دیوان حافظ شیراز

مرتبہ و مصحّحہ

ابو الفتح عبدالرحیم

حسب الحکم سرکار

مطبوعہ دار الطبع جامعہ عثمانیہ سرکار عالی

پس از حمد و صلوٰة نموده می آید که راقم حروف از بدو شعور شغفی تمام بمطالعهٔ دیوان حافظ داشتم و نسخهای این دیوان را که در هندوستان و ایران و فرنگستان طبع نموده اند بدست آورده مطالعه کمی نمودم ـ در حین مطالعه بر غلطهائے آں واقف شده می خواستم که نسخه از سر نو ترتیب دہم لیکن بسبب موانع عدیده ایں داعیه در حیّز تعویق می ماند آخر الامر در صدد فراہم آوردن نسخهای قلمی ایں دیوان شده بیشتری از نسخهای قلمی را از سر تا سر گذشتم معلوم شد که بعد از قرن ثامن هجرت تصرفات بسیار چه از حذف و زیادت و چه از تغئیر و تبدیل دریں دیوان شده و در دیوانہائے قلمی کہنه یک بیت است که بجای آں در دواوین متعارفه دو سه بیت یافته میشود و تعداد اشعار غزل در نسخهای کہنه اقل پنج بیت است و اکثر هفت و نه بیت و زیاده بریں بیت الاطلاق ندرت لیکن در دواوین مروجه تعداد اشعار در اکثر غزلها زیاده از نه بیت است بلکه تا بست ہم دیده شده در یک قافیه دو بلکه زیاده شعر ہم در دواوین موجوده یافته میشود حالانکه دیوانهای کہنه ازاں مبرا است ـ از تتبع معلوم شده که تعداد غزلیات دواوین مطبوعه مروجه

بمقابله دواوین کهنه قلمی تقریباً دو چند است و از تصحیف و تحریف چه حرف توان زد که کم غزلی
از تصرف و تبدیل الفاظ سالم مانده و سبب این همه خرابی بجز بی تمیزی کتاب کم سواد نیست
که در نقل خطاها نموده و همین نسخه جات بلا تصحیح بچاپ رسیده اند - اسقام این دیوان از سه قسم
بیرون نیست اول سهو کتابت که دران تصحیف هم شامل است دوم تصرف در الفاظ که بسبب
ناواقفیت اصل لفظ یا بسبب عدم ادراک معنی شعر نموده اند سوم حذف و زیادت اشعار و غزلها
از امثله ذیل که برای توضیح هر تصرف ایراد کرده می شود حال آن معلوم خواهد شد -

(۱) سهو کتابت و تصحیف -

(۱) بوسه از لب شیرین تو دل خواست بجان — بشکر خنده لبت گفت مزادی طلبیم

مزاد در فارسی بمعنی زیادت مستعمل است و مزاد کردن متاع کنایه از بالا کردن نرخ متاع است
مقصود قایل این است که هرچند دل بوسه از لب شیرینت او عوض جان خواست لیکن معشوق
بدین راضی نیست و زیاده از جان می خواهد ناواقفان که این مطلب را نفهمیدند مزاد را مراد گمان
بردند - میجر جارت سکرٹری بورڈ آف اگزامنرس کلکته که دیوان حافظ در کلکته طبع
نموده درین شعر مراد خوانده و دیگران چون مراد را خلاف مقصود دیدند دران تصرف نموده مواد نوشتند
ابو علی محمد شیرازی المتخلص به قدسی که دیوان حافظ را سنه ۱۲۳۲ طبع نموده درین شعر فواد نوشته ع
آشنا را حال این است وای بر بیگانه

(۲) از نهیبش پنجه می افگند شیر — در بیابان نام او چون می شنید

پنجه افگندن شیر از نهیب کسی کنایه از آن است که مهابت وی در درجه قصوی است لیکن
در دواوین مطبوعه بجای پنجه افگندن بچه افگندن نوشته اند -

(۳) نتوان بقلم نوشت شوقش — گر تیر فلک شود دبیرم

تیر فلک عطارد را گویند که سیاره معروف است و شعرا عطارد را دبیر فلک بسته اند
مقصود شاعر این است که شوق من بدان مثابه است که نوشتن آن بقلم امکان ندارد هرچند
دبیری مثل دبیر فلک متعهد این امر شود - در دواوین مطبوعه حتی در نسخه قدسی مذکور این لفظ را
پیر فلک نوشته اند -

(۴) بجبر خاطر ما کوش کین کلاه نمد — بسا شکست که برافسر شهی آورد

جبر بمعنی شکسته را بستن است و اینجا مراد از تالیف قلب است لیکن در نسخه عامه بجای این

بخیر خاطر ما کوش الخ نوشته اند

(۵) با چنین حیرتم از دست بشد صرفه کار — در غم افزوده‌ام آنچه از دل و جان کاسته‌ام

خبره بمعنی دانش است و در مصرع ثانی از دل و جان کاستن استاره است از رنج بردن در تحصیل علم محرفین بجای خبره حیرت نوشته اند۔

(۲) تصرف دیگر تحریف است — یعنی نهادن لفظی بجای لفظی و امثله آن این است

(۱) طبیب عشق مسیحا دم است و مشفق لیک — چو درد در تو نه بیند کرا دوا بکند

بجای کرا که بمعنی کسی که ترا است در جمیع نسخ کرا دوا بکند نوشته اند و لطافت کیست مقابله کرا ظاهر است۔

(۲) بار غم او عرض بهر کس که نمودند — عاجز شد و این قرعه بنام بشر افتاد

در دو از این متعارفه حتی در نسخه میجر جارٹ که برعم بعضی بهترین نسخه ها است و در نسخه قدسی شیرازی بجای بنام بشر بنام بسر افتاد نوشته اند و مصرع را چنین خوانده اند

ع

عاجز شد و این قرعه بنام بسر افتاد

و این خطائی است فاحش در این عالم است این شعر حافظ

آسمان بار امانت نتوانست کشید — قرعه کار بنام من دیوانه زدند

درین شعر در نسخ عامه بجای قرعه کار – قرعه فال نوشته اند حالانکه قرعه زدن درین مقام برای تفاؤل نیست بلکه برای نامزد کردن است برکاری فافهم

(۳) بی معرفت مباش که در من یزید عشق — اهل نظر معامله با آشنا کنند

من یزید نوعی از بیع است که دران متاع از آن شخص باشد که ثمن زیاده کند و در عرف این دیار چنین بیع را نیلام خوانند و بمعنی بازار و جای فروش هم می آید – نا واقفان بجای من یزید مس مزید نوشته اند و قدسی شیرازی هم که ذکر او بالا گذشت پی باصل لفظ نبرده آنرا از آیه کریمه

هَل مِن مَزِید که مقولهٔ جهنم است مقتبس پنداشته ـ شعر فهمی او را ازینجا قیاس توان کرد
و چون ذکر شعر فهمی او درمیان آمد دو شعر دیگر که دران داد خوش فهمی داده برای ضیافت طبع
ناظرین اینجا نوشته میشود ـ در شعر

مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ　　چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد

گفته که مراد از شیخ حضرت آدم ابو البشر است که با وجود آنکه با خدای تعالی وعده نخوردن
گندم کرده بود ـ بخورد و ارتکاب معصیت نمود ـ و حضرت امیر المومنین با آنکه هیچ وعده نکرده بود
ازان هیچ نخورد ـ سبحان اللہ ع

اینچه سخن و اینچه زباندانی است

حضرت آدم با خداے تعالی کجا وعده کرده بود که من گندم را نخواهم خورد ـ حق تعالی
آدم و زوجهٔ او را امر فرموده بود که لَا تَقْرَبَا هٰذِهِ الشَّجَرَةَ خطای آدم این بود که این امر را فراموش
کرده نه آنکه با خدا وعده کرده بود و خلاف وعده نمود ـ خطای دیگر اینست که از کجا ثابت
شده که حضرت امیر در مدة العمر گندم نخورده بود و ذریات آدم کے بدین امر مکلف اند
که گندم نخورند ـ

مطلب شعر این است که شیخ که زاهد ظاهر پرست است مرا وعده شراب طهور می دهد که
بعد از مرگ در جنت خواهد رسید لیکن پیر مغان مرا همین جا شراب میدهد ـ اگر از شراب معنی ظاهر
مراد دارند ـ مراد از همین خمر است و اگر بیخودی و مستی مراد دارند پس ظاهر است که پیر مغان که مراد
از پیر طریقت است مریدان را طریق این مستی تعلیم می کند ـ

و شعر دیگر که دران هم خطای فاحش نموده این است ے

نگیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم
کز نسیمش بوی جوی مولیان آید همی

درین شعر خواجه حافظ اشاره بشعر مشهور رودکی نموده است ـ

یاد یار مهربان آید همی　　بوی جوی مولیان آید همی

مولیان نام رودی است نزدیک به سمرقند ـ
درین شعر قدسی مذکور مولیان را مولتان خوانده معنی این نوشته که شهری است در هندوستان
سبحان اللہ ثم سبحان اللہ ع

چه خوش گفت است سعدی در زلیخا ... الا یا ایها الساقی ادر کاسا وناولها

وباز بر سر سخن سابق شویم ع

بار دیگر ما بقصه آمدیم ... ما ازین قصه برون خود کی شدیم

و در شعر دیگر هم که لفظ من یزید واقع شده محرفین من مزید خوانده اند ع

تو را ان ستة خجسته که در من یزید فضل ... شد منت مواهب او طوق گردنم

(۴) بیار باده بجز زانکه پیر میکده دوش ... ببوی حدیث زعفو رحیم و رحمن گفت

درین شعر بجای زعفو رحیم و رحمن ـ عفور و رحیم و رحمن خوانده اند۔

(۵) دوش ازین غصه نخفتم که فقیهی میگفت ... حافظ ار مست بود جای شکایت باشد

در جمله نسخ موجوده درین شعر بجای فقیهی حکیمی نوشته اند و بی ربطی این لفظ ظاهر است

(۶) هنر بی عیب حرمان نیست لیکن ... زمن محروم تر کی سائلی بود

این شعر در دواوین مروجه چنین نوشته اند ع

هنر بی عیب حرمان بود لیکن

زمن محروم تر کی سائلی بود

و این شعر هیچ معنی دارد

(۷) خوش خبر دادی ای نسیم شمال ... که بما می رسد زمان وصال

بجای خوش خبر دادی خوش خبر باش و خوش خبر بادی نوشته اند و رکاکت این ظاهر است۔

(۸) ز هر رندان آموخته راهی بده است ... منکه بدنام جهانم چه صلاح اندیشم

راه بده داشتن و راه بده بودن بمعنی صورت معقولیت واشتی است و کسانیکه ازین اصطلاح غافل بودند۔ راهی بدنیست یار راهی بدنیست و کاری بده است نوشته اند۔

(۹) پا منه با خود که مقصد گم کنی ... پا منه یا اندرین ره بی دلیل

پا با خود نهادن کنایه از بی رهنما راه رفتن است لیکن در جمله دواوین موجوده پا بنه بر خود که مقصد گم کنی نوشته اند و این هیچ معنی ندارد۔

(۱۰) رایت سلطان گل پیدا شد از طرف چمن ... مقدمش یارب مبارکباد بر سرو و سمن

در اکثر دواوین مروجه افسر سلطان گل هم نوشته اند حالانکه افسر اینجا هیچ مناسبت ندارد

معلوم است که هر جا که سلطان گزرکند اول علم او پیدا می شود نه تاج او۔

(۱۱) امور مصلحت ملک خسروان دانند | گدای گوشه نشینی تو حافظا مخروش

بجای امور مصلحت ملک که علی الظاہر بہتر است رموز مملکت خویش نوشته اند حالانکه خسروان و مدبران از امور مصلحت ملک با خبر می باشند۔ از رموز مملکت مشتاء غلطی این است که رموز را بمعنی اسرار فهمیده چنین تصرف نموده اند و الا فی الحقیقت معنی رمز لب و ابرو وغیره اشارت کردن است نه سر و راز ملک

(۱۲) چنگ در پرده همین می دهدت پند ولی | وعظت آنگاه کند سود که قابل باشی

در جمله دواوین حتی در نسخه قدسی و جارث "همی می دهدت" نوشته اند حالانکه همی و می بمعنی هم می آید و اجتماع هر دو بیجا است

(۱۳) وقت گل گوئی که زاهد شو بچشم و سر ولی | می روم تا مشورت با شاهد و ساغر کنم

بچشم و سر ترجمه بالرأس والعین است که در مقام کمال طوع گویند و ناواقفان این را بچشم و جان ولے ساخته اند۔

(۱۴) بسرم رجان خود بسر راستان ولی | بیچاره را چه چاره چو فرمان نمی رسد

بسر راستان بمعنی قسم بسر راستان است۔ درین شعر بدل دوستان نوشته اند و قسم خوردن به سر متعارف است نه بدل۔

(۱۵) غم از خوری ازین بیش بکم ز غم خوری بس | نظری که جز تو با کس نظر دگر ندارم

در مصرع ثانی بعد از نظری لفظ کن مقدر است لیکن ناواقفان تصرف نموده چنین نوشته اند

ع نظری بجز تو با کس بکسی دگر ندارم

و این مصرع هیچ معنی ندارد۔

(۱۶) ای منعم آخر از خوان جودت | تا چند باشم از بی نصیبان

در دواوین مطبوعه ع ای منعم آخر از خوان وصلت الخ نوشته اند و قباحت این ظاهر است

(۱۷) شکلی منذ حلت بالعراق | ألاقی من نواها ما ألاقی

نوا بمعنی جدائی و فراق است و درین شعر همین مناسب است لیکن در نسخ متداوله ألاقی من هواها ما ألاقی نوشته اند۔

(۱۸) بر طبق سپهر آن قرصهٔ سیم و زر که هست | از لب خوان حشمت سهل ترین نواله باد

درین شعر در نسخ متداوله بطبق سهو و آن الم دیده شد و این محض بی معنی است۔

(۱۹) اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش ؛ که به تلبیس و حیل دیو سلیمان نشود

درین شعر لفظ سلیمان صحیح و مطابق واقع است لیکن در نسخ مروجه دیو مسلمان نشود نوشته اند و این خطای فاحش است۔

(۲۰) ساغر می بر کفم نه تا ز تن ؛ برکشم این دلق ازرق فام را

در نسخهٔ مطبوعه اوروپ تا ز بر نوشته و در نسخ مروجه این دیار تا ز سر نوشته اند۔ و هر دو خطاست صحیح همان است که بالا نوشته شد۔

(۲۱) در غزل ؎

مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد ؛ قضای آسمان است این و دیگرگون نخواهد شد

دو شعر دیده شد۔

(۱) بیا تا در صف رندان به بانگ چنگ می نوشیم ؛ که ساز شرع ازین افسانه بی قانون نخواهد شد

(۲) خدارا محتسب ما را بفریاد دف و نی بخش ؛ که کار عشق ازین افسانه بی قانون نخواهد شد

شعر دوم الحاقی است چنانکه از تفصیل آینده ظاهر خواهد شد۔

مصرع اول شعر دوم در غزل دیگر (یعنی دلم جز مهر مهرویان طریقی بر نمیگیرد ؛ ز هر در میدهم پندش ولیکن در نمیگیرد) باندک تفاوت موجود است۔

نصیحت کم کن و ما را بفریاد دف و نی بخش ؛ که غیر از چنگ و نی عیشی مرا در سر نمیگیرد

و مصرع دوم محض بی معنی است

میجر جارٹ در نسخهٔ خود شعر دوم بدین طور نوشته۔

بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم ؛ که کار عشق از این اسباب بی افسون نخواهد شد

لیکن مصرع اول این شعر در غزل دیگر (شراب تلخ می خواهم که مردافکن بود زورش ؛ که تا یکدم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش) موجود است۔

بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم ؛ بشرط آنکه ننمائی به کج طبعان دل کورش

و از همین عالم است این شعر

نه انقلاب زمانه طمع مدار که چرخ ؛ به صبح بر رخ عالم ازین صفت خندید

و این شعر محض بی معنی است مصرع اول این شعر در شعر دیگر هم موجود است۔

ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ — کزین فسانه هزاران هزار دارد یاد
(۲۲) در غزلی: رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند — چنان نماند چنین نیز هم نخواهد ماند

سه شعر دیده شد که متحد المعنی است۔

(۱) سحر کرشمهٔ وصلش بشارتی خوش داد — که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند
(۲) سروش عالم غیبم بشارتی خوش داد — که کس همیشه بگیتی دژم نخواهد ماند
(۳) سحر ز هاتف غیبم بگوش جان برسید — که بر در کرمش کس دژم نخواهد ماند

ازین سه شعر دو شعر الحاقی است و صحیح یک شعر است۔

سروش عالم غیبم بشارتی خوش داد — که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند

(۳) تصرف سوم حذف زیادت است از اصل کلام حافظ آنچه متروک۔

شده بعد از ملاحظه این دیوان واضح خواهد شد و زیادت و الحاق هم درین کتابت شده غزلهای الحاقی را در ضمیمه علحده نوشته ام بعض غزلهای الحاقی که نام ناظم آنها معلوم شده اینجا نوشته می شود و بجهت اختصار بر ذکر مطلع اکتفا نموده شد۔ اشعار متفرقهٔ الحاقی را در ضمن هر غزل نوشته شد تا تنبیه باشد بر اینکه این کلام حافظ نیست۔

غزلیات سعدی

(۱) پروانه نمی شکیبد از نور — در قصد کشد بسوز و از دور
(۲) برخیز تا طریق تکلف رها کنیم — دکان معرفت بدو جو بر بها کنیم
(۳) یک امشبی که هم آغوش شاهد شکرم — گرم چو عود بر آتش نهند غم نخورم
(۴) بوی بهار آمد بنال ای بلبل شکین نفس — در پای بندی تا به چند من مستی را بقفس
(۵) برخیز تا تفرج بستان کنیم و باغ — شاید دمی ز کلفت گیتی دهد فراغ

اشعار متفرقه سعدی که در دیوان حافظ در ضمن غزلیات وغیره یافته میشود۔

(۱) سالها در فکر آں بیتم که گفت — پیلبانی بر لب دریای نیل
یا مکن با پیلبانان دوستی — یا بنا کن خانه در خورد پیل
(۲) باز آکه در فراق تو چشم امیدوار — چوں گوش روزه دار بر الله اکبر است
(۳) بیا کشتی می ز دانکه آب دجله بسی — پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد
(۴) گر بر حساب روز جزا مطلع شوی — درویشی اختیار کنی بر توانگری
(۵) ملک آزادگی و کنج قناعت گنجی است — که بشمشیر میسر نشود سلطان را

مثنوی سعدی

سگ بر آں آدمی شرف دارد — که دل مردماں بیازارد
ایں سخن را حقیقتی باید — تا معانی بدل فرود آید
آدمی با تو دوست و مظلوم — سگ ز بیرون آستان محروم

غزلیات سلمان ساوجی که در دیوان حافظ دیده شد

(۱) ز باغ وصل تو یابد ریاض رضوان آب — ز تاب ہجر تو دارد شرار دوزخ تاب
(۲) ز لعل سیه خم به خم اندر ز دوه باز — وقف من شوریده بهم بر زده باز
(۳) تو که خورشید صفت بر همه کس می تابی — من چه کردم که چنین روی ز من می تابی

رباعیات سلمان

(۱) گفتم که مگر باتفاق اصحاب — در موسم گل ترک کنم بادهٔ ناب
بلبل ز چمن نعره زناں داد جواب — کای بی خبراں فصل گل و ترک شراب

* ایں رباعی را در رباعیات خیام ہم نوشته اند۔

(۲) ماہم که رخش روشنی خور بگرفت — گرد سمنش بنفشه یکسر بگرفت
دلها همه در چاه زنخداں انداخت — وانگاه سر چاه بعنبر بگرفت
(۳) ای سایهٔ سنبلت سمن پرورده — یاقوت لبت دُرّ عدن پرورده
ہمچو لب خود مدام جاں می پرورد — زاں راح که روحی است بدن پرورده

(۴) جز نقش تو در نظر نیاید ما را — جز کوی تو رہگذر نیاید ما را

خواب ارچہ خوش آید ہمہ را در عہدت — حقا کہ بہ چشم در نیاید ما را

(۵) دل با رخ تو سر تعشق دارد — چوں سوختگاں داغ تشوق دارد

در وجہ رخ تو جاں نہادیم چہ دل — کاں وجہ بناز کی تعلق دارد

(۶) من با کمر تو در میان کردم دست — پنداشتمش کہ در میان چیزی ہست

پیداست کزاں میاں چہ بر بست کمر — تا من ز کمر چہ طرف بتوانم بست

غزلیات اوحدی

(۱) با یار بیوفا نتواں گفت حال خویش — آں بہ کہ دم زنم کشم از قیل و قال خویش

(۲) منم غریب دیار تو ای غریب نواز — دمی بحال غریب دیار خود پرداز

(۳) در ضمیر ما نمی گنجد بغیر از دوست کس — ہر دو عالم را بدشمن دہ کہ ما را دوست بس

غزل ادیب صابر

(۱) میخوارگاں کہ بادہ برطل گراں خورند — رطل گراں زبہر غم بیکراں خورند

غزل آصفی بلخی

(۱) ای گفتگوی لعل تو در کام جاں لذیذ — ذکر لبت چو طعم شکر در دہاں لذیذ

خواجہ حافظ دیوان خود را خود مرتب نفرمود۔ بعد از انتقال او یکی از معتقدین آنجناب کہ محمد گلندام نام داشت دیوان او را ترتیب دادہ دیباچہ براں نوشت و امروز دیوانی کہ در ہند و ایران رائج است ہماں مدونہ محمد گلندام است لیکن ایں دیوان برقرار خود نماندہ بلکہ دیباچہ او را ہم تغیر دادہ اند از دیباچہ محمد گلندام معلوم نمی شود کہ او چند سال بعد از وفات خواجہ دیوان را مرتب نمودہ۔ لیکن از بعض قرائن چناں مستفاد میشود کہ پیش از ترتیب او ہم مجموعہ در میان مردم رائج بود و ہماں مجموعہ را تہذیب و ترتیب دادہ دیباچہ براں افزودہ۔ وایں معنی از دیوانہائے حافظ کہ چند سال بعد از وفات او نوشتہ شدہ است بوضوح می پیوندد کہ در آنہا ترتیب غزلیات

و اشعار از نسخهٔ محمد گلندام مختلف است۔

وفات خواجه در سنه ۷۹۱ھ اتفاق افتاده و دیوان او بیش از چند سال برقرار خود نمانده از قرن ثامن هجرت تا این زمان دیوان حافظ محل تصرفات بوده۔

دو صد و پنجاه سال بعد از وفات خواجه دانشمندی از اتراک عثمانیه که ساکن باسنیا بود دیوان او را جمع و ترتیب نموده با شرح ترکی قلیلی از غزلیات طبع نمود۔ نسخه که در اسلامبول چاپ شده نقل نسخهٔ سودی است و نقل آن را اهل فرنگ در لیپزک و ویانا طبع نموده اند۔

یکی از اهل المان که هر بر اکهاس نام داشت نقل سودی را در سنه ۱۸۵۴ء در لیپزک طبع نموده و پیش از طبع نسخهٔ سودی را با نسخهٔ مطبوعهٔ کلکته که در سنه ۱۸۲۸ء در حروف طبع نموده بودند مقابله نموده در آن تصرفها نمود۔ و این دیوان مدونهٔ هر بر اکهاس را میجر جارٹ سکرٹری بورڈ آف اکزامنرس کلکته با دو دیوان قلمی مقابله نموده نسخهٔ جدید مرتب کرد و این را بنام خود شهرت داده در کلکته در سنه ۱۸۹۱ء طبع نمود۔ حال نسخهٔ جارٹ بعد از مطالعهٔ این دیوان معلوم خواهد شد۔

شخصی از اهل ایران مسمی به ابوعلی متخلص به قدسی۔ دیوان حافظ را تصحیح نموده در سنه ۱۳۲۲ در مطبع ناصری بمبئی طبع نموده۔ درین دیوان بعض اغلاط را تصحیح نموده لیکن بیشتری باقی مانده چنانکه حال آن بعد از رجوع بدین نسخه معلوم خواهد شد۔ قدسی از ملحقات حسابی برنگرفت و غزلیات دیگران را که در تذکره جات بنام ناظمین آنها نوشته اند۔ بنام حافظ بنوشت و رای این سهو و خطاهای دیگر هم نموده که درین دیوان اشارت بآنها خواهد رفت۔

غیر این سه نسخه (یعنی نسخهٔ سودی۔ نسخهٔ جارٹ۔ نسخهٔ قدسی) هیچ نسخهٔ مستند موجود نیست و کلام حافظ را مغشوش و کلام دیگران را در دیوان او مخلوط ساخته اند لاجرم این همه زحمت بر خود گوارا کرده دیوانی از سر نو ترتیب دادم و بجز نسخهای قلمی که پیش از سنه الف هجری نوشته شده بود نظر بر دیگر نسخ غیر معتبره نینداختم و هر لفظ را که اختیار نمودم سند آن از کتب لغت وغیره برآوردم۔

بتحقیق راقم خواجه حافظ بجز غزل دیگر اصناف سخن را نورزیده و بعض تذکره نویسان مثل دولت شاه وغیره هم بدین معنی تصریح نموده اند و احیاناً اگر مدح سلاطین و وزرا می نمود در ضمن غزل چند بیت می فرمود لیکن در نسخه جات موجوده قصائد در مدح شاه شیخ بو اسحٰق و شاه شجاع و شاه منصور و جلال الدین تورانشاه و محمد ابن علی هم یافته میشود و در نسخ قدیمه دیوان یازده قطعه

ولیست رباعی دیده شد و از ساقی نامه و مغنی نامه و ترجیع بند و ترکیب سند و مخمس در آنها اثری نیست

حالاتِ حافظ

اسمش شمس الدین محمد است سنہ ولادت او در ہیچ کتاب بنظر نیامده لیکن چون وفات او در سنه ۷۹۱ھ احدی و تسعین و سبعمایه واقع شده و گفته اند که دران آوان عمر او بهفتاد و پنج سال رسیده بود پس سنہ ولادت او ۷۱۶ھ باشد والد خواجه بهاؤ الدین نام داشت و جد او را کمال الدین نام بوده ـ بعضی جدّ او را متوطن تو یسر کان من مضافات همدان گفته اند و خواجه در رباعی محمد را رود آوری گفته (در خطه شیراز بنام است و نشان ؛ رودآوری محمد حافظ نام) و رود آور قصبه ایست از مضافات همدان ـ بزمانه اتابکان شیراز جد او ترک وطن کرده در شیراز رحل اقامت انداخت گویند که پدر خواجه بذریعه تجارت مال و افر اندوخته بود اما هنوز خواجه در حداثت سن بود که پدرش عالم فانی را پدرود کرد و سوای خواجه دو فرزند که بزرگتر از خواجه بودند و یک دختر و یک مخلّفه از و باقی ماند ـ بعد از انتقال پدر جمیع مکتسب او بباد فنا رفت هر دو برادر خواجه هم هریک راهی پیش گرفتند و غیر از خواهر و والده با خواجه نماند ـ خواهر خواجه اولاد هم داشت و ایشان زیر تربیت او بسر می بردند مطابق رواج آنزمان خواجه در مکتب محله به تعلم مشغول شد بعضی او را شاگرد ملا شمس الدین عبدالله گفته اند و از دیباچه محمد گلندام چنان مستفاد می شود که وی در حلقهٔ درس ملا قوام الدین عبدالله که یکی از مشاہیر آنزمان بود حاضری شد ـ قدسی شیرازی در دیباچه خود او را شاگرد علامه سید شریف جرجانی گفته و این خطاست چرا که ظهور علامه سید شریف در آخر زمانه خواجه بوده ـ غرض وی تحصیل کمالات از فضلای زمان خود نموده ـ قرآن مجید را حفظ نموده بود و بهمین مناسبت تخلص خود را حافظ قرار داده و در مدرسه که وزیر خواجه قوام الدین حسن در ۷۴۵ھ بنا نموده بود درس کشاف میگفت ـ محمد گل اندام در دیباچه دیوان گفته که وی حاشیه بر تفسیر کشاف نوشته بود و ذوق تمام با دب عربی داشت و پیوسته

در تلاش دواوین شعرای عرب می بود۔ در مبدأ حال از صحبت خواجوی کرمانی که در زمان شیخ بو اسحٰق منصب تمام داشت فیضها بر داشت و در دیوان خود اشاره بدین معنی نموده است ؎

استاد غزل سعدی ست پیش همه کس اما
دارد سخن حافظ طرز سخن خواجو

و در اسم پیر طریقت خواجه هم اختلاف است بعضی وی را مرید خواجه محمود عطار و بعضی مرید خواجه بهاؤ الدین نقشبند بخاری گفته اند مولانا جامی را که قریب العهد از حافظ بود نام پیر خواجه معلوم نشده بود چنانکه در نفحات بدان تصریح نموده۔

ظهور خواجه حافظ در زمان فرمان فرمائی شیخ بو اسحٰق و آل مظفر بوده۔ شیخ بو اسحٰق پسر محمود شاه انجو بوده که از قبل غازان خان پادشاه چنگیزی حکومت اندیار داشت۔ بعد از محمود شاه حکومت شیراز به پسر بزرگ او امیر مسعود شاه قرار گرفت۔ در زمان او شیخ بو اسحٰق سعی نمود که محمد مظفر را که از جانب ابوسعید خان آخرین پادشاه چنگیزی حکومت یزد داشت از حکومت آن خطه بیدخل سازد اما کاری پیش نبرد شیخ بو اسحٰق بعد ازاں بمدد امیر پیر حسین حاکم اصفهان گشت و چون میان امیر پیر حسین و ملک اشرف چوپانی غبار نزاع برخاست و ملک اشرف بر امیر پیر حسین لشکر کشید شیخ بو اسحٰق با ملک اشرف ملحق گشت و آخر الامر خود ملک اشرف را فریب داده حاکم شیراز گشت۔ در زمان حکومت شیخ بو اسحٰق میان او و محمد مظفر محاربات بسیار واقع شد شیخ بو اسحٰق از تدبیر ملکرانی غافل و بلهو و لعب مشغوف و مائل بود محمد مظفر که منتظر وقت فرصت می بود بر شیراز لشکر کشیده آن بلده را مسخر ساخت شیخ بو اسحٰق فرار بر قرار اختیار نمود بعد ازاں بمدد حاکم بغداد خواست که شیراز را بدست آرد اما بمقصود فائز نگشت بالآخر او را از اصفهان دستگیر کرده نزد محمد مظفر آوردند و او بقصاص حاجی ضراب شیخ بو اسحٰق بقتل رسانید۔ در زمان همین شیخ بو اسحٰق حاجی قوام الدین حسن وزیر او مدرسه در سنه ۷۴۵ھ بنا نموده بود که خواجه در آن درس تفسیر می گفت۔ انتقال خواجه قوام پیش از واقعه شیخ بو اسحٰق شده بود خواجه بر وفات او این قطعه که در دیوان او مرقوم است نظم نمود ؎

سرور اهل عمایم شمع جمع انجمن
صاحب صاحبقران حاجی قوام الدین حسن

بعد از شیخ بو اسحٰق محمد مظفر حاکم شیراز گشت و وزیر او خواجه برهان الدین نام داشت

بعد از محمد مظفر پسر او شاه شجاع و بعد از آن پسر شاه شجاع که زین العابدین نام داشت بر شیراز حکمرانی نمودند بعد او نصرة الدین یحیی برادرزادهٔ شاه شجاع و منصور برادر خورد نصرة الدین یحیی حکومت نمودند۔ منصور آخرین بادشاهان آل مظفر است که در محاربه با امیر تیمور کشته شد۔

خواجه در غزلیات خود نام شیخ ابو اسحق۔ شاه شجاع۔ نصرة الدین یحیی و منصور برده و ایشان را ستوده است لیکن نام محمد مظفر را در هیچ غزل نبرده۔ از جمله این بادشاهان شیخ ابو اسحق مربی خواجه بود۔ و شاه شجاع اگرچه اهل فضل بود اما با خواجه صفائی نداشت۔ بعضی خواجه عماد فقیه کرمانی را سبب آزردگی او گفته‌اند۔ تفصیل این اجمال آنکه دران زمان خواجه عماد فقیه خانقاه دار و شاه شجاع و دیگران نسبت با او اعتقاد و تعظیم داشتند۔ فقیه مذکور گربهٔ داشت که هرگاه که او بقصد نماز بر خواستی گربه نیز شرط متابعت بجا آوردے و قریب او ایستاده هر دو دست برداشتے شاه شجاع و دیگران این حرکت گربه را حمل بر کرامت فقیه مذکور می نمودند و خواجه حافظ که برین معنی رشک می برد دران زمان غزلی گفت که چند شعرش این است۔

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد — بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد
بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه — زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد
ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان — دیگر بجلوه آمد و آغاز ناز کرد
ای دل بیا که ما بپناه خدا رویم — زانچه آستین کوته و دست دراز کرد
ای کبک خوش خرام که خوش میروی بناز — غره مشو که گربهٔ عابد نماز کرد
فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید — شرمنده ره روی که عمل بر مجاز کرد

در چهار شعر اول بر فقیه مذکور و در شعر پنجم بر شاه شجاع که معتقد او بود تعریض نموده۔ و در دیوان خواجه قطعه ایست که دران واقعهٔ مکفوف البصر شدن محمد مظفر از دست اولاد خود ذکر نموده در آخر آن قطعه شعری گفته است

آنکه روشن بد جهان بینش بدو
میل در چشم جهان بینش کشید

و عجب نیست که این شعر هم باعث مزید وحشت او شده باشد۔ باری تعلق شاه شجاع با خواجه حافظ تکدر تمام داشت بلکه نوبتی با خواجه بزبان اعتراض گفت که هیچ یک از غزلهای شما بر یک نسق

نیست در دو سه شعر تعریف شراب و در دو سه شعر ذکر محبوب می باشد و این تلون خلاف طریقهٔ
بلغاست خواجه جواب داد که آنچه شاه می فرماید عین صواب است لیکن با این همه عیوب کلام
من در اطراف و اکناف عالم می رود و کلام دیگران قدم از دروازهٔ شیراز بیرون نمی گزارد
این جواب هم که تعریضی داشت بر وی گران آمد شاه شجاع منتظر موقعه بود که خواجه حافظ را آزار
رساند وقتیکه خواجه غزلی فرمود که مطلعش این است۔

گر مسلمانی ازین است که حافظ دارد
وای گر از پس امروز بود فردائی

شاه شجاع خواست که بهانهٔ اینکه این شعر مستلزم انکار قیامت یا لااقل مستلزم
شک در وقوع روز جزا می باشد او را تعزیر نماید و بعض فقهای حسود خواستند که فتوی درین معنی بنویسند
که شک در وقوع روز جزا کفر است خواجه چون برین قصد وقوف یافت بخدمت مولانا زین الدین
ابوبکر تایباد آبادی که از مشاهیر بزرگان آن زمان بود و دران آوان بعزیمت حج وارد شیراز بود
شتافته بادی این حال درمیان نهاد مولانا فرمود باید که ما قبل این بیت دیگر بیفزائی که مشعر بود
این مضمون از دیگر کس باشد و بر مقولهٔ غیر مواخذه نتوان کرد خواجه حسب فرمودهٔ مولانا عمل
نموده این شعر بر مقطع افزود۔

این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه میگفت — بر در میکده با دف و نی ترسائی
گر مسلمانی ازین است که حافظ دارد — وای گر از پس امروز بود فردائی

و ازان بلیه خلاص یافت۔ شاه شجاع وزرای متعدد داشت از جملهٔ آنها خواجه قوام الدین حسن صاحب
عیار خواجه کمال الدین و خواجه جلال الدین توران شاه بودند۔
بعد از فوت شاه شجاع پسر او بر تخت سلطنت متمکن گشت لیکن زمان سلطنت او امتداد
نیافت در زمان او امیر تیمور در اصفهان قتل عام کرده بشیراز آمده نصرة الدین یحیی را که برادرزادهٔ
شاه شجاع و از جملهٔ هواخواهان او بود حاکم شیراز گردانید۔ درین نوبت تیمور خواجه را طلب
نموده بطریق تفنن پرسید که من جملهٔ ممالک را برای آن خراب کرده ام که وطن خود را آباد سازم
و تو سمرقند و بخارا را بخال هندوی معشوق خود بخشیدی و این اشاره بود باین شعر خواجه که دران سروده

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را
بخال هندوش بخشم سمرقند و بخارا را

خواجہ جواب داد کہ ز ہمیں غلط بخشی ہاست کہ بدیں حال رسیدہ ام۔ شخصی کہ در کتاب
انسائیکلوپیڈیا برٹانیکا حالات حافظ را نگاشتہ بر بنای عدم وقوف ایں واقعہ را تکذیب نمودہ
کہ امیر تیمور در زمانیکہ بشیراز آمدہ بود خواجہ رخت بعالم بقا بردہ بود
مؤلف شعر العجم ہم گفتگوی خواجہ و تیمور را بعد از واقعہ منصور نوشتہ حالانکہ خواجہ چند سال
پیشتر از واقعہ منصور جہاں را وداع کردہ بود۔
امیر تیمور سہ کرت با ایران تاخت و تاز کردہ بود نوبت اول در زمانیکہ نزد یک اہل تاریخ
بہ یورش سہ سالہ موسوم است دریں نوبت وی نصرۃ الدین یحییٰ را حاکم شیراز گردانیدہ بود
و خواجہ را طلب نمودہ ماوی الکلم فرمودہ بود چنانچہ ذکر آں گذشت در نوبت دوم در یورش
پنج سالہ۔ دریں یورش وی بساط حکومت آں مظفر را یکلی در نوشت نوبت ثالث در یورش
ہفت سالہ و ایں اخیر نوبت بود و دریں یورش وی با بایزید یلدرم محاربہ کردہ بود۔
خواجہ حافظ نوبتی بہ یزد رفتہ بود مدح شاہ یزد ہم کردہ اما تحمل شدائد سفر نمی توانست کرد
تکالیف ایں سفر را چند جا ذکر کردہ ؎

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت
رخت بربندم و تا ملک سلیماں بروم

دریں شعر از زندان سکندر یزد و از ملک سلیمان شیراز مراد داشتہ۔ و تمنائی
دیدن بغداد ہم داشت چنانکہ خود فرمودہ ؎

رہ نبردیم بمقصود خود اندر شیراز
خرم آں روز کہ حافظ رہ بغداد کند

و خود فرمانروای بغداد احمد ابن اویس بن حسن ایلکانی او را طلب فرمودہ بود مگر بسبب
موانع آنجا ہم نمی توانست رفت و ایں غزل نوشتہ بخدمت او فرستاد ؎

احمد اللہ علی معدلۃ السلطان
احمد شیخ اویس حسن ایلکانی

و مثل ایں واقعہ در دکن ہم رو دادہ۔ دراں زمان در دکن محمود بہمنی کہ کہیں فرزندان
علاء الدین حسن کانگو بہمنی بود سلطنت میکرد۔ میر فضل اللہ اینجو کہ یکے از تلامذہ علامہ سعد الدین
تفتازانی بود از منصب صدارت امتیاز داشت بتقریبی ذکر خواجہ در میان آورد و مبلغی بطریق

زادراه فرستاده خواجه را طلب نمود۔

خواجه اسباب سفر درست کرده روانه شد در راه با دوستی دوچار شد که مال و متاع
او را قطاع الطریق بغارت برده بودند خواجه آنچه داشت حوالهٔ دوست نمود خود تهیدست ماند این
حال مشاهده نموده دو تاجر یکی خواجه محمد آگا زرونی و دیگر خواجه زین الدین همدانی که عازم هندوستان
بودند متکفل مصارف سفر او شدند لیکن در اثنای راه خواجه بسببی از اسباب از ایشان رنجیده
خاطر شد۔ آخر به بندر هرموز رسیده بر کشتی که برای بردن او آورده بودند سوار شد هنوز لنگر
کشتی بر نداشته بودند که باد تند وزیدن گرفت خواجه خائف شده به بهانه اینکه بعض دوستان
را در هرموز وداع نکرده ام از کشتی فرود آمد و این غزل نوشته نزد تجار فرستاده خود راه
شیراز پیش گرفت ؎

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی ارزد
بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمی ارزد

درین غزل مخافت طوفان و ناراضی خود از تجار ظاهر ساخته ؎

بس آسان می نمود اول غم دریا ببوی زر
غلط کردم که یک موجش بصد گوهر نمی ارزد
چو حافظ در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر
که یکجو منت دونان دو صد من زر نمی ارزد

میر فضل الله چون برین حال اطلاع یافت کیفیت واقعه با سلطان درمیان نهاد سلطان فرمود
که هزار تنکهٔ طلا به ملا قاسم مشهدی بدهند تا وی تحائف هند خریده بخواجه برساند۔

در بعض تذکره مرقوم است که سلطان غیاث الدین ابن سلطان سکندر والی بنگاله که در
سنه ۷۹۰ بر تخت سلطنت جلوس نموده بود این مصرع را فرستاده از خواجه التماس غزل نمود ع

ساقی حدیث سرو و گل و لاله می رود

خواجه در یک شب غزل تمام کرده بخدمت سلطان فرستاد و چنانچه خود درین غزل اشاره
بآن می نماید ؎

طی زمان ببین و مکان در سلوک شعر
کین طفل یکشبه ره یکساله می رود

خواجه متأهل بود و اولاد هم داشت این غزل در واقعهٔ وفات حلیلهٔ خود فرموده ـــ

آن یار کزو خانهٔ ما جای پری بود
سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود

و غزلی دیگر ذکر وفات فرزند خود کرده ـــ

بلبلی خون جگر خورد و گلی حاصل کرد — باد غیرت بصدش خار پریشان دل کرد
طوطی را بخیال شکری دل خوش بود — ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد
قرة العین من آن میوهٔ دل یادش باد — که خود آسان بشد و کار مرا مشکل کرد

و در بعض تذکره نوشته اند که خواجه فرزندی دیگر داشت شاه نعمان نام که بهندوستان آمده بود و در هند وفات یافت و قبر او در برهان پور قریب قلعه آسیر است راقم حروف به برهان پور رفته قلعه آسیر را دیدم لیکن آنجا هیچ کس را نیافتم که نشان قبر شاه نعمان دهد۔

در خارج شهر شیراز بسمت مشرق مرغزاری ست که بمصلی موسوم است در آن زمان نماز عید آنجا ادا می کردند خواجه باین مقام انسی تمام داشت و اکثر بطریق تفرج آنجا می گشت۔ بعد از وفات او را همانجا مدفون ساختند و یکی از شعرا از خاک مصلی تاریخ وفات او بر آورده۔ خواجه در زمان حکومت شاه منصور وفات یافت و گویند شاه منصور با جنازهٔ او مشایعت نموده بود۔

در سنه ۸۵۵ محمد معمائی وزیر میرزا ابو القاسم بابر بهادر (که یکی از شاهزادگان تیموریه بود) مقبرهٔ خواجه بصرف زر خطیر ساخته بود لیکن گویند که حالا از آن عمارت نشان نمانده و عمارتیکه کریم خان زند در آخر قرن دوازدهم ساخته حالا برپاست و به حافظیه موسوم است۔ کریم خان زند دیوان خواجه را نویسانیده بر مزار او وقف کرده است۔ این دیوان در سنه ۱۱۹۱ نوشته شده است و اغلاط و الحاقات بسیار دارد۔

اکابر شعرا معتقد خواجه حافظ بوده اند سلمان ساوجی که معاصر خواجه بود با کلامش اعتقاد داشت و قاسم انوار که یکی از مشاهیر عرفاست با کلام او اعتقاد ما لا کلام داشت و در مجالس او همیشه دیوان حافظ می خواندند۔ مولانا جامی او را ترجمان الاسرار لقب داده و دیوان او را لسان الغیب گفته۔ و عزیزی دیگر گفته که هیچ دیوان بهتر از دیوان حافظ نیست و الحق بهتر از او را تعریف نتوان کرد۔ عرفی شیرازی او را کعبهٔ سخن گفته (بگرد مرقد حافظ که کعبهٔ سخن است در آمدیم بعزم طواف در پرواز) و نظیری نیشاپوری فخر باقتدای او نموده ـــ

تا اقتدا بحافظ شیراز کرده‌ایم
گردیده مقتدی دو عالم کلام ما

و در جای دیگر کلام او را بفرخ فال تعبیر نموده (حسب حال خویش کن از مجموعهٔ سخن آرای نکته حافظ شیراز را دیوان فرخ فال کو) و سلیم گفته (سلیم معتقد نظم خواجه حافظ باش که نشاء عیش بود در شراب شیرازی) و صایب گفته

کمال حافظ شیراز از صایب پرس
که قدر گوهر شهوار جوهری داند

و جای دیگر گفته چو شعر حافظ شیراز انتخاب ندارد.

کلام او را حالتی است که در کلام هیچ یک از اساتذه نیست. دیوان او گنجینهٔ معرفت و حکمت است. محاسن صوری را با لطافت معنوی جمع کرده. در هر وادی گام زده و مناسب هر حالت سخن گفته و از اینجاست که کلام او را بتفاؤل مخصوص ساخته‌اند فقط

رای بعض مشاہیر آفاق نسبت این کتاب

آنریبل نواب عماد الملک بہادر کہ صیت فضائل و کمالات ایشان چوں شعر حافظ شیراز عالمگیر است بعد از ملاحظہ این دیوان رائی کہ اظہار فرمودہ اند ازیں قرار است۔

"میں نے دیوان خواجہ شمس الدین حافظ شیرازی مرتبہ مولانا ابو الفتح عبد الرحیم منتظم محکمۂ فینانس کو بغور مطالعہ کیا مجھے تعجب ہے کہ اس دیوان کی جسکی شہرت عالمگیر ہے یہ حالت ہو گئی کہ رفتہ رفتہ امتداد زمانہ نے اس کو مجموعہ اغلاط و الحاقات و تصرفات بنادیا اور گو ہر کس و ناکس اس کا شایق و طالب رہا مگر کسی نے ابتک اسکی تصحیح کی طرف اعتنا نہیں کی۔ مجھے اس امر کے دیکھنے سے کمال مسرت ہوئی کہ اس زمانہ میں مولانا نے صحیح کو سقیم سے جدا کرنے اور اختلافات نامرضیہ کو محو کر کے اصل کلام خواجہ کو قوم کے سامنے پیش کرنے کی ہمت کی ہے۔ میری رائے میں یہ کتاب امہات کتب میں شمار ہونے کے قابل ہے اور مصحح نے اسکی تصحیح میں جو غیر معمولی لیاقت کا اظہار کیا ہے اور جیسے اندازہ جد و جہد و دیدہ ریزی کی ہے وہ ہر طرح لایق تمجید و قابل ستایش ہے۔ یقین ہے کہ اس ملک سے زیادہ یورپ میں اسکی قدر ہوگی جہاں کثرت سے علما حافظ کے دلدادہ ہیں ایسے مصحح نسخہ کی ملک و قوم کو سخت ضرورت تھی اور میری رائے میں مولانا نے اسکی تصحیح سے قوم پر بے حد احسان کیا ہے۔ یہ کتاب فوراً طبع ہونے کے قابل ہے اور طبع بھی عمدہ جلی خط میں ہو اور کاغذ عمدہ صرف کیا جائے" فقط

مولانا حبیب الرحمن خان صاحب شروانی صدر الصدور صوبہ جات دکن المخاطب بہ نواب صدر یار جنگ بہادر کہ حسب الحکم سرکار فرہنگ رشیدی و دیوان حافظ مصححہ راقم را ملاحظہ فرمودہ اند بعد از ملاحظہ ایں رای زیب رقم فرمودہ اند۔

"دیوان حافظ اور فرہنگ رشیدی فارسی کی نہایت مستند کتابیں ہیں۔ دیوان حافظ علاوہ ادب فارسی کے اپنے مضامین کی معنوی اور صوفیانہ خوبیوں کے لحاظ سے بھی لاجواب ہے اسکی تصحیح علم کی اعلیٰ خدمت ہے اور بارگاہ خسروی سے قدر دانی کی مستحق اگر یہ کتاب طبع کیجائے تو یورپ ایران اور ہندوستان میں بنظر تحسین و تشکر و امتنان دیکھی جاے گی مصنف کو اس محنت کا صلہ ملنا چاہیئے"

راقم حروف پس از تصحیح و تدوین این کتاب مستطاب را بہ پیشگاہ شاہ جمشید سایہ کیقباد پایہ فلک رتبت کیوان منزلت مظفر و منصور حضور پر نور ہز اگزالٹیڈ ہائینس آصف جاہ مظفر الممالک نظام الملک نظام الدولہ میر عثمان علیخان بہادر فتح جنگ جی سی۔ ایس۔ آئی۔ جی۔ سی۔ بی دارائے دکن گذرانیدم و آنحضرت سپہر مرتبت بکمال مراحم شاہانہ و تفضلات ملوکانہ این تحفہ را قبول فرمودہ بطبع این کتاب امر فرمود و مصحح را بعطائی انعام یکہزار و پانصد روپیہ سکہ عثمانیہ بنواخت۔

حق تعالیٰ سایہ ہما پایہ چنین خسرو باذل و دریا دل را بر مفارق عالمیان بہ ہزاران برود احسان قایم و برقرار دارد بمنہ و کرمہ فقط

راقم ابو الفتح مصحح کتاب ہذا

صحت نامہ دیباچہ

صفحہ	سطر	خطا	صواب
۲	۱۴	دیوان حافظ را سنہ ۱۳۳۱ھ	دیوان حافظ را در سنہ ۳۱ھ
۱۴	۸	خانقاہ دار	خانقاہ وار بودہ
۱۶	۱	غلط بخشی ماست	غلط بخشیہاست
۱۸	۱۱	در لدنان	دراں زمان

دیوانِ حافظ شیراز

ردیف الف

اگر آں ترکِ شیرازی بدست آرد دلِ ما را ؎ بخالِ ہندوش بخشم سمرقند و بخارا را

بدہ ساقی مے باقی کہ در جنت نخواہی یافت ؎ کنارِ آبِ رکن آباد و گلگشتِ مصلّیٰ را

فغاں کیں لولیانِ شوخِ شیریں کارِ شہر آشوب ؎ چناں بردند صبر از دل کہ ترکاں خوانِ یغما را

ز عشقِ ناتمامِ ما جمالِ یار مستغنی است ؎ بآب و رنگ و خال و خط چہ حاجت روئے زیبا را

من از آں حسنِ روز افزوں کہ یوسف داشت دانستم ؎ کہ عشق از پردۂ عصمت بروں آرد زلیخا را

در دواوین موجودہ غزلے را کہ مطلعش ایں است ؎ الا یا ایہا الساقی ادر کاساً وناولہا + کہ عشق آساں نمود اول ولے افتاد مشکلہا مفتح دیوان قرار دادہ اند لیکن چوں ترتیبِ غزلہا دریں دیوان مطابق تقدیم و تاخیرِ حروفِ ہجاست غزلے را کہ حرفِ اولش الف فارسی بعد الف بود بر عربی کہ لام بعد الف دارد مقدم نوشتن مناسب بود ۱۲

دل آزما فاعل۔ دو قبیلۂ از ترکاں از قدیم الایام در شیراز سکونت دارند و ایشاں را ترکِ شیرازی می گویند۔ سعدی فرماید ؎ بہشت ترکِ خطائی کسی چہ جا چینی ہا نمی برد کہ من از دستِ ترکِ شیرازی۔ آبِ رکن آباد کنایہ از نہرے است کہ رکن الدولہ در شیراز ساختہ بود و مصلیٰ نام مقامی ست خارجِ شہرِ شیراز کہ خواجہ حافظ در آں جا مدفون است۔ سعدی در مدحِ شیراز و آبِ رکن آباد فرماید ؎

گفتہ بودم کہ رخت بربندم ؎ تا رہِ بصرہ گیرم و بغداد

دست از دامنم نمی دارد ؎ خاکِ شیراز و آبِ رکن آباد

حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو
که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را

نصیحت گوش کن جانا که از جان دوست‌تر دارند
جوانان سعادتمند پند پیر دانا را

بدم گفتی و خرسندم عفاک الله نکو گفتی
جواب تلخ می‌زیبد لب لعل شکرخا را

غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ
که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

(۲)

الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

ببوی نافه کاخر صبا زان طره بگشاید
ز تاب زلف مشکینش چه خون افتاد در دلها

بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید
که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها

مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم
جرس فریاد بر دارد که بربندید محملها

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هائل
کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

همه کارم ز خود کامی به بدنامی کشید آخر
نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها

حضوری گر همی خواهی ازو غایب مشو حافظ
متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

شعر اول این بیت از یزید بن معاویه است و شعر او این است ؎ انا المسموم ما عندی بتریاق ولا راقی ٭ ادر کاسا و ناولها الا یا ایها الساقی
خواجه مصرع ثانی شعر مذکور را قلب نموده که سوم و چهارم را رکن اول و دوم و رکن اول و دوم را رکن سوم و چهارم قرار داده ۱۲
در لفظ بوی ایهام است و معنی قریب او رائحه است و معنی بعید او امید است و تناسب بصبا است و لفظ بو را آورده و معنی بعید اراده کرده ۱۲ زلف بطاق
نسخه قدیم است و در دواوین مروجه جعد نوشته‌اند ۱۲ امن عیش اضافت است بسوی عاطفه و در نسخه دیباچه‌ای امن عیش چه جای عیش و به شده ۱۲ در نسخه‌ها
فریاد می‌دارد نوشته‌اند لیکن صحیح مطابق نسخه قدیمه بر دارد است نه میدارد چراکه در محاوره فارسی درست جرس بگل آواز و فریاد دمد بر داشتن گویند نه آواز و
فریاد داشتن ۱۲ در نسخه عامه مصرع چنین نوشته‌اند ؎ همه کارم ز خودکامی به بدنامی کشید آخر ٭ نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها لیکن آنچه در متن نوشته‌ام مطابق
نسخه نوشته اهری است و بهتر است ۱۲ میر غلام علی آزاد بر این مصرع اعتراض وارد دارد و آن این است که چون جمله طرفیه در جواب امر واقع شود در این مصرع است امر را
تقدیم باید کرد و میر مذکور مصرع حافظ را تغییر داده چنین گفته ؎ دع الدنیا متی ما تلق من تهوی و اهملها ٭ جوابش این است که بلی آوردن امر قبل جمله طرفیه مستحسن است
لیکن تاخیر امر ناجائز نیست غایة ما فی الباب اینکه شاعر ترک مستحسن نموده لیکن در تصرف میر مذکور خوبی شعر تاکید و مبالغه در ترک دنیا است از دست رود
در نسخه‌ها بجای اهملها اهملها بتقدیم میم نوشته‌اند و آن خطائی فاحش است چه مقصود شاعر امر از اهمال (بمعنی ترک کردن) است نه از اهمال بمعنی مهلت دادن

(۳)

ای فروغ ماه حسن۱؎ از روی رخشان شما | آبروی خوبی از چاه زنخدان شما
عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده | باز گردد یا برآید چیست فرمان شما
کس بدور نرگست طرفی نبست از عافیت | به که نفروشند مستوری۲؎ بمستان شما
بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر | زانکه زد بر دیده آبی روی رخشان شما
با صبا همراه بفرست از رخت۳؎ گلدستهٔ | بو که بوئی بشنویم از خاک بستان شما
دل خرابی میکند دلدار را آگه کنید | زینهار ای دوستان جان من۴؎ و جان شما
عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم | گرچه جام ما نشد پرمی بدوران شما
کی دهد دست این غرض یارب که همدستان شوند | خاطر مجموع ما زلف پریشان شما
ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو | کای سر حق ناشناسان گوی چوگان شما
گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست | بندهٔ شاه شمائیم و ثناخوان شما
دور دار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری | کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما
ای شهنشاه بلند اختر خدا را همتی | تا ببوسم همچو گردون خاک ایوان شما
میکند حافظ دعائی صادق آمینی بگوی۵؎
روزی ما باد لعل شکرافشان شما

(۴)

بملازمان سلطان که رساند این دعا را | که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدا را

۱؎ قدسی شیرازی در نسخه خود حسن ماه نوشته و آن خطاست ۱۲م ۲؎ مستوری در حقش کنایه از لاف پرهیزگاری زدن است و صحیح [illegible] است سر بپای سوده ۱۲م ۳؎ در نسخه عامه از رخت گلدسته نوشته اند و در بعضی نسخ شعر بدین طور دیده شد ع با صبا بفرست هم رنگ رخت گلدسته تا بو که بوئی بشنویم از باغ گلستان شما و این بهتر است ۱۲م ۴؎ باد ادام ما دام مراد. تا دار دراز و در بعضی نسخ بجای بزم جم جام جم دیده شد ۱۲م ۵؎ بشنو و آمین بگوی بشنو و آمینی بگوی ۱۲م × درین غزل این اشعار از ملحقات است

بخدا اگر بمیرم چو تو نگذری بجانم ∴ ز محبتان برآید که خوش آمدی نگارا
خبری ز حال یاران بر یار ما نگوئید ∴ که دهد ز لعل جانان خبری مشام ما را
ز فریب چشم جادو دل دردمند خون شد ∴ نظری کن تا ببینیم که چگونه گشت ما را
دل مستمند ما را به شکنج زلف بردی ∴ مشکن دل ضعیفم بنواز این گدا را

زرقیب دیوسیرت بخدای خود پناهم — مگر آن شهاب ثاقب مددی کند خدا را[۱]

چه قیامت است جانا که بعاشقان نمودی — رخ همچو ماه تابان دل همچو سنگ خارا

دل عالمی بسوزی چو عذار برفروزی — تو ازین چه سود داری که نمی‌کنی مدارا

همه شب درین امیدم که نسیم صبحگاهی — به پیام آشنائی بنوازد آشنا را

مژهٔ سیاهت ار کرد بخون[۲] ما اشارت — ز فریب او بیندیش و غلط مکن نگارا

دل دردمند حافظ که ز هجرت پرخون — چه شود اگر زمانی برسد بوصل یارا

بخدا که جرعه ده تو بحافظ سحرخیز — که دعای صبحگاهی اثری کند شما را

(۵)

دل می‌رود ز دستم صاحبدلان خدا را — دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

کشتی شکستگانیم[۳] ای باد شرطه برخیز — باشد که باز بینیم آن یار آشنا را

ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون — نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا

در حلقهٔ گل و مل خوش خواند دوش بلبل — هات الصبوح هبوا[۴] یا ایها السکاری

خوبان[۵] پارسی گو بخشندگان عمرند — ساقی بده بشارت پیران پارسا را

گر مطرب حریفان این پارسی بخواند — در رقص و حالت آرد پیران[۶] پارسا را

در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند — گر تو نمی‌پسندی تغییر کن قضا را

ای صاحب کرامت شکرانهٔ سلامت — روزی تفقدی کن درویش بی نوا را

آئینه سکندر جام می[۷] است بنگر — تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا

سرکش مشو که چون شمع از غیرت بسوزد — دلبر که در کف او موم است سنگ خارا

آن تلخوش که صوفی ام الخبائثش خواند — اشهی لنا و احلی من قبلة العذاری

هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی — کین کیمیای هستی قارون کند گدا را

---

۱ در بعضی نسخ مهارا نوشته اند و آن هیچ مناسبت ندارد ۱۲ ۲ سوی خون ۱۲ ۳ نشستن کشتی کنایه از فرو رفتن کشتی است در گرداب خلاصه ۱۲ در بعض نسخ کشتی شکستگانیم دیده شده و در مصرعهٔ ثانی بجای آن یار آشنا دیدار آشنا نوشته اند ۱۲ ۴ هبوا بمعنی بیدار شوید است ۵ چنانکه در بعض نسخ ترکان پارسی گو بجای خوبان پارسی گو ... ۶ این قافیه مکرر است لیکن در دیوان حافظ در یک غزل قافیه دو شعر اکثر دیده می‌شود پیران پارسا بمعنی پیران پرهیزگار است ۱۲ ۷ در نسخه جامه جام جم نوشته اند و آن خطاست ۱۲

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است | با دوستان تلطف با دشمنان مدارا

حافظ بخود نپوشید این خرقهٔ می آلود
ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

(۶)

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما | چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما
در خرابات مغان ما نیز هم منزل شویم | کین چنین رفت است در روز ازل تقدیر ما
ما مریدان روبسوی کعبه چون آریم چون | رو بسوی خانهٔ خمار دارد پیر ما
عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوش است | عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما
باد بر زلف تو آمد شد جهان بر من سیاه | نیست از سودای زلفت بیش ازین توفیر ما
مرغ دل را صید جمعیت بدام افتاده بود | زلف بگشادی ز دست ما بشد نخچیر ما
روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد | زان سبب جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما
با دل سنگینت آیا هیچ درگیرد شبی | آه آتشبار ما[۱] و نالهٔ شبگیر ما
تیر آه ما ز گردون بگذرد جان عزیز[۲] | رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما

بر در میخانه خواهم گشت چون حافظ مقیم
چون خراباتی شد ای یار طریقت پیر ما

(۷)

رونق عهد شباب است دگر بستان را | می رسد مژدهٔ گل بلبل خوش الحان را
ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی | خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را
گر چنین جلوه کند مغبچهٔ باده فروش | خاکروب در میخانه کنم مژگان را
ترسم این قوم که بر دردکشان می خندند | در سر[۳] کار خرابات کنند ایمان را
ایکه بر مه کشی از عنبر سارا چوگان | مضطرب حال مگردان من سرگردان را

۱ آه آتشبار و سوز نالهٔ شبگیر ما ۱۲ ۲ حافظ خموش. جانان خموش ۱۲ ۳ در سر چیزی کردن کنایه از ضایع کردن در پی آن چیز است. در نسخه ستیزار بر سر کار نوشته و آن خطای فاحش است ۱۲
در ضمن این غزل جا بجا این شعر ملحق است لیکن فی الحقیقت این شعر از سعدی است ؎ ملک آزادگی و کنج قناعت گنجی است که بشمشیر میسر نشود سلطان را ۱۲

حماک الله عن شر النوایب | جزاک الله فی الدارین خیرا

چو بیخود گشت حافظ کی شمارد
بیک جو مملکت کاؤس کی را

(۱۱)

صوفی بیا که آئینه صافی است جام را | تا بنگری صفائی می لعل فام را
راز درون پرده ز رندان مست پرس | کین حال نیست صوفی عالی مقام را
عنقا شکار کس[1] نشود دام باز چین | کانجا همیشه باد بدست است دام را
در بزم دور[2] یکدو قدح درکش و برو | یعنی طمع مدار وصال دوام را
من آنزمان طمع ببریدم ز عافیت | کین دل نهاد در کف عشقت زمام را
ایدل شباب رفت و نچیدی گلی ز عیش[3] | پیرانه سر مکن[4] هوس ننگ و نام را
در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند | آدم بهشت روضه دار السلام را
ما را بر آستان تو بس حق خدمت است | ای خواجه باز بین بترحم غلام را

حافظ مرید جام می[5] است ای صبا برو
وز بنده بندگی برسان شیخ جام را

(۱۲)

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را | که سر بکوه و بیابان تو دادهٔ ما را
شکر فروش که عمرش دراز باد چرا | تفقدی نکند طوطی شکرخا را
غرور[6] حسنت اجازت نمی دهد ای گل | که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را
چو با حبیب نشینی و باده پیمائی | بیاد دار[7] محبان بادپیما را
بحسن خلق توان کرد صید اهل نظر | به بند[8] و دام نگیرند مرغ دانا را
ندانم از چه سبب رنگ آشنائی نیست | سهی قدان سیه چشم ماه سیما را

[1] بشکار کس [2] عیش [3] عیش عشق. درین غزل این شعر از ملحقات است. گر در چمن گذر کنی ای سرو سرفراز پیش قد تو سرکشد سر قیام را [4] مکن هنری. مکن هنری ننگ و نام را [5] در نسخه متداوله جام جم نوشته اند و آن خطاست [6] غرور حسن اجازت مگر نداد ای گل که پرسشی نکنی الخ اما آنچه در متن است بهتر و مطابق نسخه قدیم است [7] بیاد آر حریفان باده پیما را [8] بدام و دانه

حال

جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب ۞ که وضع مهر و وفا نیست روی زیبا را

در آسمان نه عجب گر بگفتهٔ حافظ
سماع زهره برقص آورد مسیحا را

(۱۳)

صلاح کار کجا و من خراب کجا ۞ ببین تفاوت ره کز کجاست تا بکجا
چه نسبت است برندی صلاح و تقوی را ۞ سماع وعظ کجا نغمهٔ رباب کجا
دلم ز صومعه بگرفت و خرقهٔ سالوس ۞ کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا
ببین بسیب زنخدان که چاه در راه است ۞ کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا
چو کحل بینش ما خاک آستان شماست ۞ کجا رویم بفرما ازین جناب کجا
ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد ۞ چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا

قرار و خواب ز حافظ طمع مدار ای دوست
قرار چیست صبوری کدام خواب کجا

(۱۴)

لطف باشد گر نپوشی از گدا هاروت را ۞ تا بکام دل ببیند دیدهٔ ماروت را
همچو هاروتیم دائم در بلای عشق زار ۞ کاشکی هرگز ندیدی دیدهٔ ماروت را
بوی گل بر خاست گوئی در چمن هاروت بود ۞ بلبلان مستند گوئی دیده چون ماروت را
کی شدی هاروت در چاه زنخدانت اسیر ۞ گر نگفتی شمه از حسن او ماروت را

تا کی با تلخی هجر تو سازد ای صنم
لطف فرما تا ببیند حافظ ماروت را

له این مصرع در دیوان سعدی هم موجود است شعر سعدی این است - جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب ۞ که مهربانی از آن طبع و خوبی آید. و در مصرع ثانی بجای وضع خال مهر و وفا دیده شده (۱۲) له در آسمان چه عجب گر بگفتهٔ حافظ. درین غزل این شعر از ملحقات است - لشکر صحبت احباب و آشنائی نیست ۞ بیا و کار غریبان و دشت و صحرا را (۱۲) له ز حسن روی تو له قرار و صبر شده می کشند جو بد جفاهایت ز هجران ای صنم (۱۲) + در دو ادین قدیم این غزل اثری پیدا نیست و نظر بر رکاکت الفاظ و ابتذال معنی از کلام خواجه معلوم نمی شود اما چون در بسیاری از دواوین مطبوعه نوشته اند ما هم اینجا نوشتیم

(۱۵)

ما برفتیم تو دانی و دل غمخور ما ـــ بخت بد تا بکجا می برد آبشخور ما
از نثار مژه چون زلف تو دُر در گیرم ـــ قاصدی کز تو سلامی برساند بر ما
بدعا آمده ام هم بدعا دست برآر ـــ که وفا با تو قرین باد و خدا یاور ما
بسرت گر همه عالم بسرم تیغ زنند ـــ نتوان برد هوای تو برون از سر ما
فلک آواره بهر سو کندم میدانی ـــ رشک می آیدش از صحبت جان پرور ما
گر همه خلق جهان بر من و تو حیف کنند ـــ بکشد از همه انصاف ستم داور ما
در بیندیم و خبر می دهد از سوز درون ـــ دهن خشک و لب تشنه و چشم تر ما
زود باشد که بیاید بسلامت یارم ـــ ای خوش آن روز که آید بسلامی بر ما
تا ز وصف رخ زیبای تو ماده زده ایم ـــ ورق گل خجل است از ورق دفتر ما

هر که گوید بکجا رفت خدا را حافظ
گو بزاری سفری کرد و برفت از بر ما

ردیف با

(۱)

آفتاب[+] از روی او شد در حجاب ـــ سایه را باشد حجاب از آفتاب
دست ماه و مهر بر بندد به حسن ـــ ماه بی مهرم چو بگشاید نقاب

---

۱ می کشد آب خور ما ۱۲ ۲ دُرّ دُرر ـ ۳ قدمی ـ ۴ بسرم جمع شوند ـ بسرم تیغ زنند ۵ رشک برد حیف خورند ۶ زود باشد که بیاید بسلامت بارم ـ و در مصرع ثانی بسلامت بر ما دیده شد ۷ در نسخه جارت انجا در متن است این شعر نوشته ـ هر که گوید سفر و در بدار و حافظ ؛ گو در اری سفر سر برده از بر ما ؛ و در نسخهای دیگر هر که گوید بکجا رفت خدا را حافظ ؛ گو بزاری گذری کرد و برفت از در ما ؛ در بعض نسخ قلمی این شعر هم دیده شد ـ بحر حافظ عجبی است که شسته اگر دد که هر که یکسر به عسرت بشود دُرّی ز ساغر ما ۱۲ + در دواوین کهنه این غزل یافته شد ۱۲

از خیالم باز نشناسد کسی — گر در آغوشش نه بینم شب بخواب
شاهدان مستور و مستان بی شکیب — خانقه معمور و درویشان خراب
خون دل در جام دیدم از سرشک — آبرو بر باد دادم از شراب
هر کرا از دیده می[1] بارد سرشک — زیر دامن باد دارد چون حباب
سوز مستان گر بداند محتسب — در دم از می شان زند بر آتش آب
از برای باده می باید زدن — محتسب را حد بی حد و حساب

حافظا[2] واعظ نصیحت گو مکن
ترک ترکان ختا شو و صواب

(۲)

تعالی الله چه دولت دارم امشب — که آمد ناگهان دلدارم امشب
چو دیدم روی خویش سجده کردم — بحمد الله[3] نکو کردارم امشب
نهال صبرم[4] از وصلش بر آورد — ز بخت خویش برخوردارم امشب
بران عزمم که گر خود می رود سر — کله سرپوش از طبق بردارم امشب
کشد نفس انا الحق بر زمین خون — چو منصور از کشی[5] بر دارم امشب
تو صاحب نعمتی من مستحقم — زکوٰة حسن ده خورشدارم امشب
برات لیلة القدری بدستم — رسید از طالع بیدارم امشب

همی ترسم که حافظ محو گردد
چه[6] مستور است اینکه در سر دارم امشب

(۳)

صبح دولت می دمد کو جام همچون آفتاب — فرصتی زین به کجا باشد[7] بده جام شراب
خانه بی تشویش و ساقی یار و مطرب بذله گو — موسم عیش است و دور ساغر و عهد شباب

---

۱ باران جیست اشک ۱۲ ۲ در بعض نسخ حافظا وعظ نصیحت گوش کن ـ حافظا وعظ نصیحت گوش کن نوشته اند و هر دو خطاست معنی صحیح این است که ای حافظ واعظ را گو که نصیحت مکن ۱۲ ۳ بفضل الله ۴ صبرم ۵ کشتی ۶ این شوری که ۷ باشم ۱۲

خلوت[1] خاص است و جای امن و نزهتگاه انس
اینکه من[3] بینم به بیداری است یارب یا بخواب

شاهد[2] و مطرب بدست افشان و مستان پایکوب
غمزهٔ ساقی ز چشم می پرستان برده خواب

از پی تفریح طبع و زیور حسن و طرب
خوش بود ترکیب زرین جام با لعل مذاب

از خیال لطف می مشاطهٔ چالاک طبع
در ضمیر برگ گل خوش میکند پنهان گلاب

جای امن و یار ساقی و حریفان یکجهت
کرده چشم مست ساقی می پرستان را خراب

تا شد آن مه مشتری درهای حافظ را[4] بگوش
می رسد هر دم بگوش زهره گلبانگ رباب

شاه[5] عالمگیر طبع و نکته دان و گنج بخش
حافظ شیرین کلام بذله گو حاضر جواب

(۴۱)

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب
گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب

گفتمش مگذر[6] زمانی گفت معذورم بدار
خانه پروردی چه تاب آرد غم چندین غریب

خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم
گر ز خار[7] و خاره سازد بستر و بالین غریب

ایکه در زنجیر زلفت جای چندین آشناست[8]
خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب

می نماید عکس می در رنگ روی مهوشت
همچو برگ ارغوان بر صفحهٔ نسرین غریب

بس غریب افتاده است آن مور خط گرد رخت
گرچه نبود در نگارستان خط مشکین غریب

گفتم ای شام غریبان طرهٔ شبرنگ تو
در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب

باز گفتم ماه[9] من آن عارض گلگون مپوش
ورنه خواهی ساخت ما را خسته و مسکین غریب

گفت حافظ آشنایان[10] در مقام حیرتند
دور نبود گر نشیند خسته و غمگین غریب

---

۱ مجلس ۲ هرکه این صحبت بیابد ماند او صد فتح باب . و مصرعیکه درمتن است از حکیم انوری است و شعرش
این است ع اینکه من بینم به بیداری است یارب یا بخواب ٭ خویشتن را در چنین نعمت پس از چندین عذاب
۳ شاهد و ساقی بدست افشان و مطرب پایکوب ۱۲ ۴ بجان . کنون تا به نقد ذوق شد در زمره مستری ۱۲
۵ در زمان پادشاه و نکته دان سلطان شجاع . شاه عالم بخش در دور طرب ایهام گو ۱۲ ۶ منشین ۷ ز خاک و خاره
۸ پارسا مبتلا . ۹ در نسخهٔ شاه من دیده مست ۱۲ ۱۰ در بعض نسخ به آشنایان با استفهام انکاری دیده شد ۱۲

(۵)

می دمد صبح و کله[۱] بست سحاب / الصبوح الصبوح یا اصحاب

می چکد ژاله بر رخ لاله / المدام المدام یا احباب

می وزد از چمن نسیم بهشت / پس[۲] بنوشید دمادم می ناب

تخت زمرد[۳] زده است گل بچمن / راح چون لعل آتشین دریاب

در میخانه بسته اند دگر / افتتح یا مفتح الابواب

در چنین[۴] موسمی عجب باشد / که ببندند میکده[۵] بشتاب

لب لعل ترا حقوق نمک / هست بر جان و سینه های کباب

بر رخ[۶] ساقی پری پیکر / عاشقانه بنوش باده ناب

گر نشان آب زندگی جوئی / می نوشین بجو ببانگ رباب

چون سکندر حیات اگر طلبی / لب لعل نگار را دریاب

حافظا می بنوش رندانه / فاتقوا الله یا اولی الالباب

حافظا غم مخور که شاهد بخت / عاقبت برکشد ز چهره نقاب

ردیف تا

(۱)

اگرچه عرض هنر پیش یار بی ادبی است / زبان خموش و لیکن دهان پر از عربی است

---

۱ کله بمعنی پردهٔ تنک است ۱۲ ۲ در بعض نسخ خوش خوش بنوش آمده ۱۲ ۳ در بعض نسخ زرین دیده شد ۱۲ ۴ در بعض نسخ این شعر چنین دیده شد ع در چنین موسمی چرا بستند / در میخانه زاهد ایشتاب ۱۲ ۵ در نسخه این شعر بدین طور دیده شد ع شادی روی ساقی گلروی / موسم گل بنوش باده ناب ۱۲ ۶ درین غزل این سه شعر از ملحقات است (۱) دلم از درد این گره بست بعشق / که ببینم براحت الشباب
(۲) حافظ از روی جوی باده صافی / نکند خواجه توبه در رمضان
(۳) چون زمستان ندید ستم بیجا / که دختر رز نشسته به کباب
(۴) خار و خس چون بروی گل ببیند / قال یا لیتنی و کنت تراب

پری نهفته رخ و دیو در کرشمهٔ حسن[۱] / بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبی است

سبب مپرس که چرخ از چه سفله پرور شد / که کام بخشی او را بهانه بی سببی است

حسن ز بصره بلال از حبش صهیب از روم / ز خاک مکه ابوجهل این چه بوالعجبی است

درین چمن گل بیخار کس نچید آری / چراغ مصطفوی با شرار بولهبی است

دوای درد خود اکنون از آن مفرح جوی / که در صراحی چینی و شیشهٔ[۲] حلبی است

به نیم جو نخرم طاق خانقاه و رباط / مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبی[۳] است

جمال دختر رز نور چشم ماست مگر / که در نقاب زجاجی و پردهٔ عنبی است

هزار عقل و ادب داشتم من ای خواجه / کنون که مست و خرابم صلاح بی ادبی است

بیار می که چو حافظ مدام استظهار / بگریهٔ سحری و نیاز نیم شبی است

(۲)

المنة لله[۴] که در میکده باز است / زان رو که مرا بر در او روی نیاز است

خمها همه در جوش و خروش اند ز مستی / وان می که در آنجاست حقیقت نه مجاز است

از وی همه مستی و غرور است و تکبر / وز ما همه بیچارگی و عجز و نیاز است

رازی که بر خلق نگفتیم و نگوییم / با دوست بگوییم که او محرم راز است

شرح شکن زلف خم اندر خم جانان / کوته نتوان کرد که این قصه دراز است

بار دل مجنون و خم طرهٔ لیلی / رخسارهٔ محمود و کف پای ایاز است

بردوخته ام دیده چو باز از همه عالم / تا دیدهٔ من بر رخ زیبای تو باز است

در کعبهٔ کوی تو هر آنکس که درآید / از قبلهٔ ابروی تو در عین نماز است

ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین / از شمع[۵] بپرسید که در سوز و گداز است

---

۱ قدسی کرشمهٔ و ناز نوشته و آن خطا است ۱۲ ۲ در بعض نسخ کاسهٔ حلبی دیده شده ۱۲ ۳ طنب یعنی حجره مطول است ۱۲ ۴ در بعض نسخ این شعر این طور دیده شد گر چشم خار تو بجا بر سر ناز است المنة لله که در میکده باز است و در بعض نسخ در مصرع ثانی در شرح خسته یا و در بعض دیگر زان رو همه را بر در او الخ نوشته اند ۱۲ ۵ در بعض نسخ قدیمه با شمع بگوئید بنظر آمده و درین مبالغه زیاده است ۱۲

(۳)

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست — منزل آن مه عاشق‌کش عیار کجاست

شب تار است و ره وادی ایمن در پیش — آتش طور کجا موعد[1] دیدار کجاست

هر که آمد بجهان نقش خرابی دارد — در خرابات مپرسید[2] که هشیار کجاست

آنکس است اهل بشارت که اشارت داند — نکته‌ها هست بسی محرم اسرار کجاست

هر سر موی مرا با تو هزاران کار است — ما کجاییم و ملامت‌گر بیکار کجاست

عقل دیوانه شد آن سلسلهٔ مشکین کو — دل زما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست

عاشق خسته ز درد و غم هجر تو بسوخت — خود نپرسی تو که آن عاشق غمخوار کجاست

دلم از صومعه و صحبت[3] شیخ است ملول — یار ترسابچه[4] و خانهٔ خمار کجاست

باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی — عیش بی یار مهیا[5] نشود یار کجاست

حافظ از باد خزاں در چمن دهر مرنج

فکر معقول بفرما گل بی خار کجاست

(۴)

آن پیک نامور[6] که رسید از دیار دوست — آورد حرز جان بخط[7] مشکبار دوست

خوش میدهد نشان جمال[8] و جلال یار — تا در طلب[9] شود دل امیدوار دوست

دل دادمش بمژده و خجلت همی برم — زین نقد قلب خویش که کردم نثار دوست (در نسخ عامه نقد کم عیار نوشته اند)

شکر خدا که از مدد بخت کارساز — بر حسب آرزوست[10] همه کار و بار دوست

سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار — در گردش اند بر حسب اختیار دوست

کحل الجواهری بمن آر ای نسیم صبح — زان خاک نیک‌بخت که شد رهگذار دوست

گر باد فتنه هر دو جهان را بهم زند — ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست

---

[1] در نسخ عامه وعده نوشته اند ۱۲ [2] در بعض نسخ مگوئید و در بعضی بپرسید نوشته اند ۱۲ [3] در بعض نسخ خلوت آمده و در بعض دیگر مصرع اول این طور است ع دلم از صومعه و صحبت زاهد بگرفت ۱۲ [4] در بعض نسخ یار ترسابچه کو الخ آمده ۱۲ [5] در بعض نسخ گوارا نشود نوشته اند و در دیگر مهیا خوانده اما در نسخ قدیمه مهیا یافتم ۱۲ [6] در نسخ عامه نامور نوشته اند ۱۲ [7] ز خط الخ ۱۲ [8] در بعض نسخ جلال و جمال نوشته اند ۱۲ [9] در نسخ عامه خوش میکند حکایت عز و وقار دوست نوشته اند ۱۲ [10] مدعاست ۱۲

مائیم و آستانهٔ یار و سر نیاز	تا خواب خوش کرا بود اندر کنار دوست

دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باک
منت خدای را که نیم شرمسار دوست

(۵)

آن ترک پری چهره که دوش از بر ما رفت	آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت
تا رفت مرا از نظر آن نور جهان بین	کس واقف ما نیست که از دیده چها رفت
بر شمع نرفت از گذر آتش دل دوش	آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت
دور از رخ او دمبدم از گوشهٔ چشمم	سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت
از پای فتادیم چو آمد غم هجران	در درد بمردیم چو از دست دوا رفت
دل گفت وصالش بدعا باز توان یافت	عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت
احرام چه بندیم چو آن قبله نه اینجاست	در سعی چه کوشیم چو از مروه صفا رفت
دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید	هیهات که رنج تو ز قانون شفا رفت

ای دوست بپرسیدن حافظ قدمی نه
زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

(۶)

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست	چشم میگون لب خندان رخ خرم با اوست
گرچه شیرین دهنان پادشهانند ولی	او سلیمان زمان است که خاتم با اوست
خال مشکین که بران عارض گندم گون است	سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست
مهوی خوب است و کمال هنر و دامن پاک	لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست

[۱] در بعض نسخ آستانهٔ عشق نوشته اند و آن خطاست در بعض نسخ برد آمده ۱۲ [۲] در بعض نسخ قدیمه شعر این طور دیده شد ع آن ترک پریچهره که در دیده قبا رفت ۞ آیا چه خطا بود الخ ۱۲ [۳] در نسخ موجوده چشم جهان بین نوشته اند و آنچه در متن است مطابق نسخهٔ قدیم است ۱۲ [۴] در بعض نسخ اثر آتش دل نوشته اند ۱۲ [۵] در بعض نسخ در هر دو مصرع بجای چه که نوشته اند ۱۲ [۶] رنج معنی مرض است و همین مناسب مقام است و بعض نا واقفان که معنی رنج را نفهمیده اند این لفظ را در ساخته اند ۱۲ [۷] در نسخ مردم دل خرم نوشته اند اما آنچه در متن است مطابق نسخهٔ قدیم است ۱۲ [۸] در بعض نسخ آن سهی او نوشته اند ۱۲

دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران | چکنم با دل مجروح که مرهم با اوست
با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل | کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

حافظ از معتقدان است گرامی دارش
زانکه بخشایش بس روح مکرم با اوست

(۷)

آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشب است | یارب این تاثیر دولت از کدامین کوکب است
تا بگیسوی تو دست ناسزایان کم رسد | هر دلی در حلقه در ذکر یارب یارب است
کشتهٔ چاه زنخدان توام کز هر طرف | صد هزارش گردن جان زیر طوق غبغب است
شهسوار من که مه آئینه دار طوق اوست | تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکب است
اندران موکب که بر پشت صبا بندند زین | با سلیمان چون برانم من که مورم مرکب است
تاب خوی بر عارضش بین کافتاب گرم دل | در هوای این عرق تا هست هر روزش تب است
من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می | زاهدان معذور داریدم که اینم مذهب است
آبحیوانش ز منقار بلاغت می چکد | زاغ کلک من بنام ایزد چه عالی مشرب است

آنکه ناوک بر دل من زیر چشمی میزند
قوت جان حافظش در خندهٔ زیر لب است

(۸)

اگر بلطف بخوانی مزید الطاف است | وگر بقهر برانی درون ما صاف است

---

۱ در بعض نسخ شکو بنظر آمده ۱۲ ۲ در بعض نسخ ارواح مکرم و در بعض دیگر زانکه بس معجزه روح مکرم ... در بعضی این پیر مکرم ... دیده شد ۱۲ درین غزل دو شعر الحاقی هم دیده شد غیباً اینجا نوشته می شود —

از ازل تا به ابد مهر پری رخساری کو در دل ماست مگر صفوت آدم با اوست
هر که در کوی خرابات مقیم است مدام گو از دم پیر مغان جام دمادم با اوست

۳ در بعض نسخ کی برآنیم یا چون برآیم نوشته اند و آن خطا است ۱۲ ۴ در بعض نسخ عکس خوی . کافتاب گرم ...
۵ در بعض نسخ مشرب بنظر آمده ۱۲

+ درین غزل این شعر از ملحقات است . ترا که مایده خلد است بر دل همتایت کو ازین مثال که نیم روان در اعراف است

چو سرو سرکشی ای یار سنگدل با ما — چه چشمهاست که بر روی[1] ما ز اطراف است

بیان وصف تو کردن نه حد امکان است — چرا که وصف تو بیرون ز حد اوصاف است

بچشم[2] عشق توان دید روی شاهد ما — که نور صورت خوبان ز قاف تا قاف است

ز مصحف رخ دلدار آیتی برخوان — که آن[3] بیان مقامات کشف کشاف است

عدو که منطق حافظ طمع کند در شعر
همان حدیث همای و طریق خطاف است

(۹)

اگرچه باده فرح بخش و باد گل بیز است — ببانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است

صراحیی و حریفی گرت بچنگ[4] افتد — بعقل نوش که ایام فتنه انگیز است

در آستین مرقع پیاله پنهان کن — که همچو چشم صراحی زمانه خونریز است

ز رنگ باده بشوئیم[5] خرقها در اشک — که موسم ورع و روزگار پرهیز است

سپهر بر شده پرویزنیست خون افشان — که ریزه اش سر کسری و تاج پرویز است

مجوی عیش خوش از دور واژگون سپهر — که صاف این سر خم جمله دردی آمیز است

عراق و فارس گرفتی بشعر خود[6] حافظ
بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

(۱۰)

امروز+ شاه انجمن دلبران یکی است — دلبر اگر هزار بود دل بر آن یکی است

من بهر آن یکی دو جهان[7] داده ام بباد — عیبم مکن که حاصل هر دو جهان یکی است

سودائیان عالم پندار را بگوی — سرمایه کم کنید که سود و زیان یکی است

---

۱ در بعض نسخ بر روی تو دیده شد ۱۲ ۲ در نسخهٔ قدسی شیرازی این شعر بدین طور نوشته است ؎
ز چشم عشق توان دید روی شاهد غیب — که نور دیدهٔ عاشق ز قاف تا قاف است
۳ در بعض نسخ که آن مقام مقالات کشف کشاف است دیده شد ۱۲ ۴ در بعض نسخ بدست افتد بنظر آمده ۱۲
۵ در بعض نسخ بشوئیم خرقها از اشک دیده شد ۱۲ ۶ در بعض نسخ شعر خوش نوشته اند ۱۲ ۷ در بعض نسخ دل و دین نوشته اند ۱۲ + این غزل هم در نسخ قدیمه یافته شد ۱۲

خلقی زبان بدعوی عشقش گشاده اند ‌‌ ای من غلام آنکه دلش با زبان یکی است

حافظ بر آستانهٔ دولت نهاده سر
دولت دران سرست که با آستان یکی است

(۱۱)

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت ‌‌ وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت
خوابم بشد از دیده درین فکر جگرسوز ‌‌ کاغوش که شد منزل و ماوای[1] خوابت
هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی ‌‌ پیداست نگارا که بلند است جنابت
درویش نمی پرسی و ترسم که نباشد ‌‌ اندیشهٔ آمرزش و پروای ثوابت
ای قصر دل افروز که منزلگه انسی ‌‌ یارب مکناد آفت ایام خرابت
دور است سر آب درین بادیه هشدار ‌‌ تا غول بیابان نفریبد بسرابت
تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت ‌‌ تا باز چه اندیشه کند رای صوابت
تا در ره پیری بچه آئین روی ای دل ‌‌ باری بغلط صرف شد ایام شبابت
راه دل عشاق زد آن چشم خماری ‌‌ پیداست ازین شیوه که مست است شرابت

حافظ نه غلامی است که از خواجه گریزد
لطفی[2] کن و باز آ که خرابم ز عتابت

(۱۲)

ای غائب از نظر بخدا می سپارمت ‌‌ جانم بسوخت و بدل[3] دوست دارمت
تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک[4] ‌‌ باور مکن که دست ز دامن بدارمت

[1] ناواقفان این لفظ را ماوای کرده اند ماوی در عربی بمعنی جای پناه و جای باش است اما فارسیان بدین معنی ماواگاهم استعمال نموده اند از عالم منزلگه که هم درین غزل می آید نظامی فرماید ؎ آمد نفسش که آن جوانمرد کو ماواگر ارا[illegible] خرابه چون کرده ۱۲ در دواوین مروجه درین قافیه شعر دیگر است یعنی ؎ رفتی ز کنار من و بگذشته بناگاه کو تا جای که شد منزل آسایش و خوابت . اما چون این شعر را در دواوین کهنه نیافتم ناچار اینجا نوشتم ۱۲ [2] در بعض نسخ این مصرع بدین طور دیده شد ؎ صلحی کن و باز آ که بردم رفقات ۱۲ [3] در بعض نسخ بجان نوشته اند ۱۲ [4] زیر پای خاک قدم خاک زمین را گویند کذا فی رشیدی و پای خاک مرادف آنست بمعنی زمین ۱۲

محراب ابرویت[۱] بنما تا سحرگهی — دست دعا برآرم و در گردن آرمت

صد جوی آب بسته ام از دیده در کنار — بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت

گر دیده و دلم کند آهنگ دیگری — آتش زنم در آن دل و دیده[۲] برآرمت

گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی — صد گونه جادوی بکنم تا بیارمت

بارم ده از کرم بر خود[۳] تا بسوز دل — در پای دمبدم گهر از دیده بارمت

خواهم که پیش میرمت ای بیوفا طبیب — بیمار باز پرس که در انتظارمت

میگریم و مرادم ازین چشم[۴] اشکبار — تخم محبت است که در دل بکارمت

خونم[۵] بریخت و ز غم هجرم خلاص داد — منت پذیر غمزهٔ خنجر گزارمت

حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع تست — فی الجمله میکنی و فرو میگذارمت

(۱۳)

ای هدهد صبا به سبا می فرستمت — بنگر که از کجا بکجا می فرستمت

هر صبح و شام قافلهٔ از دعای خیر — در صحبت شمال و صبا می فرستمت

حیف است طایری چو تو در خاکدان غم — زینجا به آشیان وفا می فرستمت

در راه عشق مرحلهٔ قرب و بعد نیست — می بینمت عیان و دعا می فرستمت

تا مطربان ز شوق منت آگهی دهند — قول و غزل بساز و نوا می فرستمت

تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب — جان عزیز خود بنوا[۶] می فرستمت

ساقی بیا که هاتف غیبم بمژده گفت — با درد صبر کن که دوا می فرستمت

ای غائب از نظر که شدی همنشین[۷] دل — میگویمت دعا و ثنا می فرستمت

در روی خود تفرج صنع خدای کن — کائینهٔ خدای نما می فرستمت

۱ در نسخ مروجه محراب ابروان نوشته اند ۱۲ ۲ قدسی شیرازی بر دیده آرمت نوشته و آن غلط است ۱۲ ۳ در بعض نسخ سوی خود تا بکام دل نوشته اند ۱۲ ۴ در بعض نسخ اشک سیل بار نوشته اند ۱۲ ۵ در نسخه قدسی خونم بریز و ز غم هجرم خلاص ده نوشته ۱۲ این شعر در نسخه بابنم ۱۲ ۶ قدسی بعدا نوشته و آن غلط است ۱۲ ۷ در بعض غزل این شعر از ملحقات الست.
یا ما چو [illegible] دیدیم [illegible] الست [illegible] که جا می فرستمت ۱۲

هر دم غمی فرست مرا ط بگو سناز | کین تحفه از برای خدای فرستمت

حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر تست | تعجیل کن که اسپ و قبای فرستمت

(۱۴)

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است | شمشاد سایه پرور من از که کمتر است

ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته | کت خون ما حلال تر از شیر مادر است

چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه | تشخیص کرده ایم و مداوا مقرر است

از آستان پیر مغان سر چرا کشیم | دولت درین سرا و گشایش برین در[1] است

در راه ما شکسته دلی میخرند و بس | بازار خود فروشی از آن سوی[2] دیگر است

یک قصه[3] بیش نیست غم عشق وین عجب | کز هر کسی که می شنوم نامکرر است

دی وعده داد وصلم و در سر شراب داشت | امروز تا چه گوید و بازش چه در سر است

شیراز و آب رکنی و این باد خوش نسیم | عیبش مکن که آب[4] رخ هفت کشور است

فرق است از آب خضر که ظلمات جای او | تا آب ما که منبعش الله اکبر است

ما آبروی فقر و قناعت نمی بریم[6] | با پادشه بگوی که روزی مقدر[5] است

حافظ چه طرفه[7] شاخ نباتیست کلک تو | کش میوه دل پذیرتر از شهد و شکر است

(۱۵)

بجان[8] خواجه و حق قدیم و عهد درست | که مونس دم صبحم دعای دولت تست

سرشک من که ز طوفان نوح دست ببرد | ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست

---

۱ در نسخ عامه درین در است نوشته اند ۱۲ ۲ در نسخ عامه راه دیگر است نوشته اند ۱۲ ۳ در نسخه جابت حصه نوشته است ۱۲
۴ در نسخه قدسی و دیگر نسخ متداوله خال رخ هفت کشور نوشته اند اما خطاست ۱۲ ۵ در بعض نسخ مقرر است دیده شد ۱۲
۶ و در نسخه قدسی این شعر هم نوشته ـ ما باده می خوریم و حریفان غم جهان ـ روزی بقدر همت هر کس مقرر است مگر در هیچ یک از دواوین قدیمه ندیده ام ۱۲ ۷ در بعض نسخ قدیمه ـ حافظ چو شاخ نباتیست الخ دیده شد ۱۲ ۸ در نسخ بجان یار و حق قدیم و در بعض دیگر بجان پیر خرابات و حق عهد درست یا بجان یار قدیم و حق عهد درست نوشته اند ۱۲

مکن معامله وین دل شکسته بخر — که با شکستگی ارزد بصد هزار درست
ملامتم بخرابی مکن که مرشد عشق — حوالتم بخرابات کرد روز نخست
زبان مور بر آصف دراز گشت و رواست — که خواجه خاتم جم یاوه کرد و باز نجست
بصدق کوش که خورشید زاید از نفست — که از دروغ سیه روی گشت صبح نخست
شدم ز دست تو شیدای کوه و دشت هنوز — نمیکنی بترحم نطاق سلسله سست
دلا طمع مبر از لطف بی نهایت دوست — چو لاف عشق زدی سر بباز چابک و چست

مرنج حافظ و از دلبران حفاظ مجوی
گناه باغ چه باشد چو این گیاه نرست

(۱۶)

بدام زلف تو دل مبتلای خویشتن است — بکش[1] بغمزه که اینش سزای خویشتن است
گرت ز دست برآید مراد خاطر ما — بدست[2] باش که خیری بجای خویشتن است
بجانت ای بت شیرین دهن که همچو شمع — شبان تیره مرادم فنای خویشتن است
چو رای عشق زدی با تو گفتم ای بلبل — مکن که آن گل خودرو برای خویشتن است
بمشک چین و چگل نیست بوی گل محتاج — که نافهاش ز بند قبای خویشتن است
مرو بخانهٔ ارباب بی مروت دهر — که کنج عافیتت در سرای خویشتن است

بسوخت حافظ و در شرط عشق و جانبازی
هنوز بر سر عهد و وفای خویشتن است

۱۷

برو ای زاهد و دعوت مکنم سوی بهشت — که خدا در ازل از اهل[4] بهشتم نسرشت
یکجو از خرمن هستی نتواند برداشت — هر که در کوی فنا[5] در ره حق دانه نکشت

۱؎ در نسخهٔ قدسی دعا گم جوی دیده شد و در همان نسخه این شعر زاید هم دیده شد
هزار بار اگر عاشقی نگاری را — که بیار شود دلش سخت بود بیایش ۱۲

۲؎ در بعض نسخ او را سزای الم نوشته اند ۱۲ ۳؎ در نسخهٔ قدسی بجای آن گل خندان رو نوشته اند ۱۲ ۴؎ در بعض نسخ از اهل بهشتم الخ نوشته اند ۱۲ ۵؎ در بعض نسخ در راه فنا الخ نوشته اند ۱۲

تو و تسبیح و مصلی و ره زهد و صلاح
من و میخانه و زنار و ره دیر و کنشت

منعم از می مکن ای صوفی صافی که حکیم
در ازل طینت ما را بمی ناب سرشت

صوفی صاف بهشتی نبود هر که چو من
خرقه در میکده‌ها در گرو باده بهشت

راحت از عیش بهشت و لب حورش نبود
هر که او دامن دلدار خود از دست بهشت

حافظا لطف حق ار با تو عنایت دارد
باش فارغ ز غم دوزخ و شادی بهشت

(۱۸)

برو بکار خود ای واعظ این چه فریاد است
مرا فتاده دل از کف ترا چه افتاد است

بکام تا نرساند مرا لبش چون نای
نصیحت همه عالم بگوش من باد است

گدای کوی تو از هشت خلد مستغنی است
اسیر بند تو از هر دو عالم آزاد است

میان او که خدا آفریده است هیچ است
دقیقه ایست که هیچ آفریده نگشاد است

اگرچه مستی عشقم خراب کرد ولی
اساس هستی من زان خراب آباد است

دلا منال ز بیداد و جور یار که یار
ترا نصیب همین کرده است و این داد است

برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ
کزین فسانه افسون مرا بسی یاد است

(۱۹)

بکوی میکده هر سالکی که ره دانست
در دگر زدن اندیشهٔ تبه دانست

بر آستانهٔ میخانه هر که یافت رهی
ز فیض جام می اسرار خانقه دانست

زمانه افسر رندی نداد جز بکسی
که سرفرازی عالم درین کله دانست

هر آنکه راز دو عالم ز خط ساقی خواند
رموز جام جم از نقش خاک ره دانست

ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب
که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست

---

(۱) در نسخهٔ قدسی زانکه چو من نوشته اند ۱۲ (۲) در بعض نسخ دل از ره نوشته اند ۱۲ (۳) در بعض نسخ زین خراب و در بعض دیگر زین خرابی دیده ام ۱۲ (۴) قدسی سری نوشته و آن غلط است ۱۲ (۵) در بعض نسخ خط ساغر نوشته اند ۱۲

دلم ز نرگس ساقی امان نخواست بجان — چرا که شیوهٔ آن ترک دل سیه دانست
ز جور کوکب طالع سحرگهان چشمم — چنان گریست که ناهید دید و مه دانست
خوشش آن نظر از لب جام و روی ساقی را — هلال یکشبه و ماه چارده دانست
بلند مرتبه شاهی که نه رواق سپهر — نمونهٔ ز خم طاق بارگه دانست

حدیث حافظ و ساغر که می زند[۱] پنهان
چه جای محتسب و شحنه پادشه دانست

(۲۰)

بلبلی برگ گل خوش رنگ در منقار داشت — و اندر آن برگ و نوا خوش نالهای زار داشت
گفتمش در عین وصل[۲] ناله و فریاد چیست — گفت ما را جلوهٔ معشوق در این کار داشت
یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض — پادشاه کامران بود از گدایان عار داشت
در نمیگیرد نیاز[۳] و ناز ما با حسن دوست — خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت
خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم — کین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت
گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن — شیخ صنعان خرقه رهن خانه خمار داشت
وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر — ذکر تسبیح ملک در حلقهٔ زنار داشت
عارفی کو سیر کرد اندر مقام نیستی — هست شد چون مستی از عالم اسرار داشت

چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت
شیوهٔ جنات تجری تحتها الانهار داشت

(۲۱)

بنال بلبل اگر با منت سر یاری است — که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاری است
در آن زمین که نسیمی وزد ز طرهٔ دوست — چه جای دم زدن نافهای تاتاری است

---

[۱] قدسی خورشید نوشته آن خطاست ۱۲ [۲] در بعض نسخ ساغر کشیدن پنهان دیده شد ۱۲ [۳] در نسخ متعارفه در عین وصل این ناله الخ نوشته اند ۱۲ [۴] نیاز و عجز ۱۲

+ درین غزل جاپیش و دیگران این شعر هم نوشته اند — جفای دوست نهایت رسید و می ترسم — که انتهای جفا انتهای بیزاریست
لیکن این شعر فی الحقیقت از عماد فقیه کرمانی است و در دیوان او موجود است ۱۲

بیار باده که رنگین کنیم جامه[1] زرق — که مست جام غروریم و نام هشیاری است
خیال زلف تو پختن نه کار خامان[2] است — که زیر سلسله رفتن طریق عیاری است
لطیفه ایست نهانی که عشق از آن خیزد — که نام آن نه لب لعل و خط زنگاری است
جمال[3] شخص نه روی است و چشم و عارض و خط — هزار نکته درین کار و بار دلداری است
قلندران[4] حقیقت به نیم جو نخرند — قبای اطلس آنکس که از هنر عاری است
بآستان تو مشکل توان رسید آری — عروج بر فلک سروری بدشواری است
سحر[5] کرشمه وصلش بخواب می دیدم — زهی مراتب خوابی که به ز بیداری است
نه بسته اند در توبه حالیا می نوش[6] — که توبه وقت گل از عاشقان گنه کاری است

دلش بناله میازار و ختم کن حافظ
که رستگاری جاوید در کم آزاری است

(۲۲)

بیا× که قصر امل سخت سست بنیاد است — بیار باده که بنیاد عمر بر باد است
غلام همت آنم که زیر چرخ کبود — ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است
چگویمت که بمیخانه دوش مست و خراب — سروش عالم غیبم چه مژدها داد است
که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین — نشیمن تو نه این کنج محنت آباد است
ترا ز کنگره عرش می زنند صفیر — ندانمت که درین دامگه چه افتاد است
نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر — که این حدیث ز پیر طریقتم یاد است
مجو درستی عهد از جهان سست نهاد — که این عجوزه عروس هزار داماد است

---

[1] در بعض نسخ جامه دلق نوشته اند ۱۲ م [2] سر خام است ۱۲ م [3] در نسخه قدسی و حاشیه مصرع بایں طور نوشته اند جمال شخص نه چشم است و زلف و عارض و خال و آنچه درمتن است مطابق نسخه قدیم و بهتر است ۱۲ م [4] قلندران طریقت. رندگان طریقت. بر اهل طریقت ۱۲ [5] در نسخه حاوسط حالیا رحیر نوشته است ۱۲ م [6] در بعض نسخ وقت سحر نوشته اند ۱۲ م

× درین غزل این سه شعر از ملحقات است. دمی که آب رکوة خوری مکن دل شاد — بدانکه خاک تن گلرخان شیراز است
فریب و عشق حسن از جهان پیر مخور — که هر که کرد بوی اختلاط ناشاد است
برو ملامت دردی کشان مکن زاهد — که رزق رانق قسام ما همین داد است ۱۲ م

غم جهان مخور و پند من مبر از یاد — که این لطیفه نغزم ز رهروی یاد است
رضا بداده بده وز جبین گره بگشای — که بر من و تو در اختیار نگشاد است
نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل — بنال بلبل عاشق که جای فریاد است
حسد چه می بری ای سست نظم بر حافظ — قبول خاطر و لطف سخن خدا داد است

(۲۳)

بی مهر رخت روز مرا نور نمانده است — وز عمر مرا جز شب دیجور نمانده است
هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم — دور از رخ تو چشم مرا نور نمانده است
می رفت خیال تو ز چشم من و می گفت — هیهات از این گوشه که معمور نمانده است
وصل تو اجل را ز سرم دور همی داشت — از دولت هجر تو کنون دور نمانده است
نزدیک شد آن دم که رقیب تو بگوید — دور از رخت آن خسته مهجور نمانده است
من بعد چه سود ار قدمی رنجه کند دوست — کز جان رمقی در تن رنجور نمانده است
صبر است مرا چاره هجران تو لیکن — چون صبر توان کرد که مقدور نمانده است
در هجر تو گر چشم مرا آب نماند — گو خون جگر ریز که معذور نمانده است
حافظ ز غم و گریه نپرداخت بخنده — ماتم زده را داعیه سور نمانده است

(۲۴)

تا سر زلف تو در دست نسیم افتاده است — دل سودازده از غصه دو نیم افتاده است
چشم جادوی تو در عین سواد سحر است — لیکن این هست که این نسخه سقیم افتاده است
در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست — نقطه دوده که در حلقه جیم افتاده است

۱ در بعض نسخ خطی لطیفه عشقم و در بعض دیگر لطیفه غیبم نوشته اند اما آنچه در متن است بهتر می نماید ۱۲ ۲ در بعض نسخ بلبل بیدل نوشته اند ۱۲
۳ در بعض نسخ از محنت هجر تو الم دیده شد ۱۲ ۴ در نسخه قدسی رقیبان تو گویند نوشته ۱۲ ۵ در بعض نسخ چاره هجر تو و لیکن نوشته اند ۱۲ ۶ در نسخه حاشیه قدسی آب نماند نوشته اند و در بعض دیگر آب نمانده است دیده شد ۱۲ ۷ در بعض نسخ ز غم گریه و در بعض دیگر ز غم از گریه الم دیده شد و پسین بهتر است ۱۲ ۸ در بعض نسخ در عین الم دیده شد و در [illegible] لیکن این هست الم نوشته اند ۱۲
٭ این غزل هم در نسخهای قدیم دیده نشد ۱۲

زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار / چیست طاوس که در باغ نعیم افتاده است

دل من از هوس موی تو ای مونس جان / خاک راهیست که در پای نسیم افتاده است

همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست / از سر کوی تو زان رو که عظیم افتاده است

آنکه جز کعبه مقامش نبد از یاد لبت / بر در میکده دیدم که مقیم افتاده است

سایهٔ سرو تو بر قالبم ای عیسی دم / عکس روحیست که بر عظم رمیم افتاده است

حافظ گمشده را با غمت ای جان عزیز
اتحادیست که در عهد قدیم افتاده است

(۲۵)

بجز آستان توام در جهان پناهی نیست / سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست

عدو چو تیغ کشد من سپر بیندازم / که تیر ما بجز از ناله و آهی نیست

چرا ز کوی خرابات روی برتابم / کزین بهم بجهان هیچ روی و راهی نیست

زمانه گر بزند آتشم بخرمن عمر / بگو بسوز که بر من به برگ کاهی نیست

غلام نرگس جماش آن سهی قدم / که از شراب غرورش بکس نگاهی نیست

چنین که از همه سو دام راه می بینم / بجز حمایت زلفش مرا پناهی نیست

عنان کشیده رو ای پادشاه کشور حسن / که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست

مباش در پی آزار و هرچه خواهی کن / که در شریعت ما غیر ازین گناهی نیست

عقاب جور کشیده است بال در همه شهر / کمان گوشه نشینی و تیر آهی نیست

خزینهٔ دل حافظ بزلف و خال مده
که کارهای چنین حد هر سیاهی نیست

ا در بعض نسخ از هوس موی تو ای چشم و چراغ نوشته اند ۱۲ ۲ در بعض نسخ حافظ دل شده را با غمت ای یار عزیز نوشته اند ۱۲ ۳ در بعض نسخ چو تیغ رسد الم و در مصرع ثانی هم تیغ نوشته اند اما لفظ تیر در مصرع ثانی مناسب تر است ۱۲ ۴ در بعض نسخ گر افگند الم دیده شد و در مصرع ثانی بترس به یکاهی در من برگ کاهی نیست نوشته اند ۱۲ ۵ در بعض نسخ سهی سروم و در بعض دیگر پری رویم دیده شد ۱۲ ۶ در بعض نسخ در همه سو و در مصرع ثانی بجز حمایت رلعت یا زلف توام دیده ۱۲ ۷ در نسخ عامه خواهی کن نوشته اند و آنچه در متن است مطابق نسخ قلمی است ۱۲ ۸ در نسخ عامه گشاده است نوشته اند و آن خطاست ۱۲ + درین غزل این شعر از ملحقات است.

چه جستم گر یر راحتش کنم چه چاره کنم / که دل شکسته عتاب را که روی براهی نیست

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست
سخن شناس نه دلبرا خطا اینجاست

سرم بدنیا و عقبی فرو نمی آید
تبارک الله ازین فتنها که در سر ماست

در اندرون من خسته دل ندانم کیست
که من خموشم و او در فغان[۱] و در غوغاست

دلم ز پرده برون شد کجائی ای مطرب
بنال هان[۲] که ازین پرده کار ما بنواست

چه ساز بود که بنواخت دوش[۳] آن مطرب
که رفت عمر و هنوزم[۳] دماغ پر ز نواست

شگفته ام زخیالی که می پزم شبها
خمار صد شبه دارم شرابخانه کجاست

چنین که صومعه آلوده شد زخون دلم[۴]
گرم بباده بشوئید حق بدست شماست

مرا بکار جهان هرگز التفات نبود
رخ تو در نظر من چنین خوشش آراست

ازان بدیر مغانم عزیز می دارند
که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست

ندای[۵] عشق تو دیشب در اندرونم بود
کجاست وقت عبادت چه جای وقت دعاست

ازان زمان که بحافظ رسید صوت حبیب
زشوق کوه دل او هنوز پر ز صداست

(۲۷)

چه لطف بود که ناگاه رشحهٔ قلمت
حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرمت

نگویم از من بیدل بسهو کردی یاد
که در حساب خرد سهو نیست در قلمت

بنوک خامه رقم کرده سلام مرا
که کارخانهٔ دوران مباد بی رقمت

بیاد با سر زلفت قرار خواهم بست[۶]
که گر سرم برود بر ندارم از قدمت

زحال ما دلت آگه شود مگر[۷] وقتی
که لاله بر دمد از خاک کشتگان غمت

ترا[۸] ز حال دل تنگ ما چه غم که مدام
همی دهند شراب خضر ز جام جمت

۱؎ در بعض نسخ در هر بیتی بنظر آمده ۱۲ ۲؎ بنال هان که الخ ۱۲ ۳؎ در نسخهٔ قدسی هنوزم دماغ پر ز صداست دیده شد ۱۲
۴؎ در نسخهٔ قدسی بجای این شعر دو شعر دیده شد چنین که خرقه می آلوده ام [illegible] از دستی که کجاست وقت عبادت چه جای
درود دعاست ۵؎ ندای عشق تو دوشم در اندرون دادند فضای سینهٔ حافظ هنوز پر ز صداست ۱۲ ۶؎ خواهم کرد ۱۲
۷؎ دل [illegible] ۸؎ در نسخهٔ جارتیلی و قدسی بجای این شعر شعر دیگر با اندک تفاوت دیده شد و آن این است روان
تشنهٔ ما را بجرعه دریاب چو می دهند زلال خضر ز جام جمت ۱۲ و در دیگر نسخ مصرع اول چنین دیده شد جرعه بیمار خسته یاد آور الخ ۱۲

صبا ز زلف تو با هر گلی حدیثی راند
رقیب کی ره غماز داد در حرمت

مرا ز بلبل گردان بشکر این توفیق
که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت

دلم مقیم در تست حرمتش میدار
بشکر آنکه خدا داشتست محتشمت

همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد
که جان حافظ دلخسته زنده شد بدمت

کمین گه است و تو خوش تیز میروی هشدار
مکن که گرد برآید ز شاهراه عدمت

(۲۸)

حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست
باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست

از دل و جان شرف صحبت جانان غرض است
همه آن است وگرنه دل و جان این همه نیست

منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش
که چو خوش بنگری ای سرو روان این همه نیست

از تهتک مکن اندیشه و چون گل خوش باش
زانکه تمکین جهان گذران این همه نیست

دولت آن است که بی خون دل آید بکنار
ورنه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست

زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار
که ره از صومعه تا دیر مغان این همه نیست

پنج روزی که درین مرحله مهلت داری
خوش بیاسا زمانی که زمان این همه نیست

بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی
فرصتی دان که ز لب تا بدهان این همه نیست

دردمندی من سوخته زار و نزار
ظاهرا حاجت تقریر و بیان این همه نیست

نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی
پیش رندان رقم سود و زیان این همه نیست

(۲۹)

حال دل با تو گفتنم هوس است
خبر دل شنفتنم هوس است

وه که دردانهٔ چنین نازک
در شب تار سفتنم هوس است

---

۱ در بعض نسخ صبا ز دری تو با هر گلی حدیثی کرد نوشته اند ۱۲ ۲ نعمت ۱۲ ۳ در بعض نسخ بشکر آنکه خدا داشتست بی الف ۱۲ ۴ حافظ ۱۲ ۵ هشدار ۱۲ ۶ آید ۱۲ ۷ در بعض نسخ سعی و عمل دیده شده و در بعض نسخ بجای ... ۱۲ ۸ قدسی، صومعه تا دیر مغان الخ نوشته و آن غلط است ۱۲ ۹ در بعض نسخ ... ۱۲

شب قدری چنین عزیز و شریف — با تو تا روز خفتنم هوس است
طمع خام بین که قصه فاش — از رقیبان نهفتنم هوس است
ای صبا امشبم مدد فرمای — که سحرگه شگفتنم هوس است
از برای شرف بنوک مژه — خاک راه تو رفتنم هوس است
همچو حافظ برغم مدعیان — شعر رندانه گفتنم هوس است

(۳۰)

حدیث سرو که گوید به پیش قامت دوست — که سر بلندی سرو سهی ز قامت اوست
خیال قامت سروش نمی‌کنم زان رو — که سرو اگرچه بلند است قامتش فروست
خیال قامت سروش مقیم دیدهٔ ماست — از آنکه سرو سهی را مقام بر لب جوست
صبا ز زلف و خط و خال او حدیثی چند — بمشک گفت از آن است کین چنین خوشبوست
فراز بدر منیرش خطیست لیکن کس — نداند آنکه هلال است یا خم ابروست
هزار جان گرامی فدای آنکه سرش — فتاده در خم چوگان زلف او چون گوست
تو از دهانش طلب کام دل اگر جوئی — چو حافظ از پی چشمش مرو که عربده جوست

(۳۱)

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت — آری باتفاق جهان می توان گرفت
افشای راز خلوت[1] ما خواست کرد شمع — شکر خدا که سر دلش در زبان گرفت
زین آتش نهفته که در سینهٔ من است — خورشید شعله‌ایست که در آسمان گرفت
آسوده در[2] کنار چو پرکار می شدم — دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت
می‌خواست گل که دم زند از رنگ و بوی دوست[3] — از غیرت[4] صبا نفسش در دهان گرفت

[1] خلوتیان ۱۲ [2] برکنار ۱۲ [3] تو ۱۲ [4] در نسخهٔ جارٹ غیرتش صبا نفس اندر دهان گرفت نوشته و در بعض نسخ از غیرت صبا نفسش در دهان گرفت دیده شد. و آنچه در متن است مطابق نسخهٔ قدیم است ۱۲

+ این غزل بجز نسخهٔ سراکماس ددنیا در هیچ دیوان مطبوعه و قلمی یافته نشد ۱۲

آن روز شوق[1] ساغر می خرمنم بسوخت
کاتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت

خواهم شدن بکوی مغان آستین فشان
زین فتنه‌ها که دامن آخر زمان گرفت

می[2] خور که هر که آخر کار جهان بدید
از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت

بر برگ گل بخون[3] شقایق نوشته اند
کانکس که پخته شد می چون ارغوان[4] گرفت

فرصت نگر که فتنه چو در عالم اوفتاد
عارف بجام می زد و از غم کران گرفت

چون لاله کج نهاد کلاه طرب ز کبر
هر داغ دل که باده چون ارغوان گرفت

می ده بجام[5] زر که صباح صبوحیان
چون پادشه به تیغ زر افشان جهان گرفت

حافظ چو آب لطف ز نظم تو می چکد
حاسد چگونه نکته تواند بر آن گرفت

(۳۲)

خدا[6] که صورت ابروی دلگشای تو بست
گشاد کار من اندر کرشمهای تو بست

مرا و[7] سرو چمن را بخاک راه نشاند
زمانه تا قصب نرگس قبای تو بست

ز کار ما و دل غنچه صد[8] گره بگشود
نسیم صبح[9] چو دل در پی هوای تو بست

چو نافه در دل مسکین من گره مفگن
چو عهد[10] با سر زلف گره گشای تو بست

مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد
ولی چه سود که سر رشته در رضای تو بست

تو خود حیات دگر بودی ای زمان وصال
خطا نگر که دل امید در وفای تو بست

هم از نسیم[11] تو روزی گشایشی باید
چو غنچه هر که دل خویش در هوای تو بست

مرا و مرغ چمن را ز دل ببرد آرام
سحرگهان که دل هر دو در نوای تو بست

ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت
بخنده گفت که حافظ[12] برو که پای تو بست

---

[1] در نسخه قدسی عشق ساغر می الخ دیده شد ۱۲ [2] می ده ۱۲ [3] بخون ۱۲ [4] در بعض نسخ می چون ارغوان [illegible] و این بهتر می نماید بجهت اینکه هم درین غزل خواجه قافیه ارغوان را مکرر بسته است ۱۲ [5] قدسی بجام جم که صبح صبوحیان الخ نوشته ۱۲ [6] تو ۱۲ [7] هزار سرو چمن را الخ ۱۲ [8] زمانه تا قصب نرگش الخ ۱۲ [9] بس [10] نسیم گل چو دل اندر پی هوای تو بست ۱۲ [11] گره ۱۲ [12] نسیم وصالت الخ چو غنچه هر که دل اندرین هوای تو بست ۱۲ [13] ببرد حافظ الخ ۱۲

(۳۳)

خلوت گزیده را به تماشا چه حاجت است — چون کوی دوست هست بصحرا چه حاجت است

جانا بحاجتی که تراهست با خدای — کآخر دمی بپرس که ما را چه حاجت است

ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم — آخر سؤال کن که گدا را چه حاجت است

ارباب حاجتیم و زبان سؤال نیست — در حضرت کریم تمنا چه حاجت است

جام جهان نماست ضمیر منیر دوست — اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجت است

آن شد که بار منت ملاح بردمی — گوهر چو دست داد بدریا چه حاجت است

محتاج قصه نیست گرت قصد جان ماست — چون رخت ازان تست بیغما چه حاجت است

ای عاشق گدا چو لب روح بخش یار — میداندت وظیفه تقاضا چه حاجت است

ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست — احباب حاضرند باعدا چه حاجت است

حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود
با مدعی نزاع و محاکا چه حاجت است

(۳۴)

خم زلف تو دام کفر و دین است — ز کارستان او یک شمه این است

جمالت معجز حسن است لیکن — حدیث غمزه ات سحر مبین است

بر آن چشم سیه صد آفرین باد — که در عاشق کشی سحر آفرین است

ز چشم شوخ تو کی جان توان برد — که دایم با کمان اندر کمین است

عجب علمیست علم هیئت عشق — که هفتم آسمان هشتم زمین است

۱ ناشکیبی ۱۲ ۲ تقاضا ۱۲ ۳ اظهار حال خویش خود آنجا چه حاجت است ۴ محتاج جنگ نیست گرت قصد خون ماست
۵ شود ۱۲ ۶ قدسی و دیگران محاکا نوشته اند و آن خطاست ۱۲ ۷ حدیث طره ات حبل المتین است ۱۲ ۸ عجب
علمیست علم عشق هیهات که چرخ هشتمش هفتم زمین است ۱۲ + درین غزل این اشعار از ملحقات است ۱۲

(۱) ازان ابروی و غمزه دین و دل بند — که تیرش در کمان اندر کمین است (۲) حدیث مطرب و پیمانه و می — نزد عاشقان آیات دین است (۳) چگویم وصف آن چشمی که دایم — تو گویی من کمین اندر کمین است

(۴) ازان نازم بناز نازنینان — که که ناز نازنینان نازنین است

نه پنداری که بدگو رفت و جان برد
حسابش با کرام الکاتبین است

لبش را آب حیوان گفتم اما
چه جای آب کان ماء معین است

مشو حافظ ز گیسوی زلفش ایمن
که دل برد و کنون در بند دین است

ز جام عشق می نوشید حافظ
نداشت رندی و مستی آیین است

(۳۵)

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت
بقصد خون من زار ناتوان انداخت

شراب خورده و خوی کرده خوش شدی بچمن
که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت

ببزمگاه چمن دوش مست بگذشتم
چو از دهان توام غنچه در گمان انداخت

بیک کرشمه که نرگس بخود فروشی کرد
فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت

جهان بکام من اکنون شود که دور زمان
مرا به بندگی خواجه جهان انداخت

بنفشه طره مفتول خود گره می زد
صبا حکایت زلف تو در میان انداخت

ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردند
سمن بدست صبا خاک در دهان انداخت

من از ورع می و مطرب ندیدمی هرگز
هوای مغبچگانم در این و آن انداخت

کنون بآب می لعل خرقه می شویم
نصیبه ازل از خود نمی توان انداخت

خراب خط عذار توام تعالی الله
چه کلک بود که این نقش دلستان انداخت

نبود رنگ دو عالم که نقش الفت بود
زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت

مگر گشایش حافظ درین خرابی بود
که بخشش ازلش در می مغان انداخت

(۳۶)

خواب آن نرگس فتان تو بی چیزی نیست
تاب آن زلف پریشان تو بی چیزی نیست

۱ تو پنداری الخ ۱۲ ۲ آب حیوان ۱۲ ۳ که ابروی دلدار الخ ۴ بقصد جان من الخ ۱۲ ۵ جهان بکام دل اکنون رود الخ ۱۲ ۶ تابین دآن ۱۲ ۷ خط ۱۲ ۸ مسوخاست. نبود نقش دو عالم که رنگ الفت بود. نبود نقش دو عالم که نقش الفت بود. نبود نقش دو عالم که رسم الفت بود ۱۲ ۹ شکست ۱۲ ۱۰ در بعض نسخ خواب در نرگس الخ و تاب در زلف الخ دیده شد ۱۲

ازلبت شیر رواں بود کہ من می‌گفتم — کین شکر گرد نمکدان تو بی چیزی نیست
مبتلائی بغم و محنت و اندوہ فراق — ایدل این نالہ و افغان تو بی چیزی نیست
چشمۂ آبحیات است دہانت اما — زیر لب چاہ زنخدان تو بی چیزی نیست
جاں درازی تو بادا کہ یقین می دانم — در کمان ناوک مژگان تو بی چیزی نیست
دوش باد از سر کویش بگلستان بگذشت — ای گل این چاک گریبان تو بی چیزی نیست

درد عشق[1] ارچہ دل از خلق نہاں می دارد
حافظ این دیدۂ گریان تو بی چیزی نیست

(۳۷)

خوشتر ز عیش و صحبت و باغ و بہار چیست — ساقی[2] کجاست گو سبب انتظار چیست
ہر وقت خوش کہ دست دہد مغتنم شمار — کس را وقوف نیست کہ انجام کار چیست
پیوند عمر بستہ بموئیست ہوشدار[3] — غمخوار خویش باش غم روزگار چیست
سہو و خطای بندہ گرش[4] نیست اعتبار — معنی عفو و رحمت آمرزگار[5] چیست
معنی آب زندگی و روضۂ ارم — جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست
مستور و مست ہر دو چو از یک قبیلہ‌اند — ما دل بعشوہ کہ دہیم اختیار چیست
راز درون پردہ چہ داند فلک خموش — ای مدعی نزاع تو با پردہ دار چیست

زاہد شراب کوثر و حافظ پیالہ خواست
تا در میانہ خواستۂ کردگار چیست

(۳۸)

خیال روی تو در ہر طریق ہمرہ ماست — نسیم موی تو پیوند جان آگہ ماست
برغم مدعیانی کہ منع عشق کنند — جمال چہرۂ تو حجت موجہ ماست
ببین کہ سیب زنخدان تو چہ می گوید — ہزار یوسف مصری فتادہ در چہ ماست
اگر بزلف دراز تو دست ما نرسد — گناہ بخت پریشان و دست کوتہ ماست

[1] درد عشق ارچہ تو از غیر نہاں میداری ۱۲ [2] ساقی بیار می سبب انتظار چیست ۱۲ [3] بیدار ۱۲
[4] چو نگیرند اعتبار ۱۲ [5] پروردگار ۱۲

بحاجب در خلوتسرای خاص[۲] بگو — فلان ز گوشه‌نشینان خاک[۱] درگه ماست
بصورت از نظر ما اگرچه محجوب است — همیشه در نظر خاطر مرفه ماست
اگر بسائلی[۳] حافظ دری زند بگشای — که سالهاست[۴] که مشتاق روی چون مه ماست

(۳۹)

دارم امید عاطفتی از جناب دوست — کردم جنایتی و امیدم بعفو اوست
دانم که بگذرد ز سر جرم من که او — گرچه پری‌وش است ولیکن فرشته‌خوست
سرها[۵] چو گوی در سر کوی تو باختیم — واقف نشد کسی که چه گوی است و آنچه کوست
بی گفتگوی زلف تو دل را همی کشد[۶] — با زلف[۷] دلکش تو کرا روی گفتگوست
چندان گریستیم که هر کس که برگذشت — در اشک[۸] ما چو دید روان گفت کاین چه جوست
هیچ است آن دهان که نبینم[۹] ازو نشان — موییست آن میان و ندانم[۱۰] که آن چه موست
عمریست تا ز زلف تو بوئی شنیده ایم — زان موی در مشام دل ما هنوز بوست
دارم عجب ز نقش خیالت که چون نرفت — از دیده‌ام که دمبدمش کار شستشوست
حافظ بد است حال پریشان تو ولی — بر یاد[۱۱] زلف دوست پریشانیت نکوست

(۴۰)

*دردا که یار در غم و دردم بماند و رفت — ما را چو دود بر سر آتش نشاند و رفت
مخمور بادهٔ طرب انگیز عشق را — جامی نداد و زهر جدائی چشاند و رفت
چون صید او شدم من مجروح خسته را — در بحر غم بماند و عنیت براند[۱۲] و رفت
گفتم مگر بحیله بقیدش در آورم — از من رمید و توسن بختم رماند و رفت
خون دلم چو در دل من جای تنگ یافت — گلگون ز راه دیده بصحرا دواند و رفت

---

۱ خوش‌منش ۱۲ ۲ خاص ۱۲ ۳ تسالی ۱۲ ۴ دو رهاست ۱۲ ۵ ما سر چو گوی ۱۲ ۶ برد ۱۲ ۷ زلف سرکش تو . روی دلکش تو ۱۲ ۸ در رویت ام ۱۲ ۹ نه دیدیم ۱۲ ۱۰ ندانیم تا چه موست ۱۲ ۱۱ بوی زلف یار ۱۲ ۱۲ جهاند ۱۲ * این غزل در نسخهٔ مطبوعه دیگر دیده شد ۱۲

چون بنده را سعادت خدمت نداد دست | بوسید آستانه و خدمت رساند و رفت

گل در حجاب بود که مرغ سحرگهی
آمد بباغ حافظ و فریاد خواند و رفت

(۴۱)

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست | مست از می و میخواران از نرگس شوخش مست
از نعل سمند او شکل مه نو پیدا | وز قد بلند او بالای صنوبر پست
آخر بچه گویم هست از خود خبرم چون نیست | وز بهر چه گویم نیست با او نظرم چون هست
چون شمع وجود من شب تا سحر خود را | می سوخت چو پروانه تا روز بر آنه نشست
گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او پیچید | ور وسمه کمانکش شد در ابروی او پیوست
شمع دل دمسازان بنشست چو او برخاست | و افغان نظربازان برخاست چو او بنشست

باز آی که باز آید عمر شده حافظ
هر چند که ناید باز تیری که بشد از شست

(۴۲)

دل سراپردهٔ محبت اوست | دیده آئینه دار طلعت اوست
من که سر در نیاورم بدو کون | گردنم زیر بار منت اوست
گر من آلوده دامنم چه عجب[1] | همه عالم گواه عصمت اوست
من که باشم در آن حریم که صبا | پرده دار حریم حرمت اوست
ملکت عاشقی و گنج طرب | هرچه دارم ز یمن دولت[2] اوست
بی خیالش مباد منظر چشم | زانکه این گوشه خاص خلوت اوست
دور مجنون گذشت و نوبت ماست | هر کسی[3] پنج روز نوبت اوست
من و دل گر فدا شدیم[4] چه شد | غرض اندر میان سلامت اوست
تو و طوبی و ما و قامت یار | فکر هر کس بقدر همت اوست

---

[1] بجائے چه عجب در نسخه براکهاس و دیباچه زیان نوشته اند ۱۲ [2] قدسی همت اوست نوشته و آن غلط است
[3] در بعض نسخ هر کرا دیده شد ۱۲ [4] فناشیم چه باک ۱۲

هر گل نو که شد چمن آرای ... اثر رنگ و بوی صحبت اوست

نقد ظاهر مبین که حافظ را
سینه گنجینهٔ محبت اوست

(۴۳)

دل و دینم شد و دلبر بملامت برخاست ... گفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست

که شنیدی که درین بزم دمی خوش بنشست ... که نه در آخر صحبت بندامت برخاست

شمع گر زان لب خندان بزبان لافی زد ... پیش عشاق تو شبها بغرامت برخاست

در چمن باد بهاری ز کنار گل و سرو ... بهواداری آن عارض و قامت برخاست

مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت ... بتماشای تو آشوب قیامت برخاست

پیش رفتار[1] تو پا بر نگرفت از خجلت ... سرو سرکش که بناز قد و قامت برخاست

حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری
کاتش از خرقهٔ سالوس و کرامت برخاست

(۴۴)

دلم ملال گرفت از جهان و هر چه در اوست ... درون خاطر من کس نگنجد الا دوست

اگر ز گلشن وصلت بما رسد بوئی ... دلم چو غنچه ز شادی نگنجد اندر پوست

نصیحت من دیوانه در طریقت عشق ... همان حکایت دیوانه و سنگ و سبوست

بگو بزاهد خلوت نشین که عیب مکن ... از آنکه گوشهٔ محراب ما خم ابروست

میان کعبه و بتخانه هیچ فرقی نیست ... بهر طرف که نظر میکنی برابر اوست

قلندری نه بریش است و موی یا ابرو ... حساب راه قلندر بدانکه موی بموست

گذشتن از سر مو در قلندری سهل است
چو حافظ آنکه ز سر بگذرد قلندر اوست

(۴۵)

درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است ... صراحی می ناب و سفینهٔ غزل است

[1] در نسخهٔ قدیم بجای پیش رفتار تو پیش بالای تو دیده شد و این بهتر می نماید ۱۲ + این غزل بکر دیوان و تا در باکمال در هیچ یک از نسخ مطبوعه و غیره یافته نشد ۱۲

جریدہ رو کہ گذرگاہ عافیت تنگ است | پیالہ گیر کہ عمر عزیز بی بدل است
نہ من ز بی عملی در جہاں ملولم و بس | ملالت علما ہم ز علم بی عمل است
بچشم عقل دریں رہگذار پر آشوب | جہان و کار جہاں بی ثبات و بی محل است[1]
دلم امید فراواں بوصل روی تو داشت | ولی اجل بره عمر رہزن امل است
بگیر طرہ مہ چہرہ و قصہ مخواں | کہ سعد و نحس ز تاثیر زہرہ و زحل است
ز قسمت ازلی چہرہ سیہ بختاں | بشست و شوی نگردد سفید و این مثل است
خلل[2] پذیر بود ہر بنا کہ می بینی | مگر بنای محبت کہ خالی از خلل است

بہیچ روی نخواہد یافت ہشیارش
چنیں کہ حافظ ماست بادہ ازل است

(۴۶)

دیدمش+ دوش کہ سرمست و خراماں می رفت[3] | جام می بر کف و در مجلس رنداں می رفت
چوں ہمی گفتمش ای مونس دیرینہ مرو | سخت میگفت و دل آزردہ و گریاں می رفت
نقش خوارزم و خیال لب جیحوں می بست | با ہزاراں گلہ از ملک سلیماں می رفت
می شد آں کس کہ جز او چارہ کارم نشناخت | من ہمی دیدم و از کالبدم جاں می رفت
گفتم اکنوں کہ بگوید سخن خوش با ما | کاں شکر لہجہ خوش گفتگوی سخنداں می رفت
لابہ بسیار نمودم کہ مرو سود نداشت | زانکہ کار از نظر رحمت سلطاں می رفت
پادشاہا ز سر لطف و کرم بازش خواں | چکند سوختہ از غایت حرماں می رفت

چوں بشد آں صنم از دیدہ حافظ غائب
اشک ہموارہ ز رخسارہ بداماں می رفت

(۴۷)

دیدی کہ یار جز سر جور و ستم نداشت | بشکست عہد و از غم ما ہیچ غم نداشت

---

[1] در بعض نسخ ببیں کہ کار جہاں الخ (دیدہ ۱۲) [2] در بعض نسخ شعر چنیں دیدہ خلل پذیر بود الخ بجز بنای محبت الخ + این غزل را در بعض دواوین و در ضمن مقطعات نوشتہ اند و مطلع مختلف است [3] یار مہ چہرہ من با دل گریاں می رفت کہ متغیر شدہ از سدہ گریاں می رفت
[illegible]

یا رب مگیرش ارچه دل چون کبوترم — افگند و کشت و عزت صید حرم نداشت

با اینهمه هر آنکه نه خواری کشید ازو — هر جا که رفت هیچکسش محترم نداشت

هر راهرو که ره بحریم درش نبرد — مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت

خوشوقت رندمست که دنیا و آخرت — از دست داد و هیچ غم از بیش و کم نداشت

برمن جفا ز بخت من آمد وگرنه یار — حاشا که رسم لطف و طریق کرم نداشت

ساقی بیار باده و با مدعی بگوی — انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت

حافظ ببر تو گوی سعادت که مدعی
هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت

(۴۸)

راهیست راه عشق که هیچش کناره نیست — آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست

هرگه که دل بعشق دهی خوش دمی بود — در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

ما را بمنع عقل مترسان و می بیار — کان شحنه در ولایت ما هیچکاره نیست

از چشم خود بپرس که ما را که می کشد — جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست

فرصت شمر طریقهٔ رندی که این نشان — چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست

او را بچشم پاک توان دید چون هلال — هر دیده جای جلوهٔ آن ماه پاره نیست

نگرفت در تو گریهٔ حافظ بهیچ روی
حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

(۴۹)

روزگاریست که سودای بتان دین منست — غم این کار نشاط دل غمگین منست

---

۱ حرمت ۱۲ ۲ بر باد داد ۳ بر من جفا ز بخت من آمد الخ حاشا که رسم جور و طریق ستم الخ ۱۲ ۴ محقق ۵ نصاحت ۶ بحر نیست عشق ۷ هر دم که الخ ۸ نشان ۹ روش بچشم پاک توان دید هر آنکه الخ ۱۲ ۱۰ دراین غزل این اشعار از ملحقات است ۔ منع از این می خواری و رندی مکنید که در ره کیش ستان این صفت آئین من است گر رسم عاشق کشی و شیوهٔ شهر آشوبی ز شوخ سر چیرهٔ شیرین اشتق
هر که دریا گری آموخت چنان باد و گمر
[illegible] ۱۲

دیدن روی ترا دیدهٔ جان بین[1] باید
وین کجا مرتبهٔ چشم جهان بین من است

تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن داد
خلق را ورد زبان مدحت و تحسین من است

دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار
کین کرامت سبب حشمت و تمکین من است

یار من باش که زیب فلک و زینت دهر
از مه روی تو و اشک چو پروین من است

واعظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش
زانکه منزلگه سلطان دل مسکین من است

یارب این کعبهٔ مقصود تماشاگه کیست
که مغیلان طریقش گل و نسرین من است

حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان
که لبش جرعه کش خسرو شیرین من است

(۵۰)

رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست
کرم[2] نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست

بلطف خال و خط از عارفان ربودی دل
لطیفهای عجب زیر دام و دانهٔ تست

دلت بوصل گل ای بلبل سحر خوش باد
که در چمن همه گلبانگ عاشقانهٔ تست

علاج ضعف دل ما لب حوالت کن
که آن مفرح یاقوت در خزانهٔ تست

بتن مقصرم از دولت ملازمتت
ولی خلاصهٔ جان خاک آستانهٔ تست

من آن نیم که دهم نقد دل بهر شوخی
در خزانه بمهر تو و نشانهٔ تست

تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار
که توسنی چو فلک رام تازیانهٔ تست

چه جای من که بلغزد سپهر شعبده باز
ازین حیل که در انبانهٔ بهانهٔ تست

سرود مجلست اکنون فلک برقص آرد
که شعر حافظ شیرین سخن ترانهٔ تست

(۵۱)

روزه یکسو شد و عید آمد و دلها برخاست
می به میخانه بجوش آمد و می باید خواست

نوبت زهدفروشان گرانجان بگذشت
وقت شادی و طرب کردن رندان [illegible]

چه ملامت رسد[3] آنرا که چو ما باده خورد
این نه عیب است بر عاشق رند و نه خطاست

[1] قدسی دیدهٔ جان می باید نوشته و آن غلط است والله اعلم [2] در بعض نسخ [illegible] آ و فرود آ نوشته اند [3] در بعض نسخ بجای رسید بود نوشته اند

باده نوشی که درو روی و ریایی نبود | بهتر از زهدفروشی که درو روی و ریاست
ما نه مردان ریاییم و حریفان نفاق | آنکه او عالم سر است برین حال گواست
فرض ایزد بگزاریم و بکس بد نکنیم | وانچه گویند روا نیست نگوییم رواست
چه شود گر من و تو چند قدح باده خوریم | باده از خون رزانست نه از خون شماست
این نه عیب است کزین عیب خلل خواهد بود | ور بود نیز چه شد مردم بی عیب کجاست
حافظ از عشق خط و خال تو سرگردان است | همچو پرکار ولی نقطهٔ دل پا برجاست

حافظ ار چون و چرا گر زدمی نوش می
نزد حکمش چه مجال سخن چون و چراست

(۵۲)

روشن[1] از پرتو رویت نظری نیست که نیست | منت خاک درت بر بصری نیست که نیست
ناظر روی تو صاحب نظرانند آری[2] | سر گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست
اشک[3] غماز من ار سرخ برآمد چه عجب | خجل از کردهٔ خود پرده دری نیست که نیست
من ازین طالع شوریده برنجم ورنه | بهره مند از سر کویت دگری نیست که نیست
تو خود ای شعلهٔ رخشنده چه داری در سر | که کباب از حرکاتت جگری نیست که نیست
تا دم از شام سر زلف تو هر جا نزنند | با صبا گفت و شنیدم[4] سحری نیست که نیست
از حیای لب[5] شیرین تو ای چشمهٔ نوش | غرق آب و عرق اکنون شکری نیست که نیست
مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز | ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست
از وجود اینقدرم نام و نشان هست که هست | ورنه از ضعف در آنجا اثری نیست که نیست
شیر در بادیهٔ عشق تو روباه شود | آه ازین راه که در وی خطری نیست که نیست
نازکان را سفر عشق حرام است حرام | که بهر گام درین ره خطری نیست که نیست
آب چشمم که برو منت خاک در تست | زیر صد منت او خاک دری نیست که نیست
تا به دامن ننشیند ز نسیمت گردی | سیل اشک از مژه ام[6] بر گذری نیست که نیست

---

۱ و بعضی بیع از آب سان است دیده ۱۲ ۲ عاشق سعی تو صاحب نظری الخ ۱۲ ۳ دلی ۱۲ ۴ اشک من گر ز غمت سرخ برآمد چه عجب ۱۲ ۵ قدسی ار خیال الخ و شنه و آن حلاوت ۱۲ ۶ از نظرم بگذری الخ دیگر سیل خیز از نظرم یا مژه ام ۱۲

نه من دلشده از دست تو خونین جگرم — گر ز غم عشق تو پر خون جگری نیست که نیست
کمر کین[1] به من خسته چه بندی که ز مهر — بر میان دل و جانم کمری نیست که نیست
از سر کوی تو رفتن نتوانم گامی — ور نه اندر دل بیدل سفری نیست که نیست

غیر ازین نکته که حافظ ز تو ناخشنود است
در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

(۵۳)

روضهٔ[*] خلد برین خلوت درویشان است — مایهٔ محتشمی خدمت درویشان است
گنج[2] عزت که طلسمات عجائب دارد — فتح آن در نظر رحمت درویشان است
قصر فردوس که رضوانش بدربانی رفت — منظری از چمن نزهت درویشان است
آنچه زر می‌شود از پرتو آن قلب سیاه — کیمیائیست که در صحبت درویشان است
آنچه[3] پیشش بنهد تاج تکبر خورشید — کبریائیست که در حشمت درویشان است
دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال — بی تکلف بشنو دولت درویشان است
ای توانگر مفروش این همه نخوت که ترا — سر و زر[4] در کنف همت درویشان است
خسروان قبلهٔ حاجات جهانند ولی — سببش بندگی حضرت درویشان است
روی مقصود که شاهان بدعا می‌طلبند — مظهرش[5] آینهٔ طلعت درویشان است
گنج قارون که فرو میرود از قهر[6] هنوز — خوانده باشی[7] که هم از غیرت درویشان است
از کران تا بکران لشکر ظلم است ولی — از ازل تا به ابد فرصت[8] درویشان است
من غلام نظر آصف عهدم کو را — صورت خواجگی و سیرت درویشان است
حافظ[9] ار آب حیات ابدی می‌طلبی — منبعش خاک در خلوت درویشان است

[1] کمر کین من خسته الخ ۱۲ [2] در نسخهٔ جارشی گنج عزلت و در نسخهٔ قدسی کنج عزلت نوشته و آنچه در متن است مطابق نسخهٔ قدیم است و قدسی در مصرع ثانی فتح آن در نظر همت الخ نوشته ۱۲ [3] در بعض نسخ آنکه پیشش بنهد الخ نوشته اند ۱۲ [4] در بعض نسخ سیم در زر نوشته اند و آن خطاست ۱۲ [5] در بعض نسخ منظری از اثر طلعت الخ دیده شد ۱۲ [6] قهر ۱۲ [7] شمه‌ای از اثر غیرت الخ صدمه از اثر الخ ۱۲ [8] تصرف ۱۲
[9] در بعض نسخ ابدال از آب حیات ابدی الخ و در بعض دیگر هر که او آب حیات ابدی می‌طلبد آمده ۱۲
[*] درین غزل این شعر از ملحقات است — چهره بخت که دل می‌برد از شاه و گدا — همه از چاکری و خدمت درویشان است

حافظ اینجا بادب باش که سلطانی و ملک
همه از بندگی حضرت[1] درویشان است

(۵۴)

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست — در پرده هنوز و صدت عندلیب هست
گر آمدم بکوی تو چندان غریب نیست — چون من در این دیار فراوان غریب هست
هر چند دورم از تو که دور از تو کس مباد — لیکن امید وصل توام عنقریب هست
در عشق خانقاه و خرابات فرق[2] نیست — هر جا که هست پرتو روی حبیب هست
آنجا که کار صومعه را جلوه می‌دهند — ناموس[3] دیر راهب و نام صلیب هست
عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد — ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست

فریاد حافظ این همه آخر بهرزه نیست
هم قصهٔ غریب و حدیثی عجیب هست

(۵۵)

زان یار دلنوازم شکریست با شکایت — گر نکته‌دان عشقی خوش بشنو این حکایت
بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم — یا رب مباد کس را مخدوم بی عنایت
رندان تشنه لب را آبی نمی‌دهد کس — گوئی ولی‌شناسان رفتند ازین ولایت
در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا — سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت
چشمت بغمزه ما را خون[4] ریخت و می‌پسندی — جانا روا نباشد خونریز را حمایت
در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود — از گوشه‌ای[5] برون آی ای کوکب هدایت
از هر طرف که رفتم جز وحشتم[6] نیفزود — زنهار ازین بیابان وین راه بی نهایت
این راه را نهایت صورت کجا توان[6] بست — کش صد هزار منزل بیش است در بدایت
ای آفتاب خوبان می‌جوشد[7] اندرونم — یکساعتم بگنجان در سایهٔ حمایت

---

[1] در بعض نسخ قدیم همه از بندگی خدمت درویشان است دیده شد و خدمت در اینجا معنی حضرت است ۱۲ [2] در بعض نسخ شرط نیست دیده شد ۱۲
[3] بعض ناواقفان این لفظ را ناقوس ساخته‌اند اما صحیح ناموس است که بمعنی عزت و حرمت مستعمل میشود ۱۲ [4] در بعض نسخ قدیم خون جگر دیده شد ۱۲
[5] در بعض نسخ قدیم حیث سطر آمده ۱۲ [6] صحیح توان الخ و در بعض نسخ شکل توان بدیدن بنظر آمده ۱۲ [7] سوزد و در مصرع ثانی در بعض نسخ در سایهٔ عنایت و در سایهٔ لوایت نوشته‌اند ۱۲

هر چند بردی آبم روی از درت نتابم | جور از حبیب خوشتر کز مدعی رعایت

عشقت رسد بفریاد گر خود بسان حافظ
قرآن ز بر بخوانی در چارده[۱] روایت

(۵۶)

زاهد ظاهر پرست از حال ما آگاه نیست | در حق ما هر چه گوید جای هیچ اکراه نیست

در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست | بر صراط مستقیم ایدل کسی گمراه نیست

تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند | عرصهٔ شطرنج رندان را مجال شاه نیست

چیست این سقف بلند ساده بسیار نقش | زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست

اینچه استغناست یارب وین چه قادر[۲] حکمت است | کین همه زخم نهان است و مجال آه نیست

صاحب دیوان ما گوئی نمیداند حساب | کاندرین طغرا نشان حسبة لله نیست

هر[۳] که خواهد گو بیا و هر چه خواهد گو بگو | کبر و ناز و حاجب و دربان درین درگاه نیست

هر چه هست از قامت ناساز بی اندام ماست | ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود | خود فروشان را بکوی میفروشان راه نیست

بندهٔ پیر خراباتم که لطفش دائم است | ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی همتی[۴] است
عاشق دردی کش اندر بند مال و جاه نیست

(۵۷)

ز گریه مردم چشمم نشسته در خون است | ببین که در طلبت حال مردمان چون است

بیاد لعل تو و چشم مست میگونت | ز جام غم می لعلی که میخورم خون است

ز مشرق سر کو آفتاب طلعت تو | اگر طلوع کند طالعم همایون است

حکایت لب شیرین کلام فرهاد است | شکنج طرهٔ لیلی مقام مجنون است

۱ با چارده. در غزل ۵۵ این شعر از ملحقات است ـ این استغنا ـ ی ایدل مردی جای دیگر گر گشته می ستاند [illegible]
۲ در بعض نسخ یا در حکمت نوشته اند ۱۲ ۳ هر که خواهد گو بیا و هر چه خواهد گو بگو هر که آید گو بیا و هر چه خواهد گو بخواه ـ و در مصرع
ثانی در بعض نسخ کبر و ناز [illegible] دیده شد ۱۲ ۴ در بعض نسخ ز عالی همتی دیده شد ۱۲

دلم بجو که قدت همچو سرو دلجوی است
سخن بگو که کلامت لطیف و موزون است

ز دور باده بجان راحتی رسان ساقی
که رنج خاطرم از جور دور گردون است

از آن زمان که ز چشمم برفت رود عزیز
کنار دامن من همچو رود جیحون است

چگونه شاد شود اندرون غمگینم
باختیار که از اختیار بیرون است

ز بیخودی طلب یار میکند حافظ
چو مفلسی که طلبگار گنج قارون است

(۵۸)

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست
پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست

نرگسش عربده جوی و لبش افسوس کنان
نیم شب دوش ببالین من آمد بنشست

سر فرا گوش من آورد و بآواز حزین
گفت کای عاشق دیرینه من خوابت هست

عاشقی را که چنین باده شبگیر دهند
کافر عشق بود گر نشود باده پرست

برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر
که ندادند جز این تحفه بما روز الست

آنچه او ریخت به پیمانه ما نوشیدیم
اگر از خمر بهشت است و گر از باده مست

خنده جام می و زلف گره گیر نگار
ای بسا توبه که چون توبه حافظ بشکست

(۵۹)

زلفش هزار دل بیکی تار مو ببست
راه هزار چاره گر از چار سو ببست

تا هر کسی به بوی نسیمش دهد جان
بگشود نافه را و در آرزو ببست

شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو
ابرو نمود و جلوه گری کرد و رو ببست

۱ در نسخه قدسی مصرع این طور دیده شد از آن زمان که ز چشمم برفت یار عزیز کنار دیده من همچو رود جیحون است لیکن لطافت شعری که در قول است در مثال پیش شنیده نیست ۱۲ ۲ قدسی کای ذوق مست نوشته ۱۲ ۳ در بعض نسخ کای دیرینه شوریده نوشته اند ۱۲ ۴ در بعض نسخ عاشقی را که چنین باده شبگیر نوشته اند و در مصرع ثانی گر نشود باده پرست دیده ۱۲ ۵ در بعض نسخ آنچه او ریخت ام و در مصرع ثانی ور از باده مست دیده شد ۱۲ ۶ در بعض نسخ راست تا کی خطاب داده شد ۱۲ ۷ در بعض نسخ تا عاشقان و در مصرع ثانی بگشوده نافه در آرزو ام در بعض دیگر بگشود نافه و در صد آرزو دیده شد ۱۲ ۸ در بعض نسخ شیدا از آن شدم اگر نوشته اند ۱۲

ساقی بچند رنگ می اندر پیاله ریخت — این نقشها نگر که چه خوش در کدو به بست
یارب[1] چه سحر کرد صراحی که خون خم — با نغمه های قلقلش اندر گلو به بست
مطرب[2] چه نغمه کرد در پردهٔ سماع — بر اهل وجد و حال در های و هو به بست
گفتم[3] که حسن چهره او را صفت کنم — او روی خود نمود و در گفتگو به بست
دانا چو دید بازی این چرخ حقه باز — هنگامه باز چید و در گفتگو به بست

حافظ هر آنکه عشق نورزید و وصل خواست
احرام طوف کعبه دل بی وضو به بست

(٦٠)

ساقیا آمدن عید مبارک بادت — وان مواعید که کردی مرواد از یادت
در شگفتم که درین مدت ایام فراق — برگرفتی ز حریفان دل و دل میدادت
برسان بندگی و دختر رز گو بدر آی — که دم همت ما کرد ز بند[4] آزادت
شکر ایزد که ازین باد خزان رخنه نیافت — بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت
چشم بد دور کزان تفرقه خوش باز آورد — طالع نامور و دولت مادرزادت
شادی مجلسیان در قدم و مقدم تست — جای غم باد هر آن دل که نخواهد شادت

حافظ از دست مده صحبت این کشتی نوح
ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت

(٦١)

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت — درده قدح که موسم ناموس و نام رفت
وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم — عمری که بی حضور صراحی و جام رفت
در تاب[5] توبه چند توان سوخت همچو عود — می ده که عمر در سر سودای خام رفت
مستم کن آنچنان که ندانم ز بیخودی — در عرصهٔ خیال که آمد کدام رفت

---

[1] در بعض نسخ یارب چه غمزه کرد و در دیگر چه نغمه کرد دیده شد و در مصرع ثانی نعره هائے قلقلش هم نوشته اند ۱۲ [2] مطرب چه پرده ساخت که در حلقه سماع۔ مطرب چه نغمه ساخت که در پرده سماع ۱۲ [3] این شعر در بعض دواوین قلمی دیده شد ۱۲ [4] در نسخه جارت ز دم آزادت نوشته اما بند بهتر است ۱۲ [5] در بعض نسخ قدیم در تاب الخ دیده شد ۱۲

بربوی آنکه جرعه جامت بما رسد — در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت

زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه — رند از ره نیاز بدار السلام رفت

دل را که مرده بود حیاتی بجاں رسید — تا بوی از نسیم میش در مشام رفت

زاهد تو دان و خلوت تنهائی و نیاز — عشاق را حواله بعیش مدام رفت

نقد دلی که بود مرا صرف باده شد — قلب سیاه بود ازاں در حرام رفت

دیگر مگو نصیحت حافظ که ره نیافت — گم گشتهٔ که بادهٔ عشقش بکام رفت

(۶۲)

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت — کار چراغ خلوتیاں باز در گرفت

آں شمع سرگرفته دگر چهره برفروخت — ویں پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت

هر سرو قد که بر مه و خور حسن می فروخت — چوں تو در آمدی پی کار دگر گرفت

آں جلوه از باده که مفتی ز ره برد — واں لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت

بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود — عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت

زنهار ازیں عبارت شیریں دلفریب — گوئی که پستهٔ تو سخن در شکر گرفت

ویں قصه هفت گنبد افلاک پر صداست — کوته نظر ببیں که سخن مختصر گرفت

حافظ تو ایں دعا ز که آموختی که یار — تعویذ کرد شعر ترا و بزر گرفت

(۶۳)

ساقیا نسیم خضر است و می آبحیات — توبه از می چوں کنم هیهات هات

---

۱ در بعض نسخ حیاتی ز نو رسید نوشته اند و در بعض نسخ صحیح لعل چنیں است هر دل که مرده بود حیاتی ز نو بیافت ۱۲ ۲ جاش در نسخه نسیم تو اش نوشته ۱۲ ۳ در بعض نسخ صوفی تو دان الخ و در بعض نسخ صحیح چنیں است خام تو دان و صومعه و روز و شب نماز ۱۲ ۴ گشن ۱۲ ۵ آورده شوقش باده شیریں ۱۲ ۶ در بعض نسخ صحیح چنیں است هر جو سوش که چوں مه و خور الخ ۱۲ ۷ نسخهائے دیگر۔ آں عشوه داد یار که تقوی ز ره برفت۔ آں عشوه داد عشق که مفتی (صوفی) از ره برفت ۱۲ ۸ در بعض نسخ ادا نوشته اند ۱۲

* در دیوانهائی قدیم ایں غزل اثری نیست ۱۲

باده تلخ از کف[1] شیرین لبان
در حلاوت می برد آب از نبات

چون[2] دم عیسی نسیم او ز لطف
مردهٔ صد ساله را بخشد حیات

جز به آب آتشین یعنی شراب
حل نمیگردد مرا این مشکلات

تهنیت[3] ما این که از دیوان عشق
جز غم هجران نشد ما را برات

شاد[4] بادا روح آن رندی که او
بر سر کوی مغان باید وفات

حاصل عمر تو حافظ در جهان
باده صافی است باقی ترهات

(۶۴)

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست
که هرچه بر سر ما می رود ارادت اوست

صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد
که چون شکنج ورقهای غنچه تو بر توست

نه من سبوکش این دیر[5] رندسوزم و بس
بسا سرا که درین آستانه سنگ[6] و سبوست

گر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را
که باد غالیه سا گشت و خاک عنبر بوست

نثار روی تو هر برگ گل که در چمن است
فدای قد تو هر سروبن که بر لب جوست

زبان ناطقه در وصف شوق[7] او لال است
چه جای کلک بریده زبان بیهده گوست

رخ تو در نظر[8] آمد مراد خواهم یافت
چرا که حال نکو در قفای فال نکوست

نظیر دوست ندیدم اگرچه از مه و مهر
نهادم آئینه ها در مقابل رخ دوست

نه این زمان دل حافظ در آتش[9] طلب است
که داغدار ازل همچو لاله خودروست

[1] قدسی در دیوان خود کف نوشته و الحق این بهتر است از لب که در دواوین متعارفه دیده می شود ۱۲ [2] در بعض نسخ مصرع چنین نوشته اند چون لب و دم عیسی است جام می مدام ۱۲ [3] در دواوین متداوله این شعر چنین است روزی ما به جز غم هجران نشد ادا برات و آنچه بعضی نوشته اند جز بی محرالشد الخ غلط است ۱۲ [4] فاتحه بر روح الخ ۱۲ [5] دیر رند سوزم ــ دیر زنده سوزم ۱۲ [6] در بعض نسخ خاک سبو و در بعض دیگر خشت سبو نوشته اند ۱۲ [7] ما لال است ــ در وصف حسن او لال است ــ در وصف شوق او لال است ۱۲ [8] در دلم آمد ۱۲ [9] به آتش هوس ۱۲

(۶۵)

سینه‌ام ز آتش دل در غم جانانه بسوخت
آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت

تنم از واسطهٔ دوری دلبر بگداخت
جانم از آتش عشق رخ جانانه بسوخت

هر که زنجیر سر زلف پری روی دید
دل سودازده‌اش بر من دیوانه بسوخت

سوز دل بین که ز بس آتش اشکم دل شمع
دوش بر من ز سر مهر چو پروانه بسوخت

خرقهٔ زاهد مرا آب خرابات ببرد
خانهٔ عقل مرا آتش میخانه بسوخت

آشنایان نه غریب است که دلسوز منند
چون من از خویش برفتم دل بیگانه بسوخت

ماجرا کم کن و باز آ که مرا مردم چشم
خرقه از سر بدر آورد و بشکرانه بسوخت

چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست
همچو لاله جگرم بی می و پیمانه بسوخت

ترک افسانه بگو حافظ و می نوش دمی
که نخفتیم شب و شمع بافسانه بسوخت

(۶۶)

شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت
روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت

گوئی از صحبت ما نیک بتنگ آمده بود
بار بربست و بگردش نرسیدیم و برفت

گفت از خود ببرد هر که وصالم طلبد
ما بامید وی از خویش بریدیم و برفت

بسکه ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم
وز پیش سورهٔ اخلاص دمیدیم و برفت

عشوه میداد که از کوی ملامت نروم
دیدی آخر که چنان عشوه خریدیم و برفت

شد چمان در چمن حسن و لطافت لیکن
در گلستان وصالش نچمیدیم و برفت

صورت او بلطافت اثر صنع خداست
ما بر و بیش نظری سیر ندیدیم و برفت

له نهر ـ جهر و اخیر بهتر است ۱۲ ـ ۲ پری ـ رویان ـ پری رویعنی پریشان تو ـ گره گیر تو ـ و در مصرع ثانی شد پریشان و دلش الم ۱۲
۳ هیچان سوختم را آتش سودا اش که شمع ۱۲ ـ ۴ آشنائی نه غریب است که دلسوز من است ٭ که بر احوال دل من دل بیگانه بسوخت ۱۲ ـ ۵ می
و میخانه ـ بی خم و پیمانه ـ چون صراحی جگرم بی می و پیمانه ـ همچو باده جگرم بی می و پیمانه ۱۲ ـ ۶ خوبه ۱۲ ـ ۷ از آوت ـ دغابت ۱۲
× در بعض نسخ این دو شعر از ملحقات است ـ گل از باغ وصالش که مرا روزی بود ٭ بوی او در دو دریغا نشمیدیم و برفت ـ
گفته بودیم که می مالب او نوش کنیم ٭ ما ز ناز دیدن او غصه کشیدیم و برفت

سر ز فرمان خطم گفت بکش تا بزنم
ما سر خویش ز خطش نکشیدیم و برفت

همچو حافظ همه شب ناله و زاری کردیم
کای دریغا به وداعش نرسیدیم و برفت

(۶۷)

شگفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست
صلای سرخوشی ای عاشقان باده پرست

اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود
ببین که جام زجاجی چه طرفه‌اش بشکست

بیار باده که در بارگاه استغنا
چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست

درین رباط دو در چون مقر است رحیل
رواق طاق معیشت چه سربلند و چه پست

مقام عیش میسر نمی‌شود بی رنج
بلی بحکم بلا بسته اند عهد الست

بهست و نیست مرنجان ضمیر و خوش می باش
که نیستی است سرانجام هر کمال که هست

شکوه آصفی و اسپ باد و منطق طیر
بباد رفت و ازان خواجه هیچ طرف نبست

ببال و پر مرو از ره که تیر پرتابی
هوا گرفت زمانی ولی بخاک نشست

زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید
که گفته سخنت می برند دست بدست

(۶۸)

شنیده‌ام سخن خوش که پیر کنعان گفت
فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت

حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر
کنایتیست که از روزگار هجران گفت

غم کهن بمی سالخورده دفع کنید
که تخم خوشدلی این است و پیر دهقان گفت

نشان یار سفر کرده از که پرسم راست
که هر چه گفت برید صبا پریشان گفت

فغان که آن مه نامهربان دشمن دوست
بترک صحبت یاران خود چه آسان گفت

من و مقام رضا بعد ازین و شکر رقیب
که دل بدرد تو خو کرد و ترک درمان گفت

۱؎ افغان ۱۲ ۲؎ صوفیان وقت پرست. صوفیان باده پرست و اول بهتر است ۱۲ ۳؎ در بعض نسخ شعر بدین طور دیده شده ازین رباط دو در چون ضرورت است رحیل کو رواق و طاق معیشت الخ ۱۲
۴؎ خوشدل باش ۱۲ ۵؎ باز ۱۲

مزن ز چون و چرا دم که بندهٔ مقبل
قبول کرد بجان هر سخن که سلطان گفت

گره بباد مزن گرچه بر مراد وزد
که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت

بعشوه که سپهرت دهد ز راه مرو
ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت

بیا و باده بخور زانکه پیر میکده دوش
بسی حدیث ز عفو رحیم و رحمن گفت

که گفت حافظ از اندیشهٔ تو آمد باز
من این نگفته ام آنکس که گفت بهتان گفت

(۶۹)

صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست
بیار نفحه از گیسوی معنبر دوست

بجان او که من از شکر جان برافشانم
اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست

دگر چنانچه در آن حضرت نباشد بار
برای دیده بیاور غباری از در دوست

من گدا و تمنای وصل او هیهات
مگر بخواب ببینم خیال منظر دوست

دل صنوبریم همچو بید لرزان است
ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست

اگرچه دوست بچیزی نمی خرد ما را
بعالمی نفروشیم موئی از سر دوست

چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد
چو هست حافظ مسکین غلام چاکر اوست

(۷۰)

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت
ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت

گل بخندید که از راست نرنجیم ولی
هیچ عاشق سخن سخت بمعشوق نگفت

گر طمع داری ازان جام مرصع می لعل
گوهر اشک بنوک مژه ات باید سفت

تا ابد بوی محبت بمشامش نرسد
هر که خاک در میخانه برخساره نرفت

۱ جانان ۱۲ ۲ قدسی مور با سلیمان گفت نوشته ۱۲ ۳ بمثلی ۱۲ ۴ در نسخ عامه عفو رحیم و رحمن نوشته اند و آن خطاست ۱۲ ۵ شکرانه جان الخ ۱۲ ۶ حادث و گر جایمه نوشته ۱۲ ۷ بخواب چشم ببینم خیال منظر دوست. و در بعض نسخ جمال منظر الخ نوشته اند ۱۲ درین غزل یعنی غزل ۷۰ این شعر از ملحقات است۔ چه قدر ما ز سنگ کوی او توانم خواست شبی اگر شوم معود به در دوست ۱۲ ۸ ای صبا در۔ در و یاقوت ۱۲

در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا — زلف سنبل ز نسیم سحری می آشفت
گفتم ای مسند جم جام جهان بینت کو — گفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت
سخن عشق نه آنست که آید بزبان — ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت
اشک حافظ خرد و صبر بدریا انداخت — چکند سوز[1] غم عشق نیارست نهفت

(۷۱)

صحن بستان ذوق بخش و صحبت یاران خوش است — وقت گل خوش باد کزوی وقت میخواران خوش است
از صبا هر دم مشام جان ما خوش میشود — آری آری طیب انفاس هواداران خوش است
ناگشوده گل نقاب[2] آهنگ رحلت ساز کرد — ناله کن بلبل که فریاد دل افگاران خوش است
مرغ شبخوان را بشارت باد کاندر راه عشق — دوست را با نالهٔ شبهای بیداران خوش است
نیست[3] در بازار عالم خوشدلی ور زانکه هست — شیوهٔ رندی و خوشباشی عیاران خوش است
از زبان سوسن آزاده ام آمد بگوش — کاندرین دیر کهن کار سبکباران[4] خوش است
حافظا ترک جهان گفتن طریق خوشدلی است — تا نپنداری که احوال جهانداران خوش است

(۷۲)

صوفی[5] از پرتو می راز نهانی دانست — گوهر هر کس ازین لعل توانی دانست
قدر[6] مجموعهٔ گل مرغ سحر داند و بس — که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست
عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده — بجز از عشق[7] تو باقی همه فانی دانست
سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل و عقیق — هر که قدر نفس باد یمانی دانست
آن شد اکنون که ز ابنای عوام اندیشم — محتسب نیز ازین عیش نهانی دانست
ایکه از دفتر عقل آیت عشق آموزی — ترسم این نکته بتحقیق ندانی[8] دانست

---

[1] سوز ۱۲ [2] در نسخهٔ عامه نقاب نوشته اند ۱۲ [3] در بعض نسخ این مصرع چنین دیده شد گرچه در بازار دهر از خوشدلی نام است
[4] در نسخهٔ قدسی سبکساران دیده شد ۱۲ [5] عارف ۱۲ [6] قدسی شرح مجموعهٔ گل الخ نوشته و آن حماقت است
[7] حسن ۱۲ [8] در بعض نسخ توانی دانست دیده شد ۱۲

می بیاور که ننازد به گل باغ جهان
هر که غارتگری باد خزانی دانست

دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید
ورنه از جانب ما دل نگرانی دانست

حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت
از تربیت آصف ثانی دانست

(۷۳)

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت
که گناه دگری[1] بر تو نخواهند نوشت

من اگر نیکم وگر بد[2] تو برو خود را باش[3]
هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

نه من از خلوت[4] تقوی بدر افتادم و بس
پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت

گر نهادت همه این است زهی نیک[5] نهاد
ور سرشتت همه این است زهی خوب[6] سرشت

ناامیدم مکن از سابقهٔ لطف ازل
تو[7] پس پرده چه دانی که که خوب است و که زشت

همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست
همه جا خانهٔ عشق است چه مسجد چه کنشت

باغ فردوس لطیف است ولیکن زنهار
تو غنیمت شمر این سایهٔ بید و لب کشت

بر عمل تکیه مکن خواجه که در روز ازل
تو چه دانی قلم صنع بنامت چه نوشت

سر تسلیم من و خشت در میکدها
مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت

حافظا[10] روز اجل گر بکف آری جامی
یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت

(۷۴)

غمش تا در دلم ماوا گرفته است
سرم چون زلف او سودا گرفته است

لب چون آتشش آب حیات است
از آن[8] آب آتشی در ما گرفته است

همای همتم عمریست کز جان
هوای آن قد[9] رعنا گرفته است

شدم عاشق به بالای بلندش
از آن شهد کار من بالا گرفته است

---

۱ دگران ۱۲ ۲ اگر بد ۱۲ ۳ کوشش ۱۲ ۴ خانه پرده ۱۲ ۵ پاک ۱۲ ۶ نیک پاک ۱۲ ۷ تو چه دانی که پس پرده که خوب است و که زشت ۱۲ ۸ زانکس ۱۲ ۹ قد بالا ۱۲ ۱۰ درین غزل این دو شعر از ملحقات است ؎
ساقیا جام نگردان که گر گل نسرشت [illegible] آنچه در لوح قضا کاتب تقدیر نوشت [illegible]

چو ما در سایهٔ الطاف او نسیم / چرا او سایه از ما واگرفته است

ز دریای دو چشم گوهر اشک / جهان در لولوی لالا گرفته است

حدیث عشقم ای سرو سمن بر / وصف قامتت بالا گرفته است

نسیم صبح عنبر بوست امروز / مگر یارم ره صحرا گرفته است

دوای غم بجز می نیست حافظ / ازان رو ساغر صهبا گرفته است

(۷۵)

کس نیست که افتادهٔ آن زلف دوتا نیست / در رهگذر کیست که این دام بلا نیست

روی تو مگر آینهٔ صنع الهی است / حقا که چنین است و درین روی و ریا نیست

زاهد ده مم توبه ز روی تو زهی روی / هیچش ز خدا شرم و ز روی تو حیا نیست

چون چشم تو دل می برد از گوشه نشینان / دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست

گفتم بر خورشید که من چشمهٔ نورم / دانند بزرگان که سزاوار سها نیست

نرگس طلبد شیوهٔ چشم تو زهی چشم / مسکین خبرش از سر و در دیده حیا نیست

تیمار غریبان سبب ذکر جمیل است / جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست

باز آی که بی روی تو ای شمع دل افروز / در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست

از بهر خدا زلف میارای که ما را / شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست

وی بیند گفتیم صنما عهد بجا آر / گفتا غلطی خواجه درین عهد وفا نیست

عاشق چکند گر نخورد تیر ملامت / با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست

گر پیر مغان مرشد ما شد چه تفاوت / در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست

له که کار عاشقان ۱۲ ؎ حدیث عاشقان ای سرو کس لوی ز چو وصف قد تو (بوصف قد تو) الخ

؎ در رهگذری نیست که دامی ز بلا نیست ۱۲ ؎ نور الهی است ـ لطف الهی است ۱۲ ؎ حادث پیاده نشسته ۱۲

؎ نور و صفا ؎ پیرای ۱۲ ؎ گر کشد بار ملامت ۱۲ ۔

* درین غزل این دو شعر از ملحقات است ؎ ای شمع سحر گریه بحال دل جو کن کو کس سوز نهانی که مرا هست ترا نیست که

الله شهید کفی بالله شهیدا کس گریه کم ار ریش خون غم بها نیست ۔

در صومعه زاهد و در خلوت صوفی[1] | جز گوشه ابروی تو محراب دعا نیست

ای چنگ فروبرده بخون دل حافظ
فکرت مگر از غیرت[2] قرآن خدا نیست

(۷۶)

کنونکه بر کف[3] گل جام بادهٔ صاف است | بصد هزار زبان بلبلش در اوصاف است
بخواه دفتر اشعار و ره صحرا کن[4] | چه وقت مدرسه و بحث کشف کشاف است
ببر ز خلق و ز عنقا قیاس کار بگیر | که صیت گوشه نشینان[5] ز قاف تا قاف است
فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد | که می حرام ولی به ز مال اوقاف است
بدرد و صاف[6] ترا حکم نیست دم درکش | که هرچه ساقی ما داد عین الطاف است
حدیث مدعیان و خیال همکاران | همان حکایت زردوز و بوریاباف است

خموش حافظ و این نکته‌های چون زر سرخ
نگاهدار که قلاب شهر صراف است

(۷۷)

کنونکه میدمد از بوستان نسیم بهشت | من و شراب فرح‌بخش و یار حورسرشت
گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز | که خیمه سایه ابر است و تکیه‌گه[7] لب کشت
چمن[8] بر مزد را روی بهشت می گوید | نه عاقل است که نسیه خرید و نقد بهشت
بمی عمارت دل کن[9] که اینجهان خراب | بران سر است که از خاک ما بسازد خشت
وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد | چو شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت
مکن بنامه سیاهی ملامت من مست | که آگه است که تقدیر بر سرم[10] چه نوشت

قدم دریغ مدار از جنازه حافظ
که گرچه[11] غرق گناه است میرود ببهشت

---

۱ حافظ عابد ۲ در بعض نسخ حرمت نوشته اند و آن خطاست ۱۲ ۳ در کف ۴ راه صحرا گیر ۵ گوشه نشینی ۶ در درد و صاف ترا حکم نیست خوش درکش که هرچه ساقی ما کرد عین (محض) الطاف است ـ در بعض نسخ که هرچه ساقی ما ریخت هم دیده شد ۱۲ ۷ طرف ۸ برگ ۹ چمن حکایت اردیبهشت می گوید ۱۰ نه عارف است که نسیه خرید و نقد بهشت ۱۲ ۱۱ جان کن ۱۲ سرش ۱۳ اگرچه

گر ز دست زلف مشکینت خطائی رفت رفت
ور ز هندوی شما بر ما جفائی رفت رفت

برق عشق ار خرمن پشمینه پوشی سوخت سوخت
جور شاه کامران گر بر گدائی رفت رفت

گر دلی از غمزهٔ دلدار باری برد برد
در میان جان و جانان ماجرائی رفت رفت

در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار
هر کدورت را که بینی چون صفائی رفت رفت

از سخن چینان ملالتها پدید آید[۱] ولی
گر میان همنشینان ناسزائی رفت رفت

عشقبازی را تحمل باید ای دل پایدار
گر ملالی بود بود و گر خطائی[۲] رفت رفت

عیب حافظ گو مکن واعظ که رفت از خانقاه
پای آزادان[۳] نه بندند ار بجائی رفت رفت

(۷۹)

گل در بر و می بر کف و معشوقه بکام است
سلطان جهانم بچنین روز غلام است

گو شمع میارید درین جمع که امشب
در مجلس ما ماه رخ دوست تمام است

در مذهب ما باده حلال است ولیکن
بی روی تو ای سرو گلندام حرام است

در مجلس ما عطر میامیز[۴] که جان را
هر لحظه ز گیسوی تو خوشبوی مشام است

با محتسبم عیب مگوئید که او نیز
پیوسته چو ما در طلب عیش[۵] مدام است

گوشم همه بر قول نی و نغمهٔ چنگ است
چشمم همه بر لعل لب[۶] و گردش جام است

از چاشنی قند مگو هیچ[۷] و ز شکر
زانرو که مرا با لب شیرین تو کام است

تا گنج غمت در دل ویرانه مقیم است
همواره مرا کنج خرابات مقام است

میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز
وانکس که چو ما نیست درین شهر کدام است

از ننگ چه گوئی که مرا نام ز ننگ[۸] است
وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نام است

حافظ منشین بی می و معشوق زمانی
کایام گل و یاسمن و عید صیام است

(۸۰)

لعل سیراب بخون تشنه لب یار من است
وز پی دیدن او دادن جان کار من است

---

۱ آمد ۲ جوش. ۳ جفائی. ۴ آزادی چه بندی. ۵ مستورید میارید. ۶ عیش ۷ تلخ بود. ۸ نگوشید ۱۲

شرم از آن چشم سیه بادش و مژگان دراز
هر که دل بردن او دید و در انکار من است

ساربان رخت بدروازه مبر کان سر کوی
شاهراهیست که منزلگه دلدار من است

بندهٔ طالع خویشم که درین قحط وفا
عشق آن لولی سرمست خریدار من است

طبلهٔ عطر گل و زلف عبیر افشانش
فیض یک شمه ز بوی خوش عطار من است

باغبان همچو نسیمم ز در باغ مران
کآب گلزار تو از اشک چو گلنار من است

شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود
نرگس او که طبیب دل بیمار من است

آنکه در طرز غزل نکته بحافظ آموخت
یار شیرین سخن نادره گفتار من است

(۸۱)

ما را ز آرزوی تو پروای خواب نیست
بیروی دلفریب تو بودن صواب نیست

در دور چشم مست تو هشیار کس ندید
کو دیده کز تصور حسنت خراب نیست

در هر که بنگری بغمی از تو مبتلاست
یکدل ندیده ام که ز عشقت کباب نیست

هر کو بتیغ عشق تو شد کشته بر درت
او را دران حساب سوال و جواب نیست

حافظ چو زر ز موته در افتاد و تاب یافت
عاشق نباشد آنکه چو زر او بتاب نیست

(۸۲)

ما را ز خیال تو چه پروای شراب است
خم گو سر خود گیر که خمخانه خراب است

گر خمر بهشت است بریزید که بی دوست
هر شربت عذبم که دهی عین عذاب است

افسوس که شد دلبر و در دیدهٔ گریان
تحریر خیال خط او نقش سراب است

بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود
از سیل دمادم که درین منزل خواب است

معشوق عیان میگذرد بر تو ولیکن
اغیار همی بیند ازان بسته نقاب است

گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید
در آتش رشک از غم دل غرق گلاب است

۱ تیر نگه ۲ خیمه‌ها ۳ درین ۴ سر تربناک کوی نوردن صواب است ۱۲ ۵ بت عشق تو کشته ... ۶ او را ۷ حساب الخ ۱۲ ۸ ... ۹ ... است ۱۲ ۱۰ نقش بر آب ۱۲ این غزل را اکثر ... بیت ۱۲

در کنج دماغم مطلب راه[۱] نصیحت | کین حجره[۲] پر از زمزمهٔ چنگ و رباب است
در بزم دل از روی تو صد شمع برافروخت | وین طرفه که بر روی[۳] تو صد گونه حجاب است
راه تو چه راهیست که از غایت تعظیم | دریای محیط فلکش عین[۴] سراب است
سرهاست درو دشت بیا تا نگر اریم | دست از سر آبی که جهان جمله سراب[۵] است
بی روی دلارای تو ای شمع دل افروز | دل رقص کنان بر سر آتش چو کباب است

حافظ چه شد ار عاشق و رند است و نظرباز
بس طور عجب لازم ایام شباب است

(۸۳)

ماهم این هفته شد از شهر و بچشمم سالیست | حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالیست
مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او | عکس خود دید و گمان برد[۶] که مشکین خالیست
می چکد شیر هنوز از لب همچو شکرش | گرچه در عشوه‌گری[۷] هر مژه‌اش قتالیست
ایکه انگشت نمائی بکرم در همه شهر | وه که در کار غریبان عجبت اهمالیست
بعد از اینم نبود شائبه در جوهر فرد | که دهان تو بر آن نکته خوش استدلالیست
مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد | نیت خیر مگردان که مبارک فالیست

کوه اندوه فراقت بچه حیلت[۸] بکشد
حافظ خسته که از ناله تنش چون نالیست

(۸۴)

مدامم مست میدارد نسیم جعد گیسویت | خرابم میکند هر دم فریب چشم جادویت
پس از چندین شکیبائی شبی یارب توان دیدن | که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت
سواد[۱۰] لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم | که جان را نسخهٔ باشد ز نقش خال هندویت
اگر خواهی که جاوید آن جهان یکسر بیارائی[۹] | صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت

---

۱ جای۔ ۲ خانه۔ ۳ که خود روی تو در زیر نقاب است ۱۲ ۴ همچو حباب است ۱۲ ۵ خراب ۱۲ ۶ کرد۔ ۷ شیوه‌گری۔ ۸ طاقت۔ قوت ۱۲ ۹ وگر خواهی الخ ۱۲ ۱۰ در بعض نسخهای این شعر بطور دیگر دیده شد یعنی سواد دیده هر وقتی بخون دل همی شویم که عزیز می دارم این ساعت سواد خال هندویت ۱۲

وگر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی
مفشان زلف تا ریزد هزاران جان ز هر مویت

من و باد صبا مسکین دو سرگردان بی حاصل
من از افسون چشمت مست و او از بوی گیسویت

من از لطف صبا دارم سپاس ای نکهت جانا
وگرنه کی گزر بودی سحرگاهان ازین سویت

زهی همت که حافظ راست کز دنیی و از عقبی
نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت

(۸۵)

مدتی شد کاتش سودای او در جان ماست
زین تمناها که دارم در دل ویران ماست[1]

مردم چشمم بخوناب جگر غرقند ازان
چشمهٔ مهر رخش در سینهٔ نالان ماست

آب حیوان قطره زان لعل همچو شکر است
قرص خور عکسی ز روی آن مه تابان ماست

تا نفخت فیه من روحی شنیدم شد یقین
بر من این معنی که من زان[2] وی و او زان ماست

هر دلی را اطلاعی نیست بر اسرار[3] عشق
محرم این سر معنی دل علوی جان ماست

چند گویی ای مذکر[4] شیخ دین خاموش باش
دین ما در هر دو عالم صحبت جانان ماست

حافظا تا روز آخر شکر این نعمت گزار
کان صنم از روز اول مونس[5] و مهمان ماست

(۸۶)

مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام[6] دوست
تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست

واله و شیداست دایم همچو بلبل در قفس
طوطی طبعم ز عشق[7] شکر و بادام دوست

زلف او دام است و خالش دانهٔ آن دام و من
بر امید دانه افتاده ام[8] در دام دوست

سر ز مستی برنگیرد تا بصبح روز حشر
هر که چون من در ازل یک جرعه خورد از جام دوست

میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق
ترک کام خود گرفتم تا برآید کام دوست

من نگفتم[9] شمه از شرح شوق خود دلی
من نمیخواهم نمودن بیش ازین ابرام دوست

---

۱ اندر دل حیران ماست ۱۲ ۲ یاران وی دائم ۱۲ ۳ غیب - ۴ مدرس - ۵ دارد می دهان ماست
۶ بگو ۷ ز شوق ۸ افتاده ام اندر ۱۲ ۹ من نگفتم شمه از شرح شوق خود از آن کو دردسر باشد نمودن بیش ازین
ابرام دوست و دیگر خود نگفتم شمه از شرح حال خود دلی [illegible] نمیخواهم نمودن بیش ازین ابرام دوست من ننوشتم نامه از شرح حال خود دلی [illegible]
[illegible] در نسخهٔ قدیمه یافته نشد ۱۲

گر دهد دستم کشم در دیده همچو توتیا — خاک راهی کان مشرف گرده است اقدام دوست[۱]

حافظ اندر درد او می‌سوز و بی درمان بساز
زانکه درمانی ندارد درد بی آرام دوست

(۸۷)

مردم دیدهٔ ما جز برخت ناظر نیست — دل سرگشتهٔ ما غیر ترا ذاکر نیست
اشکم احرام طواف حرمت می‌بندد — گرچه از خون دل ریش دمی طاهر نیست
عاشق مفلس اگر قلب دلت کرد نثار — مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست
بستهٔ دام و قفس باد چو مرغ وحشی — طایر سدره اگر در طلبت[۲] طایر نیست
عاقبت دست بران سرو بلندش برسد — هر کرا در طلبت همت او قاصر نیست
از روان بخشی عیسی نزنم پیش تو دم — زانکه در روح فزائی چو لبت[۳] ماهر نیست
من[۴] که در آتش سودای تو آهی نزنم — کی توان گفت که بر داغ دلم صابر نیست
روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم — که پریشانی این سلسله را آخر نیست

سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست
کیست آنکش سر پیوند تو در خاطر نیست

(۸۸)

مطلب طاعت و پیمان و صلاح از من مست — که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست
من همان دم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق — چار تکبیر زدم یکسره[۵] بر هر چه که هست
می بده تا دهمت آگهی از سر قضا — که بروی که شدم عاشق و از بوی[۶] که مست
کمر کوه کم است از کمر مور اینجا — نا امید از در رحمت مشو ای باده پرست
بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد — زیر این طارم فیروزه کسی[۷] خوش ننشست
جان فدای دهنت باد که در باغ نظر — چمن آرای جهان خوشتر ازین غنچه نبست

حافظ از دولت عشق تو سلیمانی شد[۸]
یعنی از وصل تواش نیست بجز باد بدست

۱ گشته اقدام دوست دیگر کان مشرف گردد از الخ ۲ طلبش ۳ دهنت ۴ هر که بر آتش سودای تو آهی نزند / می توان گفت که بر داغ دلم صابر نیست ـ دیگر من که از آتش سودای تو آهی نکشم الخ ۱۲ ۵ رسته بر هستی ۱۲ ۶ از بوی که ۷ کس ننشست ۸ یافت ۱۲

(۸۹)

منم که گوشه میخانه خانقاه من است
دعای پیر مغان ورد صبحگاه من است

گرم ترانه چنگ و صبوح نیست چه باک
نوای من بسحر[1] آه عذرخواه من است

ز پادشاه و گدا فارغم بحمدالله
گدای کوی[2] در دوست پادشاه من است

غرض ز مسجد و میخانه ام وصال شماست
جز این خیال ندارم خدا گواه من است

از آن زمان که بر این آستان نهادم روی
فراز مسند خورشید تکیه گاه من است

مرا گدای تو بودن ز سلطنت بهتر
که ذل جور و جفای تو عز و جاه من است

مگر به تیغ اجل خیمه برکنم ورنه
رمیدن از در دولت نه رسم و راه من است

گناه اگرچه نبود اختیار ما حافظ
تو در طریق ادب کوش و گو گناه من است

(۹۰)

میر من خوش میروی کاندر سراپا میرمت
ترک من خوش می خرامی پیش بالا میرمت

گفته[3] بودم که بمیرم پیشت این تعجیل چیست
خوش تقاضا میکنی پیش تقاضا میرمت

عاشق و مهجور و مخمورم بت ساقی کجاست
گو خرامان شو که پیش قد رعنا میرمت

ای که عمری شد که تا بیمارم از هجران تو
گو نگاهی کن که پیش چشم شهلا میرمت

گفتی[4] از دوست هم لعل من بخشد دوا
گاه پیش درد و گه پیش مداوا میرمت

خوش خرامان میروی چشم بد از روی تو دور
دارم اندر سر خیال آنکه در پا میرمت

گرچه جای حافظ اندر خلوت وصل تو نیست
ای همه جای تو خوش پیش تو بی جا میرمت

(۹۱)

نظر[5] پیر مغان موجب عیش و طرب است
روضه میکده را آب و هوای عجب است

۱؎ بسحرگاه الخ ۱۲ ۲؎ خاک در دوست در بعضی و این شعر از ملحقات است کلاه دولت ... که خاک گوشه عزلت کلاه ... حاشیه ۱۲
۳؎ گفته بودی که بمیری پیشم الخ دیگر اینکه گوئی کی میری پیش از این الخ و در مصرع ثانی در تقاضا میکنی پیش از تقاضا میرمت ۴؎ ترک کان
۵؎ گفته لعل لبم هم بخشدم هم دوا ۱۲ دیگر گفتی از آن دوست هم درد و بخشم هم دوا ۱۲ این غزل بحر در دیوان دنیا در الماس هیچ حادثه ۱۲

سر ارباب کرم در قدم او اولی است — غیر ازیں شرح و بیان جرأت و ترک ادب است
قصه جنت و آوازه بیت المعمور — شرحی از جلوه خمخانه بنت العنب است
خاطر عاطر ما با رخ لعلی طلب — ممسک اندر طلب نقره و جذب ذهب است
در ازل بر سر هر کس قلمی رفت خوش — کعبه و بتکده و جنت و دوزخ سبب است
گنج بی مار میسر نشود قصه مخوان — دولت مصطفوی را لهب بولهب است
گوهر پاک بود جوهر حشمت لیکن — لعل کوش که حشمت نه با صل و نسب است

دل حافظ بهمیں راه بتوفیق خدای
جاودان سعی کنان روز و شب اندر طلب است

(۹۲)

بهر آن خجسته نظر کز پی سعادت رفت — بکنج میکده و خانه ارادت رفت
بجام نیم منی کشف کرد سالک راه — رموز غیب که در عالم شهادت رفت
بیا و معرفت از من شنو که در سخنم — ز فیض روح قدس نکته استفادت رفت
مجوز طالع مولود من بجز رندی — که این معامله با کوکب ولادت رفت
زیاد اد دست دگر بر آمد — وظیفه می دوشین مگر زیادت رفت
مگر بمعجزه گوشد طبیب عیسی دم — چرا که کار من خسته از عیادت رفت

هزار شکر که حافظ ز کنج میکده دوش
بکنج خانقه طاعت و عبادت رفت

(۹۳)

یارب این شمع دل افروز ز کاشانه کیست — جان ما سوخت بپرسید که جانانه کیست

۱؎ مشتمل برنیم نشی دیگر ز طلب در وکنان ۔ ۱۲ ۲؎ بیان ساعت الخ ۱۲ ۳؎ قدسی و دیگراں سعادت نوشته اند و آن خطاست ۱۲
۴؎ قدسی نطرز دیگر نوشته اما آنچه در متن است مطابق نسخه قدیم است ۱۲ ۵؎ ندا د ۱۲ ۶؎ زاویه و در بعض نسخ شعر
این طور منظر آمده هزار حیف که حافظ ز راه میکده دوش ز بکنج زاویه طاعت و عبادت رفت ۱۲ ۷؎ جابجا قدسی تسبیح
افزوده نوشته اند و آنچه در متن است مطابق نسخه جات قدیم است ۱۲
۸؎ این شعر درین غزل از ملحقات است۔ آن می بسل که ناخورده مرا کرد خراب ز همنشیں که هم کاسه و پیمانه کیست ۱۲

دولت صحبت این شمع سعادت پرتو / باز پرسید خدارا که به پروانه کیست
حالیا خانه برانداز دل و دین من است / تا هم آغوش که می باشد و همخانه کیست
میدهد هر کسش افسونی و معلوم نشد / که دل نازک او مایل افسانه کیست
باده لعل لبش کز لب من دور مباد / راح روح که و پیمان ده پیمانه کیست
یارب آن شاه وش و ماه رخ و زهره جبین / در یکتای که و گوهر یکدانه کیست

گفتم آه از دل دیوانهٔ حافظ بی تو
زیر لب خنده زنان گفت که دیوانه کیست

(۹۴)

یارب سببی ساز که یارم بسلامت / باز آید و برهاندم از چنگ ملامت
خاک ره آن یار سفر کرده بیارید / تا چشم جهان بین کنمش جای اقامت
فریاد که از شش جهتم راه ببستند / از خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت
ای آنکه بتقریر و بیان دم زنی از عشق / ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت
درویش مکن ناله ز شمشیر احبا / کین طایفه از کشته ستانند غرامت
امروز که در دست توام مرحمتی کن / فردا که شوم خاک چه سود اشک ندامت
در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی / بر می شکند گوشهٔ محراب امامت
حاشا که من از جور و جفای تو بنالم / بیداد لطیفان همه لطف است و کرامت

کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ
پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

در ردیف تاء مثلثه هیچ غزل از خواجه بثبوت نه رسیده و آنچه
در نسخ متعارفه یافته میشود کلام دیگران است لهذا داخل
اصل کتاب نکرده آنهارا در ملحقات نوشته ام ۱۲

۱ هم آغوش که ام ۱۲ ۲ می دهد هر کسی افسونی الخ ۱۲ ۳ راح روح معنی شادمانی روح است ۱۲ ۴ از خال و خط الخ ۱۲ ۵ شد متصل ۱۲

(۱)

سرد که از همه دلبران ستانی تاج
از آنکه بر سر خوبان عالمی چون تاج

دو چشم مست تو آشوب جمله ترکستان
بچین زلف تو ماچین و هند داده خراج

بیاض روی تو روشن چو عارض خورشید
سواد زلف تو تاریکتر ز ظلمت داج

دهان تنگ تو داده بآب خضر بقا
لب چو قند تو برده از نبات مصر رواج

چرا همی شکنی جان من ز سنگدلی
دل ضعیف که هست آن بنازکی چو زجاج

چو هست لعل لبت جانفزای همچو مسیح
چرا ز لعل تو دردم نمیرسد بعلاج

چگونه بسته بموی میان و بگشاده
تنی چو سیم و سرینی کلان گنبد عاج

بروی خار مغیلان بدیده با پوید
اگر بکوی تو باشد طواف راه حجاج

خط تو خضر و دهان تو آب حیوانست
قد تو سرو و میان تو موی و بر چون عاج

سرم اگرچه بشاهی فرو نمی آید
کمینه بندهٔ خاک در تو بودم کاج

فتاده در سر حافظ هوای روی شهی
که هست چون گل سوری بنازکی مزاج

* این غزل هم در دواوین معتبره قدیمه یافته نشد اما چون در دواوین متعارفه نوشته اند ما هم اینجا نوشتیم. مطلع این غزل بچند طور نظر آمده
(۱) تو ای که بر سر خوبان کشوری چون تاج، سرو که از همه دلبران ستانی تاج. ببعض نسخ توئی که بر سر خوبان عالمی چون تاج الخ و نیز نوشته اند
در نسخهٔ جارت مصرع اول مطابق متن است و مصرع ثانیه بدین طور است که بر سر همه خوبان کشوری الخ در نسخهٔ قدسی مصرع اول مطابق جارت
است و در نسخهٔ ثانیه چرا که بر سر الخ نوشته ۱۲ ـــه آشوب ملک هندوستان و در بعض نسخ دو چشم شوخ تو برهم زده ختا و چین
دیده شد ۱۲ ـــه جارت روشن تر آمد از رخ روز نوشته و دیگران پر نورتر عارض خور. ـــه ترا است از همه بر. نوشته اند ۱۲ ـــه
جارت این شعر را بدین طور نوشته از این مرض بحقیقت کجا شفا یابم که از تو درد دلم نیست به علاج ۱۲ ـــه لب تو ـــه میان تو مو بر
چون عاج. دیگر میانت چو مو تنت چون عاج. دیگر گردن عاج ما ساق تو عاج. ـــه چو روی شهی یار روی خوبست کمینه بندهٔ خاک در تو

ردیف حاء حطی

(۱)

اگر بمذهب تو خون عاشق است مباح / صلاح ما همه آنست کان تراست صلاح

سواد موی تو تفسیر جاعل الظلمات / بیاض روی تو تبیان فالق الاصباح

ز دیده ام شده صد چشمه در کنار روان / که آشنا نکند در میان آن ملاح

لب چو آب حیاتت که قوت روح آمد / وجود خاکی ما را ازوست لذت راح

ز چنگ زلف کمندت کسی نیافت نجات / نه از کمانچهٔ ابرو و تیر چشم نجاح

نداد لعل لبش بوسهٔ بصد خواری / نیافت کام دلم زو بصد هزار الحاح

صلاح و توبه و تقوی ز ما مجو هرگز / ز رند و عاشق و مجنون کسی نجست فلاح

پیاله چیست که با یاد تو کشیم مدام / و نحن نشرب شرباً کذالک الاقداح

بیا که خون دل خویشتن بحل کردم / اگر بمذهب تو خون عاشق است مباح

دعای جان تو ورد زبان حافظ باد / مدام تا که بود متصل مسا و صباح

(۲)

ببین هلال محرم بخواه ساغر راح / که ماه امن و امان است و سال صلح و صلاح

نزاع بر سر دنیای دون گدا نکند / بآشتی برای نور دیده گوی فلاح

بیار باده که روز شش بخیر خواهد بود / هر آنکه جام صبوحی نهد چراغ صباح

کدام طاعت شایسته آید از من مست / که بانگ شام ندانم ز فالق الاصباح

---

۱ عاشقان است ۱۲ ۲ زلف تو نموده الخ ۱۲ ۳ بگشوده ۱۲ ۴ یک چشمه صد جوی. ۵ که خوش شنا کند الخ دیگر که خود شنا کند الخ ۶ چو آب حیات تراست قوت روح لب چو آب حیات تو هست قوت روح ۱۲ ۷ خلاص ۸ دل زتیش با هزار الحاح ۹ ز ما میا بد هیچ. ز ما مجو را بد ۱۲ ۱۰ صلاح ۱۱ گردنش ۱۲ حارث. یاد شه مدای نور دیده گوی فلاح ۱۲ ۱۳ جام صبوحش بود. جام صبوحش نهد ۱۲

عزیز دار زمان وصال را کان دم — مقابل شب قدر است و روز استفتاح
دلا[1] تو غافلی از کار خویش و می‌ترسم — که کس درت نگشاید چو گم کنی مفتاح
زمان شاه شجاع است و دور حکمت و شرع — به راحت دل و جان کوش در صباح و رواح

سوی وصل چو حافظ کسی برد آور
که بشگفد گل شگفت ز جانب صباح

ردیف خای معجمه

(۱)

دل من در هوای روی فرخ — بود آشفته همچو موی فرخ
بجز هندوی زلفش هیچکس نیست — که برخوردار[2] شد از روی فرخ
سیاه نیک بخت است آنکه دائم — بود همراه[3] و هم زانوی فرخ
شود چون بید لرزان سرو آزاد[4] — اگر بیند قد دلجوی فرخ
بده ساقی شراب ارغوانی — بیاد نرگس جادوی فرخ
دوتا شد قامتم همچون کمانی — ز غم پیوسته چون ابروی فرخ
نسیم مشک تاتاری خجل کرد — شمیم[5] زلف عنبربوی فرخ
اگر میل دل هر کس بجایی است — بود میل دل من سوی فرخ

غلام خاطر[6] آنم که باشد
چو حافظ چاکر و هندوی فرخ

---

۱ دلا تو. ۲ شکل غنیمت رسید صباح ۱۲ ۳ چو ما شدار ار روی فرخ ۱۲ ۴ همراز ۱۲
۵ آزاد. ۶ موی شده همت ۱۲

ردیف دال

(۱)

آنانکه خاک را بنظر کیمیا کنند
آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند

دردم نهفته به ز طبیبان مدعی
باشد که از خزانهٔ غیبش دوا کنند

معشوق[۱] چون نقاب ز رخ بر نمی‌کشد
هر کس حکایتی بتصور چرا کنند

چون حسن عاقبت نه برندی و زاهدیست
آن به که کار خود بعنایت رها کنند

گر سنگ ازین حدیث بنالد عجب مدار
صاحبدلان حکایت دل خوش ادا کنند

بگذر بکوی[۲] صومعه تا زمرهٔ حضور
اوقات خود ز بهر تو صرف دعا کنند

مستور که صد گناه ز اغیار در حجاب
بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنند

حالی درون پرده بسی فتنه می‌رود
تا آن زمان[۳] که پرده برافتد چها کنند

پنهان ز حاسدان بخودم[۴] خوان که منعمان
خیر نهان برای رضای خدا کنند

بی معرفت مباش که در من[۵] یزید عشق
اهل نظر معامله با آشنا کنند

پیراهنی که آید ازو بوی یوسفم
ترسم برادران غیورش قبا کنند

حافظ دوام وصل[۶] میسر نمی‌شود
شاهان کم التفات بحال گدا کنند

(۲)

آنرا که جام صافی صهباش میدهند
می‌دان که در حریم حرم جاش می‌دهند

---

۱ معشوق ... وهی کشد ۲ بکوی صومعه، بکوی میکده. سعدی هم شعری دارد که مضمونش با مضمون این بیت موافق است ۳ اعتقاد زکَت از نظر خلق در حجاب * بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنیم ۱۲ در بعض نسخ بروی ریا دیده شد ۱۲ ۴ تا آنگهی ۵ بخوادم که منعمان - ز حاسدان بخودم خوان که منعمان. بدهم بی که منعمان. و در مصرع ثانی خیر نهان برای رضای خدا کنند ۱۲ ۶ قدسی شیرازی من یزید نوشته و آن حکایت من یزید بوی از لیع است ... باز هم استعمال یافته ۱۲ ۷ در نسخ متداوله وصل نوشته اند و در بعض غزل این شعر الحاقی است - عنقا ... وقف ما عاقلان ؛ خوبان همیشه خیر برای خدا کنند ۱۲ ۸ جام باده مصفا ...

صوفی مباش منکر رنداں کہ سرّ عشق | روز ازل بمردم قلاش می دہند
ساقی بیار بادہ گلرنگ[1] مشکبوی | کارباب عقل ز حکمت اوباش میدہند
ازلذت حیات ندارد متنعی | امروز ہر کہ وعدۂ فرداش می دہند
مطرب بساز پردہ عشاق بے نوا | کانرا کہ بی نواست نواہاش می دہند
خوشباش حافظا کہ حریفان بادہ نوش | جام طرب بعاشق اوباش می دہند

حافظ بترک جنت فردوس میلکنند
گردر حریم وصل تو ماواش میدہند

(۳)

آنکس کہ بدست جام دارد | سلطانی جم مدام دارد
آبی کہ خضر حیات ازو یافت | در میکدہ جو کہ جام دارد
بر سینۂ[2] ریش دردمنداں | لعلت نمکی تمام دارد
سررشتہ جان بجام[3] بگزار | کیں رشتہ ازو نظام دارد
ما و می و زہداں و تقوی | تا یار سر کدام دارد
بیرون زلب تو ساقیا نیست | در دور کسے کہ کام دارد
نرگس ہمہ شیوہای مستی | از چشم خوش تو وام دارد
ذکر رخ و زلف تو دلم را | وردیست کہ صبح و شام دارد

در چاہ ذقن چو حافظ ایجاں
حسن تو دو صد غلام دارد

(۴)

آنکہ از سنبل او غالیہ تابی دارد | باز با دلشدگاں ناز و عتابی دارد
از سر کشتۂ خود می گذرد ہمچو باد | چہ تواں کرد کہ عمر است و شتابی دارد
ماہ خورشید نمایش ز پس پردۂ زلف | آفتابیست کہ در پیش سحابی[4] دارد

[1] بادۂ گلگوں گذ طریق ۱۲ [2] جاں سب ۱۲ [3] قدحی دوست نگر ار نوشتہ دآں خطاست ۱۲ [4] در بعض نسخ نہانی ولقائی دیدہ شد ۱۲

آب حیوان اگر آنست[1] که دارد لب دوست — روشن است اینکه خضر بهره سرابی دارد

چشم من کرد بهر گوشه روان سیل سرشک — تا سهی سرو ترا تازه[2] تر آبی دارد

غمزهٔ شوخ تو خونم بخطا می ریزد — فرصتش باد که خوش فکر[3] صوابی دارد

چشم مخمور تو دارد ز دلم[4] قصد جگر — ترک مست است مگر میل کبابی دارد

جان بیمار مرا نیست ز تو روی سوال — ای خوش آن خسته که امید[5] جوابی دارد

کی کند سوی دل خسته حافظ نظری

چشم مست که بهر گوشه خرابی دارد

(۵)

آنکه رخسار ترا رنگ[6] گل و نسرین داد — صبر و آرام تواند بمن مسکین داد

وانکه گیسوی ترا رسم تطاول آموخت — هم تواند کرمش داد من غمگین داد

گنج زرگر نبود کنج قناعت باقی است — آنکه آن داد بشاهان بگدایان این داد

خوش عروسیست جهان از ره صورت[7] لیکن — هرکه پیوست بدو عمر خودش کابین داد

بعد ازین دست من و دامن[8] سرو و لب جوی[9] — خاصه اکنون که صبا مژده فروردین داد

من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم — که عنان دل شیدا بکف[10] شیرین داد

درکف غصه دوران دل حافظ خون شد

از فراق رخت ای خواجه قوام الدین داد

(٦)

آن کیست کز روی کرم با من وفاداری کند — بر جای بدکاری چو من یکدم نکوکاری کند

اول بآهنگ چنگ[11] و نی آرد بمن پیغام وی[12] — انگه بیک پیمانه می با من هواداری[13] کند

دلبر که جان فرسود ازو کار دلم نگشود ازو — نومید نتوان بود ازو باشد که دلداری کند

---

[1] در بعض نسخ مصرع این طور مسطر آمده آب حیوان اگر این است که دارد لب یار ۱۲ [2] در بعض نسخ این فکر صوابی و در بعض دیگر رائے صوابی دیده شد ۱۲ [3] سر صید دل من . [4] از دوست ۱۲ [5] لطف زیب . [6] رهبر کی [7] دامن صوابا دوست . دامن آن سرو بلند ۱۲ [8] جارت لب شیرین زنغمه‌ای آن غلط است ۱۲ [9] تا نی و نی گویدش . [10] بدل [11] وفاداری ۱۲

گفتم گره نگشوده ام زان طره تا من بوده ام — گفتا منش فرموده ام تا با تو طراری کند

پشمینه پوش تندخو کز عشق نشنیده است بو — از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند

با من گدای بی نشان مشکل بود یاری چنان — سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند

زان طره پرپیچ و خم سهل است اگر بینم ستم — از بند و زنجیرش چه غم آنکس که عیاری کند

شد لشکر غم بی عدد از بخت می خواهم مدد — تا فخر دین عبدالصمد باشد که غمخواری کند

با چشم پرنیرنگ او حافظ مکن آهنگ او
کان طره شبرنگ او بسیار مکاری کند

(۷)

آن یار کزو خانهٔ ما جای پری بود — سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود

دل گفت فروکش کنم این شهر ببویش — بیچاره ندانست که یارش سفری بود

منظور خردمند من آن ماه که او را — با حسن ادب شیوهٔ صاحب نظری بود

از چنگ منش اختر بدمهر بدر برد — آری چه کنم فتنهٔ دور قمری بود

اوقات خوش آن بود که با دوست بسر رفت — باقی همه بی حاصلی و بی خبری بود

عذری بنه ای دل که تو درویشی و او را — در مملکت حسن سر تاجوری بود

تنها نه همین راز من از پرده برافتاد — تا بود فلک شیوهٔ او پرده دری بود

خود را بکشد بلبل ازین رشک که گل را — با باد صبا وقت سحر جلوه گری بود

خوش بود لب آب و گل و سبزه ولیکن — افسوس که آن سرو روان رهگذری بود

هر گنج سعادت که خدا داد به حافظ
از یمن دعای شب و ورد سحری بود

۱ نادہ نشسدہ است لو ۲ چوں من گدای بی نشاں مشکل بود یاری چناں چوں من گدای بی نشاں مشکل بود یاری چنیاں یا مشکل بود یاری چناں ۱۲ ۳ کاں چشم شوخ شنگ یا کاں چشم مست شنگ او۔ ۴ منظور خردمند من منظور خردمند شد الخ ۵ بدتر برد ۶ آفت گردش ۷ عذرش نہ ۸ تنہا نہ راز دل من پردہ برافتاد ۹ خود را بکشد ای بلبل الخ ۱۲ ۱۰ گنج روان۔ گنج گہر ۱۲

(۸)

ابر آذاری بر آمد باد نوروزی وزید — وجه می می‌خواهم و مطرب که میگوید رسید

شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه‌ام — ای فلک این شرمساری تا کی خواهم کشید

قحط جود است آبروی خود نمی‌باید فروخت — باده و گل از بهای خرقه می‌باید خرید

غالباً خواهد گشود از دولتم کاری که دوش — من همی‌کردم دعا و صبح آمین می‌دمید

با لبی و صد هزاران خنده گل آمد بباغ — از کریمی گوئیا در گوشه بوی شنید

دامنی گر چاک شد در عالم رندی چه باک — جامهٔ در نیکنامی نیز می‌باید درید

آن لطایف کز لب لعل تو من گفتم که گفت — وین تطاول کز سر زلف تو من دیدم که دید

عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان عشق — گوشه‌گیران را ز آسایش طمع باید برید

تیر عاشق‌کش ندانم بر دل حافظ که زد
این قدر دانم که از شعر ترش خون می‌چکید

(۹)

از دیده خون دل همه بر روی ما رود — بر روی ما ز دیده نبینی چها رود

خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک — گر ماه مهرپرور من در قبا رود

ما در درون سینه هوائی نهفته‌ایم — بر باد اگر رود دل ما زان هوا رود

بر خاک راه یار نهادیم روی خویش — بر روی ما رواست اگر آشنا رود

سیلیست آب دیده و هر کس که بگذرد — گرچه دلش ز سنگ بود هم ز جا رود

ما را بآب دیده شب و روز ماجراست — زان ره گذر که بر سر کویش چرا رود

حافظ بکوی میکده دایم بصدق دل
چون صوفیان صومعه‌دار از صفا رود

---

۱ وجه می می‌باید و مطرب که می‌گوید رسید. جام می می‌خواهم و مطرب الخ. وجه می می‌باید و مطرب که کی خواهد رسید / وجه می می‌خواهم و الخ ۲ بار عشق و مفلسی صعب است می‌باید کشید ۱۲ دیگر ای فلک این شرمساری تا کی / باید کشید ۱۲ ۳ گوئیا ۴ صبح صادق می‌دمید ۱۲ ۵ رندی ۶ طمع از نایب ۷ بگویم ۸ تیر ما ۹ خود
۱۰ قدسی به صومعه‌دار الصفا نوشته و دیگران مدام. دار الصفا نوشته‌اند و آن هر دو خطاست ۱۲

(۱۰)

از سر کوی تو ہر کو بملالت رود[1] — نرود کارش و آخر بخجالت برود

سالک از نور ہدایت طلبد راہ بدوست — کہ بجائی نرسد گر بضلالت برود

گر و لیکی آخر عمر از می و معشوقہ بگیر — حیف اوقات کہ یکسر ببطالت برود

ای دلیل دل گم گشتہ خدارا مددی — کہ غریب ار نبرد رہ بدلالت برود

حکم مستوری و مستی ہمہ برعاقبت[2] است — کس ندانست کہ آخر بچہ حالت برود

کاروانی کہ بود بدرقہ اش حفظ× خدای — بہ تجمل بنشیند بہ جلالت برود

حافظ از چشمہ حکمت بکف آور آبی — بو کہ از لوح دلت نقش جہالت برود

(۱۱)

اگر آں طایر قدسی ز درم باز آید — عمر بگذشتہ بہ پیرانہ سرم باز آید

دارم امید بدیں اشک چو باراں کہ دگر — برق دولت کہ برفت از نظرم باز آید

گر نثار قدم یار گرامی نکنم — گوہر جاں بچہ کار دگرم باز آید

آنکہ تاج سر من خاک کف پایش بود — پادشاہی[3] بکنم گر بسرم باز آید

خواہم اندر عقبش رفت و یاران عزیز — شخصم ار باز نیاید خبرم باز آید

مانعش غلغل چنگ است و شکر خواب صبوح — ورنہ گر بشنود آہ سحرم باز آید

کوس نو دولتی از بام سعادت بزنم — گر ببینم کہ مہ نو سفرم باز آید

آرزومند رخ شاہ[4] چو ماہم حافظ — ہمتی تا بسلامت ز درم باز آید

(۱۲)

اگر بباده مشکیں دلم کشد شاید — کہ بوی خیر ز زہد ریا نمی آید

[1] چارٹ در دیوان خود بلامت نوشتہ و اینقدر نفہمیدہ کہ مدار قافیہ بر لام است - میم ۱۲ [2] لزق - بہر و [3] حاشیت

[3] حاشی - [3] ار خدای ظلم تا بسرم الخ [4] رخ یار چو ماہم ۱۲

× قدسی و دیگراں لطف خدای نوشتہ اند و آں خطاست ۱۲

جهانیان همه گر منع من کنند از عشق — من آن کنم که خداوندگار فرماید
طمع ز فیض کرامت مبر که خلق کریم — گنه ببخشد[1] و بر عاشقان ببخشاید
مقیم حلقهٔ ذکر است دل بدان امید — که حلقهٔ ز سر زلف یار بگشاید
ترا که حسن خداداده است و حجلهٔ بخت — چه حاجت است که مشاطه ات بیاراید
چمن خوش است و هوا دلکش است و می بیغش — کنون بجز دل خوش هیچ در نمی باید
جمیله ایست عروس جهان ولی هشدار — که این مخدره در عقد کس نمی آید
بلابه گفتمش ای ماهرخ چه باشد اگر — به یک شکر ز تو دلخستهٔ بیاساید
نخواهد این چمن از سرو و لاله خالی ماند — یکی همی رود و دیگری همی آید

بخنده گفت که حافظ خدای را مپسند
که بوسهٔ[2] تو رخ ماه را بیالاید

(۱۳)

اگر روم ز پیش فتنه ها برانگیزد — ور از طلب بنشینم بکینه برخیزد
اگر برهگذری یکدم از هواداری[3] — چو گرد در پیش افتم چو باد بگریزد
وگر کنم طلب[4] نیم بوسه صد افسوس — ز حقهٔ دهنش چون شکر فرو ریزد
چو گویمش که چرا با کسان بیامیزی — چنان کند که سرشکم بخون بیامیزد
فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست — کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد
من آن فریب که در نرگس تو می بینم — بس آبروی که با خاک[5] ره برآمیزد
تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده باز — هزار بازی ازین طرفه تر برانگیزد

بر آستانهٔ تسلیم سر بنه حافظ
که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

---

[1] گنه بپوشد درین غزل این شعر از ملحقات است۔

ز دل گدازی و اخلاص ما میسر باشد — که هر چه هست در آئینه روی بنماید۔

[2] که بوسهٔ لب چون ماه من بیالاید ۱۲ [3] قدسی وفاداری نوشته ۱۲ [4] طلب۔ [5] برخاک ره فرو ریزد و در بعض نسخ در مصرع اول بجای در نرگس از نرگس نوشته اند ۱۲۔

(۱۴)

اگر زکوی تو بوئی بمن رساند باد — بمژده جان وجهان را بباد خواهم داد
اگر چه گرد برانگیختی ز هستی من — غباری از من خاکی بدامنت مرساد
تو تا بروی من ای نور دیده در بستی — دگر جهان در شادی بروی من نکشاد
خیال روی توام دیده می کند پرخون — هوای زلف توام عمر می دهد بر باد
نه در برابر چشمی نه غائب از نظری — نه یاد میکنی از من نه میروی از یاد
بجای طعنه اگر تیغ می زند دشمن — ز دوست دست نداریم هر چه باد اباد
ز دست عشق تو جان را نمی برد حافظ — که جان ز محنت شیرین نمی برد فرهاد

(۱۵)

اگر نه بادهٔ غم دل نه یاد ما ببرد — نهیب حادثه بنیاد کار ما ببرد
اگر نه عقل بمستی فرو کشد لنگر — چگونه کشتی ازین ورطهٔ بلا ببرد
فغان که با همه کس غائبانه باخت فلک — کسی نبود که دستی ازین دغا ببرد
گزار بر ظلمات است خضر راهی کو — مباد کآتش محرومی آب ما ببرد
دل ضعیفم ازان میکشد بطرف چمن — که جان ز مرگ به بیماری صبا ببرد
طبیب عشق منم باده خور که این معجون — فراغت آرد و اندیشهٔ خطا ببرد
بسوخت حافظ و کس حال او بیار نگفت — مگر نسیم پیامی خدای را ببرد

(۱۶)

ای پستهٔ تو خنده زده بر حدیث قند — مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند
خواهی که برنخیزدت از دیده رود خون — دل در وفای صحبت رود کسان مبند
جائی که یار من بشکر خنده دم زند — ای پسته کیستی تو خدا را بخود مخند

ملہ در نسخ عاسہ جان جہاں نوشتہ اند و آں خطا است ۱۲ ملہ کوی توام اگر ملہ کجا ست ملہ بنیاد دار جا برد بنیاد جان ما برد ملہ دو کند۔ فرو ہلد ۱۲ ملہ رو کہ ملہ تو ملہ بسوی چمن ملہ ہمراہی صبا۔ بیداری صبا۔ کہ جان ہوای تو از نخست صبا ملہ رود سعی فرزندان ست ۱۲ ملہ تو گر ۱۲

گر[۱] طره می نمائی و گر طعنه می زنی — ما نیستیم معتقد مرد خودپسند

ز آشفتگی حال من آگاه کے شود — آنکس[۲] که او نگشت گرفتار این کمند

بازار شوق گرم شد آن شمع رخ کجاست — تا جان خود[۳] بر آتش رویش کنم سپند

طوبی ز قامت تو نیارد[۴] که دم زند — زین قصه بگذرم که سخن می شود بلند

حافظ تو ترک غمزهٔ خوبان نمیکنی
دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند

(۱۷)

بآب روشن می عارفی طهارت کرد — علی الصباح که میخانه را زیارت کرد

همین که ساغر زرین خور نهان گردید — هلال[۵] عید بدور قدح اشارت کرد

امام[۶] شهر که سجاده می کشید بدوش — بخون دختر رز خرقه را قصارت کرد

دلم ز حلقهٔ زلفش بجان خرید آشوب — چه سود دید ندانم که این تجارت کرد

بیا بمیکده و وصف قرب و جاهم بین — اگرچه چشم بما زاهد از حقارت کرد

نشان عهد محبت ز جان[۸] حافظ پرس
اگرچه خانهٔ دل محنت تو غارت کرد

(۱۸)

بتی[×] دارم که گرد گل ز سنبل سایبان دارد — بهار[۹] عارضش خطی بخون ارغوان دارد

غبار خط بپوشانید خورشید رخش یارب — بقای[۱۰] جاودانش ده که حسن جاودان دارد

چو عاشق می شدم گفتم که بردم گوهر مقصود — ندانستم[۱۱] که این دریا چه موج خونفشان دارد

ز چشمش جان نشاید برد کز هر سو که می بینم — کمین از گوشه کرده است و تیر اندر کمان دارد

---

۱ دگر ۲ گر طره وگر طعنه الخ ۳ آنرا که دل نگشت ۴ جان و دل ۵ یارست دم و دل ۱۲

۶ هلال ابروی ساقی بمی الخ ۱۲ ۷ امام خواجه که بودش سر نماز دراز ۱۲ ۸ یار حافظ پرس ۱۲ ۹ ز دستش آئین سرو نازو علتش لطف عیان دارد ۱۲ ۱۰ خیالت ۱۱ چه دانستم که این دریا چه موج بیکران دارد یا ندانستم که ۱۲

× درین غزل این شعر از ملحقات است۔

با گفتم که الخ دو لعل شکرین گفتار — چو اگرم است و مهرورزی تو انکریان دارد

خدا را داد من بستان از او ای شحنه مجلس
که می با دیگری خورده است و من سرگران دارد

چو دام طره افشاند ز گرد خاطر عشاق
بغماز صبا گوید که راز من نهان دارد

چو در رویت بخندد گل مشو در دامش ای بلبل
که بر گل اعتمادی نیست ور حسن جهان دارد

بیفشان جرعه بر خاک و حال اهل شوکت بین
که از جمشید و کیخسرو فراوان داستان دارد

چه افتاده است درین ره که هر سلطان معنی را
برین درگاه می بینم که سر بر آستان دارد

ز خوف هجرم ایمن کن اگر امید آن داری
که از چشم بداندیشان خدایت در امان دارد

ز سرو قد دلجویت مکن محروم چشمم را
بدین سرچشمه اش بنشان که خوش آبی روان دارد

بفتراک ار همی بندی خدا را زود صیدم کن
که آفتهاست در تاخیر و طالب را زیان دارد

چو عذر بخت خود گویم که آن عیار شهرآشو
بتلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد

(۱۹)

بحسن و خلق و وفا کس بیار ما نرسد
ترا درین سخن انکار ما نرسد

اگر چه حسن فروشان بجلوه آمده اند
کسی بحسن و ملاحت بیار ما نرسد

بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز
بیار یک جهت حق گذار ما نرسد

هزار نقش برآید ز کلک صنع و یکی
بدلپذیری نقش نگار ما نرسد

هزار نقد ببازار کائنات آرند
یکی بسکه صاحب عیار ما نرسد

دریغ قافله عمر کانچنان رفتند
که گردشان بهواری دیار ما نرسد

چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را
غبار خاطری از رهگذار ما نرسد

دلا ز طعن حسودان مرنج و امین باش
که بد بخاطر امیدوار ما نرسد

بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصه او
بسمع پادشه کامگار ما نرسد

۱ه امگران .... و مامن سرگران دارد ۲ه گر حسن جهان یا گو حسن جهان جسم جهان الخ ۳ه هزاران ۴ه امیدم را روا
گردان دگر امید آن داری ۵ه لفتر اگر چه می بندی الخ ۶ه چو عذر از بخت خود الخ دیگر چه عیش از بخت خود خواهم ۱۲ ۷ه بحسن خلق و وفا
۸ه بدل پذیری ۹ه صاحب عیار کنایه است از خواجه قوام الدین صاحب عیار که وزیر شاه شجاع بود ۱۲ ۱۰ه در نسخ عامه عمر نوشته اند ۱۲
۱۱ه ز دست .... و دامن باش ۱۲ ۱۲ه قصه ۱۲

(۲۰)

بخت از دهان دوست[۱] نشانم نمی‌دهد
دولت خبر ز راز نهانم نمی‌دهد

از بهر بوسه‌ای ز لبش جان همی دهم
اینم همی‌ستاند و آنم نمی‌دهد

مردم در اشتیاق[۲] و در آن پرده راه نیست
یا هست و پرده‌دار نشانم نمی‌دهد

زلفش کشید باد صبا چرخ سفله بین
کانجا مجال باد وزانم نمی‌دهد

چندان که بر کناره چو پرگار می‌روم[۳]
دوران چو نقطه ره به میانم نمی‌دهد

شکر به صبر دست دهد عاقبت ولی
بدعهدی زمانه زمانم نمی‌دهد

گفتم روم بخواب و ببینم خیال[۴] دوست
حافظ ز آه و ناله امانم نمی‌دهد

(۲۱)

بر سر آنم که گر ز دست برآید
دست بکاری زنم که غصه سرآید

منظر دل نیست جای صحبت اضداد[۵]
دیو چو بیرون رود فرشته درآید

صحبت حکام ظلمت شب یلداست
نور ز خورشید خواه بو که برآید

بر در ارباب بی‌مروت دنیا
چند نشینی که خواجه کی بدر آید

ترک گدائی مکن که گنج بیابی
از نظر رهروی که در گذر[۶] آید

صالح و طالح متاع خویش نمودند
تا که قبول[۷] افتد و که در نظر آید

بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر
باغ شود سبز و شاخ گل ببر[۸] آید

صبر و ظفر هر دو دوستان قدیم‌اند
بر اثر صبر نوبت ظفر آید

غفلت حافظ درین سراچه عجب نیست
هر که به میخانه رفت بی‌خبر آید

(۲۲)

برید باد صبا دوشم آگهی دارد
که روز محنت و غم رو بکوتهی دارد

۱ یار ۲ در اشتیاق، در انتظار، در استظار ۳ می‌شدم ۴ در بعض نسخ جمال نوشته‌اند اما خیال مناسب‌تر و مطابق نسخهٔ قدیم است ۵ قدسی اغیار نوشته ۶ در بعض نسخ در نظر نوشته‌اند و آن خطاست ۷ قبول افتد که در نظر آید ۸ نگذرد این روزگار

بمطربان صبوحی دهیم جامهٔ پاک ٭ بدین نوید که باد سحرگهی آورد

بیا بیا که تو حور بهشت را رضوان ٭ بدین جهان ز برای دل رهی آورد

نسیم زلف تو شد خضر راه اندر عشق ٭ زهی رفیق که بختم بهمرهی آورد

بجیب خاطر ما کوشش کین کلاه نمد ٭ لباس شکست که بر افسر شهی آورد

چه نالها که رسید از دلم بخرمن ماه ٭ چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد

رساند رایت منصور بر فلک حافظ ٭ چو التجا بجناب شهنشهی آورد

(۲۳)

بسر جام جم آنگه نظر توانی کرد ٭ که خاک میکده کحل بصر توانی کرد

مباش بی می و مطرب که زیر طاق سپهر ٭ بایں ترانه غم از دل بدر توانی کرد

گدائی در میخانه طرفه اکسیریست ٭ گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد

گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید ٭ که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد

بعزم مرحلهٔ عشق پیش نه قدمی ٭ که سودها کنی ار این سفر توانی کرد

تو کز سرای طبیعت نمیروی بیرون ٭ کجا بکوی حقیقت گزر توانی کرد

جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی ٭ غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد

دلا ز نور ریاضت گر آگهی یابی ٭ چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد

ولی تو تا لب معشوق و جام می بینی ٭ طمع مدار که کار دگر توانی کرد

له جامه پاک جامهٔ جان ۱۲ ۲ه قدسی طهور بهشت نوشته وآن غلط است ۱۲ ۳ه در نسخه راکهاس مصرع اول بدین طور دیده شد۔ همی رویم بشیراز با عنایت دوست ٭ زهی رفیق الخ و در نسخهٔ قلمی همین مصرع با مصرع دیگر بنظر آمده۔ همی رویم بشیراز با عنایت دوست ٭ که در طریق دل و دین ماهی آورد ۱۲ ۴ه قدسی بجیب خاطر ما نوشته وآن غلط ۵ه بزیر چرخ کبود۔ که زیر چرخ کبود ۱۲ ۱ه کز این ترانه۔ این بهانه ۲ه طریقت ۱۲ ۳ه گذرت ز نور ریاضت ... گر شود حافظ ۱۲ ۴ه نواحی ۱۲ ٭ که التجا الخ ۱۲ × درین غزل این دو شعر از ملحقات است۔

وداع عشوه دوران که امر دشوار است ٭ بده در ماده گلگوں مگر توانی کرد

اگرچه صبح مرآت عشق بصدق و صفا ٭ رخ مراد بخوبی نشستن توانی کرد

بیا که چارهٔ ذوق حضور و نظم امور
بفیض بخشش اهل نظر توانی کرد

گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ
بشاهراه طریقت گذر توانی کرد

(۲۴)

بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند
که ببالای چمان از بن و بیخم برکند

حاجت مطرب و می نیست تو برقع بگشای
که برقص آوردم آتش رویت چو سپند

هیچ روئی نشود آینهٔ چهرهٔ بخت
مگر آن روی که مالند در آن سم سمند

گفتم اسرار غمت هرچه بود گو میباش
صبر ازین بیش ندارم چه کنم تا کی و چند

مکش آن آهوی مشکین مرا ای صیاد
شرم از آن چشم سیه دار و مبندش بکمند

من خاکی که ازین در نتوانم برخاست
از کجا بوسه زنم بر لب آن قصر بلند

شب و روزت بدعا عاشق مسکین گوید
که بنیاد سهی قامتت از دهر گزند

باز مستان دل از آن گیسوی مشکین حافظ
زانکه دیوانه همان به که بود اندر بند

جز بزلف تو ندارد دل حافظ میلی
آه ازین دل که بصد بند نمیگیرد پند

چون غزلهای تر و دلکش حافظ شنود
گر کمالیش بود شعر نگوید بخجند

(۲۵)

بکوی میکده یارب سحر چه مشغله بود
که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود

حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنی است
بنالهٔ دف و نی در خروش و غلغله بود

مباحثی که در آن حلقهٔ جنون می‌رفت
ورای مدرسه و قیل و قال مسئله بود

قیاس کردم از آن چشم شوخ شعبده باز
هزار ساحر چون سامریش در گله بود

---

۱ بفیض صحبتی ۲ سفر ۳ تا ۴ قدسی گویم عاشق وسته ز آن حلاوت ۱۲ ۵ سرو ۶ حافظا ز سر بغش مستان دل ما باز آر ۱۲ ۷ ندارد دل عاشق میلی نباشد دل ما ز آن میلی ۱۲ ۸ تا غزلهای خوش و دلکش حافظ بشنید۔ در غزل (۳۲) این شعر از ملحقات است۔ و انطباع دوم آن شوخ کجا دساری تو می توانی تو که چو او در ردی یا خجند۔
۹ زلوز ۱۰ مجلس ۱۱ جنون ۱۲ ۱۲ ز آن چشم جادو ۱۳ مست ۱۲

ز اخترم نظر سعد در رهست که دوش — میان ماه و رخ یار من مقابله بود
دل از کرشمۂ ساقی شکر بود ولی — ز نامساعدی بختش اندکی گله بود
بگفتمش[۱] ز لبت بوسۂ حوالت کن — بخنده گفت کیت با من این معامله بود
دہان یار که درمان درد حافظ داشت
فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

(۲۶)

بلبلی خون جگر خورد و گلی حاصل کرد — باد غیرت بصدش خار[۲] پریشان دل کرد
طوطی را بهوای شکری دل خوش بود — ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد
قرة العین من آن میوۂ دل یادش باد — که خود آسان بشد و کار مرا مشکل کرد
ساربان بار من افتاد خدا را مددی — که امید کرمم همره این محمل کرد
روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار — چرخ فیروزه طربخانه ازین کهگل کرد
آه و فریاد که از دست حسود مه چرخ — در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد
نزدی شاه رخ و فوت شد امکان حافظ
چکنم بازی ایام مرا غافل کرد

(۲۷)

بنفشه دوش بگل گفت و خوش نشانی داد — که تاب من بجهان طرۂ فلانی داد
دلم که مخزن اسرار بود دست قضا — درش ببست و کلیدش بدلستانی داد
شکسته وار بدرگاهت آمدم که طبیب — بمومیائی لطف توام نشانی داد
گذشت بر من مسکین و با رقیبان گفت — دریغ عاشق مسکین من چه جانی داد
تنش درست و دلش شاد باد و از دو گشت — که دست دادش و یاری ناتوانی داد

۱ه چو گفتمش ـ این شعر درین غزل از ملحقات است ـ
قیاس کردم ازان ترک چشم شهرآشوب ز حیل دلشدگانش هزار درگله بود
۲ه قدسی حال نوشته و آن خطاست ۱۲ ۳ه بخیال ۴ه ماند ۵ه ـ وی چون کاه ۶ه که از چشم خود سد جهت ـ که از تیر مگر مرد اہل آمد یا
که از دست نبرد دل ناگه ۱۲ ۷ه مقتول ۸ه و خاطر خوش ۱۲ ۹ه که دست داد دهش داد ناتوانی داد ۱۲

برو معالجه خود کن ای نصیحت گوی | شراب و شاهد و ساقی کرا زیانی داد

خزینه دل حافظ ز گوهر اسرار
بیمن عشق تو سرمایه جهانی داد

(۲۸)

بود آیا که در میکده‌ها بگشایند | گره از کار فروبسته ما بگشایند

بصفای دل رندان صبوحی زدگان | بس در بسته بمفتاح دعا بگشایند

اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند | دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند

در میخانه ببستند خدایا مپسند | که در خانه تزویر و ریا بگشایند

نامهٔ تعزیت دختر رز بنویسید | تا حریفان همه خون از مژه‌ها بگشایند

گیسوی چنگ ببرید بمرگ می ناب | تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند

حافظ این خرقه که داری تو ببینی فردا
که چه زنار ز زیرش به جفا بگشایند

(۲۹)

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید | از یار آشنا سخن آشنا شنید

ای شاه حسن چشم بحال گدا فکن | کین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید

خوش میکنم بباده مشکین مشام جان | کز دلق پوش صومعه بوی ریا شنید

سر خدا که عارف سالک بکس نگفت | در حیرتم که باده فروش از کجا شنید

یارب کجاست محرم رازی که یک زمان | دل شرح آن دهد که چه گفت و چها شنید

اینش سزا نبود دل حق گزار من | کز غمگسار خود سخن ناسزا شنید

محروم اگر شدم ز سر کوی او چه شد | از گلشن زمانه که بوی وفا شنید

---

۱ نسخه شاهد شیرین. در این غزل این شعر از ملحقات است ـ چو میل چشم تو از بیدلان سخن می بود (چو میل قد تو از رسم بود جان بدادن) چو دید عاشق بیچاره جان روانی داد ۱۲ ۲ ماشد لے دل که الخ ۱۲ ۳ اے صبا در که ۴ ۵ خرقه تشبیه به عیسی فردا. ۶ نفس آشنا ـ خبر آشنا ۱۲ ۷ ای پادشاه سایه ... دستگیر ۱۲ ۸ خوشبو کنم ۱۲ ۹ ساقی یا باده فروش ۱۰ یک نفس ۱۲ ۱۱ چه دید ۱۲

ساقی بیا که عشق ندا میکند بلند — کانکس که گفت قصهٔ ما هم ز ما شنید
ما باده زیر خرقه نه امروز میکشیم — صد بار پیر میکده این ماجرا شنید
ما می به بانگ چنگ نه امروز میخوریم — بس دور شد که گنبد چرخ این صدا شنید
هر شام ماجرای من و دل شمال گفت — هر صبح گفتگوی من و او صبا شنید
پند حکیم عین ثواب است و محض خیر — فرخنده بخت آنکه بسمع رضا شنید
نشنیده هر چه گفتم و بگذشت وین عجب — سلطان شنیده ام که حدیث گدا شنید

حافظ وظیفهٔ تو دعا گفتن است و بس
در بند آن مباش که نشنید یا شنید

(۳۰)

بوی مشک ختن از باد صبا می آید — این چه بادیست کزو بوی شما می آید
میدهد مژده به یعقوب نسیم از یوسف — یا نویدی به سلیمان ز صبا می آید
نکهت مشک ختن میدهد از جیب نسیم — کاروانی مگر از ملک ختا می آید
بر ندارم دل ازو تا نرود جان ز تنم — گوش کن کز سخنم بوی وفا می آید
پیش تیر غمش ای دل سپر از سینه بساز — دیده بربند که پیکان ز هوا می آید
عشق جانسوز تو پیوسته مرا می باید — پادشاهی است که یادش ز گدا می آید
بسکه از اشک منت پای فرو رفت بگل — مردم چشم مرا از تو حیا می آید

حافظ از باده مپرهیز که گل باز بباغ
از پی عیش بصد برگ و نوا می آید

(۳۱)

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد — هلال عید بدور قدح اشارت کرد
ثواب روزه و حج قبول آنکس برد — که خاک میکدهٔ عشق را زیارت کرد
مقام اصلی ما گوشهٔ خرابات است — خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد

۱ دیر ۲ فرخنده رهبری که ۱۲ ۳ گردش ۱۲ ۴ حسرتی ۵ باد نسیم ۶ جیب ۷ مسازد ۱۲
۸ ابروش . ۹ یافت ۱۲

بروی یار نظر کن ز دیده منت دار
که کار دیده همه از سر بصارت کرد

خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد
بآب دیده و خون جگر طهارت کرد

نماز در خم آن ابروان محرابی
کسی کند که بخوناب دل طهارت کرد

اگر امام جماعت طلب کند امروز
خبر دهید که صوفی بمی طهارت کرد[۱]

بهای باده چون لعل چیست جوهر عقل
بیا که سود کسی برد کین تجارت کرد

فغان که نرگس جماش شیخ شهر امروز
نظر بدردکشان از سر حقارت کرد

حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ
اگرچه صنعت بسیار در عبارت کرد

(۳۲)

بیا که رایت منصور پادشاه رسید
نوید فتح و بشارت بمهر و ماه رسید

جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت
کمال عدل بفریاد دادخواه رسید

سپهر دور خوش اکنون زند که ماه آمد
جهان بکام دل اکنون رسد[۲] که شاه رسید

ز قاطعان طریق این زمان شوند ایمن
قوافل دل و دانش که مرد راه رسید

عزیز مصر برغم برادران غیور
ز قعر چاه برآمد باوج[۳] ماه رسید

کجاست صوفی دجال[۴] شکل ملحد کیش
بگو بسوز[۵] که مهدی دین پناه رسید

صبا بگو که چها بر سرم درین غم عشق
ز آتش دل سوزان و دود[۶] آه رسید

ز شوق روی تو شاها[۷] بدین اسیر فراق
همان رسید کز آتش ببرگ[۸] کاه رسید

مرو بخواب که حافظ ببارگاه قبول
ز ورد[۹] نیم شب و درس صبحگاه رسید

همین یک شعر از هر دو معلوم می‌شود و دو شعر آتیه مستثنی اند. در همین غزل دو شعر دیگر که در آن قافیه طهارت بسته شده است دیده شد و آن این است — طواف کعبه کوی کسی کند که مدام ؛؛ ز چشمه کرم جگر طهارت کرد ؛؛
گوشه محراب ابروش کسی بیند ؛؛ که گر کسی که بخون جگر طهارت کرد ؛؛

[۱] حقارت [۲] رود [۳] ز اوج جاه [۴] در نسخهای قدیمه این شعر اتی نیست [۵] دجال وضع ملحد شکل، دجال فعل ملحد شکل، دقدسی دجال چشم ملحد شکل [۶] بسوز [۷] ترق [۸] جابا [۹] برگ کاه [۱۰] درس در دشب ۱۲

(۴۳)

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد
وان راز که در دل بنهفتم بدر افتاد

از راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر
ای دیده نگه کن که بدام که در افتاد

دردا که ازان آهوی مشکین سیه چشم
چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد

از رهگذر خاک سر کوی شما بود
هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد

مژگان تو تا تیغ جهانگیر بر آورد
بس[۱] کشته دل و دیده که بر یکدگر افتاد

این باده که پرورد که خمار خرابات
از بوی بهشتیش ز خود بی[۲] خبر افتاد

فریاد که ما زیرکی آن مرغ سخن سنج
پندار ز روش راه و بدام خطر افتاد

بار غم او عرض بهر کس که نمودند
عاجز شد و این قرعه بنام[۳] بشر افتاد

هم درد دلی عاقبتش راه نگیرد
زین آتش دلسوز که در خشک و تر افتاد

بس تجربه کردیم درین دیر[۴] مکافات
با دردکشان هر که درافتاد برافتاد

گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد
با طینت اصلی چه کند بدگهر افتاد

حافظ که سر زلف بتان دست کشش[۵] بود
بس طرفه حریفیست کش اکنون بسر افتاد

(۴۴)

پیش از نیت بیش ازین اندیشه عشاق[۵] بود
مهرورزی تو با ما شهره آفاق بود

یاد باد آن صحبت شبها که با نوشین[۶] لبان
بحث سر عشق و ذکر حلقه عشاق بود

حسن[۷] مهرویان مجلس گرچه دل میبرد و دین
عشق ما بر لطف طبع و خوبی اخلاق بود

رشته تسبیح اگر بگسست معذورم بدار
دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود

پیش ازان کین سقف سبز و طاق مینا برکشند
منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود

سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد
ما باو محتاج بودیم او بما مشتاق بود

۱ بس کشته دل زنده که بر همدگر افتاده ۲ چنین بی خبر ۳ در نسخ عامه نامم بسر افتاد نوشته اند و آن خطاست ۴ دیر ۵ دست کشش بود ۱۲ ۶ شبخواری ۷ که از زلف توام ۸ بحث درس عشق و ذکر حلقه عشاق بود ۹ عشق ۱۲

از دم صبح ازل تا آخر شام ابد	دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود
در شب قدر ار صبوحی کرده‌ام عیبم مکن	سرخوش[۱] آمد یار و جامی بر کنار طاق بود
بر در شاهم گدائی نکته‌ای در کار کرد	گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزاق بود

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد
دفتر نسرین و گل را زینت اوراق بود

(۴۵)

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود	سر ما خاک ره[۲] پیر مغان خواهد بود
حلقهٔ پیر[۳] مغان از ازلم در گوش است	بر همانیم[۴] که بودیم و همان خواهد بود
بر و ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو	راز این پرده نهان است و نهان خواهد بود
ترک عاشق‌کش من مست[۵] برون رفت امروز	تا دگر[۶] خون که از دیده روان خواهد بود
چشمم آن دم[۷] که ز شوق تو نهد سر بلحد	تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود
بر سر تربت ما چون گذری همت خواه	که زیارتگه رندان جهان خواهد بود
عیب مستان[۸] مکن ای خواجه کزین کهنه رباط	کس ندانست که رحلت[۹] بچه‌سان خواهد بود

بخت حافظ گر ازینگونه مدد خواهد کرد
زلف معشوقه بدست دگران خواهد بود

(۴۶)

ترسم که اشک در غم ما پرده‌در شود	وین راز سر بمهر بعالم سمر شود

۱ه سرخوش در کنارم جامی در طاق بود ۲ه پیر مغانم راز ازل ۳ه بر همانیم که گفتیم بر همانیم که هستیم ما همانیم که بودیم ما همان حلقه بگوشم ۴ه دوش برون آمد مست ۵ه تا کرا خون دل از دیده الخ ۶ه تا چه خونها که ازین دیده الخ ۷ه آن تخت ۸ه رندان ۹ه رفتش - درین غزل این چند شعر از ملحقات است . در مقامی که حدیث می و معشوق رفت ؛ عاقبت با تکیه گاه و حرام الخ چشم من آب روان بر تره جا روب شود ؛ اندران راه که بنام گذران خواهد بود ؛ آنکه هرگز نکشیده است دلت جانب ما ؛ تا قیامت دل ما از تو کشان خواهد بود ؛ ترک این دختر رز گر نکنم پس ازین ؛ عیش خوش بارع تیر پیرال خواهد بود ؛ سر زمینی که نشان کف پای تو بود ؛ سالها سجده صاحبنظران خواهد بود ؛ در غزل ۳۶ این اشعار ملحقات است
ای مردم دیده نگو سر بعد این ؛ پای ؛ ای لاست صاد اگر تر شود

گویند سنگ لعل شود در مقام صبر
آری شود ولیک بخون جگر شود

خواهم شدن بمیکده گریان و دادخواه
کز دست غم خلاص من آنجا مگر شود

ایدل حدیث ما بر دلدار بار گوی
لیکن چنان مگو که صبا را خبر شود

این قصر سلطنت که تواش ماه منظری
سرها بر آستانهٔ او خاک در شود

این سرکشی که در سر سرو بلند تست
کی با تو دست کوته ما در کمر شود

ای دل چو نافه سر زلفش بدست تست
دم در کش ار نه باد صبا را خبر شود

ایدل صبور باش مخور غم که عاقبت
این شام صبح گردد و این شب سحر شود

روزی اگر غمی رسدت تنگدل مباش
رو شکر کن مباد که از بد بتر شود

از هر کناره تیر دعا کرده ام روان
باشد کز آن میانه یکی کارگر شود

از کیمیای مهر تو زر گشت روی من
آری ز یمن لطف شما خاک زر شود

در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب
یا رب مباد آنکه گدا معتبر شود

بس نکته غیر حسن بباید که تا کسی
مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

حافظ سر از لحد بدر آرد بپای بوس
گر خاک او بپای شما پی سپر شود

(۳۷)

تنت بناز طبیبان نیازمند مباد
وجود نازکت آزرده گزند مباد

سلامت همه آفاق در سلامت تست
بهیچ عارضه شخص تو دردمند مباد

کمال صورت و معنی ز یمن صحت تست
که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد

درین چمن چو درآید خزان بیغمائی
رهش بسرو سهی قامت بلند مباد

در آن مقام که حسن تو جلوه آغازد
مجال طعنه بدبین خود پسند مباد

هر آنکه روی چو ماهت بچشم بد بیند
بر آتش تو بجز چشم او سپند مباد

شفا ز گفتهٔ شکرفشان حافظ جوی
کحاجتت بعلاج گلاب و قند مباد

[1] بیست [2] کز دیم [illegible] [3] کز آن [4] لطف [5] جان [6] قند و شیرازی [illegible] [7] [illegible] [8] شیرازی [illegible] [9] [illegible]

(۳۸)

چون زلف پریشانت در دست صبا افتد   هر جا که دلی باشد در دام هوا افتد

ما کشتی صبر خود در بحر غم افگندیم   تا آخر ازین طوفان هر تخته کجا افتد

هر کس بتمنای فال از رخ او گیرد   بر تخته فیروزی تا قرعه کرا افتد

آن باده که دلها را از غم دهد آزادی   چون لعل خون جگر گردد چون دور بما افتد

آخر چه زیان دارد سلطان ممالک را   گر از نظری روزی بر حال گدا افتد

گر زلف سیاهت را من مشک خطا گفتم   در تاب مشو جانا در گفته خطا افتد

حال دل حافظ را داند شب هجران
هر عاشق سرگردان کز دوست جدا افتد

(۳۹)

جان بی جمال جانان میل جهان ندارد   آنکس که این ندارد حقا که آن ندارد

با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم   یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد

هر شبنمی درین ره صد بحر آتشین است   دردا که این معما شرح و بیان ندارد

سر منزل فراغت نتوان ز دست دادن   ای ساربان فروکش کین ره کران ندارد

ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی   بی دوست زندگانی ذوقی چنان ندارد

چنگ خمیده قامت میخواندت بعشرت   بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد

ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز   مست است و در حق او کس این گمان ندارد

احوال گنج قارون کایام داد بر باد   با غنچه باز گوئید تا زر نهان ندارد

گر خود رقیب شمع است اسرار ازو بپوشان   کان شوخ سر بریده بند زبان ندارد

آنرا که خوانی استاد گر بنگری بتحقیق   صنعت گر است لیکن شعر روان ندارد

کس در جهان ندارد یک بنده همچو حافظ
زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

---

۱ گر ۲ لا ۳ بر رخ ۴ میل جان ۵ در جهان ۶ با یکس خبر ندارد ۷ بحر ۸ قناعت ۹ و گوش گل ۱۰ هوا
۱۱ احوال ۱۲ طبع روان ۔ مطلع غزل این شعر از ملحقات است می گرچه روح حسن است ...

(۴۰)

جمالت آفتاب هر نظر باد — ز خوبی روی خوبت خوبتر باد

همای زلف شاهین شهپرت را — دل شاهان عالم زیر پر باد

کسی کو بستهٔ زلفت نباشد — چو زلفت درهم و زیر و زبر باد

بتا چون غمزه‌ات ناوک فشاند — دل مجروح من پیشش سپر باد

دلی کو عاشق رویت نباشد — همیشه غرق در خون جگر باد

چو لعل شکرینت بوسه بخشد — مذاق جان من زو پر شکر باد

مرا از تست هر دم تازه عشقی — ترا هر ساعتی حسن دگر باد

بجان مشتاق روی تست حافظ — ترا بر حال مشتاقان نظر باد

(۴۱)

× جهان بر ابروی عید از هلال وسمه کشید — هلال عید در ابروی یار باید دید

شکسته گشت چو پشت هلال قامت من — کمان ابروی یارم چو وسمه باز کشید

مپوش روی و مشو در خط از تفرج خلق — که خواند خط تو بر روی وان یکاد و دمید

مگر نسیم تنت صبح در چمن بگذشت — که گل ببوی تو بر تن چو صبح جامه درید

نبود چنگ و رباب و گل و نبید که بود — گل وجود من آغشتهٔ گلاب و نبید

بیا که با تو بگویم غم و ملالت دل — چرا که بی تو ندارم مجال گفت و شنید

بهای وصل تو گر جان بود خریدارم — که جنس خوب مبصر بهر چه دید خرید

عزیز آب سرشکم که بی تو دور از تو — چو باد می شد و در خاک راه می غلطید

---

۱ گشاید ۲ کسی کو تشنهٔ لعلت نباشد ۳ یار ۴ را ابروی ۵ شکسته گرد الم کمان ابروی یارم که باز وسمه کشید گهی که وسمه کشید - که وسمه باز کشید ۱۲ ۶ که خط سبز ان خواند ان یکاد و دمید ۱۲ ۷ که دوستی حلقت نوشته و آن خطا است ۱۲ ۸ سوی خوشت ابجو - ۹ شراب ۱۰ عقیق آب سرشکم الخ ۱۲

× درین غزل این شعر از ملحقات است.

ز انقلاب زمانه طمع مدار که صبح — چو صبح بر رخ عالم ازین صفت خندید.

چو ماه روی تو در شام زلف[1] می دیدم — شبم بروی تو روشن چو روز میگردید

بلب رسید مراجان و بر نیامد کام — بسر رسید امید و طلب بسر نرسید

دلم ز زلف تو شوریده بود می دیدم — که پیش زلف تو بر خود چو مار می پیچید

ز شوق لعل تو حافظ نوشت حرفی چند
بخوان به نظمش[2] و در گوش کن چو مروارید

(۴۲)

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید — زباغ عارض ساقی هزار لاله برآید

نسیم در سر گل بشکند کلالهٔ سنبل — چو از میان چمن بوی آن کلاله برآید

حکایت[3] شب هجران نه آن حکایت حال است — که شمهٔ ز بیانش بصد رساله برآید

ز گرد خوان نگون فلک طمع[4] نتوان داشت — که بی ملالت و صد غصه یک نواله برآید

گرت[5] چو نوح نبی صبر هست در غم طوفان — بلا بگردد و کام هزار ساله برآید

بسعی خود نتوان برد پی[6] بگوهر مقصود — خیال بود که این کار بی حواله برآید

نسیم وصل تو[7] گر بگذرد به تربت حافظ
ز خاک کالبدش صد هزار ناله برآید

(۴۳)

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد — نفس به بوی خوشش مشکبار خواهم کرد

هر آبروی که اندوختم ز دانش و دین — نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد

بهرزه بی می و معشوق عمر می گذرد — بطالتم[8] بس از امروز کار خواهم کرد

صبا کجاست که این جان خون گرفته چو گل — فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد

بیاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت — بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

---

۱ قدسی در لعل نوشته ۱۲ ۲ قدسی ز نظمش نوشته ۱۲ ۳ شکایت . نه آن حکایت حال است ۱۲
۴ طمع مکن امید مدار توقع ۱۲ ۵ دلا اگر بری جان چو نوح این طوفان ۱۲ ۶ پی . گوهر مقصود را بسعی خود
نتوانست برد ۷ شه لطف . زلف ۱۲ ۸ شه لبش . چو طالعم پس از امروز الخ

چو شمع صبحدمم شد ز مهر او روشن | که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد

نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ
طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

(۴۴)

چو دست در سر زلفش زنم بتاب رود | ور آشتی طلبم با سر عتاب رود

چو ماه نو ره نظارگان بیچاره | زند بگوشه ابرو و در حجاب رود

شب شراب خرابم کند به بیداری | دگر بروز شکایت کنم بخواب رود

طریق عشق پر آشوب و آفتست ای دل | بیفتد آنکه درین راه با شتاب رود

حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر | کلاه داریش اندر سر شراب رود

مرا تو عهد شکن خواندی و ازان ترسم | که با تو روز قیامت همین خطاب رود

گدائی در جانان بسلطنت مفروش | کسی ز سایه این در بآفتاب رود

سواد نامه موی سیاه چون طی شد | بیاض کم نشود ور صد انتخاب رود

دلا چو پیر شدی حسن و نازکی مفروش | که این معامله در عالم شباب رود

حجاب راه توئی حافظ از میان برخیز
خوشا کسیکه درین پرده بی حجاب رود

(۴۵)

چه رویت مهر و مه تابان نباشد | چو قدت سرو در بستان نباشد

چو لعل و لولوت در دلفروزی | در دریا و لعل کان نباشد

میان خط سبزت لعل نوشین | بغیر از چشمهٔ حیوان نباشد

سواد زلف تو کفری که دارد | برونق تر ازان ایمان نباشد

چو فندق پسته ات خندد بجا لم | چرا بادام من گریان نباشد

---

۱ بر ۲ سر ۳ بتاب ۴ زآن ۵ بحوالی ۶ فتنه ۷ شراب ۸ خوانده همی ترسم ۹ خوانده دهی ترسم ۱۰ گدائی ۱۱ سیه طی ۱۲ انقضاب انتخاب ۱۳ ور صد بش حضاب ۱۴ تا خنده ۱۵ راه ۱۶ تو ۱۷ حجاب ۱۸ گر ۱۹ نرمیت دل را ۲۰ کز روش خراسان الخ ۲۱ چو پسته قند توام

بتو[1] نسبت نباشد مسیح تن را | زنن بالله که مثلث جان نباشد

اگرچه هست شیرین شعر حافظ
چو لعل خسرو خوبان نباشد

(۴۶)

چه مستی است ندانم که رو بما آورد | که بود ساقی و این باده از کجا آورد
دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن | که باد صبح نسیم گره[1] کشا آورد
صبا بخوش خبری هدهد سلیمان است | که مژده طرب از گلشن سبا آورد
تو نیز باده بچنگ آر و راه صحرا گیر | که مرغ نغمه سرا ساز خوش نوا آورد
چه راه می زند این مطرب مقام شناس | که درمیان غزل قول آشنا آورد
رسیدن گل و نسرین بخیر و خوبی باد | بنفشه شاد و گش آمد سمن صفا آورد
علاج ضعف دل ما کرشمه ساقی است | برآر سر که طبیب[2] آمد و دوا آورد
مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ | چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد
به تنگ چشمی آن ترک لشکری نازم[3] | که حمله بر من درویش یک قبا آورد

فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند
که التجا بدر دولت شما آورد

(۴۷)

حسب حالی ننوشتی[4] و شد ایامی چند | محرمی کو که فرستم بتو پیغامی چند
ما بآن مقصد[5] اعلی نتوانیم رسید | هم مگر پیش نهد لطف شما گامی چند
چون می از خم بسبو رفت[6] و گل افگند نقاب | فرصت عیش نگهدار و بزن جامی چند
قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست | بوسه چند برآمیز[7] بدشنامی چند
زاهد از حلقه[8] رندان بسلامت بگذر | تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند
عیب می جمله بگفتی هنرش[9] نیز بگوی | نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند

---

[1] بخوبی تن تو هیچ تن نیست و چه جس بالله للا [2] دوش یشا دوش [3] ازین جهت که طبیب آ. وانم [4] [5] نوشتیم [6] ملا مقصد عالی [7] سبو رفت . سرافتاد . [8] ادا مخت [9] بیامیز [10] کوچه [11] جو گفتی ۱۲

ای گدایان خرابات خدا یار شماست
چشم انعام مدارید ز انعامی چند

پیر میخانه چه خوش گفت بدردی کش خویش
که مگو حال دل سوخته با خامی چند

حافظ از شوق رخ مهر فروغ تو بسوخت
کامگارا نظری کن سوی ناکامی چند

(۴۸)

حسن تو همیشه در فزون باد
رویت همه ساله لاله گون باد

واندر سر من خیال عشقت
هر روز که هست در فزون باد

قد همه دلبران عالم
در خدمت قامتت نگون باد

هر سرو که در چمن درآید
پیش الف قد تو نون باد

چشمی که نه فتنهٔ تو باشد
از گوهر اشک بحر خون باد

چشم تو ز بهر دلربائی
در کردن سحر ذوفنون باد

هر جا که دلیست از غم تو
بی صبر و قرار و بی سکون باد

هر کس که نباشدش سر مهر
از حلقهٔ وصل تو برون باد

لعل تو که هست جان حافظ
دور از لب هر خسیس و دون باد

(۴۹)

خستگان را چو طلب باشد و قوت نبود
گر تو بیداد کنی شرط مروت نبود

تا بافسون نکند جادوی چشم تو مدد
نور در سوختن شمع محبت نبود

ما جفا از تو ندیدیم و تو خود نپسندی
آنچه در مذهب اصحاب طریقت نبود

۱ مهر و در ـ ۲ هوای عشقت ـ خیال روی ۳ در بعض نسخ قدیمه این شعر اینطور دیده شد قد همه دلبران عالم
پیش الف قد تو نون باد ۱۲ ۴ سرآید ۵ فتنه چون باد ۱۲ ۶ غرقه خون ۷ شیوه ۸ در غم تو
۹ مهر دل که ز عشق تست خالی ـ آن دل که ز مهر تو نسوزد ـ هر کس که به مهر تو نسازد ۱۲ ۱۰ افسوس ۱۲
۱۱ ندیدیم ـ دیگر ما جفا از تو ندیدیم و تو هرگز نکنی ۱۲ ۱۲ جایز پیران طریقت نگفتند ـ قدسی ارباب فتوت و
۱۳ نسخهٔ قلمی اسعد ۱۲

حسن تو گرد ز سرشته خود با خرم ۞ آن مبادا که مددگاری دولت نبود

خیره آن دیده که آبش نبرد آتش عشق[۳] ۞ تیره آن دل که درو نور مودّت نبود

دولت از مرغ همایون طلب و سایهٔ او ۞ زانکه با زاغ و زغن شهپر دولت نبود

گر من[۴] از میکده همت طلبم عیب مکن ۞ شیخ ما گفت که در صومعه همت نبود

چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست ۞ نبود خیر دران خانه که عصمت نبود

هر کرا[۵] آئینه صافی نشد از زنگ هوا ۞ دیده اش قابل رخسارهٔ حکمت نبود

حافظا علم و ادب ورز که در مجلس شاه
هر کرا نیست ادب لایق صحبت نبود

(۵۰)

خسروا[×] گوی فلک در خم چوگان تو باد ۞ ساحت کون و مکان عرصه میدان تو باد

همه آفاق گرفت و همه اطراف گشاد ۞ صیت خلق تو که پیوسته نگهبان تو باد

زلف خاتون ظفر شیفتهٔ پرچم تست ۞ دیدهٔ فتح ابد عاشق جولان تو باد

ایکه انشای عطارد صفت شوکت تست ۞ عقل کل چاکر طغراکش دیوان تو باد

طیرهٔ[۶] جلوهٔ طوبی قد چون سرو تو شد ۞ غیرت خلد برین ساحت ایوان تو باد

نه[۷] بتنها حیوانات و نباتات و جماد ۞ هرچه در عالم امرست بفرمان تو باد

حافظ خسته باخلاص ثناخوان تو شد
لطف عام تو شفابخش ثناخوان تو باد

(۵۱)

خوش[۸] آن دلیکه مدام از پی نظر نرود ۞ بهر درش که بخوانند بی خبر نرود

طمع دران لب شیرین نکردنم اولیست ۞ ولی چگونه مگس از پی شکر نرود

---

۱ چون خیمهٔ آنکه سرشته خود را (ل) احسن ۲ آن مبادا که مددگاری دهمت مود ۱۲ ۳ گریه عشق ۴ گر مدد خواستم از پیر مغان عیب مکن که پیر ما گفت الخ ۵ هر که آئینه صافی الخ ۱۲ ۶ رشک صد طوبی و سدره قد چون سرو تو شد که طیره جلوه طوبی قد دلجوی تو شد ۱۲ ۷ آدمی جمله و حیوان و جمادات و نباتات ۱۲ ۸ خوش آنکسی که - خوشش آن دلیکه ۱۲ × در بعض دواوین این غزل را در ضمن مقطعات نوشته اند ۱۲

زمن چو باد صبا بوی خود دریغ مدار
چرا که بی سر زلف توام بسر نرود

سواد دیدهٔ غمدیده ام باشک مشوی
که نقش خال توام هرگز از نظر نرود

دلا مباش چنین هرزه گرد و هر جائی
که هیچ کار ز پیشت بدین هنر نرود

سیاه نامه تر از خود کسی نمی بینم
چگونه چون قلمم دود دل بسر نرود

بپوش دامن عفوی بزلت من مست
که آبروی شریعت بدین قدر نرود

من گدا هوس سرو قامتی دارم
که دست در کمرش جز بسیم و زر نرود

تو کز مکارم اخلاق عالمی دگری
وفای عهد من از خاطرت بدر نرود

بتاج هدهدم از ره مبر که باز سپید
چو باشه در پی هر صید مختصر نرود

بیار باده و اول بدست حافظ ده
بشرط آنکه ز مجلس سخن بدر نرود

(۵۲)

خوش آمد گل وزان خوشتر نباشد
که در دستت بجز ساغر نباشد

زمان خوشدلی دریاب و دریاب
که دایم در صدف گوهر نباشد

غنیمت دان و می خور در گلستان
که گل تا هفتهٔ دیگر نباشد

بشوی اوراق اگر همدرس مائی
که علم عشق در دفتر نباشد

ز من بنیوش و دل در شاهدی بند
که حسنش بستهٔ زیور نباشد

ایا پر لعل کرده جام زرین
ببخشا بر کسی کش زر نباشد

بنام ایزد بتی سیمین تنم هست
که در بتخانهٔ آزر نباشد

شرابی بی خمارم بخش یارب
که با وی هیچ درد سر نباشد

بیا ای شیخ و در خمخانهٔ ما
شرابی خور که در کوثر نباشد

عجب راهیست راه عشق کانجا
کسی سر بر کند کش سر نباشد

من از جان بندهٔ سلطان اویسم
اگر چه یادش از چاکر نباشد

---

۱ دود دلم چون قلم الخ ۱۲ ۲ ذکر [illegible] ۳ زمن بشنو دل اندر شاهدی بند ۱۲ ۴ مصرع [illegible] ۵ ثانی ۶ [illegible]
شاه اویس سلطان [illegible] والی بغداد است ـ [illegible] شاه شجاع هم همین نام داشت و اینجا همین شاهزاده مراد است ۱۲

بتاج عالم آرایش که خورشید — چنین زیبنده افسر نباشد

کسی گیرد خطا بر نظم حافظ
که هیچش لطف در گوهر نباشد

(۵۳)

خوش است خلوت اگر یار یار من باشد — نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد
من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم — که گاه گاه برو دست اهرمن باشد
روا مدار خدایا که در حریم وصال — رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد
بیان شوق چه حاجت که حال آتش دل — توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد
همای گو مفکن سایه شرف هرگز — در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد
هوای کوی تو از سر نمی‌رود آری — غریب را دل سرگشته با وطن باشد

بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ
چو غنچه پیش تواش مهر بر دهن باشد

(۵۴)

داد گرا فلک ترا جرعه کش پیاله باد — دشمن دل سیاه تو غرقه خون چو لاله باد
ای مه برج معدلت چشم و چراغ عالمی — باده صاف دایمت در قدح و پیاله باد
چون بهوای مدحتت زهره شود ترانه ساز — حاسدت از سماع آن محرم آه و ناله باد
زلف سیاه بر رخت چشم و چراغ عالم است — جان نسیم دولتش در شکن کلاله باد
بر طبق سپهر آن قرصه سیم و زر که هست — از لب خوان حشمتت سهل ترین نواله باد
در دو کاخ نعمتت راست ز فرط ارتفاع — راهروان وهم را راه هزار ساله باد
دختر فکر بکر من محرم مدحت تو شد — مهر چنان عروس را هم بکفت حواله باد

---

۱ ما حریم وصال ۲ سوز آتش دل ۱۲ ۳ زنهار ۴ برو آن . ما ۵ در طی ۶ ... ۱۲
۷ ای مه برج معدلت مقصد کل ز آدمی . ای مه برج سلطنت الخ ۱۲ ۸ سورآن ۹ ... ده
۱۰ بر حیث تاب زده لطالمی . بر حیث بسد دل عروس من ۱۲ ۱۱ حاصل ز نسیم حای النسیم ۱۲
۱۲ همدم محبت ۱۲ × در نسخ عامه نه طبق سپهر زآب الخ نوشته اند ۱۲

حافظ[۱] تو درین غزل صحت بندگی براد
لطف عبید پرورت شاه این قباله باد

(۵۵)

دانی که چنگ و عود چه تقریر می کنند
پنهان خورید باده که تعزیر[۲] می کنند

گویند رمز عشق مگویید و مشنوید
مشکل حکایتی است که تقریر می کنند

ناموس عشق و رونق[۴] عشاق می برند
عیب[۳] جوان و سرزنش پیر می کنند

تشویش وقت پیر مغان می دهند باز
وین سالکان[۵] نگر که چه با پیر می کنند

ما از برون در[۶] شده مغرور صد فریب
تا خود درون پرده چه تدبیر می کنند

صد ملک[۸] دل به نیم نظر می توان خرید
خوبان درین معامله تقصیر می کنند

فی الجمله[۹] اعتماد مکن بر ثبات دهر
کین کارخانه ایست که تغییر می کنند

قومی به جد و جهد نهادند[۱۰] وصل دوست
قومی[۱۱] دگر حواله به تقدیر می کنند

جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز
باطل[۱۲] درین خیال که اکسیر می کنند

می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب
چون نیک بنگری همه تزویر می کنند

(۵۶)

در ازل[×] پرتو حسنت ز تجلی دم زد
عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد

جلوه‌ای کرد رخت دید ملک عشق نداشت
عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد

عقل می خواست کزان شعله چراغ افروزد
برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد

مدعی خواست که آید به تماشاگه راز
دست غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد

---

۱ مقصد مین درین غزل الخ در بعض نسخ بجای این شعر شعری دیگر دیده شد و آن این است — حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان بصدق / بدرقه رهت شود همت شحنهٔ نجف ۱۲ — ۲ در نسخ عامه یکفرقه تقریر است و آن خطاست ۱۲ ۳ پرده عشاق می درند ۱۲ ۴ صحیح ۵ مقصدان ۱۲ ۶ پرده گرفتار صد فریب ۱۲ ۷ آبرو ۸ بالجمله ۹ گرفتند ۱۰ جستی ۱۱ قومی ۱۲ غافل

× درین غزل این دو شعر از ملحقات است — سِرّ آتش ابلیس فروغی نگرفت / آتش آن بود که عکس آدم دم زد که نظری کرد که ببیند / به جهان صورت خویش (یا خواست تا جلوه دهد صورت خود در عالم) / خیمه در آب و گل مزرعه آدم زد ۱۲

دیگران قرعهٔ قسمت همه بر عیش زدند | دل غمدیدهٔ ما بود که هم بر غم زد

جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت | دست در حلقهٔ آن زلف خم اندر خم زد

حافظ آن روز طربنامهٔ عشق تو نوشت | که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

(۵۷)

در ازل هر کو بفیض دولت ارزانی بود | تا ابد جام مرادش همدم جانی بود

من همان ساعت که از می خواستم شد توبه‌کار | گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود

خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن بدوش | همچو گل بر خرقه رنگ می مسلمانی بود

بی چراغ جام در خلوت نمی یارم نشست | زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود

گرچه بی سامان نماید کار ما سهلش مبین | کاندرین کشور گدائی رشک سلطانی بود

مجلس انس و بهار و بحث عشق اندر میان | نستدن جام می از جانان گرانجانی بود

همت عالی طلب جام مرصع گو مباش | رند را آب عنب یاقوت رمانی بود

نیکنامی خواهی ای دل با بدان صحبت مدار | بدپسندی جان من برهان نادانی بود

مجلس از می لحظهٔ خالی مدار اندر بهار | وقت گل مستوری مستان ز نادانی بود

خوش بود خلوت هم ای صوفی ولیکن گر در او | باده ریحانی و ساقی مست ریحانی بود

دی عزیزی گفت حافظ می‌خورد پنهان شراب | ای عزیز من نه عیب آن به که پنهانی بود

(۵۸)

درخت دوستی بنشان که کام دل ببار آرد | نهال دشمنی برکن که رنج بی‌شمار آرد

چو مهمان خراباتی بعزت باش با رندان | که درد سر کشی جانا گرت این مستی خمار آرد

---

۱ توبه کنم ۲ سوسن ۳ دوش ۴ مدار ۵ سلطانی کار سلطانی ۶ جام از کف جانان ـ جام می نگرفتن از جانان

۷ ... خود پسندی ... آن جهالت ... خلوت ما را فروغ از نور شمع و باده ... خلوت ما را چراغ از عکس جام باده ...

۸ ساقی پیر ریحانی بود ... باده ریحانی و ساقی روحانی بود ... عیب آنکه ... آن که ... ـ ...

... ان ... چو مهمان خراباتی بعشرت کوش با رندان ... که درد سر کشی جانان گرت مستی خمار آرد

عماری دار لیلی را که مهد[1] ماه در حکم است
خدایا در دل[2] اندازش که بر مجنون گذار آرد

شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار
بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد

بهار عمر خواه ای دل وگرنه این چمن[3] هر سال
چو نسرین صد گل رعنا[4] و چون بلبل هزار آرد

خدا را چون دل ریشم قراری بست با زلفت
بفرما لعل نوشین را که حالش[5] با قرار آرد

نگار افتادهٔ ای دل که صد من بار غم داری
برو یک جرعه می درکش که در حالت[6] بکار آرد

در این باغ از خدا خواهد[7] دگر پیرانه سر حافظ
نشیند بر لب جوئی و سروی در کنار آرد

(٥٩)

در نظربازی ما بی‌خبران[8] حیرانند
من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند

عاقلان نقطهٔ پرگار وجود اند ولی
عشق داند که درین دائره سرگردانند

لاف عشق و گله از یار زهی لاف دروغ[9]
عشقبازان چنین مستحق هجرانند

وصف رخساره خورشید ز خفاش مپرس
که درین آئینه صاحبنظران حیرانند

عهد ما با لب[10] شیرین دهنان بست خدا
ما همه بنده[11] و این قوم خداوندانند

جلوه‌گاه رخ او دیدهٔ من[12] تنها نیست
ماه و خورشید همین آئینه می‌گردانند

گر شوند آگه از اندیشهٔ ما مغبچگان
بعد ازین خرقهٔ صوفی بگرو[13] نستانند

گر بنزهتگه ارواح برد بوی تو باد
عقل و جان گوهر هستی به نثار افشانند

مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم
آه گر خرقهٔ پشمین بگرو نستانند

نگرم[14] چشم سیاه تو بیاموزد کار
ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند

زاهد ار رندی حافظ نکند فهم[15] چه باک
دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند

---

۱ مهر و ماه ۲ دردش انگن ۳ جهان ۴ آرد بار الخ ۵ بابخش باقرار ـ جان را باقرار ۱۲ ۶ بی‌لحالت
۷ از خدا خواهد درین پیرانه سر الخ از خدا خواهد که در پیرانه سر الخ ۸ بی‌خبران ۹ لاف خلافت ۱۲
۱۰ با جهه ۱۱ بنده‌وش ۱۲ دیدهٔ ما ۱۳ بجوی ۱۴ گرم شیوهٔ چشم تو الخ مگر آن سیاه تو الخ مگر از چشم سیاه تو بیاموزم کار
۱۵ چه رشته ـ مصرع ثانی از سعدی است و خواجه آن را تضمین نموده است ۱۲

(۶۰)

در نمازم خم ابروی تو چون[1] یاد آمد — حالتی رفت که محراب بفریاد آمد

از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار — کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد

بوی بهبود ز اوضاع جهان[2] می شنوم — شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد

ای عروس هنر از بخت[3] شکایت منمای — حجلهٔ حسن بیارای که داماد برآمد

بر زلیخا ستم ای یوسف مصری مپسند — زانکه از عشق بروایں همه بیداد برآمد

دلفریبان نباتی همه زیور بستند — دلبر ماست که با حسن خداداد آمد

باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند — موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد

زیر بارند درختان که تعلق دارند — ای خوشا سرو که از بار غم[4] آزاد آمد

مطرب از گفتهٔ حافظ غزلی[5] مست بخوان — تا بگریم[6] که ز عهد طربم یاد آمد

(۶۱)

در ره هوا که جز برق اندر طلب نباشد — گر خرمنی بسوزد چندان عجب نباشد

مرغی که با غم دل شد الفتیش حاصل — بر شاخسار عمرش برگ طرب نباشد

در کارخانهٔ عشق از کفر ناگزیر است — آتش کرا بسوزد گر بولهب نباشد

در محفلی که خورشید اندر شمار ذره[7] است — خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد

در کیش جان فروشان فضل و ادب[8] نباید — اینجا نسب نگنجد آنجا حسب نباشد

می خور که عمر سرمد گر در جهان توان یافت — جز بادهٔ بهشتی هیچش سبب نباشد

حافظ وصال جانان با چون تو تنگدستی — روزی شود که با آن پیوند شب نباشد

(۶۲)

دست از طلب ندارم تا کام من برآید — یا تن رسد[9] بجانان یا جان ز تن برآید

---

۱ تا ۲ چمن ۳ دہر ۴ شد ۵ نغز ۶ جاست و قدسی تا گویم نوشته اند و آں حماقت است ۱۲ ۷ چون وآں ہوا که جز برق الخ ۱۲ ۸ نالہ ۹ فضل و شرف گنجد فضل و ہنر رسید فضل و شرف چه باشد ۱۲ ۱۰ یا جاں رسد بجاناں یا خود ز تن برآید ۱۲

جان بر لب است و حسرت در دل که از لبانش ... نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید

از حسرت دهانش آمد به تنگ جانم ... خود کام تنگدستان کی زان دهن برآید

بنمای رخ که خلقی واله شوند و حیران ... بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید

گفتم بخویش گر زدی بردار دل دلم گفت ... کار کیست این کو با خویشتن برآید

بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر ... کز آتش درونم دود از کفن برآید

بر بوی آنکه در باغ یابد گلی چو رویت ... آید نسیم هر دم گرد چمن برآید

هر یک شکن ز زلفت پنجاه شست دارد ... چون این دل شکسته با آن شکن برآید

برخیز تا چمن را از قامت و قیامت ... هم سرو در برآید هم نارون برآید

هر دم چو بی‌وفایان نتوان گرفت یاری ... ماییم و خاک کویش تا جان ز تن برآید

گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان ... هر جا که نام حافظ در انجمن برآید

(۶۳)

دست در حلقهٔ آن زلف دوتا نتوان کرد ... تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد

آنچه سعی است من اندر طلبت بنمایم ... اینقدر هست که تغییر قضا نتوان کرد

دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست ... بفسوسی که کند خصم رها نتوان کرد

غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن ... روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد

عارضش را بمثل ماه فلک نتوان گفت ... نسبت یار بهر بی سر و پا نتوان کرد

سرو بالای من آنگه که درآید بسماع ... چه محل جامهٔ جان را که قبا نتوان کرد

مشکل عشق نه در حوصلهٔ دانش ماست ... حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد

چه بگویم که ترا نازکی طبع لطیف ... تا بحدیست که آهسته دعا نتوان کرد

نظر پاک تواند رخ جانان دیدن ... که در آیینه نظر جز بصفا نتوان کرد

۱ جانی بدست و حسرت در دل الخ ۱۲ ۲ دهانش ۳ گر ۴ حسرت من ۵ آید بگلی الخ یا بد جلا ز رویت الخ ۶ شکست زلفت ۱۲ ۷ شه ۸ تنم و آتش ۹ ماییم خاک کویت الخ ۱۰ سرو و هم ۱۱ تفسوی ۱۲ کس ۱۳ کسانی ۱۲ ۱۴ با بی‌سر و پا ۱۵ خواند ۱۶ بروی ۱۷ اتر ۱۸ من چگویم - چون گویم ۱۲

محراب ابروی تو محراب دل حافظ نیست
طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

(۶۵)

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند
نیاز[1] نیم شبی دفع صد بلا بکند

عتاب یار پری چهره عاشقانه بکش
که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند

ز ملک تا ملکوتش حجاب بردارند[2]
هر آنکه خدمت جام جهان نما بکند

طبیب عشق مسیحادم است و مشفق لیک
چو درد در تو نبیند کرا[3] دوا بکند

تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار
که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند

ز بخت خفته ملولم بود که بیداری
بوقت فاتحه صبح یک دعا بکند

بسوخت حافظ و بوی ز زلف یار نبرد
مگر دلالت این دولتش صبا بکند

(۶۶)

دل از من برد و روی از من نهان کرد
خدا[4] را با که این بازی توان کرد

سحر تنهائیم در قصد جان بود
خیالش لطف های بیکران کرد

چرا چون لاله خونین دل نباشم
که[5] با من نرگس او سرگران کرد

کرا[6] گویم که با این درد جانسوز
طبیبم قصد جان ناتوان کرد

بدان سان سوخت چون شمعم[7] که بر من
صراحی گریه و بربط فغان کرد

صبا گر چاره داری وقت وقت است
که درد اشتیاقم قصد جان کرد

میان مهربانان کی توان گفت
که یار ما چنین گفت[8] و چنان کرد

عدو با جان حافظ آن نکردی
که تیر چشم آن ابرو کمان کرد

---

[1] دعای [2] بردارد [3] کرا [4] خدارا با که این بازی توان کرد۔ خدارا با که این صورت الم خدایا با که الخ
[5] چو [6] کرا [7] سوخت دل است که بر من [8] کرد۔

(۶۷)

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد | یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد

یا بخت من طریق مروت فروگذاشت | یا او بشاهراه طریقت گذر نکرد

من ایستاده تا کنمش جان فدا چو شمع | او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد

دل را اگرچه بال و پر از غم شکسته شد | سودای خام عاشقی از سر بدر نکرد

هر کس که دید روی تو بوسید چشم من | کاری که کرد دیدهٔ من بی نظر نکرد

گفتم مگر بگریه دلش مهربان کنم | در سنگ خاره قطرهٔ باران اثر نکرد

جانا کدام سنگدل بیکفایت است | کو پیش زخم تیغ تو جان را سپر نکرد

کلک زبان بریدهٔ حافظ در انجمن
با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

(۶۸)

دل شوق لبت مدام دارد | یارب ز لبت چه کام دارد

جان شربت مهر و بادهٔ شوق | در ساغر دل مدام دارد

سودائی زلف یار دایم | در دام بلا مقام دارد

تا صید کند دلی بشوخی | بر گل ز بنفشه دام دارد

آخر ز چه شد که باز پرسم | کان دلبر ما چه نام دارد

با یار کجا نشیند آن کو | اندیشهٔ خاص و عام دارد

خرم دل آنکسی که صحبت | با یار علی الدوام دارد

حافظ چو می خوش است مجلس
اسباب طرب تمام دارد

(۶۹)

دل ما بدور رویت ز چمن فراغ دارد | که چو سرو پای بند است و چو لاله داغ دارد

---

۱ مروت محبت ۲ حقیقت ۳ شوخی نگر که مرغ دلم بال و پر بسوخت ۴ بی بصر - بی خبر ۵ نشود ۶ در نسخ شیرازی عشرت مهر نوشته وآن خطاست ۱۲ ۷ تمام ۸ شوخ دیده ۹ دم ۱۰ برشد ۱۱ من ۱۲ مدام ۱۳ عشق

سر ما فرو نیاید بکمان ابروی کس — که درون گوشه گیران زجهان فراغ دارد

شب[۱] تیره چون سرآرم به پیچ پیچ زلفش — مگر آنکه عکس رویش برهم چراغ دارد

زبنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم — تو سیاه کم بها بین که چه در دباغ دارد

سزد[۲] ار چو ابر بهمن که برین چمن بگریم — طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد

من و شمع صبحگاهی سزد ار بهم بگرییم — که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد

بفروغ چهره زلفت ره دل زند همه شب — چه دلاور است دزدی که بکف چراغ دارد

بچمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله — بندیم شاه ماند که بکف ایاغ دارد

سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ
که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

(۷۰)

دلم بی وصالش صفائی ندارد — چو بیگانه کاشنائی ندارد

هزاران[۵] دل پاک و جان مقدس — ببازار حسنش بهائی ندارد

دلا جام و ساقی گلرخ طلب کن — که چون گل زمانه بقائی ندارد

همه چیز دارد دلارام لیکن — دریغا که با ما وفائی ندارد

ازین سینه تنگ ترسم خیالش — گریزد که آب و هوائی ندارد

اگرچه دلم رفت لیکن غمی نیست — که غیر از خم زلف جائی ندارد

چو ماه است روشن که بی مهر رویش
دل و جان حافظ صفائی ندارد

(۷۱)

دلم جز مهر مه‌رویان طریقی بر نمیگیرد — ز هر در میدهم پندش ولیکن در نمیگیرد

---

۱ شب ظلمت و بیابان بکجا توان رسیدن + مگر آنکه شمع رویش برهم چراغ دارد ۱۲) ۲ سزدم چو ابر بهمن که درین چمن بگریم ۱۲) ۳ [illegible] ۴ جماعت ۵ متاع دل پاک عشاق ۶ مسکین ۷ که تیرش + [illegible] وانگه دوائی ندارد ۱۲) ۸ [illegible] خم زلف الخ ۹ دلم جز کوی مهرویان رهی دیگر نمیگیرد + درین غزل این شعر از ملحقات است
بیا از ساقی گلرخ بیاور باده رنگین + که فکری در درون ما ازین خوشتر نمیگیرد

صراحی کشم پنهان و مردم دفتر انگارند
عجب گر آتش این زرق در دفتر نمیگیرد

خدارا رحمی ای منعم که درویش سر کویت
در دیگر نمیداند رهی دیگر نمیگیرد

سخن در احتیاج ما و استغنای معشوق است
چه[۱] سود افسونگری ای دل چو در دلبر نمیگیرد

میان گریه می خندم که چون[۲] شمع اندرین مجلس
زبان آتشینم هست لیکن[۳] در نمیگیرد

چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مستت را
که کس مرغان[۴] وحشی را ازین خوشتر نمیگیرد

من از پیر مغان دیدم کرامتهای مردانه
که این[۵] دلق ریائی را بجامی بر نمیگیرد

نصیحت کم کن و ما را بفریاد دف و نی بخش
که غیر از چنگ و نی عیشی مرا[۶] در سر نمیگیرد

خدارا ای نصیحت گو حدیث از خط[۷] ساغر گو
که نقشی در خیال ما ازین خوشتر نمیگیرد

من آن[۸] آئینه را روزی سکندروار بردارم
که جام جم چه اسکندر کسی دیگر نمیگیرد

سر چشمی بدین خوبی تو گوئی چشم ازو بردوز
برو کین وعظ بی معنی مرا در سر نمیگیرد

من این دلق[۹] ملمع را بخواهم سوختن روزی
که پیر[۱۰] میفروشانش بجامی بر نمیگیرد

از آن[۱۱] رو پاکبازان را صفاها با می لعل است
که غیر از راستی نقشی درین جوهر نمیگیرد

نصیحت[۱۲] گوی رندان را که با حکم خدا جنگ است
دلش بس تنگ می بینم مگر[۱۳] ساغر نمیگیرد

بدین شعر تر شیرین ز شاهنشه عجب دارم
که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمیگیرد

(۶۲)

دلی که غیب نمایست جام[۱۴] جم دارد
ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد

بخط و خال گدایان مده خزینه دل
بدست شاه وشی ده که محترم دارد

---

[۱] چه افسون میکنی ای دل که در دلبر اثر [۲] که همچون شمع در مجلس [۳] اما [۴] آهوی [۵] که این دلق ریائی را بیکجا بر نمیگیرد [۶] مرا در دل نمیگیرد [۷] ساقی [۸] در نسخه حارث این شعر بدین طور نوشته — من آن آئینه را روزی بدست آرم سکندروار ÷ اگر می گیرد این آتش زمانی میگیرد — و ظاهر است که مصرع ثانی با اول هیچ ربطی ندارد (۱۲) [۹] بردار برگیر [۱۰] ایاقی را — مرقع را [۱۱] دردونما لباس [۱۲] از آن رو عشقبازان را سخنها از دهان اوست ÷ که غیر از نیستی نقشی درین کشور نمیگیرد (۱۲) [۱۳] نصیحت گوی ما امروز در تاب است بر سبو [۱۴] چراغ [۱۵] قدسی غیب نمالیست و جام جم دارد نوشته در مصرع ثانی ز خاتمی که ازو گم شود الخ نوشته

دلم که لاف تجرد زدی کنون صد شغل ۔ ببوی زلف تو با باد صبحدم دارد

نه هر درخت تحمل کند جفای خزان ۔ غلام همت سروم که این قدم دارد

رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست ۔ نهد بپای قدح هر که شش درم دارد

زر از بهای می اکنون چو گل دریغ مدار ۔ که عقل کل بصدت عیب متهم دارد

مراد دل ز که جوییم که نیست دلداری ۔ که جلوهٔ نظر و شیوهٔ کرم دارد

ز سر غیب کس آگاه نیست عجیب مجوی ۔ کدام محرم دل ره درین حرم دارد

ز جیب خرقهٔ حافظ چه طرف بتوان بست ۔ که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

(۶۳)

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی ارزد ۔ بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمی ارزد

بکوی میفروشانش بجامی بر نمیگیرند ۔ زهی سجادهٔ تقوی که یک ساغر نمی ارزد

رقیبم سرزنشها کرد کز این باب رخ برتاب ۔ چه افتاد این سر ما را که خاک در نمی ارزد

ترا آن به که روی خود ز مشتاقان بپوشانی ۔ که شادی جهانگیری غم لشکر نمی ارزد

دیار یار مردم را مقید میکند ورنه ۔ چه جای فارس کین محنت جهان یکسر نمی ارزد

بشوی این نقش و الفتگی که در بازار یکرنگی ۔ مرقعهای گوناگون می احمر نمی ارزد

شکوه تاج سلطانی که بیم جان درو درج است ۔ کلاه دلکش است اما بترک سر نمی ارزد

بس آسان می‌نمود اول غم دریا ببوی سود ۔ غلط کردم که یک موجش بصد گوهر نمی ارزد

برو گنج قناعت جو بکنج عافیت بنشین ۔ که یکدم تنگدل بودن ببحر و بر نمی ارزد

چو حافظ در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر ۔ که یک جو منت دونان دو صد من زر نمی ارزد

---

۱ بهای قدح ۲ چو ۳ قصه مخوان ۴ دلا کم گراساری جهان یکسر الخ ۵ خاک در بگر ۶ آخر سر ما را ۷ سودای جهانداری ۸ دیار یار ۹ بعد کشور ۱۰ دلق ۱۱ ملمعهای ۱۲ قدرو قدسی شیرازی دردو سر نوشته و آن غلط است ۱۲ ۱۳ نمی آسان نمود اول غم دنیا بود و در دیگر نسخ آسان بوی زر یا بوی در ۱۴ غلط کردم که این طوفان بصد من زر الخ ۱۵ حافظ ۱۶ بصد من

(٧۴)

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد
شد سوی محتسب و کار بدستوری کرد

آمد از پرده بمجلس عرقش پاک کنید
تا بگویید بحریفان که چرا دوری کرد

جای آنست که در عقد وصالش گیرند
دختری هست چنین کیں همه مستوری کرد

مژدگانی بده ای دل که دگر مطرب عشق
راه مستانه زد و چارهٔ مخموری کرد

نه بهفت آب که رنگش بصد آتش نرود
آنچه با خرقهٔ صوفی می انگوری کرد

نه شگفت ار گل طبعم ز نسیمش بشکفت
مرغ خوشخوان طرب از برگ گل سوری کرد

حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود
عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد

(٧۵)

دوش آگهی ز یار سفر کرده داد باد
من نیز دل بباد دهم هرچه باد باد

در چین طرهٔ تو دل بی حفاظ من
هرگز نگفت مسکن مالوف یاد باد

امروز قدر پند عزیزان شناختم
یارب روان ناصح ما از تو شاد باد

دل خوش شود بیاد تو هرگه که در چمن
بندی قبای غنچهٔ گل برگشاد باد

طرف کلاه شاهیت آمد بخاطرم
آنجا که تاج بر سر نرگس نهاد باد

کارم بران رسید که همراز خود کنم
هر شام برق لامع و هر بامداد باد

از دست رفته بود وجود ضعیف من
صبحم ببوی زلف تو جان باز داد باد

هر شب هزار غم بمن آید ز عشق تو
یارب که هردم غم عشقت زیاد باد

تاریخ عیش ماشب دیدار دوست بود
عهد شباب و صحبت احباب یاد باد

حافظ نهاد نیک تو کامت برآورد
جانها فدای مردم نیکونهاد باد

---

۱ بر ۲ قدسی شیرازی تا مگوید نوشته و آن خطاست ۱۲ ۳ نکاحش آید ۴ دختر هست عنب کیں همه الخ
دیگر دختر رز که بجم این همه مستوری کرد و آخر از همه بهتر است ۱۲ ۵ زاید ۶ غنچه گلبن طبعم یا وصلم الخ
۷ خوش . دلخوش شدم . خون شد دلم الخ ۸ وصل ۹ هردم ۱۰ هر دم

(۷۶)

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد — کز حضرت سلیمان عشرت حوالت[1] آمد
خاک وجود ما را از آب[2] باده گل کن — ویران سرای دل را گاه[3] عمارت آمد
عیبم بپوش زنهار ای خرقه[4] می آلود — کان پاک[5] دامن اینجا بهر زیارت آمد
این شرح بی نهایت کز حسن یار گفتند — حرفیست از هزاران کاندر عبارت آمد
امروز جای هر کس پیدا شود ز خوبان — کان ماه مجلس[6] افروز اندر صدارت آمد
بر تخت جم که تاجش[7] معراج آفتاب است — همت نگر که موری با آن[8] حقارت آمد
از چشم شوخش ای دل ایمان خود نگهدار — کان جادوی کمانکش بر عزم غارت آمد
آلوده‌ای تو[9] حافظ فیضی ز شاه درخواه — کان عنصر سماحت بهر[10] طهارت آمد

دریاست مجلس شاه دریاب وقت دریا
هان ای زیان کشیده گاه تجارت آمد

(۷۷)

دوش[+] در حلقهٔ ما قصهٔ گیسوی[13] تو بود — تا دل شب سخن از سلسلهٔ موی تو بود
دل که از ناوک مژگان تو در خون میگشت — باز مشتاق کمانخانهٔ ابروی تو بود
هم عفی الله[11] صبا کز تو پیامی می داد[12] — ورنه در کس نرسیدیم که از کوی تو بود
عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت — فتنه انگیز جهان غمزهٔ جادوی تو بود
من سرگشته هم از اهل سلامت بودم — دام راهم شکن طرهٔ[14] هندوی تو بود
بگشا بند قبا تا بگشاید دل من — که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود

بوفای تو که بر تربت حافظ بگذر
کز جهان می شد و در آرزوی روی تو بود

---

۱ اشارت ۲ آب دیده ۳ وقت ۴ از خرقه الخ ۵ شیخ پاکدامن بهر زیارت آمد ۶ مجلس آرا ۷ تا جنبش معراج آفتاب است دیگر محراب آفتاب است ـ معراج آسمان است ـ بر اوج آفتاب است ۸ یاران جسارت آمد ۹ تو تنها ۱۰ جلادت ۱۱ وقدسی بر طهارت نوشته آن هیچ معنی ندارد (۱۲) ۱۱ عفی الله ز صبا ۱۲ آورد
+ دریں غزل این شعر الحاقی است ۱۳ قصه دیده بیدار گفتم با کس + بستن عتاب من از غمزه جادوی تو بود ۱۴ گیسوی

(۷۸)

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند | گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند
ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت | با من راه[1] نشین باده مستانه زدند
ما بصد خرمن پندار ز ره چون نرویم | چون ره آدم بیدار[2] بیک دانه زدند
نقطهٔ عشق دل گوشه نشینان خون کرد | همچو آن خال که بر عارض جانانه زدند
جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه | چون ندیدند حقیقت در[3] افسانه زدند
آسمان بار امانت نتوانست کشید | قرعهٔ[4] کار بنام من دیوانه زدند
شکر[5] آنرا که میان من و او صلح فتاد | حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زدند
آتش آن نیست که بر شعلهٔ او خندد[6] شمع | آتش آن است که در خرمن پروانه زدند

کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه[7] نقاب
تا سر زلف[8] سخن را بقلم شانه زدند

(۷۹)

دوش می آمد و رخسار برافروخته بود | تا کجا باز دل غمزده سوخته بود
رسم عاشق کشی و شیوهٔ شهر آشوبی | جامهٔ بود که بر قامت او دوخته بود
[illegible] دوش بزلیخا که لبی سوخته کرد[9] | آنکه یوسف بزر ناسره بفروخته بود
دل عشاق سپند رخ خود می دانست | وآتش چهره بدین کار برافروخته بود
گرچه می گفت که زارت بکشم می دیدم | که نهانش نظری با من دلسوخته بود
کفر زلفش ره دین می زد و آن سنگین دل | در رهش مشعله از چهره برافروخته بود
دل بسی خون بکف[10] آورد ولی دیده بریخت | الله الله که تلف کرد که اندوخته بود

۱ در بعض نسخ خاک نشین نوشته اند وآن خطاست ۲ خاکی ۳ ره افسانه ۴ در بعض نسخ قدیمه قرعهٔ عشق نظر آمده وانچه در نسخ عامه قرعهٔ فال نوشته اند محض خطاست ۱۲ ۵ در نسخ عامه شکر ایزد نوشته اند وانچه در متن است مطابق نسخهای قدیمه است ۱۲ ۶ خنده او گمیید شمع ۱۲ ۷ از سر اندیشه ۸ زلف عروسان سخن الخ ۹ در بعض نسخ بجای این شعر شعری دیگر دیده شد وی اینست هر که یک لحظه وصالش بدو عالم بفروخت یوسف خود بزر ناسره بفروخته بود ۱۰ جان الله بهم آورد

گفت خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ
یارب این قلب شناسی ز که آموخته بود

(۸۰)

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند
واندران ظلمت شب آب حیاتم دادند

بیخود از شعشعهٔ پرتو ذاتم کردند
باده از جام تجلی صفاتم دادند

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی
آن شب قدر که این تازه براتم دادند

چون من از عشق رخش بیخود و حیران گشتم
خبر از واقعهٔ لات و مناتم دادند

هاتف آن روز بمن مژده این دولت داد
که بر آن جور و جفا صبر و ثباتم دادند

نجاتست ابد آن روز رسانید مرا
خط آزادگی از حبس مماتم دادند

این همه شهد و شکر کز سخنم می‌ریزد
اجر صبریست کزان شاخ نباتم دادند

بعد ازین روی من و آئینهٔ صفت جمال
که در آنجا خبر از جلوهٔ ذاتم دادند

من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب
مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند

کیمیائیست عجب بندگی پیر مغان
خاک او گشتم و چندین درجاتم دادند

عاشق آندم که به صد سر زلف تو فتاد
گفت کز بند غم و غصه نجاتم دادند

شکر شکر به شکرانه بیفشان ای دل
که نگار خوش شیرین حرکاتم دادند

همت حافظ و انفاس سحرخیزان بود
که ز بند غم ایام نجاتم دادند

(۸۱)

دی پیر میفروش که ذکرش بخیر باد
گفتا شراب نوش و غم دل ببر ز یاد

گفتم بباد میدهدم باده نام و ننگ
گفتا قبول کن سخن و هرچه باد باد

---

۱ بسوزان ۲ در بعض نسخ جام تجلی و صفاتم نوشته اند و آن خطاست ۱۲) ۳ در بعض نسخ بجای این شعر شعر دیگر دیده شد یعنی ست من همه روز ندیدم که ظفر خواهم یافت که بر آن جور و جفا صبر و ثباتم دادند ۱۲) ۴ این شعر در نسخهای قدیمه دیده نشد ۱۲) ۵ گرنی کلکم ریزد ۶ بعد ازین روی من و آئینه وصف جمال یعنی آئینه حسن و جمال آئینه چهره یار ۷ آئینه حسن نگار ۸ حافظ ۹ حافظ شد همت عالی همت پیر مغان و لطف رندان بود ۱۰ [illegible]

سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست
از بهر این معامله غمگین مباش و شاد

بادت بدست باشد اگر دل نهی بهیچ
در معرضی که تخت سلیمان رود بباد

بی خار گل نباشد و بی نیش نوش هم
تدبیر چیست وضع جهان اینچنین فتاد

پر کن ز باده جام و دمادم بگوش هوش
بشنو ازو حکایت جمشید و کیقباد

ور آرزوی آنکه رسد زود بر لبت
جان در درون سینه غم عشق او نهاد

حافظ گرت ز پند حکیمان ملالت است
کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد

(۸۲)

دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود
تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود

چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت
تدبیر ما بدست شراب دوساله بود

آن نافه مراد که میخواستم ز بخت
در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود

از دست برده بود وجودم خمار غم
دولت مساعد آمد و می در پیاله بود

نالان و دادخواه بمیخانه می روم
کانجا گشاد کار من از آه و ناله بود

خون میخوریم ولیک نه جای شکایت است
روزی ما ز خوان کرم این نواله بود

بر آستان میکده خون میخورم مدام
روزی ز بخت چونکه همینم حواله بود

هر کو نکاشت مهر و ز خوبی گلی نچید
در رهگذار باد نگهبان لاله بود

بر طرف گلشنم گذر افتاد وقت صبح
آندم که کار مرغ چمن آه و ناله بود

دیدیم شعر دلکش حافظ بمدح شاه
هر بیت ازان سفینه به از صد رساله بود

آن شاه تند حمله که خورشید شیرگیر
پیشش بروز معرکه کم از غزاله بود

[1] سود و زیان و مهر [2] ز بهر این معامله [3] معرضی [4] پر ساز جام باده و یاد کسان مکن + در متن حکایت کاوس و کیقباد + این شعر غالباً از ملحقات است که در نسخ قدیمه ازان اثری نیست ۱۲ [5] دل [6] عیب [7] [8] [9] از دست برده بود خمار غم سحر، خمار سحرگهم، وجودم خمار عشق + در بعض نسخ قدیمه بجای این شعر و شعر آینده یک شعر دیده شد بدین طرز — بر آستان میکده خون میخورم مدام + روزی ما ز خوان کرم این نواله بود ۱۲ [10] نداشت مهر و ز خوبان الخ + در رهگذار باد نگهبان ناله بود ۱۲ [11] نظر الصدیم بطرف گل که مرغ ز نزاله بود ۱۲ [12] آن شاه شیر حمله که خورشید زره مسند + پیش با همت او چون الخ

گل بر جریده گفتهٔ حافظ همی نوشت
شعری که نکته ایش به از صد رساله بود

آتش فکند در دل عاشق نسیم باغ
زان داغ سر بمهر که بر جان لاله بود

(۸۳)

دیدی ای دل که غم عشق دگر بار چه کرد
چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد

آه از آن نرگس جادو که چه بازی انگیخت
واه از آن مست که با مردم هشیار چه کرد

اشک من رنگ شفق یافت ز بی مهری یار
طالع بی شفقت بین که درین کار چه کرد

ساقیا جام میم ده که نگارنده غیب
نیست معلوم که در پرده اسرار چه کرد

برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر
وه که با خرمن مجنون دل افگار چه کرد

آنکه بر نقش زد این دایره مینائی
کس ندانست که در گردش پرکار چه کرد

فکر عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت
یار دیرینه ببیند که با یار چه کرد

(۸۴)

دیر است که دلدار پیامی نفرستاد
ننوشت کلامی و سلامی نفرستاد

صد نامه فرستادم و آن شاه سواران
پیکی ندوانید و پیامی نفرستاد

سوی من وحشی صفت عقل رمیده
آهو روشی کبک خرامی نفرستاد

دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست
وزان خط چون سلسله دامی نفرستاد

فریاد که آن ساقی شکرلب سرمست
دانست که مخمورم و جامی نفرستاد

چندانکه زدم لاف کرامات و مقامات
هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد

حافظ به ادب باش که واخواست نباشد
گر شاه پیامی به غلامی نفرستاد

---

[۱] بلبل - سرمان [۲] قدر [۳] غم یار [۴] واد - وای - وه - آه [۵] (۱۲) [۶] آده بیاور [۷] آنکه از نقش زد آنکه بر نقش زد [۸] پرده پرکار [۹] برق عشق [۱۰] دیر پیست [۱۱] غلامی [۱۲] زان طره چون سلسله دامان خلل و خطی دانه و دامی الخ [۱۳] در نسخه عامه درخواست نوشته اند و آن خطاست واخواست یعنی بازپرس و مواخذه است ۱۲

(۸۵)

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد — شعری بخوان که با آن رطل گران توان زد

بر آستان جانان گر سر توان نهادن — گلبانگ سربلندی بر آسمان توان زد

قد خمیدهٔ ما سهلت نماید اما — بر چشم دشمنان تیر از این کمان توان زد

در خانقه نگنجد اسرار عشقبازی — جام می مغانه هم با مغان توان زد

درویش را نباشد نزل سرای سلطان — ماییم و کهنه دلقی کآتش در آن توان زد

اهل نظر دو عالم در یک نظر بیازند — عشق است و داو اول بر نقد جان توان زد

گر دولت وصالت خواهد دری گشودن — سرها بدین تخیل بر آستان توان زد

با عقل و فهم و دانش داد سخن توان داد — چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد

شد رهزن سلامت زلف تو وین عجب نیست — گر راه زن تو باشی صد کاروان توان زد

از شرم در حجابم ساقی تلطفی کن — باشد که بوسهٔ چند بر آن دهان توان زد

بر چو بیار چشمم گر سایه افگند دوست — بر خاک رهگذارش آب روان توان زد

بر عزم کامرانی فالی بزن چه دانی — یکش که گوی دولت در این جهان توان زد

عشق و شباب و رندی مجموعهٔ مراد است — ساقی بیا که جامی در این زمان توان زد

حافظ بحق قرآن کز زرق و شید باز آ — باشد که گوی دولت با مخلصان توان زد

(۸۶)

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید — وظیفه گر برسد مصرفش گل است و نبید

صفیر مرغ برآمد بط شراب کجاست — فغان فتاد ز بلبل نقاب گل که کشید

۱؎ سروری ۲؎ دشمنات تیر از کمان الخ ۳؎ عشق و مستی ۴؎ نسخه ترک و نوای سلطان. ترک سرای سلطان - قدسی نزل سرای سلطان نوشته و آن غلط است ۱۲) ۵؎ قدم بقیس ۶؎ بهار ۷؎ خارش در نسخه خود چون حل گشته حال گوی از میان توان برد نوشته ۸؎ یکشی که گوی عشرت در این میان توان زد. باشد که گوی عشرت در این میان توان زد - باشد که گوی عیشی با این و آن توان برد ۹؎ سهو رزق ۱۰؎ تا آسه شاید که گوی خیری در این میان توان برد. باشد که گوی دولت بر بام معان توان زد. باشد که گوی عیشی در آن جهان توان برد ۱۲) ۱۱؎ بلبل نقاب گل که درید

من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت
که پیر باده فروشش بجرعهٔ نخرید

ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز
که گرد عارض بستان خط بنفشه دمید

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم
که گم شد آنکه درین ره برهبری نرسید

ز میوه‌های بهشتی چه ذوق دریابد
هر آنکه سیب زنخدان شاهدی نگزید

چنان کرشمهٔ ساقی دلم ز دست ببرد
که با کسی دگرم نیست برگ گفت و شنید

عجایب ره عشق ای رفیق بسیار است
ز پیش آهوی این دشت شیر نر برمید

مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب
براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید

خدای را مددی ای دلیل راه حرم
که نیست بادیهٔ عشق را کرانه پدید

شراب نوش کن و جام زر بحافظ بخش
که پادشه ز کرم جرم صوفیان بخشید

گلی نچید ز بستان آرزو دل من
مگر نسیم مروت درین چمن نوزید

بهار میگذرد دادگسترا دریاب
که رفت موسم و حافظ هنوز می نچشید

(۸۶)

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند
چنان نماند چنین نیز هم نخواهد ماند

من ارچه در نظر یار خاکسار شدم
رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند

چو پرده دار بشمشیر می زند همه را
کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند

غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه
که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند

برین رواق زبرجد نوشته اند بزر
که جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند

سروش عالم غیبم بشارتی خوش داد
که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند

۱ کسیکه ۲ رودی ـ رای ـ جای ۳ ز رنج ـ قدسی در نسخهٔ خود در طریق ادب نوشته و آن خطاست ۱۲)
درین غزل این شعر الحاقی است ؎ ز روزگار شکایت چرا کند درویش + جفا کرس ز تو دیدم ز روزگار ندید ۱۲
۴ نخ افتاده ـ بیاران بخش ۵ ز بستان حق او حافظ ۶ دواعی ـ عاشق ۷ چنین نیز هم الخ)
۸ درین شعر اختلاف بسیار بنظر آمده (۱) سحر کرشمهٔ وصلش بشارتی خوش داد + که کس همیشه بگیتی دژم نخواهد ماند
دیگر مصرع اول هم چنین است در مصرع ثانی که بر در کرمش کس دژم الخ دیده شد

چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بد است / چو بر صحیفه هستی رقم نخواهد ماند

سرود مجلس جمشید گفته اند این بود / که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند

توانگرا دل درویش خود بدست آور / که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند

ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ
که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند

(۸۸)

رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد / صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد

یارب تو آن جوان دلاور نگاه دار / کز تیر آه گوشه نشینان حذر نکرد

سیل سرشک ما ز دلش کین بدر نبرد / در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد

ماهی و مرغ دوش نخفت از فغان من / وان شوخ دیده بین که سر از خواب بر نکرد

میخواستم که میرمش اندر قدم چو شمع / او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد

در حیرتم که بهر چه شد همدم رقیب / خرمهره هیچکس چو قرین گهر نکرد

حافظ حدیث نغز تو از بسکه دلکش است
نشنید کس که از سر رغبت ز بر نکرد

(۸۹)

روز وصل دوستداران یاد باد / یاد باد آن روزگاران یاد باد

این زمان در کس وفاداری نماند / زان وفاداران و یاران یاد باد

کامم از تلخی غم چون زهر گشت / بانگ نوش باده خواران یاد باد

گرچه یاران فارغند از یاد من / از من ایشان را هزاران یاد باد

بقیہ حاشیہ صفحہ گزشتہ۔ (۲) نسیم کرشمہ وصلش بشارتی خوش داد الخ در بعض نسخ شعر دیگر ہم دیدہ شد سحر ز ہاتف غیبم بگوش جان برسید + کہ کس ہمیشہ گرفتار غم الخ یا کہ کس ہمیشہ بعالم و زمر الخ امابہتریں نسخہا ہمان است کہ در متن مرقوم است لہ گہ سه بیار بادہ کہ دوران جم الخ یا بیار بادہ کہ جمشید ہم الخ سه ز راہ کہ قدسی شیرازی کہ نقش مہر و نشان ستم نوشتہ و آن خطا ست (۱۲) شه ز افغان من نخفت ہ وان شوخ چشم بین الخ ۵ او چون نسیم صبح بما خود گذر نکرد شه حدیث عشق تو الخ در بین غزل این شعر الحاقی است حافظ کجا نگریہ دلش مہربان کند + کان سنگدل نگار بلعل و گہر نکرد شه بانگ نوشانوش یاران الخ ـ بانگ نوش نوش بادہ خواران الخ

مبتلا گشتم[1] درین بند بلا | کوشش آن حق گزاران یاد باد
نیک[2] در تدبیر غم درمانده ام | چاره آن غمگساران یاد باد
گرچه صد رود است از چشمم روان | زنده رود باغ کاران یاد باد

راز حافظ بعد ازین ناگفته ماند
ای دریغ[3] از راز داران یاد باد

(۹۰)

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد | زدم[4] این فال و گذشت اختر و کار آخر شد
آن همه ناز و تنعم که خزان می فرمود | عاقبت در قدم باد بهار آخر شد
شکر ایزد که باقبال کله گوشه گل | نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد
صبح امید که بد[5] معتکف پردهٔ غیب | گو برون آی که کار شب تار آخر شد
باورم[6] نیست ز بدعهدی ایام هنوز | قصهٔ غصه که در دولت یار آخر شد
گرچه آشفتگی کار من[7] از زلف وی است | حل این عقده هم از روی نگار آخر شد
آن پریشانی شبهای دراز[8] از غم دل | همه در سایهٔ گیسوی نگار آخر شد
ساقیا لطف[9] نمودی قدحت پر می باد | که بتدبیر تو تشویش خمار آخر شد

۱ دگر شدم مبتلا ۲ منکه در تدبیر غم بیچاره ام - درین غزل این شعر هم دیده شد — در سوای سرو قدت گفته ایم + روز و شب از گلعذاران یاد باد نسخه دیگران — زلف و رخ گل فام تان + روز و شب ای گلعذاران یاد باد ۳ ای دریغا ای دریغ آن الخ ۴ می آرد دم فال گذشت اختر الخ + درین غزل این دو شعر از ملحقات است

بعد ازین بر در میخانه روم با دف و چنگ | که مرا توبه و تیغی و قرار آخر شد
خار در صحبت گل دولت تیری می راند | گل چو بر باد شد آن شوکت خار آخر شد

۵ شد ۶ درین شعر و شعر آینده هم اختلاف سطر آمده در بعض نسخ باورم نیست ز بدعهدی ایام هنوز + قصه هجر که در دولت یار آخر شد + بر در میکده گوییم پس ازین با دف و چنگ + قصه غصه که در دولت یار آخر شد نوشته اند ۱۲ ۷ حال من از زلف تو بود + حل این نکته هم از روی نگار آخر شد شکر این عقده که از روی نگار آخر شد و آخر بهتر است ۱۲ ۸ دراز و غم دل + همه در حلقه گیسوی الخ ۹ عمر دراز و قدحت الخ + که به سعی تو ام اندوه خمار آخر شد + یا تدبیر تو تصدیع خمار الخ. درین غزل این شعر هم الحاقی است — عشرت ما همه از گردش ما رفر ود + درد سرهای شب رفته ما را آخر شد

بعد ازیں نور بآفاق دهم از دل خویش | که بخورشید رسیدیم و غبار آخر شد

ور شمار ار چه نیاورد کسی حافظ را
شکر کاں محنت[1] بیروں ز شمار آخر شد

(۹۱)

روشنی طلعت تو ماه ندارد | پیش تو گل رونق گیاه ندارد
گوشه ابروی تست منزل[2] جانم | خوشتر ازیں گوشه پادشاه ندارد
دیده ام[3] آں چشم دل سیه که تو داری | جانب هیچ آشنا نگاه ندارد
رطل گرانم ده ای مرید خرابات | شادی شیخی که خانقاه ندارد
خوں خور و خامش نشین[4] که آں دل نازک | طاقت فریاد دادخواه ندارد
شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت | چشم دریده ادب نگاه ندارد
نی من تنها کشم تطاول زلفت | کیست که او داغ[5] آں سیاه ندارد[6]
تا چه کند با رخ تو دود دل من | آئینه دانی که تاب آه ندارد
ای شه خوباں بعاشقاں نظری کن | هیچ شهی همچو[7] تو سپاه ندارد
گو برو و آستین بخون جگر شوی | هر که دریں آستانه راه ندارد

حافظ اگر سجده تو کرد مکن[8] عیب
کافر عشق ای صنم گناه ندارد

(۹۲)

حافظ[9] خلوت نشیں دوش بمیخانه شد | از سر پیماں برفت با سر پیمانه شد
شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب | باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد

---

[1] محنت بی حد و شمار آخر شد دیگر محنت او که بروں مدز شمار آخر شد ۱۲ [2] نسخه بنظر جستم - دریں غزل ایں شعر کہ فی الحقیقت از کمال خجند است الحاقی است [3] جانب دلها نگاه دار که سلطان به ملک نگیرد اگر سپاه ندارد [4] دیده ام واں الخ [5] خاموش باش کایں الخ دیگر خوں خور و خامش نشیں که خاطر نازک ۱۲ [6] بدل داغ آں الخ [7] چوں تو ایں سپاه الخ [8] مکنش عیب دیگر حافظ اگر سجده ترک کرد [9] زاهد خلوت ... باز به میخانه الخ از سر پیماں گذشت بر سر پیمانه شد ۱۲

مغبچۂ میگذشت راہزن دین و دل
در پی آں آشنا از ہمہ بیگانہ شد

آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت
چہرہ خنداں شمع آفت پروانہ شد

گریہ شام و سحر شکر کہ ضایع نگشت
قطرۂ باران ما گوہر یکدانہ شد

نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری
حلقۂ اوراد ما مجلس افسانہ شد

صوفی مجنون[۲] کہ دی جام و قدح می شکست
دوش بیک جرعہ می عاقل و فرزانہ شد

مجلس[۱] حافظ کنوں بزم گہ پادشاست
دل بر دلدار رفت جاں بر جانانہ شد

(۹۳)

ز دل بر آمدم و کار بر نمی آید
ز خود بدر[۳] شدم و یار در نمی آید

چناں بحسرت خاک در تو میمیرم
کہ آب زندگیم در نظر نمی آید

فدای دوست نکردیم عمر و مال دریغ
کہ کار عشق ز ما ایں قدر نمی آید

دمیں خیال بسر شد زمان عمر و ہنوز
بلای زلف درازش بسر نمی آید

ہمیشہ آہ سحرگاہ من خطا نشدی
کنوں چہ شد کہ یکی کارگر نمی آید

بسم حکایت دل ہست با نسیم سحر
ولی زبخت من امشب سحر نمی آید

مگر بروی دلارای یار ما ورنہ
بہیچ وجہ دگر کار بر نمی آید

زبسکہ شد دل حافظ رمیدہ از ہمہ کس
کنوں ز حلقۂ زلفش بدر نمی آید

(۹۴)

زہی خجستہ زمانی کہ یار باز آید
بکام غمزدگاں غمگسار باز آید

بہ پیش شاہ خیالش کشیدم ابلق چشم
بداں امید کہ آں شہسوار باز آید

در انتظار خدنگش ہمی پرد دل صید
خیال آنکہ بعزم شکار باز آید

مقیم بر سر راہش نشستہ ام چوں گرد
بداں ہوس کہ بدیں رہگزار باز آید

---

[۱] مجلس [۲] مرال حافظ کنوں بارگہ کبریاست ۔ دل سوی دلدار الخ [۳] بدر دن [۴] دریغ عمر و ہنوز [۵] تیر [۶] حیل [۷] برسم

اگر نه در خم چوگان او رود سر من
ز سر نگویم و خود سر[1] چه کار باز آید

دلی که با سر زلفین تو قراری کرد[2]
گمان مبر که دران دل قرار باز آید

سرشک من نزند موج در[3] کنار چو بحر
اگر میان ویم در کنار باز آید

چه جورها که کشیدند بلبلان از وی[4]
ببوی آنکه دگر نوبهار باز آید

ز نقشبند[5] قضا هست امید آن حافظ
که همچو سرو بدستم نگار باز آید

(۹۵)

ساقی ار باده ازین دست بجام اندازد
عارفان را همه در شرب مدام اندازد

ور چنین زیر خم زلف نهد دانهٔ خال
ای بسا مرغ خرد را که بدام اندازد

ای خوشا حالت آن مست که در پای حریف
سر و دستار نداند که کدام اندازد

روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز
دل چو آئینه در زنگ ظلام اندازد

آن زمان وقت می صبح فروغ است که شب[6]
گرد خرگاه افق پردهٔ شام اندازد

زاهد خام طمع بر سر انکار بماند
پخته گردد چو نظر بر می خام اندازد

باده با محتسب شهر ننوشی زنهار
که خورد باده ات و سنگ بجام اندازد

حافظا سر بکله گوشهٔ خورشید برآر
بختت ار قرعه بدان ماه تمام اندازد

(۹۶)

ساقی اندر قدحم باز می گلگون کرد
در می کهنه دیرینهٔ ما افیون کرد

دیگران را می دیرینه برابر می داد[7]
چون[8] بایں دل شدهٔ خسته رسید افزون کرد

این قدح هوش مرا جمله بیکبار ببرد
این می این بار مرا پاک ز خود بیرون کرد

تو مپندار که در ساغر و پیمانهٔ ما
بت سنگین دل ما خون جگر اکنون کرد

آنچه در سینهٔ مجروح منش مالا مال
خاک[9] عشق است که با خون جگر معجون کرد

---

۱ شر خود ۲ نبست – داد + گمان مبر که دگر ما قرار الخ ۳ بر ۴ گل ۵ نقش مدست الخ
۶ زور ۷ خمن دلشدهٔ خسته الخ ۸ عشق خاکی است

روز اول که چو استاد خرد می آموخت   دیگران را خرد آموخت مرا مجنون کرد

دل حافظ که ز افسون لبت یخ‌زده بود
چشم جادوی تو اش بار دگر افسون کرد

(۹۷)

ساقی حدیث سرو و گل و لاله می رود
وین بحث با ثلاثهٔ غساله می رود

می ده که نوعروس چمن حد حسن یافت
کار این زمان ز صنعت دلاله می رود

خوی کرده می خرامد و بر عارض سمن
از شرم روی او عرق ژاله می رود

شکر شکن شوند همه طوطیان هند
زین قند فارسی که به بنگاله می رود

طی مکان ببین و زمان در سلوک شعر
کین طفل یکشبه ره یکساله می رود

آن چشم جادوانه عابد فریب بین
کش کاروان سحر ز دنباله می رود

از ره مشو بعشوهٔ دنیا که این عجوز
مکاره می نشیند و محتاله می رود

چون سامری مباش که زر دید و از خری
موسی بهشت و از پی گوساله می رود

باد بهار می وزد از گلستان شاه
وز ژاله باده در قدح لاله می رود

حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین
خامش مشو که کار تو از ناله می رود

(۹۸)

سالها دفتر ما در گرو صهبا بود
رونق میکده از درس و دعای ما بود

نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان
هر چه کردیم بچشم کرمش زیبا بود

دفتر دانش ما جمله بشوئید به می
که فلک دیدم و در کمین دل دانا بود

دل چو پرکار بهر سو دورانی میکرد
واندران دایره سرگشته و پابرجا بود

می شگفتم ز طرب زانکه چو گل بر لب جوی
بر سرم سایهٔ آن سرو سهی بالا بود

از بتان آن طلب ار حسن شناسی ایدل
کین کسی گفت که در علم نظر بینا بود

لہ کہ ناستاد سیر دیدمرا ۱۲ ؎ عرق ار تالہ ۱۲ ؎ ایمن مشو ز عشوۂ الخ ۱۲ ؎ زر دیدہ الخ ۱۲ ؎ ہشتہ الخ ۱۲
؎ کامگار ۱۲ ؎ وتم در کش ارنہ کار تو الخ ۱۲ ؎ وعدہ قصد ۱۲

مطرب از درد محبت عملی[۱] خوش پرداخت | که حکیمان جہاں را مژه خوں پالا بود
پیر گلرنگ[۲] من اندر حق ازرق پوشاں | رخصت خبث نداد ار نه حکایتہا بود

قلب اندودهٔ حافظ بر او خرج نشد
که معامل بہمه عیب نہاں[۳] دانا بود

(۹۹)

سالہا دل طلب جام جم از ما میکرد | وانچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد
گوہری[۴] کز صدف کون و مکاں بیروں است | طلب از گمشدگاں لب دریا میکرد
مشکل خویش بر پیر مغاں بردم دوش | کو بتایید نظر حل معما میکرد
دیدمش خرم و خنداں[۵] قدح باده بدست | واندراں آئینه صد گونه تماشا میکرد
گفتم این جام جہاں بیں بتو کی داد حکیم | گفت آں روز که این گنبد مینا میکرد
آں ہمه شعبدها عقل که میکرد آنجا | سامری پیش عصا و ید بیضا میکرد
بیدلی در ہمه احوال خدا با او بود | او نمی دیدش و از دور خدا را[۶] میکرد
گفت آں یار کزو گشت سر دار بلند | جرمش این بود که اسرار ہویدا میکرد
فیض روح القدس ار باز مدد فرماید | دیگراں ہم بکنند آنچه مسیحا میکرد

گفتمش زلف[۷] چو زنجیر بتاں از پی چیست
گفت حافظ گله از دل شیدا میکرد

(۱۰۰)

ستاره بدرخشید و ماه مجلس شد | دل رمیدهٔ ما را رفیق[۸] و مونس شد
نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت | بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد
ببوی او دل بیمار عاشقاں چو صبا | فدای عارض نسریں و چشم نرگس شد

۱ه نسخہای دیگر عملی می پرداخت - عرلی خوش بپرداخت ۱۲م ۲ه یکرنگ ۱۲م ۳ه بنیا ۴ه گوہری را که بیروں صدف در ہمه عمر ۱۲م ۵ه بود ۶ه خنداں ۷ه خدایا - مدارا - کہا و دربعض نسخ ار در خدایا الخ نوشته اند ۱۲م ۸ه سلسلهٔ زلف بتاں الخ و دربعض نسخ گفتمش زلف چو زنجیر بتا از پی چیست دیده شد ۱۲م ۹ه انیس و مونس ۱۲م
این شعر درین غزل از ملحقات است ه آنکه چوں غنچه دلش راز حقیقت بنہفت کو ورق خاطر ازیں نکته محشی میکرد ۱۲م

بصدر مصطبه ام می نشاند اکنون دوست [1]
گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد

طرب سرای محبت کنون شود معمور
که طاق ابروی یار منش مهندس شد

کرشمهٔ تو شرابی بعاشقان پیمود [2]
که علم بی خبر افتاد و عقل بی حس شد

دو چشمت از دل و دین هرچه داشتم بردند
توانگری که بمستان نشست مفلس شد

لب از ترشح می پاک کن ز بهر خدا
که خاطرم بهزاران گنه موسوس شد

چو زر عزیز وجود است شعر من [3] آری
قبول دولتیان کیمیای این مس شد

خیال آب خضر بست و جام کیخسرو
بجرعه نوشی سلطان ابوالفوارس [4] شد

زراه میکده یاران عنان بگردانید
چراکه حافظ ازین راه رفت و مفلس شد

(۱۰۱)

سحر بلبل حکایت با صبا کرد
که عشق روی گل [5] با ما چها کرد

ازان رنگ رخم [6] خون در دل افتاد
وزین گلشن بخارم مبتلا کرد

غلام همت آن نازنینم
که کار خیر بی روی و ریا کرد

خوشش باد [7] آن نسیم صبحگاهی
که درد شب نشینان را دوا کرد

من از بیگانگان دیگر [8] ننالم
که با من هرچه کرد آن آشنا کرد

گر از سلطان طمع کردم خطا بود
ور از دلبر وفا جستم جفا کرد

زهر سو بلبل عاشق در افغان
تنعم درمیان باد صبا کرد

نقاب گل کشید و زلف سنبل
گره بند قبای غنچه وا کرد

وفا از خواجگان شهر با من
کمال [9] دین و دولت بوالوفا کرد

بشارت بر بکوی میفروشان
که حافظ توبه از زهد ریا کرد

---

۱ یار نسخه ۲ بنمود نسخه ۳ عزیز جهان است نظم من ۱۲ ۴ ابوالفوارس کنیت شاه شجاع بوده ۱۲ ۵ که عشق گل با دیدی چها کرد ۱۲ ۶ رنگین رخم ۱۲ ۷ بادا ۸ هرگز ۱۲ ۹ کمال الدین نام وزیر شاه شجاع است ۱۲

۱۰۲

سحر چوں خسرو خاور علم بر کوهساران زد — بدست مرحمت یارم در امیدواران زد
چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردوں چیست — برآمد خنده خوش بر غرور کامگاران زد
نگارم دوش در مجلس بعزم رقص چوں برخاست — گره بکشود[1] از گیسو[2] و بر دلهای یاران زد
من از رنگ صلاح آندم بخون دل بشستم دست — که چشم باده پیمائش صلا بر هوشیاران زد
کدام آهن دلش آموخت ایں آئین عیاری — کز اول چوں بروں آمد ره شب زنده داران زد
در آب و رنگ رخسارش چه جاں دادیم[3] و خوں خوردیم — چو نقشش دست داد اول رقم بر جاں سپاران زد
منش با خرقهٔ پشمیں کجا[4] اندر کمند آرم — زره موئی که مژگانش ره خنجر گزاران زد
خیال شهسواری[5] پخت و شد ناگه دل مسکیں — خداوندا نگهدارش که بر قلب سواران زد
نظر بر قرعه توفیق و یمن دولت شاه است — بده کام دل[6] حافظ که فال بختیاران زد
شهنشاه مظفر فر شجاع ملک[7] و دیں منصور — که جود بیدریغش خنده بر ابر بهاران زد
از آں[8] ساعت که جام می بدست او مشرف شد — زمانه ساغر شادی بیاد[9] میگساران زد
ز شمشیر سر افشانش[10] ظفر آں روز بدرخشید — که چوں خورشید انجم سوز تنها بر هزاران زد
تعالی الله زهی ذاتی که تا تشریف هستی یافت[11] — صفای جوهر ذاتش[12] دم از پرهیزگاران زد
دوام[13] عمر و ملک او بخواه از لطف حق[14] حافظ — که چرخ ایں سکهٔ دولت بدور روزگاران زد

(۱۰۳)

سحرم دولت بیدار ببالیں آمد — گفت برخیز که آں خسرو شیریں آمد
قدحی درکش و سرخوش بتماشا بخرام — تا ببینی که نگارت بچه آئیں آمد
مژدگانی بده ای خلوتی نافه گشای — که ز صحرای ختن آهوی مشکیں آمد

---

[1] بگشاد [2] آزد [3] چه جوں خوردیم و جاں دادیم [4] چگونه در کمند [5] شهسواراں۔ [6] دلش یارب۔ دل عاشق۔ دل دانی۔ دل ما را [7] شمشیر دل منصور۔ ملک و دیں پرور [8] دوراں [9] عشرت بیاد میگساراں زد [10] سرانداز(؟)ش۔ درخشانش [11] الله وی رنگ هستی یافت۔ تا بیرنگ هستی یافت ۱۲ [12] گوهر پاکش۔ [13] دوام عمر او می خواه از لطف خدا حافظ؛ دیگر دوام ملک او خواهد ز حق در هر دعا حافظ ۱۲ [14] ایزد ۱۲۔

گریه آبی برخ سوختگان باز آورد ‌‌ ناله فریادرس عاشق مسکین آمد

ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست ‌‌ که بکام دل ما آن بشد و این آمد

مرغ دل باز هوادار کمان ابرویست ‌‌ که کمین صد گهش جان و دل و دین آمد

در هوا چند معلق زنی و جلوه کنی ‌‌ ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد

رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار ‌‌ گریه اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد

شادی یار پری چهره بده باده ناب ‌‌ که می لعل دوای دل غمگین آمد

چون صبا گفته حافظ بشنید از بلبل
عنبرافشان بتماشای ریاحین آمد

(۱۰۴)

سر سودای تو اندر سر ما می گردد ‌‌ تو ببین در سر شوریده چها می گردد

هر که دل در خم چوگان سر زلف تو بست ‌‌ لاجرم گوی صفت سر بسر دیا می گردد

گرچه بیداد و جفا می کند آن دلبر ما ‌‌ همچنان در پی او دل بوفا می گردد

از جفای فلک و غصه دوران صد بار ‌‌ بر تنم پیرهن صبر قبا می گردد

در ضعیفی و نزاری تن بیچاره من ‌‌ چون هلالیست که انگشت نما می گردد

بلبل طبع من از فرقت گلزار رخش ‌‌ دیرگاهیست که بی برگ و نوا می گردد

چند گویم مرو ای دل زپی نفس و هوا ‌‌ کین هوائیست که خود عین خطا می گردد

بهواداریت ای سرو قد لاله عذار ‌‌ بس کس آشفته و سرگشته چو ما می گردد

دل حافظ چو صبا بر سر کوی تو مدام
دردمند است و بامید دوا می گردد

(۱۰۵)

سرو چمان من چرا میل چمن نمی کند ‌‌ همدم گل نمی شود یاد سمن نمی کند

---

۱ باده مده غم مخور الخ ۲ در بعض نسخ این شعر بدین طور دیده شد مرغ دل باز هوادار کمان ابرویست ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد. اما مصرع اول با مصرع ثانی بخوبی ربط ندارد ۱۲ ۳ برتش ۴ همه سودای تو اندر سر ما ۵ ببین که اندر سر شوریده الخ ۶ بی ۷ من ۸ از نحیفی و نزاری ۹ ور ۱۰ بسکه بسی ۱۱ مقیم ۱۲

نحلخه سای شد صبا دامن پاکت ارچه روی / خاک بنفشه زار را مشک ختن نمی‌کند

دست کش جفا مکن آب رخم که فیض ابر / بی مدد سرشک من دُرّ عدن نمی‌کند

وی گله ز طرهٔ اش کردم و از سر فسوس / گفت که این سیاه کج گوش بمن نمی‌کند

تا دل هرزه گرد من رفت بچین زلف او / زان سفر دراز خود عزم وطن نمی‌کند

پیش کمان ابرویش لابه همی کنم ولی / گوش کشیده است ازان گوش بمن نمی‌کند

چون ز نسیم می شود زلف بنفشه پرشکن / وه که دلم چه یاد آن عهد شکن نمی‌کند

با همه عطر دامنت آیدم از صبا عجب / کز گذر تو خاک را مشک ختن نمی‌کند

ساقی سیم ساق من گر همه درد میدهد / کیست که تن چو جام می جمله دهن نمی‌کند

دل بامید وصل تو همدم جان نمی‌شود / جان بهوای کوی تو خدمت تن نمی‌کند

کشتهٔ غمزهٔ تو شد حافظ ناشنیده پند
تیغ سزاست هر کرا درد سخن نمی‌کند

(۱۰۶)

سمن بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند / پری رویان قرار از دل چو بستیزند بستانند

بعمری یک نفس با ما چو بنشینند برخیزند / نهال شوق در خاطر چو برخیزند بنشانند

ز چشمم لعل رمانی چو می خندند می بارند / ز رویم راز پنهانی چو می بینند می خوانند

ز دامن هوش بیداران چو در چینند در چینند / ز گیسو شان گرفتاران چو بگشایند برمانند

بفتراک جفا دلها چو بربندند بربندند / ز زلف عنبرین جانها چو بگشایند بفشانند

سرشک گوشه گیران را چو دریابند دُر یابند / رخ از مهر سحرخیزان نگردانند نگردانند

چو منصور این مراد آنانکه بردارند بردارند / چو مجنونان هر آن قومی که حیرانند حیرانند

۱ خوش سفری گزیداران الم ۲ ازآن ۳ زمهر ۴ همراه او ۵ ل۔ دیگر هر کرا درک سخن نمی‌کند ۱۲)
۵ قرار دل چو برخیزند بستانند ۱۲ ۶ بنشیند بنشانند ۱۲ ۷ چو می ریزند۔ چو می بارند۔ چو می بینند
۸ سرها چو بگشایند بربندند ۱۲ ۹ بگشایند۔ دیگر چو بردارند بردارند ۱۲ ۱۰ قدسی شیرازی اینجا خطای
فاحش نموده که معنی بردارند اول ماده دار دارند نوشته و مراد شاعر اینجا این است که آنانکه بردار کشیده
می شوند این مراد را حاصل می کنند فتامل ۔

دوای درد عاشق را کسی کو سهل پندارد / ز فکر آنانکه در تدبیر درمانند درمانند

دران حضرت چو مشتاقان نیاز آرند ناز آرند
درین درگاه حافظ را چو می خوانند[۱] می رانند

(۱۰۷)

سودای سر زلفش تا در سر ما باشد / گر عاشق سودائی باشیم روا باشد

بی پشتی روی او پشت من خمیده / چون زلف دوتائی او پیوسته دوتا باشد

دائم بهوسناکی خاطر بهوائی او / در طبع هوسناکان البته هوا باشد

چون فای فنا فانی هر دل که شود از عشق / در عین بقا دایم چون قاف بقا باشد

آن لعبت چینی را تشبیه خط و خالش / با مشک ختا کردن از عین خطا باشد

سختی و جفا سهل است بر جان وفاداران / گر وعده وصلش را امید وفا باشد

با شادی غمهایش هر دل که نباشد خوش
چون جان و دل حافظ در رنج و عنا باشد

(۱۰۸)

شاهد آن نیست که موئی و میانی دارد / بنده[۲] طلعت آن باش که آنی دارد

شیوهٔ حور و پری خوب و لطیف است ولی / خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد

چشمهٔ چشم مرا ای گل خندان دریاب / که بامید تو خوش آب روانی[۳] دارد

خم ابروی تو در صنعت تیراندازی / بستد[۴] از دست هر آنکس که کمانی دارد

گوی خوبی که برد از تو که خورشید اینجا / نه سواریست که در دست عنانی دارد

دل نشان شد سخنم تا تو قبولش کردی / آری آری سخن عشق نشانی دارد

در ره عشق نشد کس بیقین محرم راز / هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد

---

[۱] می رانند می خوانند ـ می‌راند می‌راند ۱۲ [۲] عاشق طلعت الخ سلمان هم قریب بدین معنی است ؎ شاهد آن نیست که دارد خط سبز و لب لعل ؛ شاهد آن است که این دارد و آنی دارد ۱۲ [۳] درین قافیه شعری دیگر هم دیده ست اما بدون آن از خواجه مشتبه است ؎ مردم دیده تیمم کند از خاک درت ؛ گرچه در فار خود آب روانی دارد ۱۲ [۴] ستند ۱۲

باخرابات نشینان زکرامات ملاف | هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد
مرغ زیرک نشود در چمنش نغمه سرای | هر بهاری که ز دنبال خزانی دارد

مدعی گو لغز و نکته به حافظ مفروش
کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

(۱۰۹)

شاهدان گر دلبری زینسان کنند | زاهدان را رخنه در ایمان کنند
هر کجا آن شاخ نرگس بشگفد | گلرخانش دیده نرگسدان کنند
یار ما چون سازد آغاز سماع | قدسیان بر عرش دست‌افشان کنند
ای جوان سرو قد گوی بزن | پیش از آن کز قامتت چوگان کنند
روی بنماید آفتاب دولتت | گر چو صبحت آئینه رخشان کنند
مردم چشمم بخون آغشته شد | در کجا این ظلم بر انسان کنند
عاشقان را بر سر خود حکم نیست | هر چه فرمان تو باشد آن کنند
پیش چشمم کمتر است از قطره | آن حکایتها که از طوفان کنند
خوش برآ از غصه ای دل کاهل راز | عیش خوش در بوته هجران کنند
عید رخسار تو کو تا عاشقان | در وفایت جان خود قربان کنند
کو نگاهی از دو چشمت تا روان | مرگ را بر بیدلان آسان کنند

سر مکش حافظ ز آه نیم شب
تا چو شمعت نور دل تابان کنند

(۱۱۰)

شراب بی‌غش و ساقی چه خوش دو دام رهند | که زیرکان جهان از کمندشان نجهند

۱؎ حال ۲؎ قدسی و دیگران گو مردالم نوشته اند و آن خطاست ۱۲ ۳؎ گلرخان اند دیده الخ ۴؎ آهنگ ۵؎ دست افشان ۶؎ در عرش اعر
۷؎ تر شده ۸؎ رنج شده ۹؎ کجا. از کجا ۱۰؎ غمان ۱۱؎ اهل گل وصل است لیکن اهل راز ۱۲؎ جان و دل ۱۳؎ کس ۱۴؎ روا
بعضی بجای اهل راز و داست. قدسی شیرازی این مصرع را الهمیده بجای روان در آن نوشته ۱۲ ۱۵؎ و کر غیر از خواندن قرآن کنند + تا
چو صبحت آئینه رخشان کنند. درین غزل این شعر از ملحقات است ۱۶؎ یکدمی نشنید تحت گل که تا ز بلبلان اندر چمن جولان کنند ۱۷؎ ساقی
خوش دو دام رهند ۱۲

من ارچه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه — هزار شکر که یاران شهر بی گنهند
جفا نه شیوهٔ درویشی است و راهروی — بیار باده که این سالکان نه مرد رهند
بهوش باش که هنگام باد استغنا — هزار خرمن طاعت به نیم جو ننهند[1]
قدم منه بخرابات جز بشرط ادب — که ساکنان درش محرمان پادشهند
غلام همت دردی کشان یکرنگم — نه این گروه که ازرق لباس[2] و دل سیهند
مکن که کوکبهٔ دلبری شکسته شود — چو چاکران[3] بگریزند و بندگان بجهند
مبین حقیر گدایان عشق را کین قوم — شهان بی کمر و خسروان بی کلهند

جناب عشق بلند است همتی حافظ
که عاشقان ره بی همتان بخود ندهند

(۱۱۱)

شراب و عیش نهان چیست کار بی بنیاد — زدیم بر صف رندان[4] و هرچه بادا باد
گره ز دل بگشا و ز سپهر یاد مکن — که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد
مگر که لاله بدانست بیوفائی عمر — که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد
ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ — ازین فسانه هزاران[6] هزار دارد یاد
قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش — ز کاسهٔ سر جمشید و بهمن است و قباد
که آگه است که کاوس و کی کجا رفتند — که واقف است که چون رفت تخت جم برباد
ز حسرت لب شیرین هنوز می بینم — که لاله میدمد از خون[7] دیده[8] فرهاد
رسید در غم عشقش بجانم آنچه رسید — که چشم زخم حوادث بعاشقان[9] مرساد
بیا بیا که زمانی[10] ز می خراب شویم — مگر رسیم بگنجی درین خراب آباد

۱ قدسی شیرازی به نیم نوشته و دیگران بجو ننهند نوشته اند و هر دو خطاست ۱۲ ۲ لباس ۳ رندان ۴ مکو ۵ چو بندگان گریزند و چاکران برهند ۱۲ ۶ هرانچه بادا باد ۷ فسانه و افسون هزار دارد یاد ۱۲ ۸ از خاک تربت فرهاد ۹ بحافظ عاشق ۱۰ زمانه مکان ادرساد ۱۱ ز می بیکدمی بعض ناواقفان در ضمن این غزل این شعر سعدی را هم نوشته اند

۱۲ بیار کشتی می زانکه آب دجله بسی
بسی لطیفه بگوید گذشت در بغداد۔

نمی‌دهند اجازت مرا به سیر و سفر — نسیم خاک مصلی و آب رکن آباد
ز دست اگر نه نهم جام می مکن عیبم — که پاک[1] دل تر ازیم حریف دست نداد
قدح[2] مگیر چو حافظ مگر بناله چنگ — که بسته اند بر ابریشم طرب دل شاد

(۱۱۲)

صبا به تهنیت پیر میفروش آمد — که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد
هوا مسیح نفس گشت و خاک نافه گشای — درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد
تنور لاله چنان برفروخت باد بهار — که غنچه غرق عرق گشت و گل بجوش آمد
بگوش هوش نیوش از من و بعشرت کوش[3] — که این سخن سحر از هاتفم بگوش آمد
ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد — چه[4] گوش کرد که با ده زبان خموش آمد
ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع — بحکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد
چه جای صحبت نامحرم است مجلس انس — سر پیاله بپوشان که خرقه پوش آمد
بگویمت سخن خوش بیار[5] بادهٔ ناب — که زاهد از بر ما رفت و میفروش آمد
ز خانقاه به میخانه می رود حافظ — مگر ز مستی زهد ریا بهوش آمد

(۱۱۳)

صبا وقت سحر بوی ز زلف یار می آورد — دل دیوانه[6] ما را بنو در کار می آورد
من آن شاخ صنوبر را ز باغ سینه برکندم[7] — که هر گل کز غمش بشکفت محنت[8] بار می آورد
ز بیم غارت عشقش دل اندر خون رها کردم — ولی میریخت خون و ره بدان هنجار می آورد
فروغ ماه می دیدم ز بام قصر[9] او روشن — که رو از شرم آن خورشید در دیوار می آورد

۱ پاک تره از نیم ۱۲ ۲ بنوش بادهٔ صافی بناله دف و چنگ ۱۲
۳ چها شنید که ۱۲ ۴ بیا و باده بنوش ـ بیار باده بنوش ـ بیا و باده بیار ۱۲ ۵ شوریده
۶ زخم خار ۱۲ ۷ چشمش دل چو ازین رها کردم ۸ دلی میریخت خون در ره بدان هنجار می آورد ۱۲
۹ قصر و ایوانش ۱۲

بقول مطرب و ساقی برون رفتم گه و بیگه
کزان راه گران قاصد خبر دشوار می آورد

سراسر بخشش جانان طریق لطف و احسان بود
اگر تسبیح میفرمود اگر زنار مے آورد

ز رشک تار زلف یار بر باد ہوا می داد
صبا ہر نافۂ مشکی کہ از تاتار مے آورد

عفی اللہ چین ابرویش اگرچہ ناتوانم کرد
بعشوہ[۱] ہم پیامے بر سر بیمار می آورد

خوش آن وقت و خوش آن ساعت کہ از زلف گرہ گیرش
بدر می برد دل کاری کہ خصم اقرار می آورد

عجب می داشتم دیشب ز حافظ جام و پیمانہ
ولی بحثی[۲] نمیکردم کہ صوفی وار می آورد

(۱۱۴)

صورت خوبت نگارا[۳] بس بآئین بستہ اند
گوئیا نقشش بست از جان شیرین بستہ اند

از برای مقدم خیل[۴] خیالت مردماں
ز اشک رنگیں در دیار دیدہ آئیں بستہ اند

کار زلف تست مشک افشانی اما عاشقاں[۵]
مصلحت را تہمتی بر نافۂ چیں بستہ اند

خط[۶] سبز و عارضت را نقشبندان قضا
سائباں از عنبر تر گرد نسریں بستہ اند

یارب[۷] آں رویست و در زیر امش بند کلاہ
یا بگرد ماہ تاباں عقد پرویں بستہ اند

حملہ وصف عشق من بودہ است و حسن روی او
پیش[۸] ازیں آنہا کہ بر فرہاد و شیریں بستہ اند

حافظا محض حقیقت گوی یعنی سر عشق
غیر ازیں دیگر[۹] خیالاتی بہ تخمیں بستہ اند

(۱۱۵)

صوفی ار بادہ باندازہ خورد نوشش باد
ورنہ اندیشۂ ایں کار فراموشش باد

آنکہ یک جرعہ می از دست تواند دادن
دست با شاہد مقصود در آغوشش باد

---

[۱] رحمت [۲] خوش آں بخت و خوش آں دولت کہ از زلف گرہ گیرش ؎ بدر می برد دل راہی کہ خصم اہم [۳] عیش یعنی عیش [۴] نگارا رس مائیں۔ خوش مائیں۔ [۵] شاہ [۶] عاشقان دیگر کار زلف تست عطاری و مشک افشاندرس ۱۲ -
[۷] خط سبز و عارضت بس خوب و دلکش یافتم ؎ سایباں از گرد عنبر گرد سربیا - دیگر خط سبز و عارضت راچوں مستاں مدام ۱۲
[۸] یارب آں زلف است در زیر امش درہای گوش ؎ یارب آں رُلیست در زیر امس زریں کلاہ - دیگر - یارب زلف است در زیر امش درہای گوش ؎ یا بگرد ماہ تاباں نقش مشکیں بستہ اند ۱۲ [۹] آں حکایتہا کہ بر فرہاد و شیریں بستہ اند ۱۲

پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت
آفرین بر نظر پاک خطا پوشش باد

کیست آن شاه سوار خوش و خرم که دو کون
بستهٔ بند قبا و علم دوشش باد

شاه ترکان سخن مدعیان می شنود
شرمی از مظلمهٔ خون سیاوشش باد

چشمم از آئینه داران خط و خالش گشت
لبم از بوسه ربایان بر و دوشش باد[۱]

نرگس مست[۲] نوازش کن مردم دارش[۳]
خون عاشق بقدح گر بخورد نوشش باد

گرچه از کبر سخن با من درویش نگفت[۴]
جان فدای شکرین پستهٔ خاموشش باد

بغلامی تو مشهور جهان شد حافظ
حلقهٔ بندگی زلف تو در گوشش باد

(۱۱۶)

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد
بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد

بازی چرخ[۵] بشکندش بیضه در کلاه
زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد

ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان
دیگر بجلوه[۶] آمد و آغاز ناز کرد

ای دل بیا که ما به پناه خدا رویم
زانچه آستین کوته و دست دراز کرد

این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت[۷]
و آهنگ بازگشت ز راه[۸] حجاز کرد

صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت
عشقش بروی دل در معنی فراز کرد

ای کبک خوشخرام کجا میروی بایست[۹]
غره مشو که گربهٔ عابد[۱۰] نماز کرد

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید[۱۱]
شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد

حافظ مکن ملامت رندان که در ازل
ما را خدا ز زهد ریا بی نیاز کرد

(۱۱۷)

طائر دولت اگر باز گذاری بکند
یار باز آید و با وصل قراری بکند

۱ لب نوشش ۲ نرگس مست نوازش سر مردم دارد ۲ نرگس مست نواز و لب مردم خوارش ۳ نگرد ۴ دهر ۵ آمد دگر بخلوه و آهنگ ناز کرد. ۶ ز راه عراق ز ۷ بر راه ۸ مرو. دیگر که خوش میروی بنیاز ۱۲
۹ گربهٔ زاهد ۱۰ عیان شود ۱۱ حافظ چه شکر این نگزاری که در ازل ۱۲

دیده را دستگه دُرّ و گهر گرچه نماند / بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند

کس نیارد بر او دم زدن از قصهٔ ما / مگرش باد صبا گوش گزاری بکند

دوش گفتم بکند لعل لبش چارهٔ من / هاتف غیب ندا داد که آری بکند

داده ام باز نظر را بتذروی پرواز / باز خواند مگرش نقش و شکاری بکند

کو کریمی که ز بزم کرمش غمزده / جرعهٔ درکشد و دفع خماری بکند

شهر خالیست ز عشاق بود کز طرفی / مردی از خویش برون آید و کاری بکند

یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب / بازی چرخ ازین یک دو سه کاری بکند

حافظ از درگه او گه بزدی هم روزی / گزری بر سرت از گوشه کناری بکند

(۱۱۸)

عشقت نه سرسری است که از سر بدر شود / مهرت نه عارضی است که جای دگر شود

عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم / با شیر اندرون شد و با جان بدر شود

دردیست درد عشق که اندر علاج او / هر چند سعی بیش نمائی بتر شود

اول یکی منم که درین شهر هر شبی / فریاد من ز عشق به افلاک بر شود

گر زانکه من سرشک فشانم بزنده رود / کشت عراق جمله بیکبار تر شود

وی در میان زلف بدیدم رخ نگار / بر هیئتی که ابر محیط قمر شود

گفتم که ابتدا کنم از بوسه گفت نی / بگزار تا که ماه ز عقرب بدر شود

ہاتف از غیب۔ درین غزل این شعر از ملحقات است ع دوش می گفت که ز دل ابرهم کام دولت بده ای صدادرد لستیس انداز که کاری بکند۔ و مصرع اول این شعر در غزل دیگر هم درج است و مصرع ثانیش این است ع سبب ساز خدایا که پشیمان نشود ۱۲ ؎ قصد شکاری بکند۔ دیگر بحث و شکاری بکند۔ ؎ مردی از غیب شود ظاهر و کاری بکند دیگر شهر خالی است ز عشاق مگر کز طرفی نسخه دستی از غیب برون آید و کاری بکند ۱۲ ؎ یعنی رتن دو سه کاری بکند۔ دیگر۔ بود زین دو سه کاری بکند نسخه ۱۲ ؎ حافظا گر نروی از در او هم روزی ۱۲ ؎ دل ن ۱۲ ؎ وجودم ؎ اول منم که از غم این درد هر شبی نسخه فریاد من بگنبد افلاک بر شود ۱۲ ؎ ورد آنکه ۱۲ ؎ عراق و فارس ۱۲

ای دل[۱] بیاد لعلش اگر باده می خوری / مگذار هان که مدعیان را خبر شود

حافظ سر از لحد بدر آرد بپای بوس
گر خاک او بپای شما پی سپر شود

(۱۱۹)

عشق[×] تو نهال حیرت آمد / وصل تو کمال حیرت آمد
بس غرقهٔ بحر[۲] وصل کاخر / هم با سر حال حیرت آمد
نه وصل بماند و نه واصل / آنجا که خیال حیرت آمد
از هر طرفی که گوش کردم / آواز سوال حیرت آمد
یکدل بنما که در ره او / بر چهره نه خال حیرت آمد
شد منهزم از کمال عزت / آنرا که جلال حیرت آمد

سر تا قدم وجود حافظ
در عشق نهال حیرت آمد

(۱۲۰)

عکس روی تو چو[۳] در آئینه جام افتاد / عارف از خندهٔ[۴] می در طمع خام افتاد
حسن[۵] روی تو بیک جلوه که در آئینه کرد / این همه نقش در آئینهٔ اوهام افتاد
چکند کز پی دوران نرود چون پرگار / هر که در دائره گردش ایام افتاد
من ز مسجد بخرابات[۶] نه خود افتادم / اینم از عهد ازل حاصل فرجام[۷] افتاد
آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی / کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد
این همه عکس می و نقش مخالف که نمود / یک فروغ رخ ساقی است که در جام افتاد
غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید / کز کجا سر غمش در دهن عام افتاد

۱؎ حافظ۔ درین غزل این شعر از ملحقات است ؎ ای مردمان دیده مگر گرد بعد ازین ؛ پای خیال دوست مبادا که تر شود ۱۲
۲؎ حال ۳؎ تر ۴؎ پرتو می ۵؎ در بعض نسخ بجای این شعر شعری دیگر دیده شد و آن اینست ؎ جلوهٔ کرد رخت روز ازل زیر نقاب ؛ عکسی از پرتو آن بر رخ افهام افتاد ۱۲ ۶؎ بردم راه ۷؎ اسلام ۱۲
× این غزل در دواوین قدیمه یافته نشد ۱۲

هر دمش با من دلسوخته لطفی دگر است
این گدا بین که چه شایستهٔ انعام افتاد

منکه در زمرهٔ عشاق برندی علمم
طبل پنهان چه زنم طشت من از بام افتاد

زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت
کانکه شد کشتهٔ او نیک سرانجام افتاد

در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ
آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد

پاک بین از نظر راست بمقصود رسید
احول از چشم دو بین در طمع خام افتاد

صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی
زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

(۱۲۱)

×عاشقاں را در دل بسیار می باید کشید
داغ یار و غصهٔ اغیار می باید کشید

داد خواهی را که می خواهد ز سلطان داد خویش
انتظار بامداد بار می باید کشید

از برای دیدن دیدار گل یار عزیز
خواری دهقان و جور خار می باید کشید

زلف را آهسته گردان و ضعیفان را بکش
سلک رنجور است بر هنجار می باید کشید

هر که عاشق شد اگرچه نازنین عالم است
ناز او کی راست آید بار می باید کشید

در دل شبهای تار از اشتیاق روی یار
آه سرد و ناله هائی[ل] زار می باید کشید

حافظا چند بر الم ما را در ایام فراق
بر امید وعدهٔ دیدار می باید کشید

(۱۲۲)

غلام نرگس مست تو تاجدارانند
خراب بادهٔ لعل تو هوشیارانند

ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز
وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند

گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و ببین
که از تطاول زلفت چه سوگوارانند

نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو
که مستحق کرامت گناهکارانند

برو[ل] بمیکده و چهره ارغوانی کن
مرو بصومعه کانجا سیاه کارانند

ل؎ ناله خوں بار ے بیا - ۱۲

× این غزل هم در دواوین قدیمه یافته نشد ۱۲

نه من بر آں گل عارض غزل سرایم و بس | کہ عندلیب تو از ہر طرف ہزارانند
ز زیر[1] زلف دوتا چوں گزر کنی بنگر | کہ از یمین و یسارت چہ بیقرارانند
تو دستگیر شو ای خضر پی خجستہ کہ من | پیادہ می روم و ہمرہاں سوارانند
رقیب[2] درگزر و بیش ازیں مکن نخوت | کہ ساکنان در دوست خاکسارانند

خلاص حافظ[3] ازاں زلف تابدار مباد
کہ بستگان کمند تو رستگارانند

(۱۲۳)

قتل ایں خستہ بشمشیر تو تقدیر نبود | ورنہ ہیچ[4] از دل بی رحم تو تقصیر نبود
یارب آئینہ حسن تو چہ جوہر دارد | کہ درو آہ مرا قوت تاثیر نبود
من دیوانہ چو زلف تو رہا می کردم | ہیچ لایق ترم از حلقۂ زنجیر نبود
سر ز حیرت بدر میکدہا برکردم | چوں شناسائی تو در صومعہ یک پیر نبود
نازنیں تر ز قدت در چمن ناز[5] نرست | خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود
تا مگر ہمچو صبا باز بزلف[6] تو رسم | حاصلم دوش بجز نالۂ شبگیر نبود
آں کشیدم ز تو ای آتش ہجراں کہ چو شمع[7] | جز فنای خودم از دست تو تدبیر نبود

آیتی بد ز عذاب اندہ حافظ بی تو
کہ بر ہیچ کسش حاجت تفسیر نبود

(۱۲۴)

کارم× ز دور چرخ بساماں[8] نمیرسد | خوں شد دلم ز درد و بدرماں نمی رسد
پی پارۂ نمی کنم از ہیچ استخواں | تا صد ہزار زخم بدنداں نمی رسد

---

۱ زیر زلف دوتا الخ دیگر چوں نظر کنی بیبیں ۲ نقش چہرہ حافظ ہمی تواں دانست دیگر نقش چہرۂ عاشق عیاں تواں دیدن ۱۲ ۳ ز دام زلف تو دل را مباد روی خلاص ۱۲ ۴ ورنہ از غمزہ جادوی تو الخ ۵ حسن ۶ نکوئی ۷ سیہ دست دیگر بسکہ رسیدست عذاب آندہ حافظ بی تو کہ بر ہیچ کسش حاجت تقریر نبود ۱۲ ۸ سامان اینجا بمعنی خوبی و دولت و نظام است ۱۲

× دریں غزل ایں شعر از ملحقات است ـ با آنکہ خاک کوی شدم ہمچو سگ ہنوز | آب رحم ہمی ز دو دہاں میرسد

سیرم[1] ز جان خود بسر آستان ولی — بیچاره را چه چاره چو فرمان نمی رسد
از آرزوت[2] گشته گرانبار غم دلم — آوخ که آرزوی من آسان نمی رسد
تا صد هزار خار نمی روید از زمین — از گلبنی گلی به گلستان نمی رسد
یعقوب را دو دیده ز حسرت سفید شد — آوازهٔ ز مصر بکنعان نمی رسد
از حشمت اهل جهل بکیوان رسیده اند — جز آه اهل فضل بکیوان نمی رسد
از دست برد جور زمان اهل فضل را — این غصه بس که دست سوی جان نمی رسد
حافظ صبور باش که در راه عاشقی — هر کس که جان نداد بجانان نمی رسد

(۱۲۵)

کسی که حسن رخ دوست در نظر دارد — محقق است که او حاصل بصر دارد
چو خامه بر خط فرمان او سر طاعت — نهاده ایم مگر[3] او به تیغ بر دارد
کسی بوصل تو چون شمع یافت پروانه — که زیر تیغ تو هر دم سر دگر دارد
بپای بوس تو دست کسی رسید که او — چو آستانه برین در همیشه سر دارد
بزد رقیب تو روزی بسینه ام تیری[4] — ز بسکه تیر غمت سینه پی سپر دارد
ز زهد خشک ملولم بیار بادهٔ ناب — که بوی باده دماغم[5] مدام تر دارد
ز باده هیچت اگر نیست این بس که ترا — دمی ز وسوسهٔ عقل بی خبر دارد
کسیکه از رهِ تقوی[6] قدم برون ننهاد — بعزم میکده اکنون[7] سر سفر دارد
دل شکستهٔ حافظ بخاک خواهد برد — چو لاله داغ هوائی که بر جگر دارد

(۱۲۶)

بکلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند — ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند

---

۱ سیرم بر آستان تو از جان و دل ولی — و در بعض نسخ مصرع اول مطابق متن است اما بجای سر آستان بدل ر استان نوشته اند (۲)
۲ در آرزوت گشته دلم زار و ناتوان (۱) آوخ که آرزوی من ارزان نمیرسد (۲) ۳ ندانم که او چه سر دارد ۴ پی تیر ۵ مدام دماغ تر دارد
۶ در تقوی ۷ دیدم ـ و این غزل این چهار از ملحقات است ۹ مرا ز جمع پریشانی که هست چه باک ز چو یار دل شوریده ام نظر دارد (۱۲)

قاصد حضرت سلمی که سلامت بادا — چه شود گر بسلامی دل ما شاد کند
یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز — که برحمت گذری بر سر فرهاد کند
گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنی است — دست مشاطه چه با فکر خداداد کند
امتحان کن که بسی جام مرادت بدهند — گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند
حالیا عشوهٔ لطف تو ز بنیادم برد — تا دگر بارهٔ جفای تو چه بنیاد کند
شاه را به بود از طاعت صد ساله و زهد — قدر یک ساعت عمری که درو داد کند

ره نبردیم بمقصود خود اندر شیراز
خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند

(١٢٧)

کنونکه در چمن آمد گل از عدم بوجود — بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود
بنوش جام صبوحی بنالهٔ دف و چنگ — ببوس غبغب ساقی بنغمهٔ نی و عود
بدور گل منشین بی شراب و شاهد و چنگ — که همچو دور بقا هفته بود معدود
شد از بروج ریاحین چو آسمان روشن — زمین باختر میمون و طالع مسعود
بباغ تازه کن آئین دین زرتشتی — کنونکه لاله برافروخت آتش نمرود
ز دست شاهد نازک عذار عیسی دم — شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود
جهان چو خلد برین شد بدور سوسن و گل — ولی چه سود که در وی نه ممکن است خلود
چو گل سوار شود بر هوا سلیمان وار — سحر که مرغ در آید بنغمهٔ داود
بخواه جام لبالب بیاد آصف عهد — وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود
ز عیش کام ابد جو بدولتش حافظ — که تا تو تا به ابد ظل رافتش ممدود

له نادش ۔ این شعر در غزل کلک مشکین الخ از ملحقات است ٢ـه آنکه چون دل ما رحمت ۔ سیاد رفت ز کاشانه بار آید و چون برید و سیاد کند ١٢ ٣ـه صنعت ٤ـه فکر ٥ـه گنج ٦ـه عشوه عشق و ٧ـه فکر حکیمانه ۔ دیگر تا دگر باره حکیمانه چه بنیاد کند ١٢ ٨ـه در بعض نسخ فروغ ریاحین نوشته اند و قدسی و دیگران شد از بروج ریاحین چو آسمان گلشن ؛ زمین اختر میمون الخ نوشته اند و ظاهر است که شعر محض بی معنی است ١٢ ٩ـه سیمین عذار یوسف عذار ١٠ـه در بعض نسخ مصرع مذکور دیده شد ع صفیر مرغ بر آید چو نغمه داؤد ١١ـه بیار ١٢ـه وتیره ١٢

بود که مجلس حافظ به یمن تربیتش — هر آنچه می طلبد جمله باشدش موجود

بیار باده که حافظ مدامش استظهار
بفضل و رحمت غفار بود و خواهد بود

(۱۲۸)

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد — یک نکته ازین دفتر گفتیم و همین باشد

از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار — صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد

غمناک نباید بود از طعن حسود ایدل — شاید که چو وابینی خیر تو درین باشد

هر کو نکند فهمی زین کلک خیال انگیز — نقشش بحرام ار خود صورتگر چین باشد

جام می و خون دل هر یک بکسی دادند — در دایرهٔ قسمت اوضاع چنین باشد

در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود — کین شاهد بازاری وان پرده نشین باشد

آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر
کان سابقهٔ پیشین تا روز پسین باشد

(۱۲۹)

گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد — بسوختیم درین آرزوی خام و نشد

دریغ و درد که در آرزوی نقد حضور — بسی شدم بگدائی بر کرام و نشد

فغان که در طلب گنجنامهٔ مقصود — شدم خراب جهانی ز غم تمام و نشد

بلای به گفت شبی میر مجلس تو شوم — شدم برغبت خویشش کمین غلام و نشد

پیام داد که خواهم نشست با رندان — بشد برندی و دردی کشیم نام و نشد

در آن هوس که بمستی ببوسم آن لب لعل — چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد

رواست در بر اگر می طپد کبوتر دل — که دیده در ره خود پیچ و تاب دام و نشد

۱ درین معنی ۱۲ ۲ باشد که چو وابینی سود تو درین باشد ۱۲ ۳ ار خود صورتگر الخ۔ در نسخ عامه بجائے نقشش بحرام نقشش بحرم یا نقشش بتراش نوشته اند ۔ نقشش بحرام کلمه اهانت است وآنچه در نسخ عامه نوشته اند خطاست ۱۲ ۴ بکسی ۵ بشود ۶ در جستجوی نقد حضور ۔ جستجوی گنج حضور ۷ گنج خانه ۸ خراب جهان وار غمش الخ ۹ بعشوه ۱۲ در بعض نسخ لطعنه گفت الخ یا شدم به مجلس او کمترین غلام و نشد ۱۲ ۱۰ در آن هوس که بوسم به مستی الخ ۱۲

بکوی× عشق منه بی دلیل راه قدم | که من بخویش نمودم صد اهتمام و نشد

هزار حیله برانگیخت حافظ از سر فکر[۱]

بدان هوس که شود آن نگار رام و نشد

(۱۳۰)

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود | تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود

رندی آموز و کرم کن که نه چندان هنرست | حیوانی که ننوشد می و انسان نشود

گوهر پاک بباید که شود قابل فیض | ورنه هر سنگ و گلی لولو و مرجان نشود

اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش | که به تلبیس و حیل دیو سلیمان[۲] نشود

عشق می ورزم و امید که این فن شریف | چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود

دوش می گفت که فردا بدهم کام دلت | سببی ساز خدایا که پشیمان نشود

حسن خلقی ز خدا می طلبم روی[۳] ترا | تا دگر خاطر ما از تو پشیمان نشود

دردمندیکه کند درد نهان پیش طبیب | درد او بی سببی قابل درمان نشود

هرکه در پیش بتان بر سر جان می لرزد | بی تکلف تن او لایق قربان نشود

ذره را تا نبود همت عالی حافظ

طالب چشمهٔ خورشید درخشان نشود

(۱۳۱)

اگر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود | پیش پائی بچراغ تو ببینم چه شود

یارب اندر کنف سایهٔ آن سرو بلند | گر من سوخته یکدم بنشینم چه شود

آخر ای خاتم جمشید همایون آثار | گر فتد عکس تو بر لعل نگینم چه شود

واعظ[۴] شهر چو مهر ملک و شحنه گزید | من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود

عقلم از خانه بدر رفت و اگر می این است | دیدم[۵] از پیش که در خانه دینم چه شود

۱ه قدسی از سر مهر نوشته و آن خطاست ۲ه بعض جهال بجای سلیمان مسلمان نوشته اند ۱۲ ۳ه خوی ترا ۴ه زاهد ۵ه نیست معلوم ۱۲

× این مصرع اینجا مکرر است و در غزل رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید هم مرقوم است یعنی - بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم | که گم شد آنکه درین ره برهبری نرسید ۱۲

صرف شد عمر گرانمایه بمعشوقه و می — تا از انم چه به پیش آید از اینم چه شود

منکه در کوی بتان منزل و ماوی دارم — گر دهی جای بفردوس برینم چه شود

خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت
حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود

(۱۳۲)

گر میفروش حاجت رندان روا کند — ایزد گنه ببخشد و دفع بلا[۱] کند

ساقی بجام عدل بده باده تا گدا — غیرت نیاورد که جهان پر[x] بلا کند

در کارخانهٔ که ره علم[۲] و عقل نیست — وهم ضعیف رای فضولی چرا کند

ما را که درد عشق و بلای خمار هست — یا وصل[۳] دوست یا می صافی دوا کند

حقا که ور زمان[۴] برسد مژدهٔ امان — گر سالکی بعهد امانت وفا کند

گر رنج پیشت آید و گر راحت ای حکیم — نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند

مطرب بساز عود که کس بی اجل نمرد — وانکو نه این ترانه سراید خطا کند

جان رفت در سر می و حافظ ز عشق[۵] سوخت
عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

(۱۳۳)

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید — گفتم که ماه من شو گفتا اگر بر آید

[۶]گفتم رخ تو ماه است گفتا ولی دو هفته — گفتم بمن نماید گفتا اگر بر آید

گفتم ز مهر[۷] ورزان رسم وفا بیاموز — گفتا ز ماه رویان این کار کمتر آید

گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم — گفتا که شب رواست[۸] او از راه دیگر آید

گفتم که بوی[۸] زلفت گمراه عالمم کرد — گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید

گفتم که نوش لعلت ما را بآرزو کشت — گفتا تو بندگی کن کو بنده پرور آید

[۱] وبا [۲] عقل و فضل [۳] لعل دوست [۴] کز این غمان ۱۲ [۵] بعشق. رعصه. [۶] مهرپایان [۷] این [۸] کفر زلفت [۹] خوشتر آن هوای کز باغ وصل خیزد دیگر باغ حله. باغ حسن. باغ بهشت دیگر گفتم که خوشتر هوائی کز باد حسن خیزد ۱۲ × در نسخه که جهان پر بلا کند دیده شد ۱۲ - [۱۰] این شعر در بعض نسخ دیده شد ۱۲

گفتم که نوش لعلت ما را بآرزو کشت ۔ گفتا تو بندگی کن کو بنده پرور آید

گفتم دل[1] رحیمت کی عزم صلح دارد ۔ گفتا بکس[2] مگو این تا وقت آن بر آید

گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آمد

گفتا خموش حافظ کین غصه هم سر آید

(۱۳۴)

گفتم کیم دهان ولبت کامران کنند ۔ گفتا بچشم هرچه تو گوئی[3] چنان کنند

گفتم خراج مصر طلب می کند لبت ۔ گفتا درین معامله کمتر زیان کنند

گفتم به نقطهٔ دهنت خود که برد راه ۔ گفت این حکایتی است که با نکته دان کنند

گفتم صنم پرست مشو با صمد نشین ۔ گفتا بکوی عشق هم این و هم آن کنند

گفتم هوای میکده غم می برد ز دل ۔ گفتا خوش آن کسان که دلی شادمان کنند

گفتم شراب و خرقه نه آئین مذهب است ۔ گفت این عمل بمذهب پیر مغان کنند

گفتم ز لعل نوش لبان پیر را چه سود ۔ گفتا ببوسهٔ شکرینش جوان کنند

گفتم که خواجه کی بسر حجله می رود ۔ گفت آن زمان که مشتری و مه قران کنند

گفتم دعای دولت تو ورد حافظ است

گفت این دعا ملائک هفت آسمان کنند

(۱۳۵)

گل بی رخ یار خوش نباشد ۔ بی باده بهار خوش نباشد

طرف چمن و طواف بستان ۔ بی لاله عذار خوش نباشد

رقصیدن سرو و حالت گل ۔ بی صورت هزار خوش نباشد

با یار شکرلب گل اندام ۔ بی بوس و کنار خوش نباشد

باغ و گل و مل خوش است لیکن ۔ بی صحبت یار خوش نباشد

هر نقش که دست عقل بندد ۔ جز نقش نگار خوش نباشد

جان نقد محقر است حافظ

از بهر نثار خوش نباشد

[1] که دل ز رحمت ۔ [2] بکش چارا الخ [3] هرچه بگوئی همان کنند ۱۲

(۱۳۶)

گوهر مخزن اسرار همان است که بود / حقهٔ مهر بدان مهر و نشان است که بود

عاشقان زمرهٔ[1] ارباب امانت باشند / لاجرم چشم گهربار همان است که بود

از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح / بوی زلف تو همان مونس جان است که بود

طالب لعل و گهر نیست وگرنه خورشید / همچنان در عمل معدن و کان است که بود

کشتهٔ غمزهٔ خود را بزیارت می[2] آئی / زانکه بیچاره همان دل نگران است که بود

رنگ خون دل ما را که نهان میکردی[3] / همچنان در لب[4] لعل تو عیان است که بود

زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند / سالها رفت و بدان سیرت و سان است که بود

حافظا باز نما قصهٔ خونابهٔ چشم / که درین چشمه همان آب روان است که بود

(۱۳۷)

مرا برندی و عشق آن فضول عیب کند / که اعتراض بر اسرار علم غیب کند

کمال صدق محبت ببین نه نقص گناه / که هر که بی هنر افتد نظر بعیب کند

ز عطر حور بهشت آن زمان برآید بوی / که خاک میکدهٔ ما عبیر جیب کند

چنان بزد ره اسلام غمزهٔ ساقی / که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند

کلید گنج سعادت قبول اهل دل است / مباد کس که درین نکته شک و ریب کند

شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد / که چند سال بجان خدمت شعیب کند

ز دیده خون بچکاند فسانهٔ حافظ / چو یاد عهد شباب و زمان شیب کند

(۱۳۸)

مرا بوصل تو گر زانکه دسترس باشد / دگر ز طالع خویشم چه ملتمس باشد

بر آستان تو غوغای عاشقان چه عجب / که هر کجا شکرستان بود مگس باشد

چه حاجت است بشمشیر قتل عاشق را / که نیم جان مرا یک کرشمه بس باشد

---

۱ دربعض [illegible] ارباب امانت نوشته اند وآن خطاست ۱۲ ۲ دریاب ۳ همان کرد خطاست ۴ از لب ۱۲

اگر بهر دو جهان یک نفس زنم با دوست
مرا ز هر دو جهان حاصل آن نفس باشد

ازین هوس که مرا دست بخت کوتاه است
کیم بسرو بلند تو دسترس باشد

ره خلاص کجا باشد آن غریقی را
که سیل محنت عشقش ز پیش و پس باشد

هزار بار شوم آشنا و دیگر بار
مرا نه بیند و گوید که اینچه کس باشد

خوش است بادهٔ رنگین و صحبت جانان
مدام حافظ بیدل درین هوس باشد

(۱۳۹)

مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد
قضای آسمان است این و دیگرگون نخواهد شد

رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت
مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد

مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند
هر آن قسمت که آنجا رفت ازان افزون نخواهد شد

بیا تا در صف رندان ببانگ چنگ می نوشیم
که ساز شرع ازین افسانه بی قانون نخواهد شد

شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی
دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد

مجال من همین باشد که پنهان عشق او ورزم
کنار و بوس و آغوشش چگویم چون نخواهد شد

مشو ای دیده نقش غم ز لوح سینهٔ حافظ
که زخم تیغ دلدار است رنگ خون نخواهد شد

× درین غزل این دو شعر از ملحقات است :-

(۱) بشنو مجنوں به لیلے گفت کای محبوب بی پروا ٭ ٭ ترا عاشق شود پیدا ولی مجنوں نخواهد شد ۱۲

(۲) خدارا محتسب ما را بفریاد دف و نی بخش ٭ ٭ که کار عشق ازین اسباب بی افسوں نخواهد شد

مصرع اول این شعر باندک تفاوت در غزل دیگر موجود است ؎

نصیحت کم کن و ما را بفریاد دف و نی بخش ٭ ٭ که غیر از چنگ و نی عیشی مرا در سر نمیگیرد

و مصرع ثانی هم در شعر بیا تا در صف رندان ببانگ چنگ می نوشیم باندک تفاوت موجود است و حارث بجائے این شعر دیگر نوشته بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم ٭ که کار عشق ازین افسانه بی قانون نخواهد شد لیکن مصرع اول این شعر در غزل دیگر موجود است ؎

بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم ٭ ٭ بشرط آنکه ننمائی بکج طبعان دل کورش [illegible]

(۱۴۰)

مرا می دگر باره از دست برد ٭ بمن باز بنمود می دستبرد

هزار آفرین بر می سرخ باد ٭ که از روی من رنگ زردی ببرد

بنازیم دستی که انگور چید ٭ مریزاد پائی که درهم فشرد

روز ازل خرده بر ما مگیر ٭ که کار خدائی نه کاریست خرد

مرا از ازل[۱] عشق شد سرنوشت ٭ قضای نوشته نشاید سترد

مزن دم ز حکمت که در وقت مرگ ٭ ارسطو دهد جان چو بیچاره گرد

مکش رنج بیهوده خرسند باش ٭ قناعت کن از زر[۲] اطلست قیت برد

چنان زندگانی بکن در جهان ٭ که چون مرده باشی نگویند مرد

شو مست وحدت ز جام الست ٭ هر آنکو چو حافظ می صاف خورد

(۱۴۱)

مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید ٭ که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید

از غم هجر[۳] مکن ناله و فریاد که دوش[۴] ٭ زده ام فالی و فریاد رسی می آید

ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس ٭ موسی آنجا بامید قبسی می آید

هیچکس نیست که در کوی تواش کاری نیست ٭ هر کس آنجا بطریق[۵] هوسی می آید

کس ندانست که منزلگه معشوق[۶] کجاست ٭ اینقدر هست که بانگ جرسی می آید

جرعه ده که به میخانه ارباب کرم ٭ هر حریفی ز پی ملتمسی می آید

x دریں غزل این دو شعر از ملحقات است :-

بنوش آنچه ساقی دهد دمبدم ٭ اگر صاف صاف است اگر درد درد

بخور باده ایندم که دست اجل ٭ یقین عنقریبت کند خرد و مرد

۱ قضا - این شعر از فردوسی است و در شاهنامه مذکور است ــ قضای نوشته نشاید سترد ٭ که کار خدائی نه کاریست خرد خواجه این هر دو مصرع را تضمین نموده ۱۲م ۲ در نسخ عامه قناعت کن از یت اطلس چو برد نوشته اند و آن بی معنی است
۳ از غم [illegible] ۴ که مش ۵ بخواه هوسی ۶ دلدار - مقصود ۱۲م

دوست را گر سر پرسیدن بیمار غم است — گو بران[۱] خوش که هنوزش نفسی می آید
خبر[۲] بلبل این باغ بپرسید که من — ناله می شنویم کز قفسی می آید
یار دارد سر صید[۳] دل حافظ یاران
شاهبازی بشکار مگسی می آید

(۱۴۲)

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد — هدهد خوش خبر از طرف سبا باز آمد
بکش ای مرغ سحر نغمهٔ[۴] داؤدی باز — که سلیمان گل از طرف هوا باز آمد
لاله بوی می نوشین بشنید از دم صبح — داغ دل[۵] بود بامید دوا باز آمد
عارفی کو که کند فهم زبان سوسن — تا بپرسد[۶] که چرا رفت و چرا باز آمد
مردمی کرد و کرم بخت خدا دادهٔ من — کان بت سنگدل از راه[۷] وفا باز آمد
چشم من در پی این قافله بس آب کشید[۸] — تا بگوش دلم آواز درا باز آمد
گرچه حافظ[۹] در رنجش زد و پیمان بشکست
لطف او بین که بصلح از در ما باز آید

(۱۴۳)

مسلمانان مرا وقتی دلی بود — که با وی گفتمی گر مشکلی بود
دلی همدرد و یار مصلحت بین — که استظهار هر اهل دلی بود
بگردابی چو می افتادم از چشم[۱۰] — بتدبیرش امید ساحلی بود
من آشفته را در هر بلائی[۱۱] — رفیقی کاروانی قابلی بود
ز من ضایع شد اندر کوی جانان — چه دامن گیر یا رب منزلی بود
هنر بی عیب حرمان[۱۲] نیست لیکن — ز من محروم تر کی سائلی بود

[۱] نسخه ۲ درین شعر هم تصرفات بسیار کرده اند بعض را بها این است خبر بلبل این باغ بپرسید کس خبر بلبل ازین باغ الخ۔
خبر از بلبل این باغ بپرسید که من۔ خبر از بلبل این باغ بپرسید کس۔ خبر بلبل این باغ بپرسید رس [۳] آهوئی [۴] نغمه را ۱۲
[۵] داغ دل داشت [۶] بگوید [۷] از بهر صدا [۸] قدسی شیرازی بس آه کشید نوشته و ظاهر است که چشم را آه کشیدن
هیچ مناسبتی نیست [۹] گرچه با عهد شکستیم دگر حافظ گرد ۱۲ [۱۰] نسخه [۱۱] قدسی بود نوشته و درین صورت مصرع هیچ معنی ندارد ۱۲

بدیں حال[۱] پریشاں رحمت آرید | کہ وقتی[۲] کاردانی کاملی بود

سرشکم در طلب دریا چکانید[۳] | ولی از وصل او بیحاصلی بود

مرا تا عشق تعلیم سخن کرد | حدیثم نکتۂ ہر محفلی بود

مگو دیگر کہ حافظ نکتہ داں است | کہ ما دیدیم محکم غافلی[۴] بود

(۱۴۴)

مطرب عشق عجب ساز و نوائی دارد | نقش ہر پردہ[۵] کہ زد راہ بجائی دارد

عالم از نالۂ عشاق مبادا خالی | کہ خوش آہنگ و فرح بخش صدائی[۶] دارد

پیر دردی کش ما گرچہ ندارد زر و زور | خوش عطا بخش و خطا پوش خدائی دارد

محترم دار دلم کیں مگس قند پرست | تا ہواخواہ[۷] تو شد فر ہمائی دارد

از عدالت نبود دور گرش پرسد حال | پادشاہی کہ بہمسایہ گدائی دارد

اشک خونیں بنمودم[۸] بہ طبیباں گفتند | درد عشق است جگرسوز دوائی دارد

ستم از غمزہ میاموز کہ در مذہب عشق | ہر عمل اجری و ہر کردہ جزائی دارد

نغز گفت آں بت ترسا بچہ بادہ فروش | شادی[۹] روی کسے خور کہ صفائی دارد

خسروا حافظ درگاہ نشیں فاتحہ خواند | وز زبان تو تمنای دعائی دارد

(۱۴۵)

معاشراں ز حریف شبانہ یاد آرید | حقوق بندگی مخلصانہ یاد آرید

بوقت سرخوشی از آہ[۱۰] و نالۂ عشاق | بصوت[۱۱] و نغمۂ چنگ و چغانہ یاد آرید

چو در کنار[۱۲] مراد آورید دست امید | ز عہد[۱۳] صحبت ما در میانہ یاد آرید

چو لطف[۱۴] بادہ کند جلوہ در رخ ساقی | ز عاشقاں بسرود و ترانہ یاد آرید

[۱] باش حال پریشاں ۔ بدیں مست پریشاں ۔ بحال ایں پریشاں [۲] روزی [۳] وقتا بند [۴] حاصلی [۵] نغمہ ۔ رخنہ [۶] نوائی [۷] ہواگیر ۔ ہوادار ۱۲ [۸] بطبیباں بنمودیم [۹] قدسی شیرازی شادی روی کسی خو نوشتہ و آں خطاست ۱۲ [۱۰] نی نوائی [۱۱] بصوت نغمہ الخ [۱۲] مثال [۱۳] ز نام ادای من الخ [۱۴] عکس ۱۲

سمند دولت اگرچه[1] سرکش است ولی / ز همرهان بسر تازیانه یاد آرید

نمی خورند[2] زمانی غم وفاداران / ز بیوفائی دور زمانه یاد آرید

بوقت[3] مرحمت ای ساکنان صدر جلال / ز روی حافظ و آن آستانه یاد آرید

(۱۴۶)

معاشران گره[4] از زلف یار باز کنید / شبی خوش است بدین وصله[5] اش دراز کنید

حضور خلوت[6] انس است و دوستان جمع اند / وان یکاد بخوانید و در فراز کنید

رباب و چنگ ببانگ بلند می گویند / که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید

نخست موعظهٔ پیر صحبت[7] این حرف است / که از مصاحب ناجنس احتراز کنید

بجان دوست که غم پردهٔ شما ندرد / گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید

میان عاشق و معشوق فرق بسیار است / چو یار ناز نماید شما نیاز کنید

هر آن کسی که درین حلقه نیست زنده بعشق / برو چو مرده[8] بفتوای من نماز کنید

اگر طلب کند انعامی از شما حافظ / حوالتش بلب یار دلنواز کنید

(۱۴۷)

من و انکار شراب این چه حکایت باشد / غالباً اینقدرم عقل و کفایت باشد

منکه شبها ره تقوی زده ام با دف و چنگ / ناگهان[9] سر بره آرم چه حکایت باشد

زاهد ار راه برندی نبرد معذور است / عشق کاریست که موقوف هدایت باشد

بندهٔ پیر مغانم که ز جهلم برهاند / پیر ما هرچه کند عین ولایت[10] باشد

تا بغایت ره میخانه نمی دانستم / ورنه مستوری ما تا بچه غایت باشد

زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز / تا ترا[11] خود ز میان با که عنایت باشد

[1] قدسی شیرازی اگرچند سرکش نوشته و آں خطاست ۲۱م [2] می خورید [3] قدسی بوقت نوشته و آں خطاست ۲م [4] گره زلف یار [5] فصله، قصه ۲۱ [6] مجلس [7] پیر مجلس۔ دیگر پیر میفروش ایں است [8] مرده [9] ایں زماں سر برہ آیدم۔ ایں زماں رو بره آرم [10] قدسی رعایت نوشته و آں خطاست [11] تا خود او را ز میان الخ

دوش ازین غصه نخفتم که فقیهی می‌گفت
حافظ ار مست بود جای شکایت باشد

(۱۴۸)

من و صلاح و سلامت کس این گمان نبرد
که کس برند خرابات ظن آن نبرد

من این مرقع دیرینه بهر آن دارم
که زیر خرقه کشم می کس این گمان نبرد

مباش غره بعلم و عمل فقیه مدام
که هیچکس ز قضای خدای جان نبرد

مشو فریفتهٔ رنگ و بو قدح درکش
که زنگ غم ز دلت جز می مغان نبرد

من ضعیف چگونه غم تو بردارم
که بار هجر تو این جان ناتوان نبرد

اگرچه دیده بود پاسبان تو ای دل
بهوش باش که نقد تو پاسبان نبرد

بسعی کوش اگر مزد بایدت ای دل
کسی که کار نکرد اجر رایگان نبرد

سخن به نزد سخندان ادا مکن حافظ
که تحفه کس در و گوهر به بحر و کان نبرد

(۱۴۹)

می‌زنم هر نفس از دست فراقت فریاد
آه گر ناله زارم نرساند بتو باد

چکنم گر نکنم ناله و فریاد و فغان
در فراق تو چنانم که بداندیش تو باد

روز و شب غصه و غم میخورم و چون نخورم
چون ز دیدار تو دورم بچه باشم دلشاد

تا تو از چشم من سوخته دل دور شدی
ای بسا چشمهٔ خونین که دل از دیده گشاد

از بن هر مژه صد قطره خون میش چکد
چون برآرد دلم از دست فراقت فریاد

حافظ دل شده مستغرق یادت شب و روز
تو ازین بندهٔ دل رفته بکلی آزاد

---

۱ در نسخ عامه حتی در نسخهٔ جارت و قدسی حکیمی نوشته اند و نا مناسبت این لفظ بر طبع سخن فهمان پوشیده نیست ۱۲ ۲ زمان ۳ ای گل. این نسخه قدسی دراینجا هیچ مناسبت ندارد ۱۲ ۴ سعی مکروه است مرد آن نبرد. در این غزل این شعر در ملحقات است ۵ ز چشم داروی دل داد دل نجهد امید که نقد مخزن او کس رایگان نبرد ۱۲ ۶ گر نه ۷ غصه و خون ۱۲

(۱۵۰)

نسبت رویت اگر با ماه و پروین کرده اند — صورتی نادیده اطلاقی[۶] به تخمین کرده اند
ساقیا[۱] دیوانهٔ چون من کی اندر برکشد — دختر رز را که نقد عقل کابین کرده اند
هیچ مژگان دراز و غمزهٔ جادو نکرد — آنچه آن زلف سیاه[۳] و خال مشکین کرده اند
در سفالین کاسهٔ رندان بخواری منگرید — کین حریفان خدمت جام جهان بین کرده اند
نکهت جان بخش دارد خاک کوی دلبران[۴] — عارفان[۵] آنجا مشام عقل مشکین کرده اند
خاکیان بی بهره اند از جرعهٔ کاس الکرام — این تطاول بین که با عشاق مسکین کرده اند
ساقیا[۶] می ده که با حکم ازل تدبیر نیست — قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده اند
شمهٔ از داستان عشق شور انگیز ماست — آن حکایتها که از فرهاد و شیرین کرده اند
شهپر زاغ و زغن زیبای[۸] صید و قید نیست — کین کرامت همرهٔ شهباز و شاهین کرده اند
یک شکر انعام ما بود و لبت رخصت نداد — هم تو انصاف بده شیرین لبان این کرده اند

شعر حافظ را که یکسر وصف احسان شماست
هر کجا بشنیده اند از صدق تحسین کرده اند

(۱۵۱)

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد — عالم پیر دگر باره جوان خواهد شد
ارغوان جام عقیقی به سمن خواهد داد — چشم نرگس به شقایق نگران خواهد شد
این تطاول که کشید از غم هجران بلبل — تا سراپردهٔ گل نعره زنان خواهد شد

---

۱ نسبتیتی. تیرلیقی ۲ از خود بیگانهٔ چون من اندر برکشد که از خود بیگانهٔ چون من کجا در برکشد۔ از مرد دیوانه شعر چون جانش اندر برکش واحیر مختار قدسی است و از همه بهتر است ۱۲ ۳ خال سیاه در زلف مشکین ۱۲ ۴ کی گریبان ۵ عاشقان اینجا الخ ۶ حافظا می خور که الخ در بعض نسخ بجای این غزل دو غزل سطر آمده مطلع غزل ثانی زائده که دیده شد اینجا نوشته می شود ۷ شهسوارانی که فتح قلعهٔ دین کرده اند ؎ التماس رحمت دلهای مسکین کرده اند ؎ این ننگهای دلکش بین که در کاران حسن ؎ از سر افسون مارهای تمکین کرده اند ؎ از برای بردن ایمان و دین زاهد آن ؎ شاهدان آرایش رخسار رنگین کرده اند و مضمون شعر اخیر را در شعر دیگر هم دیده شد شاهدان را آتش رخسار رنگین و مردم زاهدان را رخنها اندر دل و دین کرده اند۔ وشک نیست که همه این اشعار از ملحقات است فتامل ۱۲ ام ۸ در حضور ۱۲ ام

گر ز مسجد بخرابات شدم خرده[1] مگیر
مجلس وعظ دراز است و زمان[2] خواهد شد

ای دل ار عشرت امروز بفردا فگنی
مایهٔ نقد بقا را که ضمان خواهد شد

ماه شعبان قدح[3] از دست منه کین خورشید
از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد

گل عزیز است غنیمت شمریدش صحبت
که بباغ آمد ازین راه و ازان خواهد شد

مطربا مجلس انس است غزل خوان و سرود[4]
چند گوئی که چنین رفت[5] و چنان خواهد شد

حافظ از بهر تو آمد سوی[6] اقلیم وجود
قدمی نه بوداعش که روان خواهد شد

(۱۵۲)

نفس برآمد و کام از تو بر نمی آید
فغان که بخت من از خواب در نمی آید

صبا بچشم من انداخت خاکی از کویش
که آب زندگیم در نظر نمی آید

قد بلند ترا تا ببر نمی گیرم
درخت کام و مرادم ببر نمی آید

مگر بروی دلارای یار ما ورنی
بهیچ وجه دگر کار بر نمی آید

مقیم زلف تو شد دل که خوش سوادی دید
وزان غریب بلاکش خبر نمی آید

ز شست صدق گشادم هزار تیر دعا
ولی[7] چه سود یکی کارگر نمی آید

کمینه شرط وفا ترک سر بود حافظ
برو[8] برو ز تو این کار بر نمی آید

(۱۵۳)

نقد صوفی نه همه صافی بیغش باشد
ای بسا خرقه که شایسته[9] آتش باشد

صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی
شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد

خوش گر محک تجربه آید بمیان
تا سیه روی شود هر که درو غش باشد

خط ساقی گر ازین گونه زند نقش بر آب
ای بسا رخ که بخونابه منقش باشد

---

[1] عیب کس [2] زیان و این تصحیف زبان است [3] مه ز دست قدح ۱۲ [4] اخت ۱۲ [5] مرد [6] و در بعض نسخ مصرع اول چنین دیده شد از تن حافظ مسکین رمقی بیش نماند ۱۲ [7] وزان میانه [8] برو اگر ز تو کاری بقدر نمی آید ۱۲ [9] مستوجب ۱۲

غم دنیای دنی چند خوری باده بخور
حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

نار پیری ورد تسبیح نبرد راه بدوست
عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش باشد

دلق و سجاده حافظ ببرد باده فروش
گر شراب از کف آن ساقی مهوش باشد

(۱۵۴)

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند
تا همه صومعه داران پی کاری گیرند

مصلحت دید من آنست که یاران همه کار
بگذارند و خم طرهٔ یاری گیرند

خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی
گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند

زاغ چون شرم ندارد که نهد پا بر گل
بلبلان را سزد ار دامن خاری گیرند

قوت بازوی پرهیز بخوبان مفروش
که درین خیل حصاری بسواری گیرند

یارب این بچه ترکان چه دلیرند بخون
که به تیر مژه هر لحظه شکاری گیرند

رقص بر شعر تر و نالهٔ نی خوش باشد
خاصه رقصی که در آن دست نگاری گیرند

تا کند اهل نظر خاک رهت کحل بصر
عمرها باشد که سر راهگذاری گیرند

حافظ ابنای زمان را غم مسکینان نیست
زین میان گر بتوان که کناری گیرند

(۱۵۵)

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند
نه هر که آئینه سازد سکندری داند

نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست
کلاه داری و آئین سروری داند

هزار نکتهٔ باریکتر ز مو اینجاست
نه هر که سر بتراشد قلندری داند

وفای عهد نکو باشد ار بیاموزی
وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند

بقد و چهره هر آنکس که شاه خوبان شد
جهان بگیرد اگر دادگستری داند

بباختم دل دیوانه و ندانستم
که آدمی بچهٔ شیوهٔ پری داند

مدار نقطهٔ بینش ز خال تست مرا
که قدر گوهر یکدانه جوهری داند

---

۱ ارزش ۲ دقتی ۳ حرک کله وگرنه هر کسے که کله کج نهاد الخ ۴ سواد ۱۲

غلام همت آن رند عافیت سوزم	که در گدا صفتی کیمیا گری داند
تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن	که دوست خود روش بنده پروری داند
در آب دیدهٔ خود غرقه ام چه چاره کنم	که در محیط نه هر کس شناوری داند

ز شعر دلکش حافظ کسی بود آگاه
که لطف نظم و سخن گفتن دری داند

(١٥٦)

نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد	بختم ار یار شود رختم ازینجا ببرد
کو حریف خوش و سرمست که پیش کرمش	عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد
باغبانا ز خزان بی خبرت می بینم	آه ازان روز که بادت گل رعنا ببرد
رهزن دهر نخفت است مشو ایمن ازو	اگر امروز نبرده است که فردا ببرد
راه عشق ارچه کمینگاه کمانداران است	هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد
در خیال این همه لعبت بهوس می بازم	بو که صاحب نظری نام تماشا ببرد
علم و فضلی که بچل سال دلم جمع آورد	ترسم آن نرگس مستانه بیغما ببرد
سحر با معجزه پهلو نزند ایمن باش	سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد
جام مینائی می سد ره تنگدلی است	منه از دست که سیل غمت از جا ببرد

حافظ ار جان طلبد نرگس مستانهٔ یار
خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد

له در گدا صفتی ٢ه خوانده ٣ه ز نظم دلکش حافظ کسی شود آگاه ٭ که لطف طبع الخ دیگر که طبع شعر
که لطف نکته و سر سخنوری داند ١٢ ٤ه که فردا ١٢ ٥ه بدست آوردم ٦ه نرگس [illegible] دیگر
مستانه بیکجا ببرد ١٢ ٧ه دل خوش دار. در بعض نسخ بجای این دو شعر نوشته اند یعنی سحر با معجزه پهلو
نزند ایمن باش ٭ کی فرعون کجا صرفه ز موسی ببرد. ناگه گدای چو صدا باز دهد عشوه مخور ٭ سامری کیست
که دست از ید بیضا ببرد. لیکن مطابق نسخهای قدیمه همین یک شعر است که در متن مرقوم است ١٢
و در بعض نسخ بجای مصرع ثانی شعر دوم این مصرع دیده شد ع کی سها گوی رخ خورشید مصفا ببرد ١٢ [illegible]
٨ه قدسی از یا نوشته ١٢ ٩ه غمزهٔ مستانه او ٭ خانه از غیر بپرداز و بهل الخ ١٢

(۱۵۷)

واعظان کین جلوه در محراب منبر می کنند × | چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند
مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس | توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر می کنند
گوئیا باور نمیدارند روز داوری | کاین همه قلب و دغل در کار داور می کنند
یارب این نو دولتان را بر خر خود برنشان[1] | کین همه ناز از غلام ترک و استر می کنند
بنده پیر خراباتم که درویشان او | گنج را از بی نیازی خاک بر سر می کنند
حسن[2] بے پایان او چندانکه عاشق می کشد | زمره دیگر بعشق از غیب سر بر می کنند
بر در میخانه عشق ای ملک تسبیح گوی | کاندر انجا طینت آدم مخمر می کنند
آه آه از دست[3] صرافان گوهر ناشناس | هر زمان خرمهره را با در برابر می کنند
ای گدای خانقا بر جه[4] که در دیر مغان | می دهند آبی و دلها را توانگر می کنند
خانه خالی کن زبت[5] تا منزل جانان شود | کین هوسناکان دل و جان جای دیگر می کنند

صبحدم از عرش می آمد خروشی[6] باز گفت
قدسیان گوئی که شعر حافظ از بر می کنند

(۱۵۸)

هر آنکو خاطر مجموع و یار نازنین دارد | سعادت همدم او گشت و دولت همنشین[7] دارد
حریم عشق را درگه بسی بالاتر از عقل است | کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد
لب لعل و خط مشکین چو آنش[8] هست اینش نیز | بنازم دلبر خود را که حسنش آن و این دارد

× درین غزل در بعض نسخ این شعر دانده بده شد ـ حیرتی وارد دلم زین واعظ خیره رو کآنکه رمز سر همی گوید کمتر می کنند ۱۲
[1] بر شتر خر جواری نشان ـ بر خر خود بنشان الخ [2] نازنی پایان او حسن عالم سوز او [3] سوختم از دست الخ درین غزل این دو شعر از ملحقات است ـ باده راحت فزا از دست حور ساقی رسان تا خاطر محزون ما از لطف انور می کنند تا آمدان آن ماه رویان ملائک صورت تا کز صفای خویش وصف ما سوری کنند ۱۲ [4] بر درگه پیر مغان ـ ما ذا که در دیر مغان [5] دلا تا الخ دیگر خانه خالی کن که تا منزلگه سلطان شود ۱۲ [6] در نسخ عامه خروشی عقل گفت نوشته اند و آن خطاست ۱۲ [7] همه قرین [8] چو اینش هست آنش نیز تا سازم دلبر خود را که هم آن دم این دارد ۱۲

دهان تنگ شیرینش مگر مهر سلیمان است — که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد
صبا از عشق من رمزی بگو با آن شه[1] خوبان — که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد
چو بر روی زمین باشی توانائی غنیمت دان — که دوران ناتوانیها[2] بسی زیر زمین دارد
بخواری منگر ای منعم ضعیفان و فقیران[3] را — که صدر مجلس عزت فقیر ره‌نشین[4] دارد
بلاگردان جان و تن دعای مستمندان است — که بیند خیر از آن خرمن که ننگ از خوشه‌چین دارد

اگر گوید نمی‌خواهم چو حافظ عاشق مفلس
بگوییدش که سلطانی گدائی هم‌نشین دارد

(۱۵۹)

هر آنکه جانب اهل وفا نگه دارد — خداش در همه حال از بلا نگه دارد
دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای — فرشته‌ات بدو دست دعا نگه دارد
ز دره[5] دوست نگویم حدیث جز با دوست — که آشنا سخن آشنا نگه دارد
سر و زر و دل و جانم فدای آن محبوب — که حق صحبت مهر و وفا نگه دارد
صبا دران سر زلف ار دل مرا بینی — ز روی لطف بگویش که جا نگه دارد
چو[6] گفتمش که دلم را نگاه دار چه گفت — ز دست بنده چه خیزد خدا نگه دارد
گرت هواست که معشوق نگسلد پیوند[7] — نگاه دار سر رشته تا نگه دارد

غبار راه گذارت کجاست تا حافظ
بیادگار نسیم صبا نگه دارد

(۱۶۰)

هر کرا با خط سبزت سر سودا باشد — پای ازین دائره بیرون ننهد تا باشد
من[8] چو از خاک لحد لاله صفت برخیزم — داغ سودای توام سر[9] سویدا باشد

[1] شه خوبان - دیگر ماه رو خوبان [2] ناتوان را ۱۲م [3] ضعیفان را ۱۲م [4] در نسخه جابرط و قدسی گدائی ره‌نشین نوشته اند و آن خطاست ۱۲م [5] حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست. ز حو دوست نگویم الخ
[6] نگه نداشت دل ما، در جای رنجش بیت الخ [7] بپای. درین غزل این شعر از ملحقات است۔
مبارزان و یلان نخواهند رانگه دارید تو که هیچو حال گرامی شما نگه دارد ۱۲م [8] در قیامت که سر از خاک لحد بردارم ۱۲م

تاکی ای گوهر یکدانه روا می داری — کز غمت دیدهٔ مردم همه دریا باشد
ظل ممدود خم زلف توام بر سر باد — کاندرین سایه قرار دل شیدا باشد
از بن هر مژه ام آب روان است بیا — اگرت میل لب جوی و تماشا باشد
چون دل من دمی از پرده برون آی و درآ — که دگر باره ملاقات نه پیدا باشد

چشمت از ناز بحافظ نکند میل آری
سرگرانی صفت نرگس شهلا باشد

(١٦١)

هر کرا[2] خاک سر کوی تو مسکن باشد — عیش او گلشن فردوس چو گلخن باشد
گر جهان روشنی از پرتو خورشید گرفت — چشم عشاق بدیدار تو روشن باشد
یار چون لطف و مراعات کند یاران را — دوستان را چه غم از طعنهٔ دشمن باشد
چون کند غمزهٔ قتال خوشت دست بتیغ — زیر پای تو هزاران سر بی تن باشد
بگذر از هر چه تو داری که حجابست عظیم — در ره او همه گر یکسر سوزن باشد
حاجت خویش کند عرض دل حاجتمند — با دُعاگوی[3] تو اگر حاجت گفتن باشد
ما چو زلف تو نپیچیم سر از تیغ و سنان — غمزهٔ شوخ تو گر سر کشتن باشد

سوخت گر خشک و تر حافظ شیراز چه باک
عاشق سوخته دل سوخته خرمن باشد

(١٦٢)

هرگزم نقش[4] تو از لوح دل و جان نرود — هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود
آنچنان مهر توام در دل و جان جای گرفت — که اگر جان[5] برود مهر تو از جان نرود
از دماغ من سرگشته خیال رخ تو — بجفای فلک و غصهٔ دوران نرود

---

[1] این شعر در بعض دواوین بطور دیگر دیده شد ــه تو خود ای گوهر یکدانه کجائی آخر ؛ کز خیال تو مرا دیده چو دریا باشد . و این شعر هم در بعض نسخ دیده شد ــه تا کی ای شوخ جفا پیشه روا خواهی داشت ؛ کز کفت خلق همه روی بصحرا باشد ۱۲ [2] این غزل در بعض نسخ دیده شد [3] دُعا بمعنی زیرکی است ۱۲
[4] قدسی شیرازی بجای نقش مهر نوشته و آن خطاست ۱۲ [5] سر برود ۱۲

در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند	تا ابد سر نکشد وز سر پیمان نرود
هر چه جز بار غمت در دل مسکین من است	برو از دل من وز دل من آن نرود
گر رود از پی خوبان دل من معذور است	درد دارد چه کند کز پی درمان نرود

هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان
دل بخوبان ندهد وز پی ایشان نرود

(۱۶۳)

هر که او یکسر مویت مرا گوش کند	همچو من حلقهٔ گیسوی تو در گوش کند
گر به بیند دهن تنگ تو معصوم زمان	باده بر یاد لبت همچو شکر نوش کند
در دمن دوش بگوش تو رسانده است دلم	خواهد امروز که جان بر سر آن جوش کند
بستر از لاله و گل ساخت صبا تا که مگر	یاسمن سنبل تو دست در آغوش کند
در چمن سوی گل و سوسن و نرگس بگذر	تا زبان همه را حسن تو خاموش کند
زان سبب پیچ و خم و تاب دهد گیسو را	تا بدان صید دل عاشق مدهوش کند

گرچه صد غصه کشد حافظ مسکین ز فراق
چون به بیند رخ تو جمله فراموش کند

(۱۶۴)

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند	وانکه این کار ندانست در انکار بماند
اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن	شکر ایزد که نه در پردهٔ پندار بماند
صوفیان واستدند از گرو می همه رخت	دلق ما بود که در خانهٔ خمار بماند
داشتم دلقی و صد عیب نهانش می‌پوشید	خرقه رهن می و مطرب شد و زنار بماند

۱ در نسخهٔ قدسی این شعر بدین طور دیده شد ۲ آنچه از بار غمت در دل مسکین من است ۳ برود از دل من وز دل من آن نرود ۱۲ ۴ در پی ایشان ۱۲ ۵ گر از پرده بدر افتاد دلم الخ در این غزل این شعر از ملحقات است ۶ محتسب شیخ شد و فسق خود از یاد ببرد دین زمان در پی آنیم که بانکار بماند ۱۲
۷ همه رخت ۸ رخت ۹ مرا ۱۲
این غزل در اکثر دواوین متعارفه موجود نیست. در بعض دواوین معتبر دیده شد و قدسی هم در نسخهٔ خود درج نموده ۱۲

بر جمال تو چنان صورت چین حیران شد[۱] — که حدیثش همه جا بر در و دیوار بماند

به هوای لعل گزان دست بلورین ستدم[۲] — آب حسرت شد و در چشم گهربار بماند

جز دلم کو ز ازل تا به ابد عاشق اوست[۳] — جاودان کس نشنیدیم که در کار بماند

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر — یادگاری که درین گنبد دوار بماند

خرقه پوشان دگر مست گذشتند و گذشت[۴] — قصهٔ ماست که بر هر سر بازار بماند

گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس — شیوهٔ او نشدش حاصل و بیمار بماند

بتماشا که زلفش دل حافظ روزی
شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند

(۱۶۵)

همای اوج سعادت بدام ما افتد — اگر ترا گذری بر مقام ما افتد

حباب وار براندازم از نشاط کلاه — اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد

شبی که ماه مراد از افق طلوع کند — بود که پرتو نوری ببام ما افتد

ببارگاه تو چون باد را نباشد بار — کی اتفاق مجال سلام ما افتد

چو جان فدای لبت شد خیال می بستم — که قطرهٔ ز زلالت بکام ما افتد

خیال زلف تو گفتا که جان وسیله مساز — کزین شکار فراوان بدام ما افتد

بنا امیدی ازین در مرو بزن فالی — بود که قرعهٔ دولت بنام ما افتد

ز خاک کوی تو هر گه که دم زند حافظ
نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

(۱۶۶)

هوس باد بهارم بسوی صحرا برد — باد بوی تو بیاورد و قرار از ما ببرد

۱ـ در ۲ـ کش ۳ـ جام بلورین ۴ـ جز دل من کز ازل تا ابد عاشق رفت ۵ـ ما حریفان دگر هیچ نگفتند و شد قصهٔ ماست الخ و در نسخهٔ مصرع ثانی بدین طور دیده شد قصهٔ ما بود که آویخته بر دار بماند ۱۲ ام ۶ـ پرتو نوری ۔ پرتو عکسی ۷ـ هر گه

* در نسخ عامه بجای این هر دو شعر دیده شد (۱) ببارگاه تو چون باد را نباشد بار ـــ کی اتفاق مجال پیام ما افتد ۔

(۲) ملوک را چو ره خاک کوس این در نیست ـــ کی اتفاق چون سلام ما افتد لیکن شعر دوم الحاقی است و مطابق نسخهٔ قدیمه یک شعر است که در متن درج نموده ام ۱۲ م

هر کجا بود دلی چشم تو برد از راهش / نه دل خسته و بیمار مرا تنها برد

آمد و گرم ببرد آب رخم اشک چو سیم / زر بزر داد کسی کامد و این کالا برد

دل سنگین ترا اشک من آورد براه / سنگ را سیل تواند بلب دریا برد

دوش ذوق طربم سلسله شوق تو بست / پای خیل خردم لشکر غم از جا برد

راه ما غمزهٔ آن ترک کمان ابرو زد / رخت ما سنبل آن سرو سهی بالا برد

جام می وی بلبت دم ز روان بخشی زد / آب وی آن لب جان بخش روان افزا برد

بحث بلبل بر حافظ مکن از خوش سخنی / پیش طوطی نتوان نام هزار آوا برد

(۱۶۷)

یاد باد آنکه ز ما وقت سفر یاد نکرد / بوداعی دل غمدیدهٔ ما شاد نکرد

آن جوان بخت که میزد رقم خیر و قبول / بندهٔ پیر ندانم ز چه آزاد نکرد

کاغذین جامه بخوناب بشویم که فلک / رهنمونیم بپای علم داد نکرد

دل بامید صدائی که مگر در تو رسد / نالها کرد درین کوه که فرهاد نکرد

سایه تا باز گرفتی ز چمن مرغ سحر / آشیان در شکن طرهٔ شمشاد نکرد

شاید ار پیک صبا از تو بیاموزد کار / زانکه چالاک تر از این حرکت باد نکرد

کلک مشاطهٔ صنعش نکشد نقش مراد / هر که اقرار بدان حسن خداداد نکرد

مطربا پرده بگردان و بزن راه عراق / که بدین راه بشد یار و ز ما یاد نکرد

غزلیات عراقی است سرود حافظ / که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد

(۱۶۸)

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود / دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود

۱ه ترد ۲ه وقت طربم. دست ظلم ۳ه رخت صبرم همه آن الخ ۴ه ملتمس الخ بلبت لاف روان بخشی الخ و مصرع ثانی آب می را الخ
۵ه در نسخه عامه بعرضی جامه الخ و در مصرع ثانی رهنمونیم بسوی علم الخ نوشته و بهر مصطلحات ۱۲ ۶ه که مگو بکشش برسد. و در مصرع ثانی
نالها کرد درین کوه الخ ۷ه فرخ چمن ۸ه مذنب ۹ه حجاز ۱۰ه ابیات ۱۲

راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک / در زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود

دل چو از پیر خرد نقل[۲] معانی می کرد / عشق میگفت بشرح آنچه برو مشکل بود

در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز / چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود

دوش بر یاد حریفان بخرابات شدم / خم می دیدم خون در دل و پا[۳] در گل بود

بس[۴] بگشتم که بپرسم سبب درد فراق / مفتی عقل درین مسئله لایعقل بود

آه ازین جور و تظلم که درین دامگه است / واه[۵] ازان ناز و تنعم که دران محفل بود

راستی خاتم فیروزهٔ بواسحاقی / خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

دیدی آن قهقههٔ کبک خرامان حافظ
که ز سرپنجهٔ شاهین قضا غافل بود

(۱۶۹)

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود / رقم مهر تو بر چهرهٔ[۶] ما پیدا بود

یاد باد آنکه چو چشمت بعتابم می کشت / معجز عیسویت در لب شکرخا بود

یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس انس / جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود

یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی / درمیان من و لعل تو حکایتها بود

یاد باد آنکه رخت شمع طرب می افروخت / وین دل سوخته پروانهٔ ناپروا[۷] بود

یاد باد آنکه خرابات نشین بودم و مست / آنچه در مسجدم[۸] امروز کم است آنجا بود

یاد باد آنکه دران بزمگه[۹] خلق و ادب / آنکه او خندهٔ مستانه زدی صهبا[۱۰] بود

یاد باد آنکه مه من چو کله[۱۱] بشکستی / در رکابش مه نو پیک جهان پیما بود

---

۱ بر زبان بود مرا آنچه ترا الخ ۲ درس معانی ۔ نقد معانی می جست ۔ از حد معانی میکرد ۱۲ ۳ در نسخ عامه پا در گل بود دل نوشته اند و سقم این ظاهر است هیچ خم پا در گل نمی باشد ملکه سر او را به گل محکم می بندد ۱۲ ۴ قدسی شیرازی این شعر را از نسخهٔ حافظیه که بر لقوه خواجه موقوف است چنین نقل کرده ۔ بس بگشتم که بپرسم سبب حرمت می که درهر کس که زدم بیخود و لایعقل بود ۱۲ ۵ قدسی شیرازی وای نوشته و آن خطای فاحش است ۱۲ ۶ درنه ۷ جاریست نا پروا و قدسی بی پروا نوشته و رکاکت این هردو بمقابله آنچه در متن است ظاهر است ۱۲ ۸ مجلسم ۔ در مسجد و محراب کم است یا نبود آنجا بود ۱۲ ۹ مجلس تمکین و ادب ۱۲ ۱۰ مینا بود ۱۱ چو کمر بربستی ۔ دیگر ست می چو کردون رفت سوار

یاد باد آنکه باصلاح شمائی شد راست
نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

(۱۷۰)

یارم چو قدح بدست گیرد — بازار بتان شکست گیرد
در پایش فتاده ام بزاری — آیا بود آنکه دست گیرد
در بحر فتاده ام چو ماهی — تا یار مرا بشست گیرد
هر کس که بدید چشم او گفت — کو محتسبی که مست گیرد

خرم دل آنکه همچو حافظ
جامی ز می الست گیرد

(۱۷۱)

یاری اندر کس نمی بینیم یاران را چه شد — دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد
آبحیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست — گل بگشت از رنگ خود باد بهاران را چه شد
کس نمی گوید که یاری داشت حق دوستی — حق شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شد
لعلی از کان مروت برنیامد سالهاست — تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد
گوی توفیق و کرامت در میان افکنده اند — کس بمیدان در نمی آید سواران را چه شد
صد هزاران گل شگفت و بانگ مرغی برنخاست — عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد
زهره سازی خوش نمی سازد مگر عودش بسوخت — کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد
شهر یاران بود و خاک مهربانان این دیار — مهربانی کی سر آمد شهریاران را چه شد

حافظ اسرار الهی کس نمیداند خموش
از که می پرسی که دور روزگاران را چه شد

(۱۷۲)

یک دو جامم دی سحرگه اتفاق افتاده بود — وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود

۱ آبحیوان چکید ازشاخ گل الخ دیگر گل بگشت از رنگ و بو الخ ۱۲ ۲ فدشی از وباران نوشته ۳ کس نمی آید بمیدان در کس میدان رو نمی آرد الخ ۴ ساز خود نمی گیرد ۵ شوق ۶ جای مهربانان خاک مهرورزان ۱۲

از مستی دگر با شاہد عہد شباب
رجعتی میخواستم لیکن طلاق افتادہ بود

در مقامات طریقت ہر کجا کردیم سیر
عافیت را با نظربازی فراق افتادہ بود

نقش می بستم کہ گیرم گوشہ زان چشم مست
طاقت صبر[1] از خم ابروش طاق افتادہ بود

ساقیا جام دمادم دہ کہ در سیر طریق
ہر کہ عاشق وش[2] نیامد در نفاق افتادہ بود

ای معبر مژدۂ فرما کہ دوشم آفتاب
در شکر خواب صبوحی ہم وثاق افتادہ بود

گر نکردی[3] نصرۃ الدین شاہ یحیی از کرم
کار ملک و دین ز نظم و انتساق[4] افتادہ بود

حافظ آں ساعت کہ این نظم پریشان می نوشت
طایر فکرش بدام اشتیاق افتادہ بود

ردیف ذال معجمہ

در ردیف ذال ہم ہیچ غزل از خواجہ ثابت نشدہ و آنچہ در دواوین متعارف یافتہ می شود ہمہ اش الحاقی است در ضمیمہ باید دید۔

[1] طاقت و صبر [2] بیامد [3] نبودی [4] اتساق

(١)

الا ای طوطی گویائے اسرار | مبادا خالیت شکر ز منقار
سرت سبز و دلت خوش باد جاوید | کہ خوش نقشی نمودی از خط یار
سخن سربستہ گفتی با حریفاں | خدا را زیں معما پرده بردار
بروئے ما زن از ساغر گلابی | کہ خواب آلوده ایم ای بخت بیدار[1]
چہ رہ بود اینکہ زد در پرده مطرب | کہ می رقصند باہم مست و ہشیار
ازیں افیوں کہ ساقی در می افگند | حریفاں را نہ سر ماند و نہ دستار[2]
سکندر را نمی بخشند آبے | بزور و زر میسر نیست ایں کار
خرد ہر چند نقد کائنات است | چہ سنجد پیش عشق کیمیا کار
بیا و حال اہل درد بشنو | بلفظ اندک و معنی بسیار
[3] بت چینی عدوئے دین و دل شد | خداوندا دل و دینم نگہدار
[4] بمستوراں مگو اسرار مستی | حدیث جاں مپرس از نقش دیوار

[1] خواب آلوده ایم و بخت بیدار۔ [2] سر ماندہ و دستار۔ [3] در بعض نسخ بجائے ایں یک شعر دو شعر دیده شد۔

بت چینی عدوئے دیں و دل شد | ہمہ در دام او صید گرفتار
نمیدانم چہ خواہد رفت بر من | خداوندا دل و دینم نگہدار

و در بعضے عدوے جاں ما گشت ۔ و عدوے دیں ما شد ہم دیده شد [4] مستوراں مپرس الخ

بیمن دولت شاه جوان بخت | علم شد حافظ اندر نظم اشعار

خداوندی بجای بندگان کرد
خداوندا ز آفاتش نگهدار

(۲)

ای باد مشکبو بگذر سوی آن نگار | بگشا گره ز زلفش و بوی بمن بیار
با او بگو که ای بت نامهربان من | یا زانکه عاشقان تو مردند ز انتظار
دل داده ایم و مهر تو از جان خریده ایم | بر ما جفا و جور مدام است روا مدار
کردی بروزگار فراموش بنده را | زنهار عهد یار وفادار گوش دار
ای دل بساز با غم هجران و صبر کن | ای دیده در فراقش ازین بیش خون مبار
باری خیال دوست ز پیش نظر نشوی | چون بر وصال دوست نداریم اختیار

حافظ تو تا بکی غم حال جهان خوری
بسیار غم مخور که جهان نیست پایدار

(۳)

ای برده نرد حسن ز خوبان روزگار | قدت براستی چو سهی سرو جویبار
الحق وجود نقش و نشان دهان تو | موهوم نقطه ایست ز پنهان نه آشکار
دادیم دل بدست خط و خال و زلف تو | از دست هر سه تا چه کشد این دل فگار
بادا هزار دشمن اگر یار با من است | دارم مصاف را و نترسم ز کارزار
عشقت چو در سراچه دل خانه گیر شد | ترسی دل برون شود و گر آیم باضطرار
گر سر ز پیش قد تو سر می کشد مرنج | عقل طویل را نبود هیچ اعتبار

منصوبه هوای تو حافظ کنون چو یافت
در ششدر غمت دلش افتاد مهره وار

بیمن دولت منصور شاهی - به یمن رایت سلطان مظفر ۱۲) این غزل در نسخ قدیمه دیده نشد - چو روزگار معزول
این غزل هم در دو از ین قدیمه یافته نشد درین غزل اصطلاحات بازی شطرنج ذکر کرده ۱۲) گوی حسن بیاد اهزار دشمن
دارم مصاف در روی تمام زکارزار - ترسی درا گر به شوم آیم باضطرار - افتاده در دو چار -

(۴)

ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر — بازآ که ریخت بی گل رویت بهار عمر
از دیده گر سرشک چو باران رود رواست — کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر
اندیشه از محیط فنا نیست هر کرا — بر نقطهٔ دهان تو باشد مدار عمر
بی عمر زنده ام من و این بس عجب مدار — روز فراق را که نهد در شمار عمر
در هر طرف ز خیل حوادث کمین گه است — زانرو عنان گسسته دواند سوار عمر
تا کی می صبوح و شکر خواب بامداد — هشیار گرد هان که گذشت اختیار عمر
این یکدو دم که مهلت دیدار ممکن است — دریاب کار ما که نه پیداست کار عمر
دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد — بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر

حافظ سخن بگوی که بر صفحهٔ جهان
این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

(۵)

ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار — ببر اندوه دل و مژدهٔ دلدار بیار
نکتهٔ روح فزا از دهن یار بگوی — نامهٔ خوش خبر از عالم اسرار بیار
تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام — شمهٔ از نفحات نفس یار بیار
بوفای تو که خاک ره آن یار عزیز — بی غباری که پدید آید از اغیار بیار
گردی از رهگذر دوست بکوری رقیب — بهر آسایش این دیدهٔ خونبار بیار
دل دیوانه ز زنجیر نمی آید باز — حلقهٔ از خم آن طرهٔ طرار بیار
خامی و ساده دلی شیوهٔ جانبازان نیست — خبری از بر آن دلبر عیار بیار
کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی دوست — عشوهٔ زان لب شیرین شکربار بیار
شکر آنرا که تو در عشرتی ای مرغ چمن — باسیران قفس مژدهٔ گلزار بیار

[1] چکد [2] هرگز [3] وزین بس الخ [4] کشیده [5] صبحدم [6] بیدار گرد هان که نماند اعتبار عمر
[7] دولت دیدار - وعدهٔ دیدار [8] کارها - کارها - کام دل - کار دل [9] بیچاره دل که الخ [10] درماند [11] ...
[12] لب دلدار [13] بوئی [14] بعتوی [15] اندیشد [16] خرمی [17] خنده [18] شکر ایرد.

روزگاریست کہ دل چہرہ مقصود ندید — ساقیا آں قدح آئینہ کردار بیار

دلق حافظ بچہ ارزد بہ میش رنگین کن
وانگہش مست و خراب از سر بازار بیار

(۶)

ای صبا نکہتی از کوی فلانی بمن آر — زار و بیمار غمم راحت جانی بمن آر

قلب بی حاصل ما را بزن اکسیر مراد — یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آر

در کمیں گاہ نظر با دل خویشم جنگ است — ز ابرو و غمزۂ او تیر و کمانی بمن آر

در غریبی و فراق و غم دل پیر شدم — ساغر می ز کف تازہ جوانی بمن آر

منکراں را ہم ازیں می دو سہ ساغر بچشاں — وگر ایشاں نستانند روانی بمن آر

ساقیا عشرت امروز بفردا مفگن — یا ز دیوان قضا حکم[۱] امانی بمن آر

دلم از پردہ[۲] بشد دوش کہ حافظ می گفت
ای صبا نکہتی از کوی فلانی بمن آر

(۷)

دلا چندم بریزی خوں ز دیدہ شرم دار آخر — تو نیز ای دیدہ خوابی کن مراد دل برآر آخر

منم یارب کہ[۳] جاناں را ز عارض بوسہ می چینم — دعای صبحدم دیدی کہ چوں آمد بکار آخر

مراد دینی و عقبی بمن بخشید روزی بخش — بگوشم قول[۴] چنگ اول بدستم زلف یار آخر

چو باد از خرمن دوناں ربودن خوشہ تا کی[۵] — ز ہمت توشہ بردار و خود تخمی بکار آخر

دلا در ملک شبخیزی گر از اندوہ نگریزی[۶] — دم صبحت بشارتہا بیارد زاں دیار آخر

نگارستان چیں دانم نخواہد شد سرایت لیک[۷] — بنوک کلک رنگ آمیز[۸] نقشی می نگار آخر

بتی چوں ماہ زانو زد می چوں لعل پیش آورد[۹]
تو گوئی تائبم حافظ ز ساقی شرم دار آخر

---

۱ خط امانی ۲ دست ۳ گر از لعل لب او بوسہ می خواہم - دیگر منم یارب کہ جاناں را ز عارض بوسہ الخ ۴ بانگ ۵ تا چند ۶ اگر مردانہ گریزی + پیام یاد دوری بیاری زاں دیار آخر ۷ خراب ایدل ۸ مشک آمیز خود نقشی نگار آخر ۹ بتی چوں ماہ بر زانو می چوں ارغواں بر کف الخ

(۸)

دیگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور گلبانگ زد که چشم بد از روی گل به دور

ای گل به شکر آنکه شگفتی[۱] به کام دل با بلبلان عاشق بیدل[۲] مکن غرور

گر دیگران به عیش و طرب خرم اند و شاد ما را غم نگار بود مایهٔ سرور

از دست غیبت تو شکایت نمی کنم تا نیست غیبتی ندهد لذتی حضور

زاهد اگر به حور و قصور است امیدوار ما را شراب خانه قصور است و یار حور[۳]

می خور به بانگ چنگ و مخور غصه ور کسی گوید ترا که باده مخور گو هو الغفور

حافظ شکایت از غم هجران چه میکنی
در هجر وصل باشد و در ظلمت است نور

(۹)

روی بنما و مرا گو که ز جان[۴] دل برگیر پیش شمع آتش پروانه بجان گو درگیر

در لب تشنهٔ ما بین[۵] و مدار آب دریغ بر سر کشتهٔ خویش آی و ز خاکش برگیر

ترک درویش مکن[۶] ار نبود سیم و زرش در غمت سیم شمار اشک و رخش[۷] را زر گیر

چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چه[۸] باک آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر

در سماع آی و ز سر خرقه برانداز[۹] و برقص ور نه[۱۰] در گوشه رو و دلق ریا بر سر گیر

صوف برکش ز سر و بادهٔ صافی درکش سیم در باز و بزر سیمبری در بر گیر

دوست گو یار شو و هر دو جهان دشمن باش بخت گو پشت شو و روی زمین[۱۱] لشکر گیر

میل رفتن مکن ای دوست دمی با ما باش بر لب جوی طرب جوی و بکف[۱۲] ساغر گیر

رفته گیر[۱۳] از برم و ز آتش و آب دل و چشم گونه ام زرد و لبم خشک و کنارم تر گیر

حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را
که ببین مجلسم و ترک سر منبر گیر

---

[۱] توی یا و شما جسن + با بلبلان عاشق (بیدل) مسکین مکن غرور [۲] باده حور [۳] دل از جان برگیر [۴] حق بین و مکن آب دریغ [۵] بگذر [۶] زخم [۷] مثال [۸] برانداز [۹] ور نه در گوشه نشین و دلق ریا در سر گیر۔ در نه در گوشه رو و کهنه ردا بر سر گیر [۱۰] دیگر بخت گو روی کن و پشت زمین (دو جهان) لشکر گیر [۱۱] بلب [۱۲] رفته گیر از بر من الخ دیگر رفته گر از برم الخ

(١٠)

روی بنما و وجود خودم از یاد ببر
خرمن سوختگان را ہمہ گو باد ببر

ما چو دادیم دل و دیدہ بطوفان بلا
گو بیا سیل غم و خانہ ز بنیاد ببر

دولت پیر مغاں باد کہ باقی سہل است[1]
دیگری گو برو و نام من از یاد ببر

زلف چوں عنبر خامش کہ ببوید ہیہات[2]
ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر

دوش میگفت بمژگان درازت بکشم[3]
یارب از خاطرش اندیشہ بیداد ببر

سینہ گو شعلہ آتشکدہ فارس بکش
دیدہ گو آب رخ دجلہ بغداد ببر

سعی نابردہ دریں راہ بجائی نرسی
مزد اگر می طلبی طاعت استاد ببر

روز مرگم نفسی وعدہ دیدار بدہ
وانگہم تا بلحد فارغ و آزاد ببر

بعد ازیں چہرہ زرد من و خاک در دوست
بادہ پیش آر[4] کہ یکجا غم از یاد ببر

حافظ اندیشہ کن از نازکی خاطر یار
برو از درگہش این نالہ و فریاد ببر

(١١)

ساقیا مایہ شباب بیار
یکدو ساغر شراب ناب بیار

داروی درد عشق یعنی مے
کوست درمان شیخ و شباب بیار

آفتاب است و ماہ بادہ و جام
در میان مہ آفتاب بیار

میکند عقل سرکشی تمام
گردنش را ز می طناب بیار

بزن این آتش مرا آبے
یعنی آں آتش چو آب بیار

گل اگر رفت گو بشادی رو
بادہ ناب چوں گلاب بیار

غلغل قمری[5] ار نماند رواست
قلقل شیشہ شراب بیار

غم مخور گر ز باغ شد بلبل
نغمہ بربط و رباب بیار

وصل او جز بخواب نتواں دید
داروی کوست اصل خواب بیار

[1] سیاہت [2] یقیں آور و ایں جان غم آماد ببر [3] بلبل ار بما دیدہ غم [4] غم دوران مخور کہ رفت بباد یار رفت [5] در رفت دیگر غم بلبل مخور کہ رفت د نرفت۔

گرچه مستم سه چار جام دگر — تا بکلی شوم خراب بیار
یا صواب است یا خطا خوردن — اگر خطاست وگر صواب بیار

یکدو رطل گران به حافظ ده
گو گناه است وگر ثواب بیار

(۱۳)

سرو بالا بلند خوش رفتار+ — دلبر نازنین گل رخسار
دل ما برده به عیاری — از برای خدا نگاهش دار
تا بدیدم دو چشم جادویت — در دل من نماند صبر و قرار
سنبل زلف گر برافشانی — نبود مشک را دگر مقدار
بی وفائی مکن دگر بیشتر — با وفا کوش ای بت عیار
گاه گاهم ببوسه بنواز — تا که گردی ز عمر برخوردار

حافظ ستمه حیران است
بندهٔ تست بی زر و دینار.

(۱۴)

شب قدر است و طی شد نامهٔ هجر — سلام[۱] هی حتی مطلع الفجر
دلا در عاشقی ثابت قدم باش — که در این ره نباشد کار بی اجر
من از رندی نخواهم کرد توبه — ولو آذیتنی[۲] بالهجر والحجر
دلم رفت و ندیدم روی دلدار — فغان از این تطاول آه ازین زجر
برآ ای صبح روشن دل خدا را — که بس تاریک می‌بینم شب هجر
درخت دوستی بنشان و فا کار — ثمرها چینی ای جانان ازین شجر

وفا خواهی جفاکش باش حافظ
فان الربح والخسران فی التجر

+ این غزل هم در دواوین قدیمه دیده نشد ۱۲) سله تعجب است که قدسی شیرازی و حارث سلام فیه حتی مطلع الفجر نوشته اند حالانکه این مصرع مقتبس است از کلام الهی و این آیت اخیره سورهٔ انا انزلنا است ۱۲)
سله ۲ در بعض نسخ آذیتنی از تا دیب دیده شد ۱۲)

(۱۴)

صبا ز منزل جاناں گزر دریغ مدار — وزو بعاشق مسکیں[1] خبر دریغ مدار

بہ شکر آنکہ شگفتی بکام دل ای گل — نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار

مراد ما ہمہ موقوف یک کرشمہ تست — ز دوستان قدیم ایں قدر دریغ مدار

حریف عشق[2] تو بودم چو ماہ نو بودی — کنونکہ ماہ تمامی نظر دریغ مدار

کنونکہ چشمہ[3] قند است لعل نوشینت — سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار

+جہان و ہر چہ درو ہست سہل و مختصر است — ز اہل معرفت ایں مختصر دریغ مدار

+مکارم تو بآفاق می برد شاعر — ازو وظیفہ و زاد سفر دریغ مدار

چو ذکر خیر طلب میکنی سخن این است — کہ در بہای سخن سیم و زر دریغ مدار

غبار غم برود حال[4] بہ شود حافظ — تو آب دیدہ ازیں[5] رہگزر دریغ مدار

(۱۵)

عید است و آخر[6] گل و یاراں در انتظار — ساقی بروی شاہ ببیں ماہ و می بیار

خوش دولتیست خرم و خوش خسرو کریم — یارب ز چشم زخم زمانش نگاہ دار

میخور بشعر بندہ کہ زیب دگر دہد — جام مرصع تو بدیں[7] در شاہوار

زانجا کہ پردہ پوشی خلق[8] کریم تست — بر قلب ما ببخش کہ نقدیست کم عیار

+دل در جہاں مبند و ز مستی سوال کن — از حال گردش فلک و دور روزگار

فرصت شمار دولت و بشنو بگوش ہوش — از فیض جام و قصہ جمشید کامگار

جز نقد جاں بدست ندارم شراب کو — کاں نیز بر کرشمہ ساقی کنم نثار

ای دل جناب عشق بلند است ہمتی — نیکو شنو حدیث و تو ایں قصہ گوشدار

---

[1] بیدل [2] بزم [3] چشمہ نوش است لعل شیرینت ۱۲) + ایں دو شعر ہم در دواوین قلمی دیدہ نشد شعری دیگر در بعض نسخ غیر معتبرہ دیدہ شد و آں ایں است ۵ سا دراں کہ ہمت کنند سیر جہاں + برای مقدم ایشاں سفر دریغ مدار ۱۲) [4] خوش [5] از آں [6] موسم گل [7] ازیں [8] عفو + در بعض نسخ دل در جہاں مبند و ز مستی سوال کن از فیض جام و قصہ جمشید کامگار نوشتہ اند ۱۲)

گر فوت شد سحور چہ نقصان صبوح ہست — از می کنند روزہ کشا طالبان یار

دل برگرفتہ بودم از ایام گل ولی — کاری بکرد ہمت مردان روزہ دار

ترسم کہ روز حشر عناں بر عناں رود — تسبیح شیخ و خرقۂ رند شراب خوار

حافظ چو رفت روزہ و شیطاں ز بند جست
ناچار بادہ نوش کہ از دست رفت کار

(۱۶)

گر بود عمر بہ میخانہ روم بار دگر — بجز از خدمت رنداں نکنم کار دگر

خرم آں روز کہ با دیدۂ گریاں بروم — تا زنم آب در میکدہ یکبار دگر

معرفت نیست دریں قوم خدایا سببی — تا برم گوہر خود را بخریدار دگر

راز سربستۂ ما بیں کہ بدستاں گفتند — ہر زماں با دف و نی بر سر بازار دگر

یار اگر رفت و حق صحبت دیرینہ شناخت — حاش للہ کہ روم من ز پی یار دگر

ہر دم از درد بنالم کہ فلک ہر ساعت — کندم قصد دل ریش بآزار دگر

گر مساعد شودم دایرۂ چرخ کبود — ہم بدست آورمش باز بپرگار دگر

عافیت می طلبد خاطرم ار بگذارند — غمزۂ شوخش و آں طرۂ طرار دگر

باز گویم نہ دریں واقعہ حافظ تنہاست
غرقہ گشتند دریں بادیہ بسیار دگر

(۱۷)

نصیحتی کنمت بشنو و بہانہ مگیر — ہر آنچہ ناصح مشفق بگویدت بپذیر

ز وصل روی جوانان تمتعی بردار — کہ در کمیں گہ عمر است مکر عالم پیر

۱ گر می شوند روزہ کشا - ار می کنند روزہ کشا الخ ۲ مکرد ہمت پاکاں روزگار ۳ تسبیح ناو خرقہ الخ تسبیح بمعنی مصلی و جانماز است ۴ دگل نیز می رود ۵ زسم ۶ مددے ۷ زار ۸ بچرخ ۹ کز دریں عقد ۱۰ حسن + در بعض دواوین ایں ایک غزل را دو غزل ساختہ اند مقطع غزل اول حدیث توبہ دریں بزمگہ مگو حافظ الخ و مطلع غزل دوم نصیحتی کنمت جاں من بیا بپذیر + ہر آں سخن کہ بگویم دراں مکن تقصیر نوشتہ اند ۱۲)

نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بجوی — که این متاع قلیل است و آن بهای حقیر
معاشری خوش و رودی بساز میخواهم — که درد خویش بگویم بناله بم و زیر
چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند — گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر
بران سرم که ننوشم می و گنه نکنم — اگر موافق تدبیر من شود تقدیر
بعزم توبه نهادم قدح زکف صد بار — ولی کرشمه ساقی نمی کند تقصیر
می دو ساله و محبوب چارده ساله — همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر
چو لاله در قدحم ریز ساقیا می ناب — که نقش خال نگارم نمی رود ز ضمیر
حدیث توبه درین بزمگه مگو واعظ — که ساقیان کمان ابرویت زنند بتیر
بهوش باده و عزم وصال جانان کن — سخن تشنو که زنندت ز بام عرش صفیر
نگفتمت که حذر کن ز زلف او ای دل — که می کشند درین حلقه باد در زنجیر
دل رمیدهٔ ما را که پیش می گیرد — خبر دهید بمجنون خسته از زنجیر
بیار ساغر یاقوت فام در خوشاب — حسود گو کرم آصفی ببین و بمیر

چه جای گفته خواجو و شعر سلمان است
که شعر حافظ ما به ز نظم خوب ظهیر

(۱۸)

یوسف گم گشته باز آید به کنعان غم مخور — کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور
ای دل غم دیده حالت به شود دل بد مکن — وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور
دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نرفت — دایما یکسان نباشد حال دوران غم مخور
گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن — چتر گل بر سر کشی ای مرغ شب خوان غم مخور
هان مشو نومید چون واقف نهٔ از سر غیب — باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور

۱ بسی ۲ در بعض نسخ مصرع ثانی این طور دیده شد ع که نیست در همه عالم ترا مثال و نظیر و در بعض دیگر شعر مذکور بدین طور است ؎ گرم چه عدو بر آتش نهی و نگذاری + که نقش خال نگارم نمیرود ز ضمیر ۳ که نقش خال قوام خود می رود الخ ۴ ماه ۵ آرد ۶ خسته ۷ فیض ۸ به ز شعر خواجه ظهیر + به ز شعر خوب ظهیر ۹ که شعر حافظ شیراز به ز شعر ظهیر (۱) ۱۰ ای دل. حالت الخ و در مصرع ثانی وین سر شوریده باز آئی الخ ۱۱ گر دو روزی دور گردون بر مراد ما نگشت + دور گردون یک دو روزی گر بکام ما نشد ۱۲ طرف ۱۳ خوشخوان ۱۴ ز اسرار غیب

در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم / سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور
ایدل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند / چون ترا نوح است کشتیبان ز طوفان غم مخور
گرچه منزل بس خطرناک است و مقصد ناپدید / هیچ راهی نیست کان را نیست پایان غم مخور
حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب / جمله می داند خدای حال گردان غم مخور

حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار
تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

ردیف زاء معجمه

(۱)

ای سرو ناز حسن که خوش میروی بناز / عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز
فرخنده باد طلعت نازت که در ازل / ببریده اند بر قد سروت قبای ناز
آنرا که بوی عنبر زلف تو آرزوست / چون عود گو بر آتش سوزان بسوز و ساز
از طعنهٔ رقیب نگردد عیار من / چون زر اگر برند مرا در دهان گاز
پروانه را ز شمع بود سوز دل ولی / بی شمع عارض تو دلم را بود گداز
دل کز طواف کعبهٔ کویت وقوف یافت / از شوق این حریم ندارد سر حجاز
هر دم بخون دیده چه حاصل وضو چو نیست / بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز
صوفی ما که توبه ز می کرده بود دوش / بشکست عهده چون در میخانه دید باز

+ بعد این شعر در بعض ازینها هفت شعر از ملحقات دیده شد و آن این است ــ همت صاحبدلان با تست خاطر جمع دار + نوحه در داری مکن در دام هجران غم مخور + ار کمال اقبال تو گر گشت ناقص عیب نیست + بدر گردد چون هلال از بعد نقصان غم مخور + گرچه در ظلمت فتادی چون سکندر هوشدار + جمع گردد هر که شد روزی پریشان غم مخور + روشنی خضر جواز چشمهٔ آب حیات + هرچه دشوار است روزی گردد آسان غم مخور + هر غمی را شادئی در پی بود دل شاد دار + هیچ دردی نیست کورا نیست درمان غم مخور + شمع بزم آفرینش شاه مردان است و بس + گر توئی از جان غلام شاه مردان غم مخور + هر که سرگردان بعالم گشت و غمخواری نیافت + آخر الامر او بغمخواری رسد هان غم مخور (۱۲)

چوں بادہ باز بر سر خم رفت کف زناں
حافظ کہ دوش از لب ساغر شنید راز

(۲)

براہ میکدہ عشاق راست در تگ و تاز
ہماں نیاز کہ حجاج را براہ حجاز

طہارت ارنہ بخوں جگر کند عاشق
بقول مفتی عشقش درست نیست نماز

دریں مقام مجازی بجز پیالہ مگیر
دریں سراچہ بازیچہ غیر عشق مباز

بیک دو قطرہ کہ ایثار کردی ای دیدہ
بسا کہ بر رخ دولت کنی کرشمہ و ناز

بہیچ در نروم بعد ازیں ز حضرت دوست
چو کعبہ یافتم آیم ز بت پرستی باز

دلم ز حجرہ تو چشم از جہاں فرو دوخت
امید دولت وصل تو داد جانم باز

شبی چنیں بسحر گہ ز بخت می خواہم
کہ با تو شرح سر انجام خود کنم آغاز

ز شوق مجلس آں ماہ خرگہی حافظ
گرت چو شمع جفائی رسد بسوز و بساز

(۳)

بر نیامد از تمنای لبت کامم ہنوز
بر امید جام لعلت دردی آشامم ہنوز

روز اول رفت دینم در سر زلفین تو
تا چہ خواہد شد دریں سودا سر انجامم ہنوز

ساقیا یک جرعہ دہ زاں آب آتشگوں کہ من
درمیان پختگان عشق او خامم ہنوز

از خطا گفتم شبی موی ترا مشک ختن
می زند ہر لحظہ تیری مو بر اندامم ہنوز

نام من رفت است روزی بر لب جاناں بسہو
اہل دل را بوی جاں می آید از نامم ہنوز

در ازل دادہ است ما را ساقی لعل لبت
جرعہ جامی کہ من مدہوش آں جامم ہنوز

ای کہ گفتی جاں بدہ تا باشدت آرام دل
جاں بہ غمہایش سپردم نیست آرامم ہنوز

پرتو روی ترا در خلوتم دید آفتاب
می دود چوں سایہ ہر دم بر در و بامم ہنوز

در قلم آورد حافظ قصہ لعل لبت
آب حیواں می چکد ہر دم ز اقلامم ہنوز

+ دریں غزل ایں شعر الحاقی است ــ ٭ ز عقدہ ہای رہ عشق نگرای سالک +کہ در سلوک منازل بود نشیب و فراز

(۴)

بیا که در دل خسته توان در آید باز
بیا که در تن مرده روان در آید باز

بیا که فرقت تو چشم من چنان بربست
که فتح باب وصالت مگر گشاید باز

به پیش آئینهٔ دل هر آنچه می دارم[1]
بجز خیال جمالت نمی نماید باز

غمی که چون سپه زنگ مصر دل بگرفت
ز خیل شادی روم رخت زداید باز

بدان مثل که شب آبستن است دور از تو
ستاره می شمرم تا که شب چه زاید باز

چو یاد از دهن تنگ در ضمیر آرم
سمند فکرت تیزم بسر در آید باز

بیا که بلبل مطبوع خاطر حافظ
ببوی گلشن وصل تو می سر آید باز

(۵)

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز
غریو و ولوله در جان شیخ و شاب انداز

مرا به کشتی باده در افکن ای ساقی
که گفته اند نکوی کن و در آب انداز

ز کوی میکده برگشته ام ز راه خطا
مرا دگر ز کرم در ره صواب انداز

بیار ازان می گلرنگ مشکبو جامی
شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز

اگرچه مست و خرابم تو نیز لطفی کن
نظر برین دل سرگشته خراب انداز

به نیم شب اگرت آفتاب می باید
ز روی دختر گلچهر رز نقاب انداز

مهل که روز وفاتم بخاک بسپارند
مرا به میکده بر در خم شراب انداز

ز جور چرخ چو حافظ بجان رسید دلت
بسوی دیو محن ناوک شهاب انداز

گر از تو یکسر مو سر کشد دل حافظ
بگیر و در خم زلفش به پیچ و تاب انداز

(۶)

حال خونین دلان که گوید باز
وز فلک خون خم که جوید باز

شرمش از چشم می پرستان باد
نرگس مست اگر بروید باز

[1] آرم

هر که چون لاله کاسه گردان شد — زین جفا رخ بخون بشوید باز
بسکه در پرده چنگ گفت سخن — ببرش موی تا نموید باز
بگشاید دلم چو غنچه اگر — ساغر لاله گون ببوید باز
چون فلاطون خم نشین شراب — سر حکمت بما که گوید باز

گر و بیت الحرام خم حافظ
گر تواند بسر بپوید باز

(۷)

خیز در کاسهٔ زر آب طربناک انداز — پیشتر زانکه شود کاسهٔ سر خاک انداز
عاقبت منزل ما وادیٔ خاموشان است — حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز
ملک این مزرعه دانی که ثباتی نکند — آتشی از جگر جام در املاک انداز
چشم آلوده نظر از رخ جانان دور است — بر رخ او نظر از آئینهٔ پاک انداز
دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست — از لب خود بشفا خانهٔ تریاک انداز
بسر سبز تو ای سرو که چون خاک شوم — ناز از سر بنه و سایه بران خاک انداز
غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند — پاک شو اول و پس دیده بران پاک انداز
یارب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید — دود آهیش در آئینهٔ ادراک انداز

چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ
وان قبا در ره آن قامت چالاک انداز

(۸)

دلم ربودهٔ لولی وشی است شور انگیز — دروغ وعده و قتّال وضع و رنگ آمیز
فدای پیرهن چاک ماه رویان باد — هزار جامهٔ تقوی و خرقهٔ پرهیز
فرشته عشق نداند که چیست قصه مخوان — بخواه جام و گلابی بخاک آدم ریز
غلام آن کلماتم که آتش انگیزد — نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز
فقیر و خسته بدرگاهت آمدم رحمی — که جز ولای توام نیست هیچ دستاویز

له حز له لشکر آنکه حسن از ملک نبردی گوی الخ

بیا کہ ہاتف میخانہ دوش با من گفت — کہ در مقام رضا باش و از قضا مگریز

مباش[۱] غرّہ ببازوی خود کہ ہر ساعت — ہزار شعبدہ باز و سپہر مکر انگیز

پیالہ در کفنم بند تا سحرگہ حشر — بمی ز دل ببرم ہول روز رستاخیز

میان عاشق و معشوق ہیچ حایل نیست
تو خود حجاب خودی حافظ از میاں برخیز

(۹)

روز عیش و طرب و عید صیام است امروز — کام دل حاصل و ایام بکام است امروز

گو عروس فلکی رخ منما از مشرق — کہ مراد دیدن آں ماہ تمام است امروز

صبحدم بلبل مست از چہ سبب می نالد — کار او چوں ز بہاراں بنظام است امروز

محتسب بیہدہ گو پند مدہ رنداں را — کانکہ با شاہد و می نیست کدام است امروز

زاہدی را کہ بند جز بصوامع جائی — بیں کہ در کنج خرابات مقام است امروز

گو بگویند خلایق کہ کنوں حافظ را
چشم بر روی نگار و لب جام است امروز

(۱۰)

صبا بہ مقدم گل روح روح بخشد باز — کجاست بلبل خوشگوئی[۲] گو بر آر آواز

مرا چہ فکر ز جور تو و جفای رقیب — اسیر عشق ندارد غم از بلای دراز

امید قد تو می داشتم ز بخت بلند — نسیم زلف تو می خواستم ز عمر دراز

دوتا شدم چو کماں از غم و نمی گویم — ہنوز ترک کماں ابروان تیر انداز

[۱] این شعر در بعض نسخ دیدہ شد و در بعض نسخ بجای این شعری دیگر نوشتہ اند۔ مباش غرہ بازوی خود کہ در خبر است + ہزار تعبیہ در حکم پادشا انگیز (۱۲) [۲] بلبل خوشخواں کہ برکشد آواز۔ در نسخہ جارٹ این شعر را مطلع قرار دادہ [۳] خوش آں شبی کہ در آئی بصد کرشمہ و ناز + کہ تو ناز نشوخی و من کشم نیاز + و در ضمن اشعار غزل این شعر را نوشتہ [۴] صبا بمقدم گل راح روح می بخشد۔ ہزار رحمت حق باد بر چنیں غماز + و در غزل دیگر این شعر را مطلع قرار دادہ [۵] عروس گل دگر آمد بہ بزم گلشن بار + کجاست بلبل خوشگوی گو بر آر آواز لیکن بجز نسخہ جارٹ این اشعار در ہیچ یک از دواوین مطبوعہ و قلمی دیدہ نشد (۱۲)

ز طرهٔ تو پریشانی دلم شد فاش — ز رشک نیست غریب آری ار بود غماز
چه حلقها که زدم بر در دل از سر سوز — بهوی روز وصال تو در شبان دراز
من از نسیم سخن چین چه طرف بر بندم — چو سرو راست درین باغ نیست محرم راز
ملالتی که بروی من آمد از غم تو — نشوی ملول اگر شمهٔ کنم آغاز

غبار[1] خاطر ما چشم خصم کور کند
تو رخ بخاک نه ای حافظ و بسوز و بساز

(۱۱)

مستم از بادهٔ شبانه هنوز — ساقی ما نرفت خانه هنوز
میکشی دیغمزه می گوئی — توبه کردی ز عشق یانه هنوز
نازنینا ز عشق تو بالله — عالمے توبه کرد ما نه هنوز
هست مجلس بر آن قرار که بود — هست مطرب در آن ترانه هنوز
چشم مستش بغمزهٔ جادو — می زند تیر بر نشانه هنوز
دُر دریاے عشق می طلبی — بجان نیاورده در میانه هنوز

حافظ خسته در میان آمد
میکند یار از و کرانه هنوز

(۱۲)

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز — چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز
اگرچه حسن تو از عشق غیر مستغنی است — من آن نیم که ازین عشقبازی آیم باز
چو غنچه بهر درونش کجا نهان ماند — دل مرا که نسیم صباست محرم راز
چگویمت که ز سوز جگر چه می بینم — ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز
نیاز مند بلا گو رخ از غبار مشوی — که کیمیای مراد است خاک کوی نیاز
غرض کرشمهٔ حسن است ورنه حاجت نیست — جمال دولت محمود را بزلف ایاز

[1] حارث بجای این شعر شعری دیگر نوشته که یکی است صعب و سهل در طریق حافظ را + که مرغ را چه تفاوت بود نشیب و فراز۔

اگر بسوز دست ایدل ز درد ناله مکن | دم از محبت آدمی زن و بدرد بساز

ز مشکلات طریقت عنان متاب ایدل | که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز

غزل سرائی ناهید صرفه‌ای نبرد | در آن مقام که حافظ برآورد آواز

(۱۲)

هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز | ز روی صدق و صفا گشته با دلم همراز

روندگان طریقت ره بلا سپرند | گزین[1] ره است برایشان در سعادت باز

غم[2] حبیب نهان به ز جستجوی رقیب | که نیست سینهٔ ارباب کینه محرم راز

چه فتنه بود که مشاطهٔ قضا انگیخت | که کرد نرگس شوخش سیه بسرمهٔ ناز

بدین سپاس که مجلس منور است بدوست | گرت چو شمع جفائی رسد بسوز و بساز

به نیم بوسه دعائی بخر ز اهل دلی | که کید دشمنت از جان و جسم دارد باز

دلا ز هجر مکن ناله زانکه در عالم | غم است و شادی و خار و گل و نشیب و فراز

دلم که یافت جمال طواف کوی حبیب | ز شوق آن نکند میل سوی راه حجاز

فگند زمزمهٔ عشق در حجاز و عراق | نوای بانگ غزلهای حافظ شیراز

ردیف سین

(۱)

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس | بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس

منزل سلمی که بادش هر دم از ما صد سلام | پر صدای ساربانان بینی و بانگ جرس

محمل جانان ببوس آنگه بزاری عرضه دار | کز فراقت سوختم ای مهربان فریاد رس

[1] رفیق عشق چه غم دارد از نشیب و فراز — دگر حریف ره نیندیشد از نشیب و فراز ۱۲م

[2] حکایت شب هجران به همنشان مکنید ۱۲م

عشرت شبگیر کن بی ترس کاندر شهر عشق — شب روان را آشنائیهاست با میر عسس

منکه قول ناصحان را خواندمی بانگ[۱] رباب — گوشمالی دیدم[۲] از هجران که اینم پند بس

دل برغبت می سپارد جان بچشم مست یار — گرچه هشیاران ندادند اختیار خود بکس

طوطیان در شکرستان کامرانی می کنند — ور تحسر دست بر سر می زند مسکین مگس

عشقبازی کار بازی نیست ایدل سر بباز — زانکه گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس

نام حافظ گر برآید بر زبان کلک دوست
از جناب حضرت شاهم بس است این ملتمس

(۲)

جانا ترا که گفت که احوال ما مپرس — بیگانه گرد و قصهٔ هیچ آشنا مپرس

نقش حقوق خدمت و اخلاص بندگی — از لوح سینه محو کن و نام ما مپرس

زانجا که لطف شامل خلق کریم تست — جرم گذشته عفو کن و ماجرا مپرس

خواهی که روشنت شود احوال سوز عشق — از شمع پرس قصه ز باد صبا مپرس

هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود — آنکس که با تو گفت که درویش را مپرس

از دلق پوش صومعه نقد طلب مجوی — یعنی ز مفلسان سخن کیمیا مپرس

در دفتر طبیب[۳] مداوای عشق نیست — ایدل بدرد خو کن و نام دوا مپرس

ما قصهٔ سکندر و دارا نخوانده ایم — از ما بجز حکایت مهر[۴] و وفا مپرس

حافظ رسید موسم گل معرفت مگوی[۵]
دریاب نقد وقت و ز چون و چرا مپرس

(۳)

دارم از زلف سیاهش گله چندانکه مپرس — که چنان ز او شده ام بی سر و سامان که مپرس

بهر یک جرعه که آزار کسش در پی نیست — زحمتی می کشم از مردم نادان که مپرس

گفتگوهاست درین راه که جان بگدازد — هر کس عربده ایں که مبین وانکه مپرس

گوشه گیری و سلامت هوسم بود ولی — شیوه ای می کند آن نرگس فتان که مپرس

---

۱ قول ۲ خوردم ۳ طبیب خرد باب عشق نیست ۴ مهر و وفا نام عاشق و معشوق مشهور است ۱۲ ۵ مخوان ۱۲

کس بامید وفا ترک دل و دین مکناد
که چنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس

زاهد از ما بسلامت بگذر کین می لعل
دل و دین می برد از دست بدانسان که مپرس

گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم
گفت آن میکشم اندر خم چوگان که مپرس

گفتمش زلف بکین که شکستی گفتا
حافظ این قصه درازست بقرآن که مپرس

۴

بار عشقی کشیده ام که مپرس
زهر[1] هجری چشیده ام که مپرس

گشته ام در جهان و آخر کار
دلبری برگزیده ام که مپرس

آنچنان در هوای خاک درش
می رود آب دیده ام که مپرس

من بگوش خود از دهانش دوش
سخنانی شنیده ام که مپرس

سوی من لب چه میگزی که مگوی
لب لعلی گزیده ام که مپرس

بی تو در کلبهٔ گدائی خویش
رنجهای[2] کشیده ام که مپرس

همچو حافظ غریب در ره عشق
بمقامی رسیده ام که مپرس

۵

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس
نسیم روضهٔ شیراز پیک راهت بس

دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش
که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس

هوای مسکن مالوف و عهد یار قدیم
ز رهروان سفر کرده عذر خواهت بس

اگر کمین بگشاید غمی ز گوشهٔ دل
حریم درگه پیر مغان پناهت بس

بصدر مصطبه بنشین و ساغر می نوش
که اینقدر ز جهان کسب مال و جاهت بس

زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن
که شیشهٔ می ناب و بتی چو ماهت بس

فلک بمردم نادان دهد زمام مراد
تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس

بمنت دگران خو مکن که در دو جهان
رضای ایزد و انعام پادشاهت بس

هیچ ورد دگر نیست حاجت ای حافظ
دعای نیمشب و درس صبحگاهت بس

[1] درد هجری [2] سختیهای ۱۲

(۶)

گلعذاری ز گلستان جہاں ما را بس — زین چمن سایۂ آں سرو چماں ما را بس

من و ہم صحبتئے اہل ریا دورم باد — از گرانان جہاں رطل گراں ما را بس

قصر فردوس بپاداش عمل می بخشند — ما کہ رندیم و گدا دیر مغاں ما را بس

بنشیں بر لب جوی و گذر عمر ببیں — کیں اشارت ز جہان گذراں ما را بس

باغ و عشرتگہ و ایوان بملوک ارزانی — ما فقیریم و تن زیں کوی فلاں ما را بس

نقد بازار جہاں بنگر و آزار جہاں — گر شما را نہ بس ایں سود و زیاں ما را بس

یار با ماست چہ حاجت کہ زیادت طلبیم — دولت صحبت آں مونس جاں ما را بس

از در خویش خدایا بہشتم مفرست — کہ سر کوی تو از کون و مکاں ما را بس

نیست ما را بجز از وصل تو در سر ہوسی — ایں تجارت ز متاع دو جہاں ما را بس

حافظ از مشرب قسمت گلہ بی انصافیست — طبع چوں آب و غزلہائی رواں ما را بس

ردیف شین معجمہ

(۱)

اگر رفیق شفیقے درست پیماں باش — حریف حجرہ و گرمابہ و گلستاں باش

شکنج زلف پریشاں بدست باد مدہ — مگو کہ خاطر عشاق گو پریشاں باش

گرت ہواست کہ با خضر ہمنشیں گردی — نہاں ز چشم سکندر چو آب حیواں باش

زبور عشق نوازی نہ کار ہر مرغیست — بیا و نو گل ایں بلبل غزل خواں باش

دگر بہ صید حرم تیغ بر مکش زنہار — وز انچہ با دل ما کردہ پشیماں باش

طریق خدمت و آئین بندگی کردن — خدای را تو رہا کن بما و سلطاں باش

تو شمع انجمنی یکزباں و یکدل شو — خیال کوشش پروانہ بین و خنداں باش

۱؎ مقطع دریں غزل در بعض نسخ ایں شعر دیدہ شدہ خلوت انس وصالش کہ بعمری جستیم بدست دادہ است ما را دو جہاں ما را بس ۱۲
۲؎ خانہ ۳؎ آشنی ۴؎ زیور ۵؎ موافق الحان ۱۲

کمال دلبری و حسن در نظربازی است
بشیوه[1] نظر از نادران دوران باش

خموش حافظ و از جور یار ناله مکن
ترا که گفت که در روی خوب حیران باش

(۲)

ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش
دلم از عشوه[2] یاقوت شکرخای تو خوش

همچو گلبرگ طری هست وجود تو لطیف
همچو سرو چمن خلد سراپای تو خوش

شیوه و ناز تو شیرین خط و خال تو ملیح
چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش

هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار
هم مشام دلم از زلف سمن سای تو خوش

در ره عشق که از سیل فنا نیست گزار
کرده ام خاطر خود را بتماشای تو خوش

پیش چشم تو بمیرم که بدان بیماری
میکند درد مرا از رخ زیبای تو خوش

در بیابان طلب گرچه ز هر سو خطر است
می رود حافظ بیدل بتولای تو خوش

(۳)

باز آی و دل تنگ مرا مونس جان باش
وین سوخته را محرم اسرار نهان باش

زان باده که در مصطبه عشق فروشند
ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش

در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک
جهدی کن و سر حلقه رندان جهان باش

آن یار که گفتا توام دل نگران است
گو می رسم اینک بسلامت نگران باش

خون شد دلم از حسرت آن لعل روان بخش
ای درج محبت بهمان مهر و نشان باش

تا بر دلش از غصه غباری ننشیند
ای سیل سرشک از عقب نامه روان باش

حافظ که هوس میکندش جام جهان بین
گو در نظر آصف جمشید مکان باش

(۴)

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش
بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش

[1] بجلوه نظر از ناظران دوران باش [2] حقه.

ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال
مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش

با چنین زلف[1] و رخش بادا نظر بازی حرام
هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایدش

ساقیا در گردش ساغر تعلل تا بکی[2]
دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش

رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار
کار ملک است آنکه تدبیر و تأمل بایدش

تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافری است
راه رو گر صد هنر دارد توکل بایدش

نازها زان نرگس مستانه اش باید کشید
این[3] دل شوریده گر آن زلف و کاکل بایدش

کیست حافظ تا ننوشد باده بی آواز رود[4][5]
عاشق مسکین چرا چندین تجمل بایدش

(۵)

*ببرد از من قرار و طاقت و هوش
نگار[6] چابکی شنگی پری وش

بت سنگین دل سیمین بناگوش
ظریفی مهوشی ترکی قباپوش

ز تاب آتش سودای عشقش
بسان دیگ دایم می زنم جوش

چو پیراهن شوم آسوده خاطر
گرش همچون قبا گیرم در آغوش

اگر پوسیده گردد استخوانم
نگردد مهرش از جانم فراموش

نمی رنجم ز جور او که بی خار
نیابد گل کسی بی نیش هم نوش

دل و دینم دل و دینم ببرده است
بر و دوشش بر و دوشش بر و دوشش

دوای تو دوای تست حافظ
لب نوشش لب نوشش لب نوشش

---

[1] زلف در هی بادش الخ [2] تا بکیسه [3] این دل شوریده را گر جعد و کاکل بایدش ای دل شوریده تا آن زلف و کاکل بایدش۔ [4] و آخر خطاست۔ [5] چنگ [6] نگار چابک ستمک پری وش + ظریف مهوش ترک قباپوش۔ دیگر نگار چابک شوخ کله دار الخ۔

* درین غزل این دو شعر در بعض نسخ دیده شد اما الحاقی است۔

سر اندازی مکن اندر پاش ای دل ٭ که سر در پای او بهتر که بر دوشش

(۶)

بجد و جهد چو کارم نمی رود از پیش / بکردگار رها کرده ام مصالح خویش
بپادشاهی عالم فرو نیارد سر / اگر رسد ز قناعت خبر بدرویش
ز رشک تفرقه خواهی که منغض نشوی / مشو بسان ترازو تو در پی کم و بیش
ریای زاهد سالوس جان من فرسود / قدح بخواه و بنه مرهمی برین دل ریش
خوش باده که قسام صنع قسمت کرد / در آفرینش از انواع نوش وارد و نیش
بدلربایی اگر خود سر آمدی چه عجب / که نور حسن تو بود از اساس عالم بیش
ریا حلال شمارند و جام باده حرام / زهی طریقت و ملت زهی شریعت و کیش

دهان تنگ تو دلخواه جان حافظ شد
بجان بود خطرم زین دل محال اندیش

(۷)

بدور لاله قدح گیر و بی ریا می باش / ببوی گل نفسی همدم صبا می باش
نگویمت که همه ساله می پرستی کن / سه ماه می خور و نه ماه پارسا می باش
گرت هواست که چون جم بسر غیب رسی / بیا و همدم جام جهان نما می باش
چو پیر سالک عشقت بمی حواله کند / بنوش و منتظر رحمت خدا می باش
وفا مجوی ز کس ور سخن نمی شنوی / بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا می باش
چو غنچه گر چه فروبستگی است کار جهان / تو همچو باد بهاری گره گشا می باش

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ
ولی معاشر رندان آشنا می باش

(۸)

چو بر شکست صبا زلف عنبر افشانش / بهر شکسته که پیوست تازه شد جانش
کجاست همنفسی تا[۱] بشرح عرضه دهم / که دل چه می کشد از روزگار هجرانش
بریده[۲] باد صبا نامه که برد بدوست / ز خون دیده ما بود مهر عنوانش

[۱] تا که شرح غصه دهم [۲] بریده صبح وفا نامه که برد الخ نسیم صبح سعادت بدان که نامه الخ نسیم صبح وفا نامه که الخ ۱۲

زمانه از ورق گل مثال روی تو ساخت[1]
ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش

بسی[2] شدیم و نشد عشق را کرانه پدید
تبارک الله ازین ره که نیست پایانش

بدین شکسته بیت الحزن که می آرد
نشان یوسف دل از چه زنخدانش

جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد
که جان زنده دلان سوخت در بیابانش

بگیرم آن سر زلف و بدست خواجه دهم
که داد[3] من بستاند مگر ز دستانش

دلم که مهر تو از غیره[4] در نهان می داشت
ببین که دیده کند فاش پیش یارانش

سحر بطرف چمن می شنیدم از بلبل
نوای حافظ خوش لهجه خوش الحانش

(۹)

چو جام لعل تو نوشم کجا بماند هوش
چه چشم مست تو بینم[5] مرا که دارد گوش

منم غلام تو در زانکه از من آزادی
مرا بکوزه فروش شراب خانه فروش

ببوی آنکه ز میخانه[6] کوزهٔ یابم
روم سبوی خراباتیان کشم بر دوش

ز شوق لعل تو سقای کوی میخواران
بدیده آب زند آستان باده فروش

مرا مگوی که خاموش باش و دم درکش
که در چمن نتوان گفت[7] مرغ را خاموش

اگر نشان تو جویم کجاست[8] صبر و قرار[9]
وگر حدیث تو گویم کراست[10] طاقت و هوش

شراب پخته بخامان دل فسرده بدیع[11]
که باده آتش تیز است و پختگان در جوش

نسیم روضهٔ رضوان بذوق آن نرسد
که یار نوش کند باده و تو گوئی نوش

مرا چو خلعت سلطان عشق می دادند
ندا زدند که حافظ بپوش و باش خموش

---

١ بست ٢ تو تحسّر و تشد الخ قدسی شیرازی درین غزل دو شعر دیگر نوشته و آن این است۔

شده ز لعل پریشان او کس آشفته ٭ چنین که شد دل مسکین من پریشانش
تلاوتی که بصبح و بشام حافظ راست ٭ رسد بسر حد عمران بوقت عمرانش

٣ که گفت حافظ مسکین نه مکر و دستانش دیگر که داد من بستاند مگر و دستانش ۴ از غیر تو نهان می داشت ۵ عزلی حوالش ۶ تماشا گوش ۷ به تماشا ۸ یافت ۹ کدام صبر و قرار ۱۰ کدام طاقت و هوش ۱۱ قدسی شیرازی این لعلها را مد حواله اعتراض نموده که مد اینجا هیچ معنی ندارد و بنا بر اتفاق النفس دران تصرف کرده ... نوشته۔ اما بسیم که در حق کلام نکل استعمال اعتراض وارد نماید و هیچ حاجت به تغییر و تصرف ندارد ۱۲

(۱۰)

خوشا شیراز و وضع بی مثالش
خداوندا نگه دار از زوالش

ز رکن آباد ما صد لوحش الله
که عمر خضر می بخشد زلالش

میان جعفر آباد و مصلی
عبیر آمیز می آید شمالش

بشیراز آی و فیض روح قدسی
بخواه[1] از مردم صاحب کمالش

که[2] نام قند مصری برد آنجا
که شیرینان ندادند انفعالش

صبا زان لولی شنگول سرمست
چه[3] داری آگهی چونست حالش

مکن بیدار ازین خوابم خدا را
که دارم عشرتی خوش با خیالش

گر آن شیرین پسر خونم بریزد
دلا چون شیر مادر کن حلالش

چرا حافظ چو می ترسیدی از هجر
نکردی شکر ایام وصالش

(۱۱)

در[+] عهد پادشاه خطا بخش جرم پوش
حافظ قرابه کش شد و مفتی پیاله نوش

صوفی ز کنج صومعه در[4] پای خم نشست
تا دید محتسب که سبو میکشد بدوش

احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان
کردم سوال صبحدم از پیر می فروش

گفتا نه گفتنی است سخن گرچه محرمی
درکش زبان و پرده نگهدار و می[5] بنوش

ساقی بهار می رسد و وجه می نماند
فکری بکن که خون دل آمد ز غم بجوش

عشق است و مفلسی و جوانی و نوبهار
عذرم پذیر[6] و جرم بذیل کرم بپوش

تا چند همچو شمع زبان آوری کنی
پروانه مراد رسید ای محب[7] خموش

ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو
نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش

---

[1] نسخه: بجو [2] نسخه: کی آمد شکر مصری بشیراز [3] نسخه: چه داری گوی تا چون است حالش [4] نسخه: تا پای خم [5] نسخه: سر بپوش [6] نسخه: دیگر عذرم پذیر و جرم ببین و ز کرم بپوش [7] نسخه: حافظا خموش [8] نسخه: حافظ مراد جستم ازین چرخ بیوفا)

+ در این غزل این شعر از ملحقات است)

گفتم شبی بزند که نکیم از ملک ٭ گفتا برو بمیکده و جام می بنوش

چندان بمان که خرقه ازرق کند قبول
بخت جوانت از فلک پیر ژنده پوش

حافظ چه آتشی است کز دود آه تو
افتاده در ملائک هفت آسمان خروش

دی تیب ندا ز غیب بگوش دلم رسید
حافظ تو غصه کم خور و بنشین و باده نوش

گنج سعادت ابدی معرفت بود
حافظ چو گنج یافته باش هان خموش

(۱۲)

دلم رمیده شد و غافلم من درویش
که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش

چو بید بر سر ایمان خویش می لرزم
که دل بدست کمان ابروئیست کافرکیش

خیال حوصله بحر می پزم هیهات
چهاست در سر این قطرهٔ محال اندیش

بنازم آن مژه شوخ عافیت کش را
که موج می زندش آب نوش در سر نیش

بکوی میکده گریان و سر فگنده روم
چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش

نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر
نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش

ز آستین طبیبان هزار خون بچکد
گرم به تجربه دستی نهند بر دل ریش

تو بندهٔ گله از دوستان مکن یارا
که شرط عشق نباشد شکایت از کم و بیش

بدان کمر نرسد دست هر گدا حافظ
خزینهٔ بکف آور ز گنج قارون بیش

(۱۳)

دوش با من گفت پنهان کاردانی تیز هوش
کز شما پوشیده نتوان داشت راز میفروش

گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع
سخت می گیرد جهان بر مردمان سخت کوش

وانگهم درداد جامی کز فروغش بر فلک
زهره در رقص آمد و بربط زنان میگفت نوش

گوش کن پند ای پسر از بهر دنیا غم مخور
گفتمت چون در حدیثی گر توانی دار گوش

در حریم عشق نتوان دم زد از گفت و شنید
زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش

ے سوز آو تو ۲ے شکاری ایہام معنی شکار شدہ است ۳ے آذر سر ۴ے یکنج ۵ے زکردہ ۶ے دیگر ۔ تو بندۂ گلہ ار
پادشاہ کس ایدل ۸ے رازدانی ۹ے پنہاں نشاید داشت ۹ے زدوم ۱۲

باول خونین لب خنده بیاید همچو جام | نی گرت زخمی رسد آئی چو چنگ اندر خروش
تا نگردی آشنا زین پرده رمزی نشنوی | گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش
بر بساط نکته دانان خودفروشی شرط نیست | تا سخن دانسته گو ای مرد عاقل یا خموش

ساقیا می ده که رندیهای حافظ عفو کرد
خسرو صاحبقران جرم بخش عیب پوش

(۱۴)

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش | که دور شاه شجاع است می دلیر بنوش
شد آنکه اهل نظر بر کناره می رفتند | هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش
ببانگ چنگ بگوییم آن حکایتها | که از نهفتن آن دیگ سینه می زد جوش
شراب خانگی از بیم محتسب خوردن | بروی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش
ز کوی میکده دوشش بدوش می بردند | امام خواجه که سجاده می کشید بدوش
دلا دلالت خیرت کنم براه نجات | مکن بفسق مباهات و زهد هم مفروش
محل نور تجلی است رای انور شاه | چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش
بجز ثنای جلالش مساز ورد ضمیر | که هست گوش دلش محرم پیام سروش

رموز مصلحت ملک خسروان دانند
گدای گوشه نشینی تو حافظا مخروش

(۱۵)

شراب تلخ میخواهم که مردافکن بود زورش | مگر یکدم برآسایم ز دنیا و شر و شورش
بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن | بلعب زهره چنگی و مریخ سلحشورش
سماط دهر دون پرور ندارد شهد آسایش | مذاق حرص و آز ای دل بشو از تلخ و از شورش

---

۱ لب خندان بر آورد یا بیاور همچو جام - لب خندان بیاید همچو جام ۲ نی ۳ محرم ۴ فهم ۵ آصف ۶ حسنتد ۷ بصورت.
۸ شراب خانگی و ترس محتسب خوردن - شراب خانگی از ترس محتسب خورده - شراب خانگی از ترس محتسب خوردن
۹ شهر ۱۰ در نسخ عامه رموز نوشته اند ۱۲ ۱۱ شراب تلخ ده ساقی الخ مگر لختی بیاسایم الخ دیگر که تا یکدم بیاسایم الخ
درین غزل این شعر از ملحقات است - سلیمان کو که بر روی هوا تختش کشیدندی ÷ کنون چون شد درون خاک هر مسکین شده مورش

کمند صید بهرامی بیفگن جام جم[۱] بردار / که من پیموده ام این صحرا نه بهرام است ونه گورش

نظر کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست / سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش[۲]

بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم / بشرط آنکه ننمائی بکج طبعان دل کورش

شراب لعل می نوشم[۳] من از جام زمرد گون / که زاهد افعی وقت است می سازم بدین کورش

کمان ابروی جانان نمی پیچد سر از حافظ / ولیکن خنده می آید بدین بازوی بی زورش

(۱۶)

صوفی گلی بچین و مرقع بخار بخش / وین زهد تلخ[۴] را بمی خوشگوار بخش

طامات و شطح[۵] در ره آهنگ چنگ نه / تسبیح و طیلسان بمی[۶] و میگسار بخش

زهد گران[۷] که شاهد و ساقی نمی خرند / در حلقهٔ چمن به نسیم بهار بخش

ساقی خیال بیهده بگذار و می بیار / وین نازرا بقامت دلجوی یار بخش

زاهد شراب لعل زدای میر عاشقان / خون مرا بچارهٔ زنخدان یار بخش

یارب بوقت گل گنه بنده عفو کن / وین ماجرا بسرو لب جویبار بخش

ای آنکه ره بمشرب مقصود برده / زان[۸] بحر قطره بمن خاکسار بخش

شکرانه را که روی[۹] تو چشم بدان ندید / ما را بعفو و لطف[۱۰] خداوندگار بخش

ساقی[۱۱] چو شاه نوش کند بادهٔ صبوح / گو جام زر به حافظ شب زنده دار بخش

(۱۷)

فکر بلبل همه آن[۱۲] است که گل شد یارش / گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش

---

۱ برگیر ۲ بر مورش ۳ خواهم ۴ خشک ۵ ورق حال ۶ گل ولاله را بخش ۷ بو گران بها چو ندیدیان نمی خرند۔ ۸ ریش ۹ روی ترا بچشم ما ندید چشم تو روی بدان ندید یا روی بتان ندید ۱۰ در حمت کردگار بخش ۱۱ ساقی چو جواهر الخ دیگر مطرب چو جواه الخ ۱۲ آن است . ۱۳ دیگر نسخه بلبل الخ گل دران ذکر الخ ۔ بلبل مست مرآنست که الخ درین غزل این شعر از ملحقات است

یارب این مرغ اجل طرفه عجائب مرغیست

خورده خون همه وسرخ نشد منقارش

دلربائی همه آن نیست که عاشق بکشد — خواجه آنست که باشد غم خدمتگارش

جای آنست که خون موج زند در دل لعل — زین تغابن که خزف می‌شکند بازارش

بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود — این همه قول و غزل تعبیه در منقارش

آن سفر کرده که صد قافله دل همره اوست — هر کجا هست خدایا بسلامت دارش

ای که در[1] کوچه معشوقه ما میگذری — بر حذر باش که سر می‌شکند دیوارش

صحبت عافیتت گرچه خوش افتاد ای دل — جانب عشق عزیز است فرو مگذارش

صوفی سرخوش ازین دست[2] که کج کرده کلاه — بدو جام دگر آشفته شود دستارش

اگر از وسوسهٔ نفس و هوا دور شوی — بی شکی ره ببری در حرم دیدارش

دل[3] حافظ که بدیدار تو خوگر شده بود
نازپرورد وصال است مجو آزارش

(۱۸)

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش — معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعذاری خوش

الا ای دولت[5] طالع که قدر وقت میدانی — گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش

هر آنکس را که بر خاطر ز عشق دلبری باریست — سپندی گو بر آتش نه که دارد کار و باری خوش

عروس طبع را زیور ز فکر بکر می‌بندم — بود کز نقش ایامم بدست افتد نگاری خوش

می در کاسهٔ چشم است ساقی را بنام ایزد — که مستی میکند با عقل و می‌آرد خماری خوش

شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان[6] — که مهتابی دل‌افروز است و طرف لاله‌زاری[7] خوش

بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما به میخانه
که شنگولان سرمست بیاموزند کاری خوش

(۱۹)

ما آزموده‌ایم درین شهر بخت خویش — بیرون[8] کشید باید ازین ورطه رخت خویش

۱ آز. در مصرع ثانی بر حذر باش یا باخبر باش ۲ گوشه ۳ چشم حافظ که بدیدار تو خوگر شده است ۴

۵ طالع دولت طائر دولت۔

۶ بخندد ۷ جویباری ۸ آید برون کشید)

ازبس که دست می گزم و آه می کشم
آتش زدم چو گل بتن لخت لخت خویش

دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که می سرود
گل پهن کرده گوش ز شاخ درخت خویش

کای دل تو شاد[۱] باش که آن یار تند خوی
بسیار[۲] تند خوی نشیند ز بخت خویش

خواهی که سخت و سست جهاں بر تو بگزرد
بگزر ز عهد سست و سخنهای سخت خویش

گر موج خیز حادثه سر[۳] بر فلک زند
عارف بآب تر نکند رخت[۴] سخت خویش

ای[۵] حافظ از مراد میسر شدی مدام
جمشید نیز دور نماندے ز تخت خویش

(۲۰)

مجمع خوبی و لطف است رخ[۶] همچو مهش
لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش

دلبرم کودک و طفل است و ببازی روزی
بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش

من همان به که از و نیک نگهدارم دل
که بد و نیک ندیده است و ندارد نگهش

چارده ساله بتی چابک و شیرین دارم
که بجان حلقه بگوش است مه چاردهش

بوی شیر از لب همچو شکرش می آید
گرچه خوں می چکد از شیوهٔ چشم سیهش

در پی آن گل نو رسته دل ما یا رب
خود کجا شد که ندیدم درین چند گهش

یار دلدار من ار قلب بدین سان شکند
ببرد زود بجان[۷] داری خود پادشهش

جان بشکرانه کنم صرف گر آن دانهٔ در
صدف دیدهٔ حافظ شود آرامگهش

(۲۱)

من خرابم ز غم یار خراباتی خویش
می زند غمزهٔ او ناوک غم بر دل ریش

---

۱ مشہور بانش ۲ لشیار تند روی یا بسیار تیره رو ر ۳ عالم بهم زند ۴ در جمیع نسخ ہمیں طور دیدہ شد وقدسی شیرازی رخت بکت نوشتہ و ہچپت را از اتباع شمردہ لیکن ہیچ ایک از اہل لغت بخت را از حروف اتباع ننوشتہ بگمان راقم شاید رخت و تخت بودہ و تخت بمعنی تختہ است و با موج خیز مناسبت ہم دارد۔ و مثل این در دیوان خاقانی ہم دیدہ ام ۵ بردہ از آن سوی عدم رخت و تخت ماندہ ازین سوی جہان عاجلم۔ قائلہ ۵ غذا ارچو مہش ۶ شاہد طفل است الخ ۷ خدایا دل ماشد خالی وارد وجان ارد در زبان قدیم خدمتی بودہ وجاندار در ین لفظ بمعنی سلاح است و جاندار سلاح دار را گویند ۱۲م

گر چلیپای سر زلف ز هم بگشاید
بس مسلمان که شود فتنهٔ[۱] آن کافر کیش

با تو پیوستم و از غیر تو دل ببریدم
آشنای تو ندارد سر بیگانه و خویش

بعنایت نظری کن که من دلشده را
رود بی مدد لطف تو کاری از پیش

آخر ای پادشه ملک ملاحت[۲] چه شود
گر لب لعل تو ریزد نمکی بر دل ریش

خرمن صبر من سوخته دل داد بباد
چشم مست تو که بگشاد کمین از پس و پیش

پرسش عاشق دلسوخته کن بهر خدا
نیست[۳] از شاه عجب گر بنوازد درویش

حافظ از نوش لب لعل تو گر کامی[۴] یافت
که بزد بر دل ریشش دو هزاران سر نیش

مرهمی بر دل حافظ نه ازان حقهٔ نوش
که جگر خون شد ازان غمزهٔ چون نشتر و نیش

(۲۲)

مرا کاریست مشکل با دل خویش
که گفتن می نیارم مشکل خویش

خیالت داند و جان من از غم
که هر شب در چه کارم با دل خویش

ز واپس ماندگان یادی کن آخر
چه رانی تند جانا محمل خویش

بسی گشتم چو مجنون کوه و صحرا
نمی یابم سراغ از منزل خویش

مرا در اول منزل ره افتاد
کی آمد کشتیم بر ساحل خویش

چه فرصتها که گم کردم درین راه
ز بخت خوابناک[۵] غافل خویش

بکن جولانی آخر در ره ما
چو حافظ خاک کرد آب و گل خویش

(۲۳)

هاتفی از گوشهٔ میخانه دوش
گفت ببخشند گنه می بنوش

عفو الهی بکند کار خویش
مژده رحمت برساند سروش

---

۱ گشته ۔ درغزل قدسی شیرازی دو شعر دیگر نوشته لیکن هر دو شعر بمضمون غزل هیچ ربطی ندارند و جواهر است پس زائدتیس
وغم بیهوده مخور که رغم خوردن تو رزق نگردد کم و بیش ؛ چو کہ این کوشش بیفائده سودی ندهد پس بیار ار دل خود زغم
ای دور اندیش ۲ حسن و ملاحت ۳ پادشاه چه عجب گر بنوازد الخ ۴ کامی نگرفت ۱۲

لطف[1] خدا بیشتر از جرم ماست | نکتهٔ سربسته چگویی خموش
این خرد خام بمیخانه بر | تا می لعل آوردش خون بجوش
گرچه وصالش نه بکوشش دهند | هر قدر[2] ای دل که توانی بکوش
گوش من و حلقهٔ گیسوی یار | روی من و خاک در می فروش
رندی حافظ نه گناهیست صعب | با کرم پادشه عیب[3] پوش
داور[4] دین شاهِ شجاع آنکه کرد | روح قدس حلقهٔ امرش بگوش
ای ملک العرش مرادش بده | وز خطر چشم بدش دار گوش

(۲۴)

یارب آن نوگل خندان که سپردی بمنش | می سپارم بتو از چشم حسود چمنش
همرهِ اوست دلم باد بهر جا که رود | همت اہل کرم بدرقهٔ جان و تنش
گرچه از کوی وفا گشت بصد مرحله دور | دور باد آفت دور قمر[6] از جان و تنش
گر بسر منزل سلمی رسی ای بادِ صبا | چشم دارم که سلامی برسانی ز منش
بادب نافه کشائی کن ازان زلف سیاه | جای دلهای عزیز است بهم بر مزنش
گو[7] دلم حق دعا بر خط و خالت دارد | محترم دار دران طرهٔ عنبر شکنش
در مقامی که بیاد لب او می نوشند | سفله آن مست[8] که باشد خبر از خویشتنش
عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت | هر که این آب خورد رخت بدریا فکنش
هر که ترسد ز ملال انده عشقش نه حلال | سر ما و قدمش یا لب ما و دهنش
شعر حافظ همه بیت الغزل معرفت است | آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش[9]

۱؎ مصرع دیگر عوض ۲؎ آں قدر، ۳؎ جرم پوش ۴؎ داور دین شاه شجاع آنکه هست ۵؎ حلقه اور روح قدس را بگوش ۶؎ دور فلک ۷؎ گر دلم حق دعا الخ ۸؎ آن است)
۹؎ قلم سخنش ۱۲

بهواداری واخلاص چو پروانه زشوق ... تا بسوزی تو نیابی ز غم عشق خلاص
آتشی در دل پروانهٔ ما افگندی ... گرچه بودیم همیشه بهوایت رقاص
کیمیای غم عشق تو تن خاکی ما ... زر خالص کند ارچند بود همچو رصاص

قیمت دُرِّ گرانمایه چه دانند عوام
حافظا گوهر یکدانه مده جز بخواص

ردیف ضاد معجمه

(۱)

بیا که می شنوم بوی جان ازان عارض ... که یافتم دل خود را نشان ازان عارض
معانئی که ز حور بهشت می گویند ... ز حسن ولطف بپرس این بیان ازان عارض
بگل بمانده قد سرو وناز ازان قامت ... خجل بمانده گل گلستان ازان عارض
بشرم رفته تن یاسمن ازان اندام ... بخون نشسته دل ارغوان ازان عارض
گرفته نافهٔ چین بوی مشک ازان گیسو ... گلاب یافته بوی جنان ازان عارض
ز مهر روی تو خورشید گشته غرق عرق ... نزار مانده مه آسمان ازان عارض

ز نظم دلکش حافظ چکید آب حیات
چنانکه خوی شده هردم چکان ازان عارض

۱ بهواداری آن شمع چو پروانه وجود؟ تا بسوزی بسوی از خطر عشق خلاص ۲ دیوانه ما در دردهٔ ۔ گرچه ما دیم (بودیم) همیشه بهوایت رقاص ۳ چه دانند ۴ ز حورا مسرح می گویند کو ز حسن ولطف سرمی عیان الخ ۵ ماند پای گل ۶ شده است ۱۲ م

(۲)

سواد دیدهٔ من شد ز آب چشم بیاض
هنوز چند نگارا ز من کنی اعراض

بیا کنار بگیریم و آشتی ورزیم
گذشته یاد چه آریم گو مضی ما مضی

چو تیزی است بمژگان تو که بر قد چشم
قبای ناز و کرشمه بریده چون مقراض

چه عکس زلف و رخش در میان چشم افتاد
گرفت مردم دیده از آن سواد و بیاض

غزل بقافیهٔ ضاد نباید ای حافظ
مگر هم از تو که داری طبیعتی فیاض

ردیف طای مهمله

(۱)

گرد[*] عذار یار من تا بنوشت دور[۱] خط
ماه[۲] ز حسن روی او راست فتاده در غلط

از هوس لبت که آن ز آب حیات خوشتر است
گشته روان ز چشم[۳] من چشمهٔ آب همچو شط

گر بغلامی خودم شاه قبول می کند
تا بسپارکی دهم بنده به بندگیش خط

خال سیاه را بران عارض سیم رنگ بین
هست[۴] ز مشک گوئیا بر رخ ماه یک نقط

گه بهوات می دهم گردش جان و دل
گاه بآب می کشم پای[۵] ز عشق تو چو بط

موی[۶] گشاده کرده خوی تا بچمن در آمدی
شد رخ[۷] گل چو زعفران مشک و[۸] گلاب شد سقط

۱ حسن خط . مشک خط ۲ ماه فلک در روی او راست فتاده الخ ۳ ز دیده ام ۴ راست رسته که ماند بر رخ ماه این نقط در این شعر نقط را که جمع است بجای نقطه که مفرد است استعمال کرده ۵ آتش عشق همچو بط ۶ روی گشاده ای پری چون چمن الخ ۷ شد رخ گل چو ارغوان الخ دیگر موی گشاده گرد رخ الخ ۸ روی گلاب . رنگ گلاب .

* این غزل اصلاً در دواوین قدیمه یافته نشد ۱۲

آبحیات حافظ اگشت خجل نظم تو
کس بهوای عشق[۱] او شعر نگفته زین نمط

ردیف ظاء معجمه

(۱)

زچشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ | که کرد جمله نکوی بجای ما حافظ
بیا که نوبت صلح است و دوستی[۲] و وفا | که با تو نیست مرا جنگ[۳] و ماجرا حافظ
اگرچه[۴] خون دلت خورد لعل من بستان | بجای او ز لبم بوسه خون بها حافظ
چه ذوق یافت دل من که گفت آن[۵] ره لطف | مراست تحفه جان بخش و دلربا[۶] حافظ
بزلف و خال بتان دل مده دیگر بار | اگر برستی[۷] ازین و ازان بلا حافظ
تو از کجا و امید وصال او زکجا | بدامنش نرسد دست هر گدا حافظ
بیا بخوان غزل خوش[۸] و طرفه و پرسوز | که شعر تست فرح بخش و جان فزا حافظ
تو دلق شعبده پوشیده برو زاهد | تو دُرد دُرد بنوشیده بیا حافظ
بوقت[۹] صبح چو رندان بنالی از دل و جان | بکار من بکن آندم یکی دعا حافظ

بسان حافظ شیریں کلام نتوان یافت
زچشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ

---

[۱] ولبراں تسو نگفته الخ [۲] و آشتی و صفا [۳] که نیست با تو مرا الخ [۴] اگرچه خوں دلت خورد لعل من بسیار (خوشباش) بگیر از لب من بوسه الخ بخواه از لب من الخ۔ اگرچه خوں دلت خورد لعل من بستاں ؛ بکام دل ز لبم بوسه خوں بها حافظ [۵] آن ز سر لطف [۶] غمزدا [۷] اگر رستی ازیں بند و ایں بلا حافظ [۸] غزلی تازه تر ز آب حیات الخ غزلی خوب و تازه و تر و نو ۱۲م
[۹] سحرگهی که چو رندان بنالی از سر درد ؛ بکار من کنی آندم الخ ۱۲م

ردیف عین مهمله

(۱)

بامداداں که ز خلوتگه کاخ ابداع
شمع خاور فگند بر همه اطراف شعاع

برکشد آئینه از جیب افق چرخ و دراں
بنماید رخ گیتی بهزاراں انواع

در زوایای طربخانهٔ جمشید فلک
ارغنوں ساز کند زهره بآهنگ سماع

چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر
جام در قهقهه آید که کجا شد منّاع

وضع دوراں بنگر ساغر عشرت برگیر
که بهر حالتی این است بهین اوضاع

طرّهٔ شاهد دنیا همه بند است و فریب
عارفاں بر سر این رشته نجویند نزاع

عمر خسرو طلب ار نفع جهاں می طلبی
که وجودیست عطابخش و کریم نفّاع

مظهر لطف ازل روشنی چشم امل
جامع علم و عمل جان جهاں شاه شجاع

حافظا بنده صفت بر در او باش مقیم
که جهاندار مطیع است و شهنشاه مطاع

(۲)

بفرّ دولت گیتی فروز شاه شجاع
که نیست باکسم از بهر مال و جاه نزاع

بیار مے که چو خورشید مشعل افروزد
رسد بکلبهٔ درویش نیز فیض شعاع

صراحی و حریفی خوشم ز دنیا بس
که غیر ازیں همه اسباب تفرقه است و صداع

ز مسجدم بخرابات می فرستد عشق
بسر همی روم ایمان نمی کنیم نزاع

بعاشقاں نظری کن بشکر این نعمت
که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع

۱؎ شمع ۲؎ روی گیتی بنماید ۳؎ بنگر ۴؎ که بهر حال همین است الخ ۵؎ [illegible] در این غزل این شعر در بعض نسخ دیده شد
حافظ از باده خوری با صنم گلرخ خور [illegible] که ازیں سود در دو جهاں هیچ متاع
۱؎ که بر جریده [illegible] رو داع ۲؎ [illegible] حافظ در نسخهٔ خود بجای مصرع اول (ز راه بیت بجای بدل کن این نعمت) نوشته بود

هنر نمی خرد ایام و غیر از اینم نیست — کجا روم به تجارت بدین کساد متاع

ز زهد[۱] حافظ و طامات او ملول شدم
بساز رود و غزل خوان که تا کنیم سماع

(۳)

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع — شب نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع

روز و شب خوابم نمی آید بچشم غم پرست — بس که در تیمار[۲] هجران تو گریانم چو شمع

رشتهٔ صبرم بمقراض غمت ببریده شد — همچنان در آتش عشق[۳] تو خندانم چو شمع

در شب هجران مرا پروانهٔ وصلی فرست — ورنه از دردت[۴] جهانی را بسوزانم چو شمع

گر کمیت اشک گلگونم نبودی گرم رو — کی شدی روشن بگیتی راز پنهانم چو شمع

در میان آب و آتش همچنان سرگرم تست — این دل زار و نزار و اشک[۵] بارانم چو شمع

کوه صبرم نرم شد چون موم در دست غمت — تا در آب[۶] و آتش عشقت گدازانم چو شمع

بی جمال عالم آرای تو روزم[۷] چون شب است — با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع

سر فرازم کن شبی از وصل خود ای ماه رو[۸] — تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع

همچو صبحم یک نفس باقی است بی دیدار تو — چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع

آتش مهر ترا حافظ عجب در سر گرفت
آتش دل کی بآب دیده بنشانم چو شمع

(۴)

قسم به حشمت جاه و جلال شاه شجاع — که هست در نظر من جهان کمینه متاع

۱ در نسخه واعظ و طامات او ملول شدم نیز دارد رود و غزل خوان می ساز و سماع و در بعض نسخ مصرع اول همچنان است که در متن است لیکن در مصرع ثانی بساز رود و غزل گوی به (ا) [illegible] سماع دیده شد و در بعض دیگر بساز رود و غزل خوان که میبرم سماع نوشته اند ۱۲ ۲ بیماری هجر ۳ مهر تو سوزانم ۴ آتشی هم ۵ ۶ اشک ریزانم ۱۲
۷ روزم چون شب است ۱۲ ۸ گردن کشا دیگر سرفرازم کن شبی از روی خود [illegible] ۱۲ در این غزل این شعر از ملحقات است. احتراز از آه من بکن که تنها تا بود
اندرین صحرا ها کیان [illegible] سوزانم چو شمع

بفیض جرعهٔ جام تو تشنه ایم ولی — نمی کنیم دلیری نمی دهیم صداع

ببین که رقص کنان می رود بناله چنگ — کسیکه رخصه[1] نفرمودی استماع سماع

خدای را بمیم شست وشوی خرقه کنید — که من نمی شنوم بوی خیر ازین اوضاع

بس[2] است ورد شبانه می معانه بیار — حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع

برو ادیب نصیحت مکن که دیگر تو — نه بینیم پس ازین هیچگه بکنج بقاع

جبین و چهرهٔ حافظ خدا جدا مکناد — ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع

ردیف عین معجمه

(۱)

سحر بیوی گلستان[3] می شدم درباغ — که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ

بچهرهٔ گل سوری نگاه میکردم — که بود در شب تیره بروشنی چو چراغ

چنان بحسن و جوانی خویشتن مغرور — که داشت از دل بلبل هزارگونه فراغ

گشاده نرگس رعنا ز حسرت آب از چشم — نهاده لاله ز[5] سودا بجان و دل صد داغ

زبان کشیده چو تیغی بسرزنش سوسن — دهان گشاده شقایق چو مردم ایغاع[6]

گهی[8] چو باده پرستان صراحی اندر دست — گهی چو ساقی مستان بکف گرفته ایاغ

نشاط و عیش جوانی چو گل غنیمت دان — که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

[1] اذن نمی دادے دیگر کسیکه رقص نفرمودی را استماع سماع ۱۲ [2] ترا است خانگیم بس می معانه بیار [3] ریاحین [4] نیمی - همین شعر در بعض نسخ بطور دیگر دیده شده [5] سحر چو بلبل بیدل همی شدم درباغ که تا نکهت بسمل کنم الخ [5] لالهٔ احمر [6] ارغاع - معنی الیاغ عمار - در دو ستانی دستوح نوشته اند ۱۲ [8] در بعض نسخ در هر دو مصرع بجای گهی یکی گوشته

ردیف فاء

۱

طالع اگر مدد[۱] دهد دامنش آورم بکف
گر بکشم[۲] زهی طرب ور بکشد زهی شرف

طرف کرم زکس نبست این دل پر امید من
گرچه سخن[۳] همی برد قصهٔ من بهر طرف

از خم ابروی ویم[۴] نقش گشایشی نبود
وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف

ابروی دوست کی شود دستکش من ضعیف[۵]
کس نزده است ازین کمان تیر مراد بر هدف

من بخیال زاهدی گوشه نشین و طرفه آنکه
مغبچهٔ ز هر طرف میزندم[۶] بچنگ و دف

بی خبر اند زاهدان نقش[۷] بخوان و لاتقل
مست ریاست محتسب باده بده ولاتخف[۸]

صوفی شهر بین که چون لقمهٔ شبهه می خورد
پاردمش[۹] دراز باد این حیوان خوش علف

چند بناز پرورم مهر بتان سنگدل
یاد پدر نمی کنند این پسران ناخلف

من بکدام دل خوشی می خورم و طرب کنم
اگر ز پس و پیش خاطرم لشکر[۱۰] غم کشیده صف

حافظ اگر قدم زند[۱۱] در ره خاندان عشق
بدرقهٔ رهش بود همت شحنهٔ نجف

---

[۱] کند ۱۲ [۲] قدیمی شیرازی گر بکشند رہے طرب ور بکشند رہی شرف نوشته و آں حلاوت
[۳] صبا [۴] توام هیچ گشایشی نشد ۱۲ [۵] خیال من [۶] می کشدم ۱۲ [۷] نقش
بمعنی حبسی از سرو است ۱۲ [۸] بپوش ـ بخور ۱۲ [۹] پالان دوش [۱۰] شبه ام ۱۲
[۱۱] زنی ـ زلی ـ و در مصرع ثانی بدرقه رهت شود ۱۲

ردیف قاف

(۱)

زبان خامه ندارد سر بیان فراق
وگرنه[1] شرح دهم با تو داستان فراق

رفیق خیل خیالم و همرکیب شکیب
قرین آتش[2] هجران و همقران فراق

دریغ مدت عمرم که[3] در امید وصال
بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق

سری که بر سر گردون بفخر می سودم
به[4] راستان که نهادم بر آستان فراق

چگونه باز کنم بال در هوای وصال
که ریخت مرغ دلم پر در آشیان فراق

کنون چه چاره که در بحر غم بگردابی
فتاد زورق[5] صبرم ز بادبان فراق

بسی نماند که کشتی عمر[6] غرقه شود
ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق

چگونه دعوی وصلت کنم بجان که شده است
تنم وکیل[7] قضا و دلم ضمان[8] فراق

ز سوز شوق دلم شد کباب دور از یار
مدام خون جگر می خورم ز خوان فراق

فلک چو دید سرم را اسیر چنبر عشق
ببست گردن صبرم بریسمان فراق

فراق و هجر که آورد در جهان یارب
که روز هجر[9] سیه باد و خانمان فراق

بپای شوق گر این ره بسر شدی حافظ
بدست هجر ندادی کسی[9] عنان فراق

(۲)

کسی[10] مباد چو من خسته مبتلای فراق
که عمر من همه بگذشت در بلای فراق

غریب و عاشق و بیدل فقیر و سرگردان
کشیده محنت ایام و دردهای فراق

اگر بدست من افتد فراق را بکشم
بآب دیده دهم باز خونبهای فراق

[1] چگونه [2] محنت و اندوه [3] جز [4] ازروی بحر انهادم [5] کشتی [6] غرق شد [7] کفیل [8] ردیفی [9] دگر [10] مباد کس چو من خسته - چو من مباد کسی خسته الخ ۱۲

فراق را بفراق تو مبتلا سازم ... چنانکه خون بچکانم ز دیدهای فراق

فراق را نه نشان باد و نام در دو جهان ... شکسته باد بسنگ زمانه پای فراق

من[1] از کجا و فراق از کجا و غم ز کجا ... مگر بزاد مرا مادر از برای فراق

کجا روم چکنم حال دل کرا گویم ... که داد[2] من بستاند دهد سزای فراق

از این[3] جهت دل حافظ چو بیدلان شب و روز ... چو بلبل سحری میزند نوای فراق

(٣)

مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق ... گرت مدام میسر شود زهی توفیق

جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچ است ... هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق

بمأمنی رو و فرصت شمر غنیمت[4] وقت ... که در کمینگه عمر اند قاطعان طریق

دریغ و درد که تا این زمان ندانستم ... که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق

بیا که توبه ز لعل و نگار خنده جام ... تصوریست که عقلش نمی‌کند تصدیق

اگرچه موی میانت بچون منی نرسد ... خوش است خاطرم از فکر این خیال دقیق

ملاحتی[5] که ترا در چه زنخدان است ... بکنه آن نرسد صد هزار فکر عمیق

کجاست اهل دلی تا کند دلالت خیر ... که ما بدوست نبردیم ره بهیچ طریق

اگر[6] برنگ عقیق است اشک من چه عجب ... که مهر خاتم چشم من است همچو عقیق

فدای خنده[7] ساقی هزار جان آدم ... که تر کند لب لعل از شراب همچو عقیق

بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام ... ببین که تا بچه حدم همی کند تحمیق

---

[1] ز دست هجر در آتشم دمی خلاصی نیست ١٢ [2] خدای را بستان داد و ده سزای فراق ١٢ [3] ز داغ عشق تو حافظ چو بلبل سحری کو زند بر در بستان غل فغان نوای فراق ۔ بداغ عشق چو حافظ ازین جهت شب و روز به بلبلان سحری زنم نوای فراق ١٢ [4] غنیمت [5] حلاوتی [6] ازان برنگ عقیق است اشک من همه وقت ١٢ [7] غمزه ١٢

ردیف کاف

(۱)

اگر شراب خوری جرعه فشان برخاک
دران گناه که نفعی[1] رسد بغیر چه باک

بزن بر اوج فلک حالیا سرادق عشق
که خود برد اجلت عاقبت[2] به تیره مغاک

برو بهرچه تو داری بخور دریغ مخور[3]
که بی دریغ زند روزگار تیغ هلاک

بخاک پای تو ای سرو ناز پرور من
که روز واقعه پا وا مگیرم از سر خاک

چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک
بمذهب همه کفر طریقت است امساک

مهندس فلکی راه دیر شش جهتی
چنان ببست که ره نیست زیر دام[4] مغاک

فریب دختر رز طرفه می زند ره عقل
مباد تا بقیامت خراب طارم تاک

براه میکده حافظ خوش از جهان رفتی
دعای اهل دلت باد مونس دل[5] پاک

(۲)

ای دل ریش مرا بالب[6] تو حق نمک
حق نگه دار که من می روم الله معک

توئی آن گوهر پاکیزه که در عالم قدس
ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک

در خلوص منت[7] ار هست شکی تجربه کن
کس عیار زر خالص نشناسد چو محک

بگشا پسته خندان و شکر ریزی کن
خلق را از دهن خویش مینداز بشک

گفته بودی که شوم مست و دو بوست بدهم
وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم نه یک

چرخ برهم زنم ار جز بمرادم[8] گردد
من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

چون بر حافظ خویشش نگذاری باری
ای رقیب از بر او یک دو قدم دورترک

---

[1] چو نفعی رسد الخ دیگر از آن گناه که نفعی رسد الخ [2] ناگهان [3] مدار [4] جز بدام مغاک [5] دم [6] بر لب [7] سر اگر هست عشقی [8] غیر مرادم ۱۲

(۳)

ای پیک پی خجسته چه نامی فدیت لک — هرگز سیاه چرده ندیدم بدین نمک

خوبان سزد که بر درت آیند جملگی — وانگاه خاکپائے تو بوسند یک بیک

هم ظاهر از دو چشم تو در دیده مردمی — هم روشن از دو لعل تو در دیده مردمک

آدم ز حسن روی تو گر بهره داشتی — از دیدنش بسجده نپرداختی ملک

صورتگران چین اگر آن چهره بنگرند — نقش نگار خانه چین را کنند حک

از طرف بام روی تو چون ماه هر شبی — مانند آفتاب همی تابد از فلک

در دوستی حافظ اگر نیست یقین
زر خالص است و باک نمیدارد از محک

(۴)

هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک — گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک

مرا امید وصال تو زنده می دارد — وگرنه هر دمم از هجر تست بیم هلاک

رود بخواب دو چشم از خیال تو هیهات — بود صبور دل اندر فراق تو حاشاک

اگر تو زخم زنی بر دلم به از مرهم — وگر تو زهر دهی به که دیگری تریاک

بضرب سیفک قتلی حیاتنا ابدا — لان روحی قد طاب ان یکون فداک

عنان مپیچ که گر می زنی به شمشیرم — سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراک

ترا چنانکه توئی هر نظر کجا بیند — بقدر بینش خود هر کسی کند ادراک

نفس نفس اگر از باد نشنوم بویت — زمان زمان کنم از غم چو گل گریبان چاک

بچشم خلق عزیز آن زمان شود حافظ
که بر در تو نهد روی مسکنت بر خاک

—•—

۱ قصد راهم ۲ به که دیگری مرهم ۳ ته سیمم ۴ سیمم ۵ آنگهی شنوی حافظ ۶ که بر درش بنهی الخ ۱۲

ردیف لام

(۱)

اگر بکوی تو باشد مرا مجال وصول
رسد ز دولت[1] وصل تو کار من بحصول

قرار برده ز من آن دو سنبل مشکین[2]
فراغ[3] برده ز من آن دو نرگس مکحول

چو بر در تو من بی نوای بی زر و زور
بهیچ باب ندارم ره خروج و دخول

کجا روم چکنم چون[4] زیم چه چاره کنم
که گشته ام ز غم جور روزگار ملول

خراب تر ز دل من غم تو جای نیافت
که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول

چه جرم کرده ام ای جان و دل بحضرت تو[5]
که طاعت من بیدل نمی شود مقبول

من شکسته بد حال زندگی یابم
دران نفس[6] که بتیغ غمت شوم مقتول

چو دل[7] ز جوهر مهر تو صیقلی دارد
بود ز زنگ حوادث هر آئینه مصقول

بدرد عشق بساز و خموش شو حافظ
رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

(۲)

ای برده دلم را تو بدین شکل و شمائل
پروای کست نیست[8] جهانی بتو مایل

گه آه کشم از دل و گه تیر تو ای جان[9]
پیش[10] تو چه گویم که چها میکشم از دل

وصف لب لعل تو چگویم[11] به رقیبان
نیکو نبود نسبت رنگش[12] بر جاهل

هر روز[13] چو حسنت ز دگر روز فزون است
مه را نتوان کرد بروی تو مقابل

۱ بدولت وصلت نوای من باصول ۲ رعنا ۳ خراب کرده مرا الخ ۴ چون کنم - چون نکوم ۵ دوست ۶ زمان ۷ دل چو آئینه ام از غمت مصقل شد - دیگر دل چو آئینه ام را غم تو مصقل شد از ان همیشه ز زنگ حوادث مصقول ۱۲ ۸ آتی جانا ۹ بیهات - از جان ۱۰ دور از تو ۱۱ بگویم ۱۲ تا دگر ۱۳ هر چند که در حسن قمر دور فزون است ۱۲ اما تو نکرده دگر مقابل

در بعض ابیات در بعض دواوین این شعر هم نوشته اند   ناکامی هر هیچ است همه حاصل دنیا تو   در راه شود کام روا هر چه غافل
اما این شعر فی الحقیقت از ملا است و در بیاض الحاقی است ۱۲

دل بروی و جاں مبدہست غم چہ پرستی	چوں نیک حریفم چہ حاجت بہ تحصیل

حافظ چو تو پا در حرم وصل نهادی
در دامن او دست زن و از همه بگسل

(۳)

ای رخت چوں خلد و لعلت سلسبیل	سلسبیلت کرده جان و دل سبیل
سبز پوشان خطت بر گرد لب	همچو مورانند[۲] گرد سلسبیل
ناوک چشم تو در هر گوشهٔ	همچو من افتاده دارد صد قتیل
یارب این آتش که در جان من است	سرد کن زانساں که کردی بر خلیل
من نمی یابم مجال ای دوستاں	زانکه او دارد جمالی بس جمیل
پای ما لنگ است و منزل بس بعید	دست ما کوتاه و خرما بر نخیل
شاه عالم را بقا و عز و ناز	باد و هر چیزی که خواهد زین قبیل

حافظ از سرپنجهٔ عشق نگار
همچو مور افتاده شد در پای پیل

(۴)

بسحر[۳] چشم تو ای لعبت خجسته خصال	برمز خط تو ای آیت همایون فال
بنوش لعل تو ای آب زندگانی من	برنگ و بوی تو ای نوبهار حسن و جمال
بگرد راه[۴] تو یعنی که سایبان امید	بخاکپای تو یعنی که رشک[۵] آب زلال
بجلوهای تو چون شیوهای[۶] رفتن کبک	بغمزهای تو چون عشوه[۷] های چشم غزال
بطیب خلق تو و نفحه شمامهٔ گل	ببوی زلف تو و نکهت نسیم شمال

× در بعض دواوین درضمن این غزل شعری چند نوشته اند که اولش این است (من این تظلم زبان مستغنی است) لیکن این اشعار فی الحقیقت از قطعه ایست در مدح سلمان ساوجی. لهذا آن را در قطعات نوشته‌ایم

۱ تحویل دل ۲م ۲ سورانند ۳ بسحر لعبت چشم تو ای الخ بسبز خط تو الخ ۲م ۴ بسرو قد یعنی بسایهٔ طوبی. دیگر بگرد راه تو یعنی بسایبان امید ۲م ۵ برشک ۶ تو دشیوه‌های ۲م ۷ و عشوهای چشم غزال. دیگر بعشوهای تو و غمزهای چشم غزال ۲م

بآں عقیق کہ ماراست مہر خاتم چشم | بآں گہر کہ شماراست دُرّ درج مقال
بآں صحیفۂ عارض کہ گشت گلشن چشم | بآں حدیقۂ بینش کہ شد مقام خیال
بگشت و ماہ نمایت آفتاب بلند | بآستان رفیعت بآسمان جلال

کہ حرز جانی تو حافظ گر التفات کند
زعمر باز بماند چہ جای مال و منال

(۵)

بعہد گل شدم از توبہ شراب خجل | کہ کس مباد ز کردار ناصواب خجل
صلاح من ہمہ دام رہ ست و من زین بحث | نیم ز شاہد و ساقی بہیچ باب خجل
زخون کہ رفت شب دوش از سراچۂ چشم | شدیم در نظر شب روان خواب خجل
رخ از جناب تو عمریست تا نتافتہ ام | نیم بیاری توفیق ازیں جناب خجل
رواست نرگس مست ار فگند سر در پیش | کہ شد ز شیوۂ آں چشم پر عتاب خجل
چرا بزیر ست جام زہر خندہ زند | اگر نہ از لب لعل تو شد شراب خجل
بود کہ یار نپرسد گنہ ز خلق کریم | کہ از سوال ملولیم و از جواب خجل
تو خوبروی تری ز آفتاب شکر خدا | کہ نیستم ز تو در روی آفتاب خجل
ازاں نہفت رخ خویش در نقاب صدف | کہ شد ز لولوی نظمم در خوشاب خجل ×

نقاب ظلمت ازاں بست آب خضر کہ گشت
ز طبع حافظ و ایں شعر ہمچو آب خجل

(۶)

خوش خبر دادی ای نسیم شمال | کہ بما می رسد زمان وصال
عرصہ بزمگاہ خالی ماند | از حریفان و رطل مالامال

لہ عقل سلہ بروی ملہ تمامت الخ سلہ بی سلہ نماند ۔ و در نسخۂ جارٹ تو مدیں نمطاست کہ در رضای تو حافظ گر التفات کنی ؛ بعمر باز بماند الخ سلہ جام می است و من زین بحث ۔ من زین بپیش ۔ من زین پیش سلہ رہ رفتہ شہ زطبع حافظ و ایں شعر الخ دیگر ز نظم حافظ و ایں طبع ہمچو آب الخ ۱۲ شہ در بعض نسخ خوش خبر بادی ۔ خوش خبر باش نوشتہ اند و ہر دو خطاست ۱۲
× کہ شد ز نظم خوشم لولوی خوشاب خجل ۱۲

یا برید الحمی حماک الله — مرحبا مرحبا تعال تعال
ما لسلمی و من بذی سلم — این جیراننا و کیف الحال
سایه افگند حالیا شب هجر — تا چه بازند شب روان خیال
قصة العشق لا انفصام لها — قصمت ههنا لسان القال
عفت الدار بعد عافیة — فاسئلوا حالها عن الاطلال
ترک ما سوی کس نمی نگرد — آه ازین کبریا[۱] و جاه و جلال
فی جمال الکمال نلت منی — صرف الله عنک عین کمال

حافظا عشق و صابری تا چند
ناله عاشقان خوش است بنال

(۷)

دارای جهان نصرة دین خسرو کامل — یحیی ابن مظفر ملک عالم[۲] عادل
ای درگه اسلام پناه تو گشوده — بر روی جهان روزنهٔ جان و در دل
تعظیم تو بر جان و خرد واجب و لازم — انعام تو بر کون و مکان فائض و شامل
روز ازل از کلک تو یک قطره سیاهی — بر روی مه افتاده که شد حل[۳] مسائل
خورشید چو آن خال سیه دید بدل گفت — ای کاج که من بودمی آن بندهٔ مقبل
شاها فلک از بزم تو در رقص و سماع است — دست طرب از دامن این زمزمه مگسل
می نوش و جهان بخش که از زلف[۴] کمندت — شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل
دور[۵] فلکی یکسره بر منهج عدل است — خوش باش که ظالم نبرد راه بمنزل

حافظ چو در شاه[۶] جهان مقسم رزق است
از بهر معیشت مکن اندیشهٔ باطل

(۸)

رهروان را عشق بس باشد دلیل — آب چشم اندر رهش کردم سبیل
آب چشم[۷] ما کی آرد در حساب — آنکه کشتی راند بر خون قتیل

---

۱ کبریای جاه و جلال ۲ عالم عادل ۳ زلف ۴ منشور ان ملک . چون دور فلک الخ ۵ قلم ۶ موج اشک ۱۲

اختیاری نیست بدنامی ما / ضلّنی فی العشق من یهدی السبیل
می می و مطرب بفردوسم مخوان / راحتی فی الرّاح لا فی السّلسبیل
آتش روی بتان در خود مزن / یا[۱] برآتش خوش گذر همچون خلیل
یا منه با خود که مقصد گم کنی / یا منه پا اندرین ره بی دلیل
یا مکش بر چهره نیل عاشقی / یا فرو بر جامهٔ تقوی به نیل
یا مرو با یار ازرق پیرهن / یا بکش در خانمان انگشت نیل

حافظا گر معنئ داری بیار
ورنه دعوی نیست غیر از قال و قیل

(۹)

شممتُ روحَ ودادٍ و شِمتُ برقَ وصال / بیا که بوی[۱] ترا میرم ای نسیم شمال
احادیاً بجمال الحبیب قف و انزل / که نیست صبر جمیلم ز اشتیاق[۲] جمال
شکایت شب هجران فرو گذار ای دل / بشکر آنکه برافگند پرده روز وصال
چو یار بر سر صلح است و عذری خواهد / توان گذشت ز جور رقیب در همه حال
ملال مصلحتی می نمایم از جانان / که کس بجد ننماید ز جان خویش ملال
بیا که پرده گلریز هفت خانه چشم / کشیده ایم به تحریر کارگاه خیال
بجز خیال دهان تو نیست در دل تنگ / که کس مباد چو من در پی خیال محال

قتیل عشق تو شد حافظ غریب ولی
بخاک[۶] ما گذری کن که خون مات حلال

[۱] یا در آتش صبر کن همچو خلیل [۲] در نسخ عامه یا منه رحرو نوشته اند و آن هیچ معنی ندارد. در بعض نسخ این شعر هم دیده شد. یا رسوم پیلبانی یاد گیر. یا مده هندوستان برباد پیل [۳] تو آتی تومی یابم [۴] از الحر [۵] در اشتیاق [۶] بیا که نقش تو در زیر هفت پرده چشم دوه بعض نسخ بجای هفت خانه هفتگانه دیده شد ۱۲ ام × در بعض نسخ این سه شعر زاید دیده شد لیکن گمان غالب آنست که از ملحقات است۔

اسیر و بیدل و بیجان شدم از آن رخ و زلف / فقیر و واله و شیدا شدم از آن خط و خال
گرفتم آنکه شکستم قفس چگونه پرم / که رشته ایم ز دام هواست بر پر و بال
فضای باغ قفس گشته بر دل تنگم / نهاده حسن تو تا دام و دانه از خط و خال

[۶] بخاک او گذری کن که خون اوست حلال ۱۲ ام

(۱۰)

هر کس که ندارد بجهان مهر تو در دل — حقا که بود طاعت او ضایع و باطل

برداشتن از عشق تو دل فکر محال است — از جان خود آسان بود از عشق تو مشکل

از عشق تو ناصح چو مرا منع نماید — ای دوست مگر هست توکنی حل مسایل

گشتیم جهان را که ببینیم و ندیدیم — همچو تو کسی زیبا در شکل شمایل

ای زاهد خودبین بدر میکده بگذر — آن دلبر من بین که بود میر قبایل

از وصل تو شستند رقیبان ز طمع دست — چون گشت مرا کام دل از لعل تو حاصل

حافظ تو بر دبندگی پیر مغان کن
در دامن او دست زن و از همه بگسل

(۱۱)

هر نکته که گفتم در وصف آن شمائل — هر کو شنید گفتا لله در قایل

گفتم که کی ببخشی بر جان ناتوانم — گفت آن زمان که نبود جان در میانه حایل

تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول — جانم[1] بسوخت آخر در کسب این فضایل

حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید — از شافعی مپرسید امثال این مسایل

دلداده ام بیاری شوخی[2] کشی نگاری — مرضیة السجایا محمودة الخصایل[3]

در عین[4] گوشه گیری عقلم ز ره بینداخت — اکنون شدم چو مستان بر ابروی تو مایل

از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم — وز لوح سینه نقشت هرگز نگشت زایل

دردا که در بر[5] خود بارم نداد دلبر — چندانکه از جوانب انگیختم وسایل

ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخم است
یارب[6] ببینم آنرا در گردنت حمایل

---

[1] آخر بسوخت جانم - لیکن بسوخت جانم [2] عاشق کشی کشتہ نگاری [3] فضائل [4] درعیش گوشہ گیری عقلم ز رہ الخ در عین گوشہ گیری عشقم ز رہ الخ - در عین گوشہ گیری بودم چو چشم مستت کو واکنوں شدم بمستان (بہ مستی) چوں ابروی تو مایل [5] ہر زر و خود [6] باید کہ بینم آنرا الخ باشد کہ بینم آنرا - آیا بود کہ بینم ۱۲

ردیف میم

(۱)

آنکه پامال جفا کرد چو خاک راهم
خاک می بوسم و عذر قدمش میخواهم

من نه آنم که بجور از تو بنالم حاشا
چاکر معتقد و بنده دولت خواهم

ذره خاکم و در کوی توام وقت خوش است
ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم

صوفی صومعهٔ عالم قدسم لیکن
حالیا دیر مغان است حوالتگاهم

پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد
و اندر آن آئینه از حسن تو کرد آگاهم

بسته ام در خم گیسوی تو امید دراز
وین مبادا که کند دست طلب کوتاهم

با من راه نشین خیز و سوی میکده آئی
تا به بینی که در آن حلقه چه صاحب جاهم

بر سر شمع قدت شعله صفت می لرزم
گرچه دانم که هوای تو کشد ناگاهم

خوشم آمد که سحر خسرو خاور می گفت
با همه پادشهی بندهٔ توران شاهم

مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود
آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم

(۲)

اگر برخیزد از دستم که با دلدار بنشینم
ز جام عشق می نوشم ز روی دوست گل چینم

شراب تلخ صوفی سوز بنیادم بخواهد برد
لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم

۱ گرچه پامال ۲ ز جور تو بنالم هیهات ۳ چاکر و معتقد و ... (مخلص) دولتخواهم ـ سه معتقد و چاکر دولتخواهم
۴ حوالتگاه یعنی جای تفرج است ۱۲ ۵ بسته ام در طلب گیسویت امید دراز ۶ آن مبادا که کند دست طلب
کوتاهم ـ ۷ با من خاک نشین خیز و سوی میخانه در آی ۸ تا در آن حلقه ... ۹ ز جام عیش ... ز جام محبت می نوشم
زباغ وصل گل چینم ـ ز جام وصل ... زباغ حسن ... ز جام وصل ... زباغ خلد (عیش) ... ز جام حضری نوشم
زباغ وصل گل چینم ۱۰ شراب تلخ صوفی سوز بنیادم بخواهد برد ۱۲

نگر دیوانه خواهم شد که در عشق[1] تو شب تا روز ‏ سخن با ماه میگویم پری در خواب می‌بینم

شب رحلت هم از بستر روم در قصر[2] حور العین ‏ اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم

صباح الخیر زد بلبل کجائی ساقیا برخیز ‏ که غوغا می‌کند در سر نوای[3] چنگ دوشینم

نه هر خاکی[4] که باد آورد فیضی برد زانعامت ‏ ز حال من بیاد آور که خدمتگار دیرینم

لبت شکر بمستان داد و چشمت می بمیخواران ‏ منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم

نه هر کو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر افتد[5] ‏ تذرو طرفه من گیرم[6] که چالاک است شاهینم

اگر باور نمی‌داری رو از بتخانه[7] چین پرس ‏ که مانی نسخه می‌خواهد ز نوک کلک مشکینم

وفاداری و حق گوئی نه کار هر کسی باشد ‏ غلام آصف دوران جلال الحق والدینم

رموز عشق و مستی زمن بشنو نه از حافظ ‏ که با جام و قدح هر شب ندیم[8] ماه و پروینم

(۳)

الم یان للاحباب ان یترحموا[9] ‏ وللناقضین العهد ان یتندموا

الم یاتهم انباء من بات بعدهم ‏ وفی صدره[10] نار الاسی تتضرم

فیا لیت قومی یعلمون بما جری ‏ علی مهج منهم فیعفوا ویرحموا

اتی موسم النیروز واخضرت الربی ‏ فما[11] للغوانی العید لا تترنم

حکی الدمع عنی[12] ما الجوی اضمرت ‏ فیا عجباً من صامت یتکلم

شهور بهار الادطار تقضی امن الصبا ‏ وفی نشانا عیش الربیع محرم

بنی عمنا جودوا علینا بجرعة ‏ للفضل اسباب بها یتوسم

ایا من علا کل السلاطین سطوة ‏ ترحم جزاک الله فالخیر مغنم

لکل من الخلان ذخر و منیة[13] ‏ وللحافظ المسکین فقر و مغرم

[1] از عشق [2] تا قصر [3] خروش چنگ الم خمار حمر دوشینم [4] چو هر خاکی که باد آورد فیضی بود زانعامت (یا فیضی بود والعامی) رحال سده یاد آور که خدمتگار دیرینم [5] آمد [6] می گیرم [7] صورتگر چین ـ مگر این نسخه علی الطاهر خطاست قرین ـ [8] حریف [9] ظلمو [10] ورتق حمر والنداما ترنم [11] منی [12] منتة ـ نعمة و کم

(۴)

اینچه شور است که در دور قمر می بینم ‌ ‌ همه آفاق پر از فتنه و شر می بینم

همه کس روز[۱] بهی می طلبد از ایام ‌ ‌ مشکل این است که هر روز بتر می بینم

اسپ تازی شده مجروح بزیر پالان ‌ ‌ طوق زرین همه در گردن خر می بینم

هیچ شفقت[۲] نه برادر به برادر دارد ‌ ‌ هیچ مهری[۳] نه پدر را به پسر می بینم

ابلهان را همه شربت ز[۴] گلاب است و شکر ‌ ‌ قوت دانا همه از خون جگر می بینم

دختران را همه جنگ است و جدل با مادر ‌ ‌ پسران را همه بدخواه پدر می بینم

پند حافظ بشنو خواجه برو نیکی کن ‌ ‌ زانکه این پند به از گنج گهر می بینم

(۵)

بارها گفته ام و بار دگر می گویم ‌ ‌ که من دل[۵] شده این ره نه بخود می پویم

در پس آئینه طوطی صفتم داشته اند+ ‌ ‌ آنچه استاد ازل[۶] گفت بگو می گویم

من اگر خارم و گر گل چمن آرائی هست ‌ ‌ که از آن دست که می پرورد[۷]م می رویم

دوستان عیب من بیدل حیران مکنید ‌ ‌ گوهری[۸] دارم و صاحب نظری می جویم

گرچه با دلق ملمع[۹] می گلگون عیب است ‌ ‌ مکنم عیب کزو رنگ ریا می شویم

خنده و گریهٔ عشاق ز جای دگر است ‌ ‌ می سرایم بشب و وقت سحر می مویم

۱؎ روز بهی می طلبد ریں ایام ۲؎ رحمی ۳؎ هیچ شفقت (لطفی) نه پدر را به پسر می بینم ۱۲ ۴؎ ز گلاب است عسل رگلاب و قند است ۱۲ درین غزل این سه شعر زائد دیده شد و غالباً از ملحقات است۔

بس لستهٔ دوران قضا از سر حکم ؎ همه در گردن ارباب هنر می بینم

آنکه اندر پی نفعی بجهان می گردد ؎ حاصل کار ورا جمله ضرر می بینم

وانکه او در از خری توبره ماند بسر ؎ مسکنش را همه پر لعل و گهر می بینم

۵؎ در دو گهر ۶؎ گم شده ۷؎ خرد ۸؎ که آدمی کشدم الم که از آن رو که دهد پرورشم می رویم۔ ۹؎ مرقع می رنگین

+ مضمون این بیت مطابق ابیات حکیم خاقانی است که گفته می شود و طوطی صفت کسیکه صفت طوطی داشته باشد یعنی مثل طوطی معنی اینکه از پس آئینه سخنی نقل طوطی داشته ایم ؎ من چو طوطی و جهان در پس من چون آئینه است ؎ لاجرم معذورم ار در خویشتن می نگرم

آنچه عقل اندر پس آئینه تلقین می کند ؎ من همان معنی بصورت بر زبان می آورم

واعظم[1] گفت کہ حافظ در میخانہ مپوی
گو مکن عیب کہ من مشک ختن می بویم

(۶)

بازآئی ساقیا کہ ہواخواہ خدمتم — مشتاق بندگی و دعاگوئ دولتم
زانجا کہ فیض جام سعادت فروغ تست — بیروں شدم نمای ز ظلمات حیرتم
ہرچند غرق بحر گناہم بصد جہت[2] — چوں[3] آشنای عشق شدم ز اہل رحمتم
گردم زنی ز طرۂ مشکین آں نگار — فکری کن ای صبا ز مکافات غیرتم
عیبم مکن برندی و بدنامی ای فقیہ — کیں بود سر نوشت ز دیوان قسمتم
می خور کہ عاشقی نہ بہ کسب است و اختیار — ایں موہبت رسید ز میراث فطرتم
من کز وطن سفر نگزیدم بعمر خویش — در عشق دیدن تو ہواخواہ غربتم
در ابروی تو تیر نظر تا بگوش[4] ہوش — آوردہ و کشیدہ و موقوف فرصتم
دریا و کوہ در رہ من خستہ و ضعیف — ای خضر پی خجستہ مدد دہ[5] بہمتم
دعدم بصورت از در دولت[6] پناہ تو — لیکن بجان و دل ز مقیمان حضرتم

حافظ بہ پیش چشم تو خواہد سپرد جاں
دراین خیالم ار بدہد عمر مہلتم

(۷)

بہ تیغم گر کشد دستش نگیرم — وگر تیرم زند منت پذیرم
کمان[7] ابروی ما را گو بزن تیر — کہ پیش دست و بازوش بمیرم
غم[8] گیتی گر از پایم در آرد — بجز ساغر کہ باشد دستگیرم
برآ ای آفتاب صبح امید — کہ در دست شب ہجران اسیرم
بفریادم رس ای پیر خرابات — بیک جرعہ جوانم کن کہ پیرم

---

[1] حافظم گفت کہ حاک در میخانہ مپوی ۔ [2] رستش جہت ۔ [3] ما آشنائی ام
[4] بگوشش و دوش [5] کش [6] دولت سرای دوست [7] کمان ابروت را گو بزن تیر ۔ دیگر کماں ابروی مارا گو مزن تیر تو کہ پیش چشم بیمارت بمیرم ۔ [8] غم گیتی کہ از پایم در آرد ۔ دیگر غم گیتی چو از پایم در آورد بجز ساغر نباشد دستگیرم

بگیسوی تو خوردم دوش سوگند — که من[1] از پای تو سر برنگیرم
من آن مرغم که هر شام[2] و سحرگاه — ز بام عرش می آید صفیرم
بسوز این خرقهٔ تقوی تو حافظ
که گر آتش[3] شوی در وی نگیرم

(۸)

برو ای طبیب از سر که خبر ز سر ندارم — بجز[4] دمی رها کن که ز خود خبر ندارم
بعیادتم قدم نه که ز بیخودی شوم به — می ناب و نوش و هم ده که غم دگر ندارم
غم ار خوری از این پس نخورم ز غمخوری بس — نظری[5] که جز تو با کس بسرت نظر ندارم
وگرت[6] مگو که خواهم ز سر خودت برانم — تو برین دمن برآنم که دل از تو بر ندارم
ز زرت کنند زیور ز برت کشند در بر — من بینوای مضطر چکنم که زر ندارم
بمن ارچه حی پرستم مدهید می که مستم — مبرید دل ز دستم که دل دگر ندارم
دل[7] حافظ ار بجوئی غم دل زنند خوئی
چو بگویدت بگوئی سر دردسر ندارم

(۹)

مزن بر دل ز نوک غمزه تیرم — که پیش چشم بیمارت بمیرم
نصاب حسن در حد کمال است — زکواتم ده که مسکین و فقیرم
قدح پر کن که من از دولت عشق — جوان بخت جهانم گرچه پیرم
مبادا جز حساب[8] مطرب و می — اگر حرفی کشد کلک دبیرم
چنان پر شد فضای سینه از دوست — که فکر[9] خویش گم شد از ضمیرم
دران غوغا که کس[10] کس را نپرسد — من از پیر مغان منت پذیرم

[1] که از پای تو سر [2] از شب تا سحرگاه نو رسد با سدره آواز صفیرم [3] آتش شوم [4] بدارا کم جان که بر جان خبر ندارم [5] قدسی شیرازی نظری بجز تو با کس یکیست دگر ندارم نوشته و آن خطاست [6] دگرم مگو که خواهم که در رگهت برآنم [7] دل حافظ ار بجوئی الخ نو چو بگویدت بگوئی الخ
[8] حدیث [9] که فکر غیر کم گشت الخ [10] کس را کس ام

قراری کرده ام با می فروشان — که روز غم بجز ساغر نگیرم
چو طفلان تا کی ای زاهد[1] فریبی — بسیب بوستان و جوی شیرم
خوشا آندم که استغنای مستی — فراغت بخشد از شاه و وزیرم
ز مهرش[2] گنجها در سینه دارم — اگرچه مدعی بیند فقیرم

من آنگه برگرفتم دل ز حافظ
که ساقی گشت یار ناگزیرم

(١٠)

بشری اذ السلامة حلت بذی سلم — لله حمد معترف غایة النعم
آن خوش خبر کجاست که این فتح مژده داد — تا جان فشانمش چو زر و سیم در قدم
از بازگشت شاه چه خوش طرفه نقش بست — آهنگ خصم او بسراپرده عدم
پیمان شکن هر آینه گردد شکسته حال — ان العهود عند ملیک النهی ذمم
می جست از سحاب امل رحمتی[3] ولی — جز دیده اش معاینه بیرون نداد نم
چون خون خصم همچو صراحی بریختی — با دوستان بعیش و طرب گیر جام جم
در نیل غم فتاد سپهرش به طنز گفت — الآن قد ندمت و ما ینفع الندم
ساقی بیا که دور گل است و زمان عیش — پیش آر جام و هیچ مخور غم ز بیش و کم[4]
بشنو ز جام باده که این زال نوعروس — بسیار کشته است شوهر چون کیقباد و جم
ای دل تو ملک جم مطلب جام می بخواه[5] — کاین بود قول بلبل بستان سرای جم

حافظ بکنج میکده دارد قرارگاه
کالطیر فی الحدیقة واللیث فی الاجم

(١١)

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم — بهار توبه شکن می رسد چه چاره کنم
سخن درست بگویم نمی توانم دید — که می خورند حریفان و من نظاره کنم

---

[1] واعظ [2] فراوان گنج غم در سینه دارم [3] آب رحمتی. نم رحمتی ولی [4] و غم مخور از بهر بیش و کم دیگر بیهوده غم چه میخوری از بهر بیش و کم. برکن پیاله و مخور اندوه بیش و کم [5] ای دل تو جام جم مطلب و ملک جم بهل. دیگر ای دل تو جام جم مخواه کاین بود قول بلبل دستان سرای جم

بدور لاله[1] دماغ مرا علاج کنید
گر از میانهٔ بزم طرب کناره کنم

ز روی دوست مرا چون گل مراد شگفت
حواله سر دشمن بسنگ خاره کنم

بتخت گل بنشانم بتی[2] چو سلطانی
ز سنبل و سمنش ساز طوق و یاره کنم

نه واعظم نه مدرس[3] نه محتسب نه فقیه
مرا چه سود[4] که منع شرابخواره کنم

اگرسبئی[5] بر مائم حدیث توبه رود
ربی طهارتے آنرا بعی عاره کنم

گدای میکده ام لیک وقت مستی بین
که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم

مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی
چرا ملامت رند شرابخواره کنم

اگر ز لعل لب یار بوسهٔ یابم
جوان شوم ز سر و زندگی دوباره کنم

مرا که از زر تمغاست ساز و برگ معاش
همان به است که میخانه را اجاره کنم

چو غنچه با لب خندان بیاد مجلس شاه
پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم

ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ
ببانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

(١٢)

بغیر از انکه بشد دین و دانش از دستم
بیا بگو که ز عشقت چه طرف بربستم

اگرچه خرمن عمرم غم تو داد بباد
بخاکپای عزیزت که عهد نشکستم

چو ذره گرچه حقیرم ببین بدولت عشق
که در هوای رخت چون بمهر پیوستم

بیار باده که عمریست تا من از سر امن
بکنج عافیت از بهر عیش ننشستم

اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت گو
سخن بخاک میفکن چرا که من مستم

چگونه سر ز خجالت برآورم بر دوست
که خدمتی بسزا بر نیامد از دستم

بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نگفت
که مرهمی بفرستم چو خاطرش خستم

له تازه ٢له تنی یسلطانی ٣له ستایح ٤له کار ورض ٥له گهی ٦له چو ردتش است مرا هم لقمه پرهیزی۔
درین غزل این شعر را دیده شد لیکن بگمان من از ملحقات است۔
ز سوز درد تو از سینه برکشم چون آه
شب فراق تو گلزار را شراره کنم

(۱۳)

بگذار تا بشارع[1] میخانه بگذریم
کز بهر جرعهٔ همه محتاج این دریم

روز نخست چوں دم رندی زدیم و عشق
شرط آں بود که جز ره این شیوه نسپریم

جائی که تخت و مسند جم میرود بباد
گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم

زاں پیشتر که عمر گرانمایه بگذرد
بگذار تا مقابل روے تو بگذریم

تا[2] او که دست در کمر او تواں زدن
در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم

واعظ مکن[3] نصیحت شوریدگاں که ما
با خاک کوی دوست بفردوس ننگریم

چوں صوفیاں بحالت[4] رقصند مقتدا
ما نیز هم بشعبده دستی برآوریم

از جرعهٔ تو خاک زمین قدر لعل یافت
بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم

حافظ چو ره بکنگرهٔ کاخ وصل نیست
با خاک آستانه این در بسر بریم

(۱۴)

مژگان سیه کردی هزاراں رخنه در دینم
بیا کز چشم بیمارت هزاراں درد[5] برچینم

الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد
مرا روزی مباد آندم که بی یاد تو بنشینم

جهاں رالیت بی بنیاد ازیں فرهادکش فریاد
که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم

ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چوں گل
بیار ای باد شبگیری نسیمی زاں عرق چینم

جهاں فانی و باقی فدای شاهد و ساقی
که سلطانی عالم را طفیل عشق می بینم

اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم اوست
حرامم باد اگر من جاں بجائی دوست بگزینم

حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت افتاد
همانا بی غلط باشد[6] چو حافظ داد تلقینم

---

[1] ز شارع [2] تا کی بکام دل زلب لعل او رسیم - و این نسخهٔ قدسی است و نسخهای قدیمه همان مصرع دارند که درمتن مرقوم است ۱۲ [3] مگو [4] بحالت و رقصند مقتدا - بحالت رقصند در سماع - [5] برچیدن درد کنایه از دور کردن درد و برداشتن بیماری دیگری بر خود است ۱۲ [6] که ۱۲

(۱۵)

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم
فلک را[۱] سقف بشکافیم و طرح نو دراندازیم

اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد
من و ساقی بهم تازیم[۲] و بنیادش براندازیم

چو در دست است رودی خوش بگو مطرب سرودی خوش
که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم

شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم
نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم

بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما به میخانه
که از پای خمت یکسر[۳] بحوض کوثر اندازیم

بیا جانا منور کن ز رویت مجلس ما را
که در پیشت غزل خوانیم و در پایت سر اندازیم

صبا خاک وجود ما بآن عالیجناب انداز
بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم

یکی از عقل می لافد یکی[۴] طامات می بافد
بیا کین داوریها را به پیش داور اندازیم

سخندانی و خوشخوانی نمی ورزند در شیراز
بیا حافظ که تا[۵] خود را بملک دیگر اندازیم

(۱۶)

بی تو ای سرو روان با گل و گلشن چه کنم
زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چه کنم

آه کز طعنهٔ بدخواه ندیدم رویت
نیست چون آینه‌ام روی ز آهن چه کنم

برو ای ناصح و بر دُردکشان خرده مگیر
کارفرمای قدر میکند این من چه کنم

برق غیرت چو چنین می جهد از پردهٔ غیب
تو بفرما که من سوخته خرمن چه کنم

شاه ترکان نه پسندید[۶] و بچاهم انداخت
دستگیر ار نشود لطف تهمتن چه کنم

مددی گر بچراغی[۷] نکند آتش طور
چارهٔ تیره شب وادی ایمن چه کنم

حافظا خلد برین خانهٔ موروث منست
اندرین منزل ویرانه نشیمن چه کنم

۱؎ نسخهٔ کهنه در حلیم الجمله ۲؎ در دو تازیم ۳؎ سرخوش دیگر دوری ۴؎ دگر ۵؎ تا — درین غزل در بعض نسخ این شعر دیده شد: سر رقص و سر اندازی است سرو و لاله را ما هم ز شاهی سرو بحث آریم و در پایش سر اندازیم ۱۲ ۶؎ چو بر نچید — درین غزل این دو شعر در بعض نسخ دیده شد: خون من ریختی از ناوک دلدوز فراق ؛ چه بگو با تو من ای دیدهٔ روشن چه کنم ۱۲
۷؎ بچراغم ۱۲

۱۷

تا سایهٔ مبارکت افتاد بر سرم — دولت غلام من شد و اقبال چاکرم

شد سالها که از سر من رفته بود بخت — در دولت وصال تو باز آید از درم

بیدار در زمانه نه دیدی کسی مرا — در خواب اگر خیال تو گشتی مصورم

من عمر در غم تو بپایان بروم ولی — باور مکن که بی تو زمانی بسر برم

زان شب که باز در دل تنگم در آمدی — صد شمع در گرفت و دماغ معطرم

درد مرا طبیب نداند دوا که من — بی دوست خسته خاطر و با دوست خوشترم

گفتی میار رخت اقامت بکوی من — من خود بجان تو که ازین کوی نگذرم

هر کس غلام شاهی و مملوک صاحبی است
حافظ کمینه بندهٔ سلطان کشورم

(۱۸)

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم — تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم

چنین که در دل من داغ زلف سرکش تست — بنفشه زار شود تربتم چو درگذرم

بر آستان امیدت نهاده ایم دو چشم — که یک نظر فگنی خود فگندی از نظرم

چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک الله — که روز بیکسی آخر نمیروی ز سرم

غلام مردم چشمم که با سیاه دلی — هزار قطره ببارد چو درد دل شمرم

بهر نظر بت ماه جلوه می کند لیکن — کس این کرشمه نه بیند که من همی نگرم

بخاک حافظ اگر یار بگذرد چون باد
ز شوق در دل آن تنگنا کفن بدرم

ل۱ برسرم ل۲ در ل۳ آمد ل۴ چون شمع درگرفت دماغ مکدرم ۱۲ در بعض نسخ درین غزل این شعر دیده شد —

شعر — هرگه که یار در دل حافظ عبور کرد —
از آه رشک سوخت دل خسته در برم

ل۵ گشاده ام دو چشم کشیده ایم دو چشم بگشاده ایم دو چشم ۱۲ ل۶ ز بوم ل۷ بهر طرف الخ دیگر بهر نظر مه من جلوه می کند دیگر
ل۸ بپوسیم ۱۲ ل۹ چو غنچه در لحد تنگنا ـ ز شوق در لحد تنگ خود الخ ۱۲

(۱۹)

چرا نه درپی عزم دیار خود باشم | چرا نه خاک سر کوی یار خود باشم

غم غریبی و محنت چو برنمی تابم | بشهر خود روم و شهریار خود باشم

ز محرمان سراپردهٔ وصال شوم | ز بندگان خداوندگار خود باشم

همیشه پیشه‌ام عاشقی و رندی بود | دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم

چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی | که روز واقعه پیش نگار خود باشم

ز دست بخت گران خواب و کار بی سامان | گرم بود گله‌ای رازدار خود باشم

مگر که لطف ازل رهنمون شود حافظ
وگرنه تا با بد شرمسار خود باشم

(۲۰)

چل سال رفت و بیش که این لاف می زنم | کز چاکران پیر مغان کمترین منم

هرگز به یمن عاطفت پیر می فروش | ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم

در جاه عشق و دولت رندان پاکباز | پیوسته صدر میکده‌ها بود مسکنم

در شان من بدرد کشی ظن بد مبر | کالوده گشت خرقه دلی پاکدامنم

شهباز دست پادشهم یارب از چه روی | از یاد برده اند هوای نشیمنم

حیف است بلبلی چو من اندر چنین چمن | با این لسان عذب که خامش چو سوسنم

آب و هوای فارس عجب سفله پرور است | کو همرهی که خیمه ازین خاک برکنم

حافظ بزیر خرقه قدح تا بکی کشی | در بزم خواجه پرده ز کارت برافکنم

تورانشه خجسته که در من یزید فضل
شد منت مواهب او طوق گردنم

له یار و دیار ۲ه کعبهٔ کوی یار خود ۳ه غم غریبی و غربت چرا کشم باری ۱۲ ۴ه خود کرا لم ۵ه درگه معالم
۶ه صاف و روشنم ۷ه از من عشق الم ۸ه مصطبه ۹ه حق ۱۰ه جامه ۱۱ه چو منی اندر چمن دیگر چو
من الکون و درین قصص ۱۲ه من یزید یعنی با زیاده و تقدیس سیر ازین بزید بواده آن مصحف از آیه کریمه یوم
نقول لجهنم هل امتلأت و تقول هل من مزید بند اشته در این جای مستر ایست ۱۲ م

(۲۱)

حاشا که من بموسم گل ترک می کنم
من لاف عقل میکنم این کار کی کنم

مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم
در کار بانگ[۱] بربط و آواز نی کنم

از قال و قیل مدرسه حالی دلم گرفت
یکچند نیز خدمت معشوق و می کنم

کو پیک صبح تا گلهای شب فراق
با آن خجسته طلعت[۲] فرخنده پی کنم

کی بود در زمانه وفا جام می بیار[۳]
تا من حکایت جم و کاوس کی کنم

از نامه سیاه نترسم که روز حشر
با فیض لطف[۴] او صد ازین نامه طی کنم

خاک مرا چو در ازل از می سرشته اند
با مدعی[۵] بگوی که چون ترک می کنم

این جان عاریت که بحافظ سپرد دوست
روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

(۲۲)

حالیا مصلحت وقت دران می بینم
که کشم رخت بمیخانه و خوش بنشینم

جز صراحی و کتابم[۱] نبود یار و ندیم
تا حریفان دغا را[۲] ز جهان کم بینم

بسکه در خرقه آلوده زدم لاف صلاح
شرمسار رخ ساقی و می رنگینم

جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم
یعنی از خلق جهان پاکدلی بگزینم

سینه تنگ من و بار غم او هیهات[۳]
مرد این بار گران نیست دل مسکینم

سر بآزادگی از خلق برآرم چون سرو
گر دهد دست که دامن ز جهان در چینم

بر دلم گرد ستمهاست خدایا مپسند
که مکدر شود آئینه مهر آگینم

دل و جانم بخیال سر زلف تو بسوخت
ور گواه بایدت اینک نفس مشکینم

---

۱ چنگ و بربط ۲ حارث بمعنی طلعت و طالع نوشته و آن خطاست ۱۲م ۳ نخواهم ۴ تفضل عفو.

درین غزل در بعض دواوین این شعر دیده شد.

با سبزه‌زار دولت می خورده‌ام بهر که ... در موسم بهار سحر کی رد کنم.

۱۲ از ترکیب الفاظ الحاقی می نماید ۱۲م ۵ تا مدعی بگو که چرا ترک می کنم ۶ کتابم ۷ دغا را صحبان الخ دیگر

و دغاباز جهان الخ ۸ اهل ۹ آگینم ۱۰ این دل من الخ ۱۲م

بندهٔ آصف عهدم دلم آزرده مکن ۔ که اگر دم زنم از چرخ بخواهد کینم

من اگر رند خراباتم اگر حافظ شهر
این متاعم که همی[۱] بینی و کمتر زینم

(۲۳)

حجاب چهرهٔ جاں می شود غبار تنم ۔ خوشا دمی که ازیں چهره پرده بر فگنم

چنیں قفس نه سزای چو من خوش الحان است ۔ روم بگلشن رضواں که مرغ آں چمنم

عیاں نشد که چرا آمدم کجا بودم ۔ دریغ و درد که غافل ز کار خویشتنم

چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس ۔ چو[۲] در سراچهٔ ترکیب تخته بند تنم

اگر ز خون دلم بوی مشک مے آید ۔ عجب مدار که همدرد نافهٔ ختنم

مرا که منظر[۳] حور است مسکن و مادی ۔ چرا بکوی خراباتیاں بود وطنم

طراز پیرهن زرکشم مبیں چوں شمع ۔ که سوزهاست نهانی درون پیرهنم

بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار
که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

(۲۴)

خرم آں روز کزیں منزل ویراں بروم ۔ راحت جاں طلبم وز پی جاناں بروم

گرچه دانم که بجائی نبرد راه غریب ۔ من ببوی خوش آں زلف پریشاں بروم

چوں صبا با[۵] دل بیمار و تن بی طاقت ۔ بهواداری آں سرو خراماں بروم

در ره او چو قلم گر بسرم باید رفت ۔ با دل زخم کش و دیدهٔ گریاں بروم

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت ۔ رخت بربندم و تا ملک سلیماں بروم

نذر کردم گر[۶] ازیں غم بدر آیم روزی ۔ تا در میکده شاداں و غزل خواں بروم

بهواداری او ذره صفت رقص کناں ۔ تا لب[۷] چشمهٔ خورشید درخشاں بروم

۱؎ مدار ۲؎ که تو می بینی الخ ۳؎ که ۴؎ مسکن حور است منزل و مادا ۵؎ تن بیمار و دل بی طاقت ۶؎ که اگر غم بسر آید روزی ۔ دیگر نذر کردم اگر ایں غم بسر آید روزی ۱۲ ۷؎ تا بسر منزل خورشید الخ ۱۲

تا زیان[1] را چو غم از حال گرانباران نیست
پارسایان مددی تا خوش و آسان بروم

ور چو حافظ نبرم ره زبیابان بیرون
همره کوکبه آصف دوران بروم

(۲۵)

خیال روی تو چون بگذرد بگلشن چشم
دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم

بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو
ز گنج خانه دل می کشم به مخزن چشم

سزای تکیه گهت منظری نمی بینم
منم ز عالم و این گوشه معین چشم

به[2] اضطرار کسی رحم کن که شب همه شب
به رخ روانه کند خون دل ز روزن چشم

سحر سرشک روانم سر خرابی داشت
گرم نه خون جگر می گرفت دامن چشم

نخست روز که دیدم رخ تو دل میگفت
اگر رسد خللی خون من بگردن چشم

ببوی مژده وصل تو تا سحر شب دوش
براه باد نهادم چراغ روشن چشم

بمردمی که دل دردمند حافظ را
مزن بناوک دلدوز مردم افگن چشم

(۲۶)

خیال روی تو بر کارگاه[3] دیده کشیدم
بصورت تو نگاری ندیدم و نه شنیدم

امید[4] خواجگیم بود بندگی تو جستم
هوای سلطنتم بود خدمت تو گزیدم

اگرچه در طلبت همعنان باد[5] شمالم
بگرد سرو خرامان قامتت نرسیدم

امید[6] در شب زلفت بروز عمر نه بستم
طمع بدور دهانت ز کام دل ببریدم

گناه[7] چشم سیاه تو بود و گردن دلخواه
که همچو آهوی وحشی ز آدمی برمیدم

۱؎ ساربان ۔ دیگر تازیکان را چو غم حال گرفتاران نیست پارسایان مددی تا خوش و آسان بروم ۲؎ به اضطرار
۳؎ در دیدهای ۴؎ بجائے امید خواجگی در بعض هوای خواجگی و در مصرع ثانی بجای هوای سلطنت امید سلطنت دیده شده ۱۲
۵؎ باد و رام ۶؎ امید در شب وصلت بروز عمر که بستم (بروز عهد نه بستم) ۔ امید در سر زلفت بروز عهد نه بستم ۱۲ ۷؎ گناه چشم سیاه تو بود و غمزه دلخواه و در مصرع ثانی که من چو آهوی وحشی ز مردمان رمیدم ۱۲

زشوق چشمه نوشت چه قطره‌ها که فشاندم
زغمزه بر دل ریشم چه تیرها که گشادی
زکوی یار بیار ای نسیم صبح غباری
چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی

زلعل باده فروشت چه عشوه‌ها که خریدم
زغصه بر سر کویت چه بارها که کشیدم
که بوی خون دل ریش ازان تراب شنیدم
که پرده بر دل خونین[1] به بوی او بدریدم

بخاکپای[2] تو سوگند و نور دیدهٔ حافظ
که بی رخ تو فروغ از چراغ دیده ندیدم

(۲۷)

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم
زاد راه حرم وصل نداریم مگر
اشک آلودهٔ ما گرچه روان است ولی
لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام
نقطهٔ خال تو بر لوح بصر نتوان زد
عشوهٔ[6] از لب شیرین تو دل خواست بجان
تا بود نسخهٔ عطری دل سودا زده را
چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد

در[3] ره دوست نشینیم و مرادی طلبیم
بگدائی ز در میکده زادی طلبیم
بر سالت سوی[4] او پاک نهادی طلبیم
اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم
مگر از مردمک دیده مدادی طلبیم
بشکر خنده لبت گفت مزادی[5] طلبیم
از خط غالیه سای تو سوادی طلبیم
ما بامید[7] غمت خاطر شادی طلبیم

بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ
خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم

(۲۸)

خیز تا خرقهٔ صوفی بخرابات بریم
گوش بستیم ورنه افسانهٔ واعظ رستیم

دلق[8] طامات ببازار خرافات بریم
چند چون بی خبران ننگ خرافات بریم

---

[1] مسکین [2] بخاکپای تو آنگه نور دیدهٔ حافظ ۔ که پیش راه خود ای شب چراغ دیده بدیدم دیگر بخاکپائی توسوگند نور دیدهٔ حافظ الخ [3] بره دوست ۔ بر در دوست [4] براو [5] بوسه زان لب شیرین تو الخ [6] مراد کردن متاع کنایه از ما لا کردن مرح متاع است و قدری بتیارگی که این مطلب را نفهمیده بجای مراد مواد نوشته و لفظ مواد اینجا هیچ مناسبت ندارد ۱۲ [7] بامید غم تو خاطر شادی طلبیم [8] دفتر زرق الخ دلق طامات ۔ زرق و طامات ۱۲

تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند — چنگ صبحی بدر پیر خرابات بریم[1]

سوی رندان قلندر بره آورد سفر — دلق[2] پشمینه و سجادهٔ طامات بریم

ور نهد در ره ما خار ملامت زاهد — از گلستانش بزندان مکافات بریم

شرم[3] مان باد ز پشمینهٔ آلودهٔ خویش — که بدین فضل و هنر نام کرامات بریم

قدر وقت ار نشناسد دل زکاری نکند — بس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم

فتنه می بارد ازین سقف مقرنس[4] برخیز — تا به میخانه پناه از همه آفات بریم

در بیابان فنا[5] گم شدن آخر تا چند — ره بپرسیم مگر پی به مهمات بریم

یا تو آن عهد که در وادی ایمن بستیم — همچو موسی ارنی گوی بمیقات بریم

کوس ناموس تو از کنگرهٔ عرش زنیم — علم عشق تو بر بام سماوات بریم

خاک کوی تو بصحرای قیامت فردا — همه بر فرق[6] سر از بهر مباهات بریم

باده نوشیدن پنهان نه نشان کرم است — این مباحی برار باب کرامات بریم

حافظ آب رخ خود بر در هر سفله مریز

حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

(۲۹)

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم — حاصل خرقه و سجاده روان در بازم

حلقهٔ توبه چو[7] زنّار اگر امروز زنم — خازن میکده فردا نکند در بازم

در چو پروانه دهد دست فراغ البالی — جز بدان عارض شمعی نبود پروازم

همچو[8] چنگ ار بکنارم ندهی کام دلم — چون نی آخر ز لبانت نفسی[9] بنوازم

صحبت حور نخواهم که بود عین قصور — از خیال تو اگر با[10] دگری پردازم

ماجرای دل خون گشته نگویم باکس — زانکه جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم

سرّ سودای تو در سینه بماندی پنهان — چشم تردامن اگر فاش نکردی رازم

له مناجات ٢ه دلق شطامی و سجادهٔ طامات بریم ٣ه آیدم ستر م ز پشمینهٔ الخ ٤ه طاق ٥ه هوا ٦ه بورق خورده ٧ه گر امروز چو زنّار الخ ٨ه همچو چنگ ار بکناری الخ همچو چنگم بکنار آرد و بده کام دلم ٩ه یا که چون نی ز لبانت نفسی بنوازم ١٠ه دمی ١١ه کجا ١٢

مرغ سان از قفس خاک هوائی گشتم[1] ... بهوائی که مگر صید[2] کند شهبازم

گر بهر موی سری بر تن حافظ باشد
همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

(۳۰)

در خرابات مغان نور خدا می بینم ... این عجب بین که چه[3] نوری ز کجا می بینم

کیست دردی کش این میکده یارب که درش ... قبلهٔ حاجت و محراب دعا می بینم

جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو ... خانه می بینی و من خانه خدا می بینم

منصب عاشقی و رندی و شاهد بازی ... همه[4] از تربیت لطف شما می بینم

خواهم از زلف بتان نافه گشائی کردن ... فکر دور است همانا که خطا می بینم

سوز دل اشک روان ناله شب آه سحر ... این[5] همه از نظر لطف شما می بینم

کس ندیده است ز مشک ختن و نافه چین ... آنچه من هر سحر از باد صبا می بینم

نیست در دائره جز[6] نقطهٔ وحدت کم و بیش ... که من این مسئله بی چون و چرا می بینم

هر دم از روی تو نقشی زندم راه خیال ... با که گویم که درین پرده چها می بینم

دوستان عیب نظر بازی حافظ مکنید
که من او را ز محبان خدا می بینم

(۳۱)

دردم از یار است و درمان نیز هم ... دل فدای او شد و جان نیز هم

اینکه می گویند[7] آن بهتر ز حسن ... یار ما این دارد و آن نیز هم

خون ما آن نرگس مستانه ریخت ... وان سر زلف پریشان نیز هم

یاد ما[8] و آنکو بعقد خون ما ... عهد را بشکست و پیمان نیز هم

اعتمادی نیست بر کار جهان ... بلکه بر گردون گردان نیز هم

---

[1] شده ام [2] کند صید و کز شهبازم [3] چو نور است و کجا می بینم [4] این همه از لطف تمامی بینم این همه از اثر لطف خدا می بینم [5] این همه مرتبه از لطف خدا می بینم این همه از اثر عشق خدا می بینم [6] یک نقطه خلاف از کم و بیش [7] تماشا شد می گوئی که آن [8] یا ما را کیوں نقصد جان ما ۱۲

دوستان[1] در پرده میگویم سخن — گفته خواهد شد بدستان نیز هم
هر دو عالم یک فروغ روی اوست — گفتمت پیدا و پنهان نیز هم
چون سر آمد دولت شبهای وصل — بگذرد ایام هجران نیز هم
نقش خالش خون چشم بارها — آشکارا خورد و پنهان نیز هم
عاشق از قاضی نترسد می بیار — بلکه از یرغوی[2] سلطان نیز هم
محتسب داند که حافظ عاشق است — و آصف ملک سلیمان نیز هم

(۳۲)

در غم خویش چنان شیفته کردی بازم — کز خیال تو بخود باز[3] نمی پردازم
هر که از ناله شبگیر من آگاه شود — هیچ شک نیست که چون روز بد اندازم
گفته بودی جبرم[4] ده که ز هجرم چونی — آنچنانم که به بینی و ندانی بازم
بعد ازین باغ خوب نظر خواهم باخت — گو همه خلق بدانند که شاهد بازم
عهد کردی که بسوزی ز غم خویش مرا — هیچ غم نیست تو می سوز که من بیسازم
آنچنان بر دل من ناز تو خوش می آید — که حلالت بکنم گر بکشی از نازم
اگر از دام خودم نیز خلاصی بخشی — هم بخاک سر کوی تو بود پروازم
حافظ از جان ندهد بهر تو چون پروانه — پیش روی تو چو شمعش بشبی بگدازم

(۳۳)

در نهانخانه عشرت صنمی خوش دارم — کز سر زلف و رخش نعل در آتش دارم

---

[1] داستان در پرده میگویم ولی. درین غزل این دو شعر از ملحقات است:
لعل جان بخشش چو بیمارم بدید ٭ مرحمت فرمود و احسان نیز هم
از جهان کم خواهم مگر رسم ٭ چون گدا بگذشت و سلطان نیز هم

[2] صاحب بهار عجم گفته که یرغو بموحده صحیح است و بمعنی شاخ تهی که مانند نفیر نوازند و ناصری هم بمعنی منادی آورده. این لفظ درحقیقت ترکی است و یای تحتانی است بمعنی فرمان و حکم هم صحیح است. آنچه بهار گفته و از رساله ترکی معلوم میشود که یرغو بمعنی سیاست است چنین معنی مناسب است درین شعر ۱۲ [3] نیز [4] که جبر ده که الخ ۱۲

عاشق و رندم و میخواره به آواز بلند / وین همه منصب از آن حور پریوش دارم

گر تو زین دست مرا بی سر و سامان داری / من به آه سحرت زلف مشوش دارم

در بکاشانهٔ رندان قدمی خواهی زد / نقل شعر شکرین و می بیغش دارم

در چنین چهره[1] گشاید خط زنگاری دوست / من رخ زرد بخونابه منقش دارم

ناوک غمزه بیار و زره زلف که من / جنگها با دل مجروح بلاکش دارم

یکسر موی بدست من و یکسر با دوست / سالها بر سر این موی[2] کشاکش دارم

حافظا چون غم و شادی جهان[3] بگذر است / بهتر آن ست که من خاطر خود خوش دارم

(۳۴)

دوستان وقت گل آن به که بعشرت کوشیم / سخن پیر مغان است بجان بنیوشیم

نیست در کس کرم و وقت طرب می گزرد / چاره آنست که سجاده به می بفروشیم

خوش هوائیست فرح بخش خدایا بفرست / نازنینی[4] که برویش می گلگون نوشیم

ارغنون ساز فلک رهزن اهل هنر است / چو ازین غصه بنالیم و چرا نخروشیم

گل بجوش آمد و از می نزدیمش آبی / لاجرم ز آتش حرمان و هوس[5] می جوشیم

می کشیم از قدح لاله شراب موهوم / چشم بد دور که بی مطرب و می مدهوشیم

حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما / بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

(۳۵)

دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم / لیکن از لطف لبت صورت جان می بستم

عشق من با خط[6] مشکین تو امروزی نیست / دیرگاهست کزین جام هلالی مستم

از ثبات خودم این نکته خوش آمد که بخود[7] / در سر[8] کوی تو از پای طلب ننشستم

عافیت چشم مدار از من میخانه نشین / که دم از خدمت رندان زده ام تا هستم

---

۱ جلوه نماید ۱۲ ۲ رشته ۳ درگذر ۴ ماهروئی ۵ درجوشیم ۶ خال مشکین تو
۷ بجور ۸ برسر ۱۲

در ره عشق[1] ازان سوی فنا صد خطر است — تا نگویی که چو عمرم بسر آمد رستم

بوسه بر درج عقیق تو حلال است مرا — که بافسوس[2] و جفا عهد وفا نشکستم

بعد ازینم چه غم از ناوک[3] آزار حسود — که به[4] محبوب کمان ابروی خود پیوستم

صنم لشکریم غارت دل کرد و برفت — آه اگر مرحمت[5] شاه نگیرد دستم

رتبهٔ دانش حافظ بفلک برشده بود — کرد غمخواری شمشاد[6] بلندت پستم

(۳۶)

دوش سودای رخش گفتم ز سر بیرون کنم — گفت کو زنجیر تا تدبیر[7] این مجنون کنم

قامتش را سرو گفتم سر کشید از من بخشم[8] — دوستان از راست می‌رنجد نگارم چون کنم

نکتهٔ ناسنجیده گفتم دلبرا معذور دار — عشوه فرمائی تا من طبع را موزون کنم

زرد روئی میکشم زان طبع نازک بیگناه[9] — ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم

ای نسیم منزل[10] سلمی خدا را تا بکی — ربع را برهم زنم اطلال را جیحون کنم

منکه ره بردم بگنج حسن بی پایان دوست — صد گدائی همچو خود را بعد ازین قارون کنم

ای مه صاحبقران[11] از بندهٔ حافظ یاد کن — تا دعای دولت آن حسن روزافزون کنم

(۳۷)

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم — از بخت[12] شکر دارم و از روزگار هم

تا ابد بر رو که طالع اگر طالع من است — جامم بدست باشد و زلف نگار هم

ما عیب کس بمستی و رندی نمی‌کنیم — لعل بتان خوش است و می خوشگوار هم

ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند — از می جهان پراست و بت میگسار هم

خاطر بدست تفرقه دادن نه زیرکی است — مجموعه بخواه و صراحی بیار هم

[1] عاشقی ار بعد فنا الخ و در بعض نسخ بجای فنا اجل دیده شد ۱۲ [2] بافسوس جفا [3] از تیر کج ابدار رقیب ۱۲
[4] چون به محبوب الخ [5] عاطفت [6] بالای بلندت [7] در پای این [8] سمار [9] گاه گاه ۱۲ [10] حضرت سلمی
منزل سلمی [11] تا بهر آن ۱۲ [12] از بخت خود شکرم والخ ۱۲

آن شد که چشم بدنگران بود از کمین
خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم

برخاکیان عشق فشان جرعهٔ لبت
تا خاک لعل گون شود و مشکبار هم

چون کائنات جمله ببوی تو زنده اند
ای آفتاب سایه ز ما برمدار هم

چون آبروی لاله و گل فیض حسن[۱] تست
ای ابر لطف بر من خاکی ببار هم

اهل[۲] نظر اسیر تو شد از خدا بترس
واز انتصاف آصف جم اقتدار هم

برهان ملک و دین که ز دست وزارتش
ایام کان یمین شد و دریا یسار هم

بریاد رای انور او آسمان[۳] بصبح
جان میکند فدا و کواکب نثار هم

گوی زمین ربودهٔ چوگان عدل تست
وین برکشیده گنبد نیلی حصار هم

عزم سبک عنان تو در جنبش آورد
این پایدار مرکز عالی مدار هم

تا از نتیجهٔ فلک و طور دور اوست
تبدیل سال و ماه و خزان و بهار هم

خالی مباد کاخ جلالت ز سروران
وز ساقیان سرو[۴] قد گلعذار هم

حافظ که در ثنای تو چندین گهر فشاند
پیش[۵] کفت ببود خجل و شرمسار هم

(۳۸)

دیده دریا کنم و صبر[۶] به صحرا فکنم
واندرین کار دل خویش بدریا[۷] فکنم

از دل تنگ گنهکار برآرم آهی
کاتش اندر گنه آدم و حوا فکنم

خورده ام تیر فلک باده بده تا سرمست
عقده دربند کمر ترکش جوزا فکنم

جرعهٔ جام برین تخت روان افشانم
غلغل چنگ درین گنبد مینا فکنم

مایهٔ خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست
میکنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم

بند[۸] برقع بگشا ای مه خورشید کلاه
تا چو زلفت سر سودازده در پا فکنم

حافظا تکیه بر ایام چو سهو است و خطا
من[۹] چرا عشرت امروز بفردا فکنم

۱ ز آب فیض تست ۲ حافظ اسیر زلف تو شد ۱۲م ۳ آفتاب صبح ۴ نسیم تن ۵ پیش کفت تو شد الخ
۶ سیل ـ موج ۷ صحرا ۸ بگشا بند قبا ای مه خورشید لقا ۱۲م ۹ پس ۱۲م

(۳۹)

دی شب بسیل اشک رہ خواب می زدم | نقشی بیاد خط تو بر آب می زدم
ابروی یار در نظر و خرقه[1] سوخته | جامی بیاد گوشهٔ محراب می زدم
روی نگار در نظرم جلوه می نمود | وز دور بوسه بر رخ مهتاب می زدم
چشمم بروی ساقی و گوشم بقول چنگ | فالی بچشم و گوش درین باب می زدم
نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم | بر کارگاه دیدهٔ بی خواب می زدم
ساقی بقول این غزلم کاسه میگرفت | می گفتم این سرود و می ناب می زدم
هر[2] مرغ فکر کز سر شاخ طرب پرید | بازش ز طرهٔ تو بمضراب می زدم

خوش[3] بود حال حافظ و فالش به بخت نیک
برنام عمر و دولت احباب می زدم

(۴۰)

روز عید است و من امروز دران تدبیرم | که دهم حاصل سی روزه و ساغر گیرم
چند[4] روز است که دورم ز رخ ساقی و جام | بس خجالت که پدید آید ازین تقصیرم
من بخلوت ننشینم پس ازین ور مثل | زاهد صومعه بر پای نهد زنجیرم
پند پیرانه دهد واعظ شهرم لیکن | من نه آنم که دگر پند کسی بپذیرم
آنکه بر خاک در میکده جان داد کجاست | تا نهم بر قدمش این سر و پیشش میرم
می کشم[5] باده و سجاده تقوی بر دوش | وای گر خلق شوند آگه ازین تزویرم

خلق گویند که حافظ سخن پیر بنوش
سالخورده می امروز به از صد پیرم

---

[1] در نظرم خرقه سوخته ۱۲ [2] هر مرغ فکر کز بر شاخ می نشست ؛ هر مرغ فکر کز سر شاخ سخن (طرب) پرید (بجست) [3] خوش بود وقت حافظ و فال مراد و کام الخ [4] دو سه روز است ـ دو سه ماه است که دورم ز لب ساقی و جام ـ زمی و ساغر و جام ۱۲ [5] جان داد کجاست ؛ تا نهم در قدم او سر و پیشش میرم [6] می بزیر کشش الخ ریز خرقه می و سجاده زهد بر دوش ؛ آه اگر الخ ۱۲

(۴۱)

روزگاری شد که در میخانه خدمت میکنیم
در لباس فقر کار اهل دولت میکنیم

تا که اندر دام وصل آرم تذرو خوشخرام
در کمینم انتظار وقت فرصت میکنیم

واعظ ما بوی حق نشنید بشنو این سخن
در حضورش نیز میگوییم نه غیبت میکنیم

چون صبا افتان و خیزان میروم تا کوی دوست
وز ریاحین و گل استمداد همت میکنیم

خاک کویت بر نتابد زحمت ما بیش ازین
لطفها کردی بتا تخفیف زحمت میکنیم

حاش لله کز حساب روز حشرم باک نیست
فال فردا می زنم امروز عشرت میکنیم

زلف دلبر دام راه و غمزه اش تیر بلاست
یاد دار ای دل که چندینت نصیحت میکنیم

دیدهٔ بدبین بپوشان ای کریم عیب پوش
زین دلیریها که من در کنج خلوت میکنیم

از یمین عرش آمین میکند روح الامین
چون دعای پادشاه ملک و ملت میکنیم

خسروا امید اوج جاه دارم زین قبل
التماس آستان بوسی حضرت میکنیم

حافظم در محفلی دُردی کشم در مجلسی
بنگر این شوخی که چون با خلق صنعت میکنیم

(۴۲)

زدست کوته خود زیر بارم
که از بالابلندان شرمسارم

مگر زنجیر موئی گیردم دست
وگرنه سر بشیدائی برآرم

ز چشم من بپرس اوضاع گردون
که شب تا روز اختر می شمارم

بدین شکرانه می بوسم لب جام
که کرد آگه ز راز روزگارم

من از بازوی خود دارم بسی شکر
که زور مردم آزاری ندارم

اگر گفتم دعای میفروشان
چه باشد حق نعمت می گزارم

تو از خاکم نخواهی برگرفتن
بجای اشک اگر گوهر ببارم

چه می خوردم من از پیمانهٔ عشق
که هشیاری و بیداری ندارم

---

۱ تا کی تا مگر ۲ در کوی دوست ۳ در ریق راه الخ در رفیقان ره الخ در رفیقان باز استمداد الخ ۴ جستی ربا تا الخ ۵ بیم ۱۲

۱ در طوقی ۲ صحبت ۳ زنهار - ز دور ۴ چه می خوردم من از پیمانه تو ز هشیاری و بیداری چه کارم دیگر - می خوردم من از پیمانهٔ عشق که هشیاری و بیداری ندارم ۱۲

مکن تعلیم بخون خوردن درین دشت ۔ که کار آموز آهوی تتارم

بپیری گشت حافظ مست لیکن
بلطف آن سری[۱] امیدوارم

(۴۳)

زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم ۔ ناز بنیاد مکن[۲] تا نبری بنیادم
یار بیگانه مشو تا نبری از خویشم ۔ غم اغیار مخور تا نکنی ناشادم
رحم کن بر من مسکین و بفریادم رس ۔ تا بخاک در آصف نرسد فریادم
حاش لله که ز جور تو بنالم روزی ۔ من× ازاں روز که دربند توام آزادم
رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم ۔ قد برافراز که از سرو کنی آزادم
شهرهٔ شهر مشو تا ننهم سر در کوه ۔ شور[۳] شیرین منما تا نکنی فرهادم
می مخور با دگران تا نخورم خون جگر ۔ سرمکش تا نکشد سر بفلک فریادم
شمع× هر جمع مشو ورنه بسوزی ما را ۔ یاد هر قوم مکن تا نروی از یادم
سرم از دست بشد وصل تو ننمود جمال ۔ دست گیرم که ز هجر تو ز پا افتادم
زلف را حلقه مکن تا نکنی دربندم ۔ چهره را آب مده تا ندهی بر بادم

چون فلک سیر[۴] مکن تا نکشی حافظ را
رام شو تا بدهد طالع فرخ دادم

(۴۴)

سالها پیروی مذهب[۵] رندان کردم ۔ تا بفتوی خرد حرص بزندان کردم
من بسر منزل عنقا نه بخود بردم راه ۔ قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم
سایهٔ بر دل ریشم فگن ای گنج مراد ۔ که من این خانه بسودای تو ویران کردم
توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون ۔ میگزم لب که چرا گوش بنادان کردم

؎۱ سری بروزن فعیل است بمعنی سخی و جوانمرد ۔ دریں شعر اختلاف هم دیده شده ؎ سری دارم چو حافظ مست لیکن ۔ بلطف آن سری امیدوارم ۔ سری دارم چو حافظ بر سر دست ۔ بلطف آن پری امیدوارم ۔ سری دارم چو پیری همچو حافظ ۔ بلطف آن جوان امیدوارم
؎۲ بنیاد مکن تا نکنی بنیادم × این مصرع از سعدی است و شعرش این است ؎ من ازاں روز که دربند توام آزادم ۔ پادشاهم چو بدست تو اسیر افتادم ۱۲م ؎۳ ناز ؎۴ جور مکن تا نکشی حافظ را ۔ دیگر سیر مکن ورنه بسوزد حافظ ؎۵ خدمت ۔ و خدمت اینجا بمعنی جناب و بندگی است که در استعمال قدماییے از الفاظ تعظیمی است ۱۲م
× در بعض نسخ شمع هر جمع الخ و سرمکش تا نکشد الخ نوشته اند ۱۲م

از خلاف آمد عادت بطلب کام که من / کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم

نقش مستوری و مستی نه بدست من و تست / آنچه سلطان ازل گفت بکن آن کردم

دارم از لطف ازل جنت فردوس طمع / گرچه دربانی میخانه فراوان کردم

اینکه پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت / اجر صبریست که در کلبهٔ احزان کردم

گر بدیوان غزل صدرنشینم چه عجب / سالها بندگی صاحب دیوان کردم

هیچ حافظ نکند در خم محراب فلک / آن تنعم که من از دولت قرآن کردم

صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ
هرچه کردم همه از دولت قرآن کردم

(۴۵)

سرم خوش است و ببانگ بلند می گویم / که من نسیم حیات از پیاله می جویم

عبوس زهد بوجه خمار ننشیند / مرید خرقهٔ دردی کشان خوش خویم

گرم نه پیر مغان در بروی بگشاید / کدام در بزنم چاره از کجا جویم

ز شوق نرگس مست بلند بالائی / چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم

مکن درین چمنم سرزنش بخود روئی / چنانکه پرورشم میدهند می رویم

تو خانقاه و خرابات در میانه مبین / خدا گواست که هرجا که هست با اویم

غبار راه طلب کیمیای بهروزی است / غلام دولت آن خاک عنبرین بویم

نصیحتم چکنی ناصحا تو میدانی / که من نه معتقد مرد عافیت جویم

شدم فسانه بسرگشتگی و ابروی دوست / کشید در خم چوگان خویش چون گویم

بیار می که بفتوی حافظ از دل پاک
غبار زرق بفیض قدح فرو شویم

(۴۶)

صلاح از ما چه می جوئی که مستان را صلا گفتیم / بدور نرگس مستت سلامت را دعا گفتیم

۱ استاد ۲ هیچ کس را نرسد الخ آن تنعم که من از همت سلطان کردم ۳ نسخه ۴ احسان ۵ همت ۶ حلقه ۷ ۸ بهره وری است ۹ رندان ۱۰

در میخانه ام بگشا که هیچ از خانقه نگشود
گرت باور فتد ورنه سخن این بود و ما گفتیم

اگر بر ما نه بخشائی پشیمانی خوری آخر
بخاطر دار این معنی که در خدمت کجا گفتیم

من از چشم تو ای ساقی خراب افتاده ام لیکن
بلائی کز حبیب آمد هزارش مرحبا گفتیم

قدت گفتیم شمشاد است بس خجلت ببار آورد
که این نسبت چرا کردیم واین بهتان چرا گفتیم

جگر چون نافه ام خون گشت کم زینم نمی بایست
جزای آنکه با زلفش سخن از چین خطا گفتیم

تو آتش گشتی ای حافظ ولی با یار در نگرفت
ز بدعهدی گل گوئی حکایت با صبا گفتیم

(۴۷)

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم
تا بکی در غم تو نالهٔ شبگیر کنم

دل دیوانه ازان شد که پذیرد درمان
مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم

با سر زلف تو مجموع پریشانی خود
کو مجالی که یکایک همه تقریر کنم

رند یکرنگم و با شاهد و می هم صحبت
نتوانم که دگر حیله و تزویر کنم

آنچه در مدت هجر تو کشیدم هیهات
در یکی نامه محال است که تحریر کنم

آن زمان کارزوی دیدن جانم باشد
در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم

دور شو از برم ای واعظ و بیهوده مگوی
من نه آنم که دگر گوش بتزویر کنم

گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد
دل و دین را همه در بازم و توفیر کنم

نیست امید خلاصی ز فساد ای حافظ
چونکه تقدیر چنین است چه تدبیر کنم

(۴۸)

صوفی بیا که خرقهٔ سالوس برکشیم
وین نقش زرق را خط بطلان بسر کشیم

نذر و فتوح صومعه در وجه می نهیم
دلق ریا بآب خرابات در کشیم

۱ آر ۲ چشم خوش ۳ آید ۴ خون شد در میم کم می باید دیگر دزین کمتر نمی بایست ۵ دل دیوانه ازان شد که نصیحت نشنود۔ دل که دیوانه شد اکنون نه پذیرد درمان ۶ افسانه مگوی ۷ به تذکیر ۸ امکان خلاص از غم دوران حافظ۔ امید صلاحی ز فساد الخ امید خلاص از سر لقش حافظ ۹ چونکه تقدیر چنین بود الخ ۱۲

بیرون جهیم سرخوش و از بزم مدعی
غارت کنیم باده و شاهد بدر کشیم

سر قضا که در تتق غیب منزوی است
مستانه اش نقاب ز رخسار بر کشیم

کو عشوهٔ ز ابروی او تا چو ماه نو
گوی سپهر در خم چوگان زر کشیم

کاری کنیم ورنه خجالت بر آورد
روزی که رخت جان بجهان دگر کشیم

فردا اگر نه روضهٔ رضوان بما دهند
غلمان ز غرفه حور ز جنت بدر کشیم

حافظ نه حد ماست چنین لافها زدن
پا از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

(۴۹)

عاشق روی جوانی خوش و نوخاسته ام
وز خدا شادی این غم بدعا خواسته ام

عاشق و رند و نظربازم و میگویم فاش
تا بدانی که بچندین هنر آراسته ام

شرمم از خرقهٔ آلوده خود می آید
که برو پاره بصد شعبده پیراسته ام

خوش بسوز از غمش ای شمع که اینک من نیز
هم بدین کار کمربسته و برخاسته ام

پاسبان حرم دل شده ام شب همه شب
بو که سیری بکند آن مه ناکاسته ام

با چنین حیرتم از دست بشد صرفهٔ کار
در غم افزوده ام آنچه از دل و جان کاسته ام

همچو حافظ بخرابات روم جامه قبا
بو که در بر کشد آن دلبر نوخاسته ام

(۵۰)

عشقبازی و جوانی و شراب لعل فام
مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام

ساقی شکر دهان و مطرب شیرین سخن
همنشین نیک کردار و ندیم نیکنام

شاهدی از لطف و پاکی رشک آب زندگی
دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام

بزمگاهی دلستان چون قصر فردوس برین
گلشنی پیرامنش چون روضهٔ دار السلام

۱ بیرون ۲ خدا ۳ کام از جهان بگیر (بر آر یاران) که بخشد خدا گناه ۴ صحبت او را الخ ۵ شهر پاره دو بصد شعبده ۶ ایشان ۷ همین کار میان بسته الخ در غزل این شعر هم دیده شد ۸ حاشا لله که بود از تو مرا هیچ دریغ ۹ جان من صرف رهت ام ... هم خواسته ام ۱۲ ۱۰ ذر ۱۲

صف نشینان نیک خواه و پیشکاران باادب
دوستداران صاحب اسرار و حریفان دوستکام

باده گلرنگ و تلخ و تیز و خوشخوار و سبک
نقلش از لعل و نگار و نقلش از یاقوت جام

غمزهٔ ساقی به یغمائی خرد آهیخته تیغ
زلف جانان از برای صید دل گسترده دام

نکته دانی بذله گو چون حافظ شیرین سخن
بخشش آموزی جهان افروز چون حاجی قوام

هر که این صحبت نخواهد خوشدلی بروی تباه
وانکه این عشرت نجوید زندگی بروی حرام

(۵۱)

عمریست تا به راه غمش رو نهاده ایم
روی و ریای خلق بیکسو نهاده ایم

ناموس چند سالهٔ اجداد نیک نام
در راه جام و ساقی مه رو نهاده ایم

نهاده ایم بار گران بر دل ضعیف
وین کار و بار بسته بیک مو نهاده ایم

تا سحر چشم یار چه بازی کند که باز
بنیاد بر کرشمهٔ جادو نهاده ایم

بر بوی عید وصل چو نظارگان ماه
چشم امل بر آن خم ابرو نهاده ایم

بی ناز نرگسش سر سودائی از ملال
همچو بنفشه بر سر زانو نهاده ایم

هم جان بدان دو نرگس جادو سپرده ایم
هم دلبران دو سنبل هندو نهاده ایم

هشیار و عاقلیم که بر دست و پای دل
زنجیر و بند زان خم گیسو نهاده ایم

عمری گذشت و ما بامید اشارتی
چشمی بران دو نرگس جادو نهاده ایم

ما ملک عافیت نه به لشکر گرفته ایم
ما تخت سلطنت نه ببازو نهاده ایم

---

۱ تلخ و عذب و خوشخوار الخ ۲ نقل از لعل و نگار و نقل از یاقوت جام ۳ دلبستر ۴ عشرت ندارد الخ دیگر
هر که این مجلس نجوید خوشدلی از وی بجوی — وانکه این عشرت نخواهد زندگی الخ

۵ ما آتش خاکپای تو صد او نهاده ایم ۱۲

۶ طاق و رواق مدرسه و قیل و قال فضل — در راه عیش و شاهد گلرو نهاده ایم ۱۲

۷ جهان ۸ ستو ۹ تا موج بحر چشم چه بازی کند که کار ۱۰ در گوشهٔ امید چو نظارگان ماه ۱۲ ۱۱ طلعت ۱۲
۱۲ بی ماز نرگسش سر سودائی از خمار. دیگر بی زلف سرکشش سر سودائی از ملال ۱۳ ورما اشارتی که دو چشم امید دار
پیوسته بر دو گوشهٔ ابرو نهاده ایم ۱۴ دو گوشهٔ ابرو ۱۲

گفتی که حافظا دل سرگشته ات کجاست   در حلقهای آن خم گیسو نهاده ایم

حافظ[۱] بعیش کوش که ما نقد عقل و هوش   از بهر یار سلسلهٔ گیسو نهاده ایم

(۵۲)

عمریست تا من در طلب هر روز گامی میزنم   دست شفاعت هر زمان در نیکنامی میزنم
بی[۲] ماه مهر افروز خود تا بگذرانم روز خود   دامی براهی می نهم مرغی بدامی میزنم
دانم سحر[۳] آرد غصه را رنگین بر آرد قصه را   ایں آه خوں افشاں که من هر صبح و شامی میزنم
تا بو که یابم آگهی زاں[۴] سایهٔ سرو سهی   گلبانگ عشق از هر طرف بر خوش خرامی میزنم
اورنگ کو گلچهر کو نقش وفا و مهر کو   حالی من اندر عاشقی داو تمامی میزنم
هرچند کاں آرام دل دانم نه بخشد کام دل   نقش خیال می کشم فال دوامی میزنم
با آنکه از خود غایبم وز می چو حافظ تائبم   در مجلس روحانیاں گه گاه جامی میزنم

(۵۳)

غم زمانه که هیچش کراں نمی بینم   دواش جز می چوں ارغواں نمی بینم
بترک صحبت پیر مغاں نخواهم گفت   چرا که مصلحت خود دراں نمی بینم
دریں خمار کسم جرعهٔ نمی بخشد   ببیں که اهل دلی در جهاں نمی بینم
ز آفتاب قدح ارتفاع عیش نگیر[۵]   چرا که طالع وقت آنچناں نمی بینم
نشان اهل[۶] دلی عاشقی است با خود دار   که در مشایخ شهر ایں نشاں نمی بینم
بدیں دو دیدهٔ حیران من هزار افسوس   که با دو آئینه رویش عیاں نمی بینم
نشان موی میانش که دل دراں بستم   زمن مپرس که خود در میاں نمی بینم

---

۱ آید: بعیش کوش الخ دریں غزل ایں شعر زاید هم دیده شده
رازِ نهان خویش چو حافظ ز دست تو   بر طاق آن دو تا خم ابرو نهاده ایم

۲ با ماه مهر افروز خود تا بگذرانم روز خود ۳ سحر آید قصه ام چندان نماند غصه ام ۴ از سایهٔ الخ ۵ بگیر
۶ اهل خدا ـ مرد خدا ۱۲

قد تو تا بشد از جویبار دیدهٔ من | بجای سرو جز آب روان نمی بینم

من و سفینهٔ حافظ که جز درین[1] دریا
بضاعت سخن دل نشان[2] نمی بینم

(۵۴)

فاش می گویم و از گفتهٔ خود دلشادم | بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم
طائر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق | که درین دامگه حادثه چون افتادم
من ملک بودم و فردوس برین جایم بود | آدم آورد درین دیر خراب آبادم
سایهٔ طوبی و دلجوئی حور و لب حوض | بهوای سر کوی تو برفت از یادم
نیست بر لوح دلم جز الف قامت یار | چکنم حرف دگر یاد نداد استادم
یک نظر کردم و صد تیر ملامت خوردم | دانه چیدم و در دام بلا افتادم
کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت | یارب از مادر گیتی بچه طالع زادم
میخورد خون دلم مردمک چشم و سزا است[3] | که چرا دل بجگر گوشهٔ مردم دادم
پدر و مادر من بنده نبودند[4] ولی | من ترا بنده شدم گرچه بأصل آزادم
تا شدم حلقه بگوش در میخانهٔ عشق | هر دم آید غمی از نو بمبارکبادم

پاک کن چهرهٔ حافظ بسر زلف از اشک
ورنه این سیل دمادم ببرد[5] بنیادم

(۵۵)

فتوی پیر مغان دارم و قولیست قدیم | که حرام است می آنجا که[6] نه یار است ندیم
چاک خواهم زدن این دلق ریائی چکنم | روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم
تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من | سالها تا[7] شده ام بر در میخانه مقیم
غنچه گو تنگدل از کار فروبسته مباش | کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم
فکر بهبود خود ای دل ز دری دیگر کن | درد عاشق نشود به بمداوای حکیم

[1] اندرین [2] دل ستان ۔ در فتان [3] رواست [4] پسنده کس نیست ولی ۔ بنده نبوداست بکس [5] ورنه [6] بکند [6] عهدیست [6] آنراکه ۔ یاراست ندیم [7] سالهاست که شدم الخ سالها ران شده ام ۱۲

گوهر معرفت اندوز که با خود ببری — که نصیب دگرانست نصاب زر و سیم
بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری — سر برآرد ز گلم رقص کنان عظم رمیم
اگرش خدمت دیرین من از یاد برفت — ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم
دلبر از ما بصد امید ستد اول دل — ظاهرا عهد فرامش نکند خلق کریم
وآه سخت است اگر یار شود لطف خدا — ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم

حافظ ار سیم و زرت نیست چه شد شاکر باش
چه ـ از دولت لطف سخن و طبع سلیم

(۵۶)

گر ازین منزل غربت بسوی خانه روم — دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم
زین سفر گر بسلامت بوطن باز رسم — نذر کردم که هم از راه به میخانه روم
تا بگویم که چه کشفم شد ازین سیر و سلوک — بدر میکده با بربط و پیمانه روم
آشنایان ره عشق گرم خون بخورند — ناکسم گر بشکایت بر بیگانه روم
بعد ازین دست من و زلف چو زنجیر نگار — چند چند از پی کام دل دیوانه روم
گر ببینم خم ابروی چو محرابش باز — سجدهٔ شکر کنم وز پی شکرانه روم

خرم آندم که چو حافظ بتولای وزیر
سرخوش از میکده با دوست بکاشانه روم

(۵۷)

گرچه از آتش دل چون خم می در جوشم — مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم
قصد جان است طمع در لب جانان کردن — تو مرا بین که درین کار بجان میکوشم
من کی آزاد شوم از غم دل چون هردم — هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم
خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست — پردهٔ بر سر صد عیب نهان می‌پوشم
هست امیدم که علی الرغم عدو روز جزا — فیض عفوش ننهد بار گنه بر دوشم

---

۱ کار ۲ بر و ۳ گوهر لطف سخن و طبع سلیم ۴ گر بهم بار ۵ تا در صومعه ۶ کاورم ۷ تا بکی ۱۲
۸ می‌پوشم ۹ ننهد بار گنه از دوشم ۱۲

منکه[۱] خواهم که ننوشم بجز از راوق خم ‏— چکنم گر سخن پیر مغان ننیوشم

حاش لله[۲] که نیم معتقد طاعت[۳] خویش ‏— اینقدر هست که گه گه قدحی می نوشم

پدرم روضهٔ رضوان[۴] بدو گندم بفروخت ‏— من چرا[۵] باغ جهان را بجوی نفروشم

گر ازین دست زند مطرب مجلس ره عشق
شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

(۵۸)

گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم ‏— همچنان چشم[۶] گشاد از کرمش میدارم

بطرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام ‏— خون دل عکس برون می دهد از رخسارم

پرده مطربم از دست برون خواهد برد ‏— آه اگر زانکه درین پرده نباشد بارم

پاسبان حرم دل شده ام شب همه شب ‏— تا درین پرده[۷] جز اندیشهٔ او نگذارم

دیدهٔ بخت بافسانهٔ او شد در خواب ‏— کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم

منم آن شاعر ساحر که بافسون سخن ‏— از نی کلک همه قند[۸] و شکر می بارم

بصد امید نهادیم درین بادیه[۹] پای ‏— ای دلیل دل گم گشته فرو مگذارم

چون نفس[۱۰] در گذر باد نمی یارم دید ‏— باکه گویم که بگوید سخنی با یارم

دوش می گفت که حافظ همه روی است و ریا
بجز از خاک[۱۱] درت باکه بگو در کارم

(۵۹)

گرچه* ما بندگان پادشهیم ‏— پادشاهان ملک صبحگهیم

---

۱ من نخواهم که ننوشم الخ ۲ حاش و ۳ سو ۴ جنت ۵ منکه باشم که جهان را الخ دیگر ما خلف باشیم اگر من بجوی نفروشم ۱۲ام ۶ چشم امیدار کرمش ۷ خانه ۸ تعهد و شکر ۹ مرحله ۱۰ تراشه بوی حوست الخ ـ بجز از خاک درت باکه دگر روآرم ـ

* درین غزل در بعض دواوین دو شعر زائد دیده شد ـ

(۱) شاه مارا چو نام منصور است ‏؛ از دعائش همه ظفر سپهیم

(۲) در جهان هم زبیں دولت او ‏؛ داعی چاکران پادشهیم

گنج در آستین و کیسه تهی — جام گیتی نما و خاک رهیم

هوشیار حضور و مست غرور — بحر توحید و غرقهٔ گنهیم

شاهد بخت چون کرشمه کند — ماش آئینهٔ رخ چو مهیم

شاه بیدار بخت را هر شب — ما نگهبان افسر و کلهیم

گو غنیمت شمار همت[۱] ما — کرتو در خواب و ما بدیده[۲] گهیم

شاه منصور واقف است که ما — روی همت بهر کجا که نهیم

دشمنان را ز خون کفن سازیم — دوستان را قبای فتح دهیم

رنگ تزویر پیش ما نبود — شیر سرخیم و افعی سیهیم

وام حافظ بگو که باز دهند — کرده‌ای اعتراف و ما گوهیم

(۶۰)

گر دست دهد[۳] خاک کف پای نگارم — بر لوح بصر خط غباری بنگارم

پروانهٔ او گر رسدم در طلب جان — چون شمع همان دم بدمی جان بسپارم

گر قلب دلم را ننهد دوست عیاری — من نقد روان در دمش[۴] از دیده شمارم

دامن مفشان از من[۵] خاکی که پس از مرگ — زین در نتوانند که برد باد غبارم

بر بوی کنار[۶] تو شدم غرق و امید است — از موج سرشکم که رساند بکنارم

زلفین دراز[۷] تو بدلداری عشاق — دادند قراری و ببردند قرارم

امروز مکش سر ز وفای[۸] من و اندیش — زان شب که من از غم بدعا دست برآرم

ای باد[۹] ازان باده نسیمی بمن آور — کان بوی شفا میدهد از رنج خمارم

با وصف سر زلف تو می‌شد سخن من — پیوسته ازان همنفس مشک تتارم

حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیز است — عمری بود آن لحظه که جان را بلب آرم

۱ قدسی شیرازی صحبت ما نوشته ۲ بیدار گهیم ۳ رسد ۴ از دمش از دیده شمارم ۵ بر من ۶ در بحر وصال تو ۷ شیاه تو دل بردل الخ ۸ رکنا من ۹ ای ساقی ازان باده یکی جرعه بیاور ۱۰ دهد در سر زلفین تو یا در خم گیسوی تو

(۶۱)

گر دست رسد در سر زلفین تو بازم
زلف تو مرا عمر دراز است ولی نیست
پروانهٔ راحت بده اید دست که امشب
آندم که بیک خنده دهم جان چو صراحی
در مسجد و میخانه خیالت اگر آید
چون نیست نماز من آلوده نمازی
گر خلوت ما را شبی از رخ بفروزی
محمود بود عاقبت کار درین راه

چون گوی چه سرها که بچوگان تو بازم
در دست سر موی ازان عمر درازم
از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم
مستان تو خواهم که گزارند نمازم
محراب و کمانچه ز دو ابروی تو سازم
در میکده زان کم نشود سوز و گدازم
چون صبح در آفاق جهان سر بفرازم
گر سر برود در سر سودای ایازم

حافظ غم دل با که بگویم که درین دور
جز جام نشاید که بود محرم رازم

(۶۲)

گر من از سرزنش مدعیان اندیشم
زهد رندان نوآموخته راهی بدهی است
شاه شوریده سران خوان من بی سامان را
بر جبین نقش کن از خون دل من خالی
امتی از رشحه خون دل من در هم چینیا
اعتقادی بنما و بگذر بهر خدا

شیوهٔ رندی و مستی نرود از پیشم
که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم
زانکه در کم خردی از همه عالم بیشم
تا بدانند که قربان تو کافر کیشم
که اثر در تو رسد گر بخراشی ریشم
تا ندانی که درین خرقه چه نادرویشم

۱ دهد در سر زلفین تو یار چشم گیسوی تو ۲ امتی شمع که هر شب ۳ محراب کمانخانهٔ ابروی تو سازم ۴ وجود
۵ حافظ چو درین دور کسی همدم سر نیست ۶ راه ده ... در راه ده داشتن کنایه از صورت معقولیت داشتن است
و قدسی و دیگران که این اصطلاح حاصل نبوده اند ـ راهی بد بیت نوشته اند فتأمل و ام
۷ در بعض دواوین این شعر دیده شد لیکن الحاقی است ؎
التفاتی بما و ستگر بهر خدا
کز من خسته ربیعران تو کس ول الیتیم

شعر چون بار من ای باد بر یار ببر | که ز مژگان سیه بر رگ جان زد نیشم

من اگر رندم و گر شیخ چه کارم با کس
حافظ راز خود و عارف وقت خویشم

(۶۳)

ما برآریم شبی دست و دعائی بکنیم | غم هجران ترا چاره ز جائی بکنیم
دل بیمار شد از دست رفیقان مددی | تا طبیبش بسر آریم و دوائی بکنیم
خشک شد بیخ طرب راه خرابات کجاست | تا دران آب و هوا نشو و نمائی بکنیم
سایهٔ طائر کم حوصله کاری نکند | طلب سایهٔ میمون همائی بکنیم
آنکه بی جرم برنجید و به تیغم زد و رفت | بازش آرید خدا را که صفائی بکنیم
مدد از خاطر رندان طلب ای دل ورنه | کار صعب است مبادا که خطائی بکنیم
در ره نفس کز و سینهٔ ما بتکده شد | تیر آهی بگشائیم و غزائی بکنیم

دلم از پرده بشد حافظ خوش لهجه کجاست
تا بقول و غزلش ساز و نوائی بکنیم

(۶۴)

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده ایم | از بد حادثه اینجا به پناه آمده ایم
رهرو منزل عشقیم و ز سرحد عدم | تا باقلیم وجود این همه راه آمده ایم
سبزهٔ خط تو دیدیم و ز بستان بهشت | بطلبگاری این مهر گیاه آمده ایم
آبرو می رود ای ابر خطاپوش ببار | که بدیوان عمل نامه سیاه آمده ایم

حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز که ما
از پی قافله با آتش و آه آمده ایم

(۶۵)

ما بی غمان مست دل از دست داده ایم | همراز عشق و همنفس جام باده ایم
بر ما بسی کمان ملامت کشیده اند | تا کار خود ز ابروی جانان گشاده ایم

[1] پیغام یا وپیماں - بر یار بخواں [2] پیشوائی مخدوم باش کہ ما [3] حادثہ [4] ما بیدولاں است یا سرخوشاں مست جام

ای گل تو دوش داغ صبوحی کشیده‌ای — ما آن شقایقیم که با داغ زاده‌ایم

پیر مغان ز توبهٔ ما گر ملول شد — گو باده صاف کن که بعذر ایستاده‌ایم

کار از تو می‌رود نظری ای دلیل راه — کانصاف میدهیم و ز راه اوفتاده‌ایم

چون لاله می مبین و قدح در میان کار — این داغ بین که بر دل خونین نهاده‌ایم

ما را تو ساده طبع مدان ای فقیه بین — چون زاهدان نه معتقد مرد ساده‌ایم

گفتی که حافظ این همه رنگ خیال چیست — نقش غلط مخوان که همان لوح ساده‌ایم

(۶۶)

ما حاصل خود در سر میخانه نهادیم — محصول دعا در ره جانانه نهادیم

در خرقهٔ صد زاهد عاقل زند آتش — این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم

سلطان ازل گنج غم عشق بما داد — تا روی درین منزل ویرانه نهادیم

آن بوسه که زاهد ز پیش دست بما داد — از روی صفا بر لب پیمانه نهادیم

در خرقه ازین بیش منافق نتوان بود — بنیاد ازین شیوهٔ رندانه نهادیم

در دل ندهم ره پس ازین مهر بتان را — مهر لب او بر در این خانه نهادیم

المنة لله که چو ما بیدل و دین بود — آن را که خرد پرور و فرزانه نهادیم

چون می‌رود این کشتی سرگشته که آخر — جان در سر آن گوهر یکدانه نهادیم

قانع بخیالی ز تو بودیم چو حافظ — یارب چه گدا همت و بیگانه نهادیم

(۶۷)

ما ز یاران چشم یاری داشتیم — خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم

---

۱ جام صبوحی. برداغ جدائی. ۲ داغ محبت ۳ مهدی ۴ مینهم که از ره الخ ۵ پرخون. ویران ۶ ما در سر میخانه الخ اوقات دعا در ره جانانه الخ ما درس سحر در سر میخانه الخ ما درس سحر در سر میخانه الخ ۷ در خرمن صد عالم عاقل الخ در خرقه صد عاقل ۸ داد الخ ۹ پایش ۱۰ ما ماند ۱۱ شد ۱۲ آن کشتی سرگشته بگرداب در افتاد ۱۳ قانع بخیالی ز تو بودیم الخ قانع بخیال تو ز تو بودیم الخ یارب چه گدا همت شاهانه نهادیم. یارب چه گدا همت بیگانه نهادیم. یارب چه کم همت بیگانه نهادیم

تا درخت دوستی کی بر دهد ؎ حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم

گفت و گو آئین درویشی نبود ؎ ورنه با تو ماجراها داشتیم

شیوهٔ چشمت فریب جنگ داشت ؎ ما ندانستیم[۱] و صلح انگاشتیم

نکته‌ها رفت و شکایت کس نکرد ؎ جانب حرمت فرو نگذاشتیم

گلبن حسنت نه خود شد دلفریب ؎ ما دم همت برو بگماشتیم

گفت خود دادی بما دل حافظا ؎ ما محصّل بر کسی نگماشتیم

(۶۸)

ما نگوئیم بد و میل بناحق نکنیم ؎ روی[۲] کس را سیه و دلق خود ازرق نکنیم

عیب درویش و توانگر بکم و بیش بد است ؎ کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم

خوش برانیم جهان در نظر راهروان ؎ فکر اسپ سیه و زین مغرق نکنیم

رقم مغلطه بر دفتر دانش نکشیم[۳] ؎ سر حق با ورق شعبده ملحق نکنیم

زاهد ار منع من از باده کند آن بهتر ؎ کالتفاتش بمی صاف مروق نکنیم

شاه اگر جرعه رندان نه بحرمت نوشد ؎ هیچ کارش ز سر صدق برونق نکنیم

آسمان کشتی ارباب هنر می‌شکند ؎ تکیه آن به که برین بحر معلق نکنیم

گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید ؎ گو تو خوش باش که ما گوش باحمق نکنیم

حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم براو ؎ ور بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم

(۶۹)

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم ؎ هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم

---

۱ غلط کردیم — درین غزل این سه شعر در بعض نسخ دیده شد

(۱) ما ترا دلدار خود پنداشتیم ؎ ور تو چشم مردمیها داشتیم

(۲) چون نهادی دل بمهر دیگران ؎ ما امید از وصل تو برداشتیم

(۳) پیر ما گفت ای پسر در راه دوست ؎ هر چه ما کشتیم آن برداشتیم

۲ جامهٔ کس سیاه ۳ بریم ۱۲

صفای خلوت خاطر از آن شمع چگل جویم[1] / فروغ چشم و نور دل از آن ماه ختن دارم

بکام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل / چه فکر از خبث[2] بدگویان میان انجمن دارم

اگر صد[3] لشکر خوبان بقصد دل کمین سازند / بحمد الله و المنة بتی لشکرشکن دارم

خدارا ای رقیب امشب زمانی دیده بر هم نه / که من با لعل خاموشش[4] نهانی صد سخن دارم

چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمد الله / نه میل لاله و نسرین نه برگ نسترن[5] دارم

الا ای پیر فرزانه مکن منعم ز میخانه / که من در ترک پیمانه دلی پیمان شکن دارم

شراب خوشگوار[6]م هست و یاری چون نگارم هست / ندارد هیچ کس یارب[7] چنین کاری که من دارم

مرا در خانه سروی هست کاندر سایهٔ قدش[8] / فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم

سزد کز خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی / چو اسم اعظمم باشد چه باک از اهرمن دارم

برندی شهره شد حافظ پس از چندین ورع لیکن[9] / چه غم دارم که در عالم[10] امین الدین حسن دارم

(۷۰)

مرا می‌بینی و درد[11]م زیادت میکنی هر دم / ترا می‌بینم و میلم زیادت می‌شود هر دم

بسامانم نمی‌پرسی نمی‌دانم چه سر داری / بدرمانم نمی‌کوشی نمی‌دانی مگر دردم

نه راه[12] است اینکه اندازی مرا بر خاک و بگذاری / گذاری آر و بازم پرس تا خاک رهت گردم

ندارم دستت از دامن بجز در خاک و آندم هم / که بر خاکم[13] روان گردی بگیرد دامنت گردم

فرو رفت از غم عشقت دمم دم میدهی تا کی / دمار از من بر آوردی نمیگوئی برآوردم

شبی دل را بتاریکی ز زلفت باز می‌جستم / رخت می‌دیدم و جامی برویت[14] باز می‌خوردم

۱ بتیم ۲ ناکس ۳ گر صد لشکر از خوبان بقصد دل کمین سازند ۴ تو مستمش نهانی یک سخن الخ
۵ یاسمن ۶ یارب چنین عیشی (یارب) که من دارم ۷ کز رفتار و دیدارش ۸ فراغ از سرو بستانی و گلهای چمن دارم ۹ آن ۱۰ چو ۱۱ هردم زیادت میکنی دردم ؛ ترا می‌بینم و میلم الخ ۱۲
۱۲ روا ای دست اینکه اندازی مرا بر خاک و بگریزی ـ دیگر نسخه‌ای مرا الخ بگذاری مرا جانا و برگردی ۱۲
۱۳ چو بر خاکم روان گردی ـ چو بر خاکم گذر آری ۱۲
۱۴ ز لعلت یا جام هلالی بار می‌خوردم ۱۲

کشیدم در برت ناگاه و شد در تاب گیسویت
نهادم بر لبت لب را و جان و دل فدا کردم

بعزم سبزه و صحرا چو میگردی روان بی ما
سرشک سرخ می گردد روان بر چهره زردم

تو خوش می باش با حافظ برو گو خصم جان میده
چو گرمی از تو می بینم چه باک[1] از خصم دم سردم

(۷۱)

مرحبا طایر فرخ پی فرخنده پیام
خیر مقدم چه خبر راه[2] کجا یار کدام

یارب این قافله را لطف ازل بدرقه باد
که ازو خصم بدام آمد و معشوقه بکام

ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست
هرچه آغاز ندارد نپذیرد انجام

زلف دلدار چو زنار همی فرماید
برو ای شیخ[3] که شد بر تن ما خرقه حرام

مرغ روح[4]م که همی زد ز سر سدره صفیر
عاقبت دانه خال تو فگندش در دام

گل ز حد برد تنعم بکرشمه[5] رخ بنما
سرو می نازد و خوش نیست خدا را بخرام

چشم بیمار ترا[6] خواب نه در خور باشد
من له یقتل داء دنف[7] کیف ینام

تو ترحم نکنی بر من بیدل گفتم[8]
ذاک دعوای وها انت و تلک الایام

حافظ از میل با بروی تو دارد شاید
جای در گوشه محراب کنند اهل کلام

(۷۲)

مژده وصل تو کو کز سر جان برخیزم
طایر قدسم و از دام جهان برخیزم

بولای تو که گر بنده خویشم خوانی
از سر خواجگی کون و مکان برخیزم

گر نهان خاک شوم بر سر خاکم بگذر
تا بپابوس تو از خاک عیان برخیزم

یارب از ابر هدایت برسان[9] بارانی
پیشتر زانکه چو گردی ز میان برخیزم

بر سر تربت من با می[10] و مطرب بنشین
تا ببویت ز زمین نعره زنان برخیزم

---

۱ مگر. غم ۲ یار کجا راه کدام ۳ خواجه ۴ مرغ دلم ۵ بکرشمه ۶ خون یار مرا ۷ چشم چون یار مرا که ترسم. تو ترحم نکنی بر من مخلص گفتم ۱۲
۸ بفشان ۱۰ نی می و مطرب منشین ۱۱ تا ببویت ز لحد رقص کنان برخیزم ۱۲

تو پندار کہ از خاک سر کوی تو من
بجفای فلک وجور زماں برخیزم

گرچہ پیرم تو شبی سست[۱] در آغوشم گیر
تا سحرگہ زکنار تو جواں برخیزم

خیز[۲] و بالا بنما ای بت شیریں حرکات
تا چو حافظ زسر جان وجہاں برخیزم

(۷۳)

من ترک[۳] عشقبازی وساغر نمی کنم
صد بار توبہ کردم ودیگر نمی کنم

باغ بہشت وسایۂ طوبی وقصر حور
باخاک کوی دوست برابر نمی کنم

تلقین ودرس اہل نظر یک اشارت است
گردم[۴] اشارتی ومکرر نمی کنم

شیخم بطیرہ[۵] گفت برو ترک عشق کن
محتاج[۶] جنگ نیست برادر نمی کنم

ایں تقویم تمام کہ با شاہدان[۷] شہر
ناز وکرشمہ بر سر منبر نمی کنم

ہرگز نمی[۸] شود زسر خود خبر مرا
تا در میان میکدہ سر بر نمی کنم

ناصح بطنز گفت حرام است می مخور
گفتم[۹] بچشم گوش بہر خر نمی کنم

پیر مغاں حکایت معقول میکند
معذورم ار محال تو باور نمی کنم

حافظ جناب پیر مغاں جای[۱۰] دولت است
من ترک خاکبوسی ایں در نمی کنم

(۷۴)

من دوستدار روی خوش وموی دلکشم
مدہوش چشم مست ومی صاف بی غشم

---

۱ نسخۂ در آغوشم گیر تو شبی دست در آغوشم کن ۲ نسخہ وبالا بنما الخ کہ چو حافظ الخ ۳ من ترک عشق شاہد وساغر نمی کنم ۴ تقلید علم وعقل (وزاہد) مزور نمی کنم ۵ ای شیخ شہر تو ۔ سعرما مراکہ من ۶ صد مار توبہ کردم و دیگر نمی کنم ۔ دیگر من ترک عشقبازی الخ صد مار توبہ ۷ حاظر شیخ وزاہد وصوفی نمیدہم ۸ تقلید علم و زہد مزور نمی کنم ۔ ۹ کردم نصیحتے ۔ گفتم کما ہی ۱۰ نطعنہ ۱۱ حاجت ۔ جنگ نیست ۱۲ کہ چوں واعظاں شہر الخ دیگر ایں تقویم بس است کہ چوں واعظاں شہر الخ ۱۳ گفتم مگو کہ الخ ۱۴ قدسی شیرازی ماس وماست نوشتہ وآں خطاست چرا کہ ہمیں الفاظ درغزل دیگر در ردیف واؤ واقع شدہ

(حافظ جناب پیر مغاں مامن وفاست ؎ درس حدیث عشق بروخواں وزو شنو)

گفتی ز سر عهد ازل نکتهٔ بگوی
آنگه بگویمت که دو پیمانه درکشم

در عاشقی گزیر نباشد ز ساز و سوز
استاده ام چو شمع بسوزان بآتشم

من آدم بهشتیم اما درین سفر
حالی اسیر عشق جوانان مهوشم

بخت ار مدد دهد که کشم رخت سوی دوست
گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم

از بس که چشم مست درین شهر دیده ام
حقا که می نمی خورم اکنون و سرخوشم

شهریست پر کرشمهٔ خوبان ز شش جهت
چیزیم نیست ورنه خریدار هر ششم

شیراز معدن لب لعل است و کان حسن
من جوهری مفلس ازان رو مشوشم

حسن عروس طبع مرا جلوه آرزوست
آئینه ندارم ازان آه می کشم

حافظ ز تاب فکرت بی حاصلی بسوخت
ساقی کجاست تا زند آبی بر آتشم

(۷۵)

من که باشم که بران خاطر عاطر گذرم
لطفها میکنی ای خاک درت تاج سرم

دلبرا بنده نوازیت که آموخت بگو
که من این ظن برقیبان تو هرگز نبرم

همتم بدرقهٔ راه کن ای طایر قدس
که دراز است ره مقصد و من نوسفرم

ای نسیم سحری بندگی من برسان
که فراموش مکن وقت دعای سحرم

خرم آن روز کزین مرحله بربندم رخت
وز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم

راه خلوتگه خاصم بنما تا پس ازین
می خورم با تو و دیگر غم دنیا نخورم

پایهٔ نظم بلند است و جهانگیر بگو
تا کند پادشه بحر دهان پرگهرم

حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل
دیده دریا کنم از اشک و درو غوطه خورم

(۷۶)

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم
محتسب داند که من کار چنین کمتر کنم

---

۱ نسخہ سخن ۲ ز سوز و ساز ۳ استاده ام چو شمع مترسان ز آتشم ۴ ازین دیار ۵ راه دیده ام۔ درین شهر شد ۶ بدیده ۷ حافظ ۸ واعظ ز تاب فکرت بی حاصلم بسوخت ۹ ابر بهر مدد که دراز است۔ ۱۰ من و صوم ۱۱ گو ۱۲ مرا ۱۳ ... ۱۴ مدعی داند که من این کارها الخ ۱۲

من که عیب توبه کاران کرده باشم بارها
توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم

عشق دردانه است و من غواص و دریا میکده
سر فرو بردم در آنجا تا کجا سر بر کنم

منکه از یاقوت و در اشک دارم گنجها
کی نظر در فیض خورشید بلند اختر کنم

منکه دارم در گدائی گنج سلطانی بدست
کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم

لاله ساغر گیر و نرگس مست و بر ما نام فسق
داوری دارم بسی یارب کرا داور کنم

وقت گل گوئی که زاهد شو بچشم و سر ولی
میروم تا مشورت با شاهد و ساغر کنم

عاشقان را گر در آتش می پسندد لطف دوست
تنگ چشمم گر نظر در چشمهٔ کوثر کنم

گر چو بید بی ثمر ناکس نیم صوفی شوم
بعد ازین از شرم روی گل کجا سر بر کنم

چون صبا مجموعهٔ گل را بآب لطف شست
کج دلم خوان گر نظر بر صفحهٔ دفتر کنم

گرچه گرد آلود فقرم شرم باد از همتم
گر بآب چشمهٔ خورشید دامن تر کنم

عهد و پیمان فلک را نیست چندان اعتبار
عهد با پیمانه بندم شرط با ساغر کنم

باز کش یکدم عنان ای ترک شهر آشوب من
تا ز اشک و چهره راهت پر زر و گوهر کنم

با وجود بینوائی روسیه بادم چو ماه
گر قبول فیض خورشید بلند اختر کنم

شیوهٔ رندی نه لایق بود وضعم را ولی
چون در افتادم چرا اندیشهٔ دیگر کنم

دوش می گفتند لعلت قند می بخشد ولی
تا نه بینم در دهان خود کجا باور کنم

گوشهٔ محراب ابروی تو می خواهم ز بخت
تا در آنجا صبح و شامی درس عشق از بر کنم

منکه امروزم بهشت نقد حاصل میشود
وعدهٔ فردای واعظ را کجا باور کنم

من غلام شاه منصورم نباشد دور اگر
از سر تمکین تفاخر بر شه خاور کنم

دوش لعلت عشوهٔ میداد حافظ را ولی
من نه آنم کز وی این افسانها باور کنم

---

۱ سالها ۲ لعل۔ در بعض نسخ در مصرع ثانی کی طمع در فیض خورشید بلند اختر کنم نوشته اند۔ و در بعض دواوین بجائی این شعر شعری دیگر بدین نمط دیده شده ۳ با وجود بینوائی روسیه بادم چو ماه ٭ گر قبول فیض خورشید بلند اختر کنم لیکن چون در دواوین کهنه این شعر را براسه علحده نوشته اند ناچار در متن هم نوشته ام ۴ مست و بر ما نام فسق ۵ فتنهٔ چشم را گمان۔ در وضعم ولی۔ طبع را ولی ۶ همچو مجنون درس عشق از بر کنم ۱۲ام ۷ در دهان خویش کی باور کنم۔ ۸ تا کجا۔ نسیه فردای واعظ از کجا باور کنم. نسیه فردای زاهد را چرا باور کنم ۱۲ام ۹ دوش چشمت عشوهٔ میداد حافظ (عاشق) را ولی

گرچنین پیرایه خواهد بود[1] با ما مدّعی | خاک راه پادشه از دست او بر سر کنم

زهد وقت گل چه سودائیست حافظ هوشدار
تا اعوذی خوانم و اندیشهٔ دیگر کنم

(۷۷)

نماز شام غریبان چو گریه آغازم | بمویه‌های غریبانه قصه پردازم
بیاد یار و دیار آنچنان بگریم زار | که از جهان ره و رسم سفر براندازم
من از دیار حبیبم نه از بلاد رقیب | مهیمنا برفیقان خود رسان بازم
خدای را مددی ای دلیل ره تا من | بکوی میکده دیگر علم برافرازم
خرد ز پیری من کی حساب برگیرد | که باز با صنمی طفل عشق می‌بازم
بجز صبا و شمالم نمی‌شناسد کس | عزیز من که بجز باد نیست دمسازم
هوای منزل یار آب زندگانی ماست | صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم
سرشکم آمد و عیبم بگفت رو یا روی | شکایت از که کنم خانگیست غمازم

ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت
مرید حافظ خوش لهجه خوش آوازم

(۷۸)

هرچند پیر و خسته دل و ناتوان شدم | هرگه که یاد روی تو کردم جوان شدم
شکر خدا که هرچه طلب کردم از خدا | بر منتهای همت خود کامران شدم
در شاهراه دولت سرمد به تخت بخت | با جام می بکام دل دوستان شدم
ای گلبن جوان بر دولت بخور که من | در سایهٔ تو بلبل باغ جهان شدم
اول ز تحت و فوق وجودم خبر نبود | در مکتب غم تو چنین نکته‌دان شدم
از آن زمان که فتنهٔ چشمت بمن رسید | ایمن ز شر فتنهٔ آخرزمان شدم
زان روز بر دلم در دولت گشوده شد | کز ساکنان درگه پیر مغان شدم

[1] خواهد گفت [2] مدام می [3] که با چو تو صنمی طفل که با تو ای صنم طفل [4] عزیز من که بجز باد نیست همرازم [5] رازم گفت روی بروی [6] جهان [7] ز حرف لوح و قلم . اول ز حرف و صوت جهانم [8] حسنت [9] مستی ۱۲

قسمت حوالتم بخرابات می کند
چندانکه این چنین شدم[1] وآنچنان شدم
من پیر سال و ماه نیم یار بیوفاست
از من چو عمر می گزرد[2] پیر ازان شدم
دوشم نوید داد عنایت[3] که حافظا
باز آ که بعفو گناهت ضمان شدم

ردیف نون

(۱)

ای خسرو خوبان نظری سوی گدا کن
رحمی بمن سوخته بی سر و پا کن
با دل شدگان جور[4] و جفا تا بکی آخر
آهنگ وفا ترک جفا بهر خدا کن
وارد دل درویش تمنای نگاهی
زان چشم سیه مست بیک غمزه[5] روا کن
گر لاف زند ماه که ماند به جمالت
بنمای رخ خویش و مه انگشت نما کن
ای سرو چمان از چمن و باغ زمانی
بخرام درین بزم و دو صد جامه قبا کن
شمع و گل و پروانه و بلبل همه جمع اند
ای دوست بیا رحم به تنهائی ما کن
مشنو سخن دشمن بدگوی خدا را
با حافظ مسکین خود ای دوست وفا کن

(۲)

ای روی ماه منظر تو نوبهار حسن
خال و خط تو مرکز لطف و مدار حسن

[1] روشن [2] برس [3] بشارت [4] میل [5] ناز و حیا [6] وفا [7] گرماند لاف بابروی تو شاید ۱۲ منه

در چشم پر خمار تو پنهان فسون[1] سحر — در زلف بیقرار تو پیدا قرار حسن
ماهی نتافت چون رخت از برج نیکوئی — سروی نخاست چون قدت از جویبار حسن
خرم شد از ملاحت تو عهد دلبری — فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن
از دام حسن و دانه خال تو در جهان — یک مرغ دل نماند نگشته شکار حسن
دایم بلطف دایه طبع[2] از میان جان — می پرورد بناز ترا در کنار حسن
گرد لبت بنفشه از آن تازه و تر است — کآب حیات می خورد از جویبار[3] حسن
حافظ بنوش باده بوجه حسن که گل — زان عارض چو ماه کند اعتبار حسن
حافظ طمع برید که بیند نظیر[4] تو — دیار نیست غیر[5] تو اندر دیار حسن

(۳)

ای لبت آب حیات و ای قدت سرو چمن — ای رخت خورشید خاور وی خطت مشک ختن
تا بچو ابرویت بچشم من کم آید ماه نو — چون لب لعلت نمی باشد عقیق اندر یمن
تا رخت دیده است گل در باغ اسیر و روا — بر تن خود چاک می سازد ز خجلت پیرهن
رشته[6] لعل است آن یا سبزه گرد رخت — ذره خورشید یا درج در است آن یا دهن
بوسه میخواهم ز تو لب را بدندان میگزی — میکنی جانم جراحت بار دیگر جان من
عاشق روی تو ام ای شاه خوبان جهان — این حکایت را بدانند آشکارا مرد و زن
مرد حافظ در غمت در گردن تو خون من — داد من بستاند از تو روز محشر ذو المنن

(۴)

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن — چون[7] ساغرت پر است بنوشان و نوش کن
با دوستان مضایقه در عمر و مال[8] نیست — صد جان فدای یار نصیحت نیوش کن
پیران سخن ز تجربه[9] گویند و گفتمت — هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن

---

۱ فسون ۲ طبع فلک از میان جان ۳ چشمه سار ۴ دوست ۵ حر و کسرا مدر ۶ رشته لعل است آن یا سبزه موی تما / رشته مو است آن یا سبزه گرد رخت ۷ تا ۸ ملک و مال ۹ بتجربه گویند گفتمت ۱۲

بر هوشمند سلسله ننهاد[1] دست عشق — خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن
تسبیح و خرقه لذت مستی نه بخشدت — همت درین عمل طلب از میفروش کن
برگ و نوا تبه شد و ساز طرب نماند — ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن
در راه عشق وسوسهٔ اهرمن بسی است — هشدار و گوش دل به پیام سروش کن
ساقی که جامت از می صافی تهی مباد — چشم عنایتی بمن دردنوش کن

سرمست در قبای زرافشان چو بگذری
یک بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

(۵)

بالابلند عشوه گر نقش[3] باز من — کوتاه کرد قصهٔ زهد دراز من
دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم — با من چه کرد دیدهٔ معشوقه باز من
گفتم بدلق زرق بپوشم نشان عشق — غماز بود اشک و عیان کرد راز من
مست است یار و یاد حریفان نمی کند — ذکرش[4] بخیر ساقی مسکین نواز من
یارب کی آن صبا بوزد کز نسیم او — گردد شمامهٔ[5] کرمش کارساز من
نقشی بر آب می زنم از گریه حالیا — تا کی شود قرین حقیقت مجاز من
می ترسم از خرابی ایمان که می برد — محراب ابروی تو حضور نماز من
یاران بناز و نغمت و ما عرق محتسیم — یارب بساز کار من ای کارساز من
بر خود[6] چو شمع خنده زنان گریه میکنم — تا با تو سنگدل چکند سوز و ساز من
از آب دیده بر سر آتش نشسته ام — گو فاش کرد در همه آفاق راز من
محمود را دمی که بآخر رسید عمر[8] — می داد جان بزاری و می گفت ایاز من
زاهد[7] چو از نماز تو کاری نمی رود — هم مستی شبانه و سوز و نیاز من

حافظ ز غصه سوخت بگو حالش ای صبا
با شاه دوست پرور دشمن گداز من

(۶)

بهار و گل طرب انگیز گشت و توبه شکن — بشادی رخ گل بیخ غم ز دل برکن

[1] ننهاده است عشق [2] پیش آئی [3] سرو ناز [4] یادش بخیر [5] که [6] من همچو شمع [7] این نماز تو [8] عمر ۱۲

دمید باد صبا غنچه از هواداری — ز خود برون شد و بر تن درید پیراهن
طریق صدق بیاموز ز آب صاف دل — به راستی طلب آزادگی ز سرو چمن
ز دست برد صبا گرد گل کلاله نگر — شکنج گیسوی سنبل ببین بروی سمن
عروس غنچه بدید زیور و تبسم خوش — بعینه دل و دین می برد بوجه حسن
صفیر بلبل شوریده و نفیر هزار — برای وصل گل آمد برون ز قلب حزن
حدیث قصه دوران ز جام جو حافظ
بقول مطرب و فتوی پیر صاحب فن

(۷)

چندان که گفتم غم با طبیبان — درمان نکردند مسکین غریبان
ما درد پنهان با یار گفتیم — نتوان نهفتن درد از طبیبان
ای منعم آخر از خوان جودت — تا چند باشیم از بی‌نصیبان
یارب امان ده تا باز بیند — چشم محبان روی حبیبان
درج محبت به مهر خود نیست — یارب مبادا کام رقیبان
آن گل که هر دم در دست خاریست — گو شرم بادش از عندلیبان
حافظ نگشتی رسوای گیتی
گر می شنیدی پند ادیبان

(۸)

چو گل هر دم ببویت جامه بر تن — کنم چاک از گریبان تا بدامن
تنت را دیده گل گویی که در باغ — چو مستان جامه را بدرید بر تن
من از دست غمت مشکل برم جان — ولی دل را تو آسان بردی از من

[1] رسید [2] زینت [3] تجارت و دیگران بر جوان وصلت نوشته اند و آن خطاست [4] ماوا است ۱۲
[5] شیدا الیعنی با شیدای گیتی [6] جامه تن [7] زخم [8] رحمت.

× درین غزل این شعر از ملحقات است

ما آه و درد دم با روی آوردم ٭ سر و بیابان همچو غریبان

بقول دشمناں برگشتی از دوست
نگردد هیچکس با دوست دشمن

تنت در جامه چون در جام باده
دلت در سینه چون در شیشه آهن

مکن کز سینه ام آه جگر سوز
برآید همچو دود از راه روزن

ببار ای شمع اشک از دیده چون میغ
که سوز دل شود بر خلق روشن

دلم را مشکن و در پا مینداز
که دارد در سر زلف تو مسکن

چو دل در زلف تو بست است حافظ
بدینساں کار او در پا میفگن

(۹)

چون شوم خاک رهش دامن بیفشاند ز من
ور بگویم دل بگردان رو بگرداند ز من

عارض رنگین بهر کس می نماید همچو گل
ور بگویم باز پوشاں باز پوشاند ز من

گر چو شمعش پیش میرم بر غمم خندد چو صبح
ور برنجم خاطر نازک برنجاند ز من

دیده را گفتم که آخر یک نظر سیرش ببیں
گفت می خواهی مگر تا جوی خوں راند ز من

او بخونم تشنه و من بر لبش تا چوں شود
کام بستانم ازو یا داد بستاند ز من

دوستاں جان داده ام از بهر دهانش بنگرید
کو بچیزی مختصر چوں باز میماند ز من

گر چو فرهاد م بتلخی جاں بر آید باک نیست
بس حکایتهای شیریں باز میماند ز من

ختم کن حافظ که گر زینگونه خوانی درس عشق
خلق در هر گوشه افسانه خواند ز من

(۱۰)

خدارا کم نشیں با خرقه پوشاں
رخ از رندان بی ساماں مپوشاں

---

۱ سیم ۲ چوں مایا از دیده چوں یا اشک از چشم جویں ۳ که شد سور دمت الخ ۴ چو دل را بست در زلف تو الخ اگر دل بست در الخ ۵ رخ ۶ روی رنگیں را بهر کس می نماید ۷ چشم خود را گفتم۔ آخر۔ ۸ جان می دهم ۹ حیف ۱۰ یاد ۱۱ عشق ۱۲ در هر گوشه افسانها خواند ز من ۱۳

× دریں غزل ایں شعر از ملحقات است

منم کز عشق رویت زار و غمگیں
دهادم با بلای مستی کوشاں

درین خرقه بسی آلودگی هست | خوشا وقت قبای باده نوشان
چو مستم کرده مستور منشیں | چو نوشم داده زهر[۱] سم نوشان
تو نازک طبعی و طاقت نیاری | گرانیهای مشتی دلق پوشان
درین صوفی وشان دردی ندیدم | که صافی باد عیش دُرد نوشان
بیا و ز غبن[۲] این سالوسیان بیں | صراحی[۳] خون دل و بربط خروشان
لب میگون و چشم مست بکشای | که از شوقت می لعل[۴] است جوشان
تو در خوابی کجا دانی که عاشق | بشب در کوی تو گردد خروشان

ز دل گرمی حافظ بر حذر[۵] باش
که دارد سینهٔ چون دیگ جوشان

(۱۱)

خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن | تا به[۶] بینم که سر انجام چه خواهد بودن
غم دل چند توان خورد که ایام نماند | گو نه دل باش و نه ایام چه خواهد بودن
باده خور غم مخور و پند مقلد مشنو | اعتبار سخن عام[۷] چه خواهد بودن
مرغ کم حوصله را گو غم خود[۸] خور که برو | رحم آنکس که نهد دام چه خواهد بودن
دست رنج تو همان به که شود صرف بکام | دانی[۹] آخر که بناکام چه خواهد بودن
پیر میخانه همی[۱۰] خواند معمائی دوش[۱۱] | از خط جام که فرجام چه خواهد بودن

بردم از ره[۱۲] دل حافظ بدف و چنگ و غزل
تا جزای من بدنام چه خواهد بودن

(۱۲)

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن | در کوی او گدائی بر خسروی گزیدن

---

[۱] میشم [۲] غدری [۳] صراحی خون بدل الخ صراحی چون دل و بربط الخ [۴] ناب۔ [۵] خام [۶] پر حذر [۶] تا به بینم سر انجام الخ
چون بحر بیت که انجام الخ دربعض نسخ طبی بعد این شعر شعری دیگر دیده شد و آں این است سه
غم ایام مخور یار که ایام نماند گو باده در کش غم ایام چه خواهد بودن۔
[۷] خام [۸] شر خود گیرو بر [۹] ورنه دانی که بناکام الخ دانی آخر که بجز نام الخ [۱۰] چه خوش گفت الخ [۱۱] خوش [۱۲] سر حافظ می الخ

از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن ❊ از دوستان جانی مشکل بود[۱] بریدن

خواهم شدن به بستان چون غنچه با دل تنگ ❊ وانجا به نیک نامی پیراهنی دریدن

گه چون نسیم با گل راز نهفته گفتن ❊ گه سر عشقبازی از بلبلان شنیدن

بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار ❊ کاخر ملول گردی از دست[۲] و لب گزیدن

فرصت شمار صحبت کز این دوراهه[۳] منزل ❊ چون بگذریم[۴] دیگر نتوان بهم رسیدن

گوئی که رفت حافظ از یاد شاه منصور ❊ یارب بیادش آور درویش پروریدن

(۱۳)

دلم[*] را شد سر زلف تو مسکن ❊ بدین سانش فرو مگذار و مشکن

وگر دل سرکشد چون زلفت از خط ❊ بدست آرش ولی در پا میفگن

چو شمع ار پیشم آئی در شب تار ❊ شود چشمم بدیدار تو روشن

بگلزارم چه کار اکنون که گشت است ❊ جهان بر چشم از رویت چو گلشن

ز سرو قامتت نه نشینم آزاد ❊ همه تن گر زبان باشم چو سوسن

زمهرت گر بتابم ذرهٔ روی ❊ چو خورشیدم فرود آید ز روزن

کجا بر تنگ شکر دست یابد ❊ گر اندیشد مگس از باد بیزن

چو حافظ ماجرای عشقبازی ❊ نمیگوید کسی بر وجه احسن

(۱۴)

رایت[۵] سلطان گل پیدا شد از طرف چمن ❊ مقدمش یارب مبارک باد بر سرو و سمن

خوش بجای خویشتن بود این نشست خسروی ❊ تا نشیند هر کسی اکنون بجای خویشتن

---

۱ توان ۲ از دست لب گزیدن ۳ دوره ودره منزل ۴ چون بگذریم از هم الخ ۵ در نسخ عامه افسر سلطان گل نوشته اند و آن خطاست ۱۲م

* درین غزل این شعر از ملحقات است۔

بدستم نیست چون زلف تو وجهی ❊ که در پایت فشانم در بدامن

خاتم جم را بشارت ده بحسن خاتمت — کاسم اعظم کرد ازو کوتاه دست اهرمن
تا ابد معمور باد این خانه کز خاک درش — هر نفس با بوی رحمن می وزد باد یمن
شوکت پور پشنگ و تیغ عالم گیر او — در همه شهنامها شد داستان انجمن
خنگ چوگانی چرخت رام شد در زیر زین — شهسوارا خوش بمیدان آمدی گوئی بزن
جویبار ملک را آب روان شمشیر تست — تو درخت عدل بنشان بیخ بدخواهان بکن
بعد ازین نشگفت اگر با نکهت خلق خوشت — خیزد از صحرای ایرج نافهٔ مشک ختن
گوشه گیران انتظار جلوهٔ خوش می کنند — بر شکن طرف کلاه و برقع از رخ بر فگن
مشورت با عقل کردم گفت حافظ باده نوش — ساقیا می ده بقول مستشار موتمن

ای صبا بر ساقی بزم اتابک عرضه دار
تا ازان جام زر افشان جرعهٔ بخشد بمن

(١٥)

ز در درآ و شبستان ما منور کن — میان جمع حریفان چو شمع سر بر کن
ازان شمائل و الطاف خلق خوش که تراست — دماغ مجلس روحانیان معطر کن
ازین مروحه و خرقه نیک در تنگم — بیک کرشمه صوفی وش قلندر کن
بچشم و ابروی جانان سپرده ام دل و جان — بیا بیا و تماشای طاق منظر کن
بگو بخازن جنت که خاک این مجلس — بتحفه بر سوی فردوس و عود و مجمر کن
حجاب دیدهٔ ادراک شد شعاع جمال — بیا و خرگه خورشید را منور کن
ستارهٔ شب هجران نمی فشاند نور — ببام قصر برآ و چراغ مه بر کن
فضول نفس حکایت بسی کند ساقی — تو کار خود مده از دست و می بساغر کن
چو شاهدان چمن زیر دست حسن تو اند — کرشمه بر سمن و جلوه بر صنوبر کن

١ آب ازدم یا سر شمشیر تست ٢ ایران ٣ کشند ٤ می نوش ٥ ترم ٦ هوای ٧ مرقع پشمینه مزوحه بمعنی کلاهی است که میان آن پلمه آگنند ٨ یاستے ٩ ز خاک مجلس ما ای نسیم باغ بهشت ١٠ سرشامه بفردوس و عود و مجمر کن ١١ تار ١٢

وگر فقیهِ[1] نصیحت کند که عشق مباز | پیاله‌ای بدهش گو دماغ را تر کن
طمع بنقد وصال تو حدِّ[2] ما نبود | حوالتم بدان لعل همچو شکر کن
لب پیاله ببوس آنگهی بمستان ده | بدین لطیفه[3] مشام خرد معنبر کن
پس از ملازمت عیش و عشق مهرویان | ز کارها که کنی شعر حافظ از بر کن

(۱۶)

شاه شمشاد قدان خسرو شیرین[1] دهنان | که بمژگان شکند قلب همه صف شکنان
مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت | گفت کای چشم و چراغ همه شیرین سخنان
تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود | بندهٔ[2] من شو و برخور ز همه سیم تنان
کمتر از ذرهٔ[3] نهٔ پست مشو مهر بورز | تا بخلوتگه خورشید رسی چرخ زنان
بر جهان تکیه مکن گر قدحی[4] می داری | شادی زهره جبینان خور و نازک بدنان
پیر پیمانه کش ما که روانش[5] خوش باد | گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان
با صبا در چمن لاله سحر می گفتم | که شهیدان که اند این همه خونین کفنان
گفت حافظ من و تو محرم[6] این راز نه‌ایم | از می[7] لعل حکایت کن و شیرین دهنان
دامن دوست بدست آر و ز دشمن بگسل | مرد یزدان شو و ایمن گذر از اهرمنان

(۱۷)

شراب لعل کش و روی مه جبینان بین | خلاف مذهب آنان جمال اینان بین
بزیر دلق ملمع کمندها دارند | درازدستی این کوته آستینان بین
بخرمن دو جهان سر فرو نمی آرند | دماغ و کبر گدایان خوشه چینان بین
گره ز ابروی پرچین نمی گشاید یار | نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین

---

[1] می مخور [2] دقیقه. ودرین غزل این شعر زاید در بعض دواوین دیده شده
شنیده‌ام ز در و دیوار کوی او صد بار | که خاک راه شو اینجا و خاک را زر کن (و خاک بر سر کن)

[1] شیرین [2] پند من بشنو [3] گر ذره مالی داری تو شادی. [4] چنین مردان [5] که دلش خرم باد [6] لایق نه [7] آری می سرخ حکایت کن و شیرین دهنان

اسیر عشق شدن چارهٔ خلاص من است
ضمیر عاقبت اندیش پیش بینان بین

حدیث عهد محبت ز کس نمی شنوم
وفای صحبت یاران و همنشینان بین

غبار[۱] خاطر حافظ ببرد صیقل عشق
صفائی آئینهٔ پاک پاک دینان بین

(۱۸)

صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن
دور فلک درنگ ندارد شتاب کن

زان پیشتر که عالم فانی شود خراب
ما را ز جام بادهٔ گلگون خراب کن

خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد
گر برگ عیش می طلبی ترک خواب کن

روزی چو[۲] چرخ از گل ما کوزها کند
زنهار کاسهٔ سر ما پر شراب کن

ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم
با ما بجام بادهٔ صافی خطاب کن

کار صواب باده پرستی است حافظا
برخیز و روی عزم بکار صواب کن

(۱۹)

فاتحهٔ چو آمدی بر سر خسته[۳] بخوان
لب بگشا که می دهد لعل لبت بمرده[۴] جان

آنکه به پرسش آمد و فاتحه خواند و میرود[۵]
گو نفسی[۶] که روح را می کنم از پیش روان

ای که طبیب خسته‌ای روی زبان من ببین
کین دم و دود سینه‌ام[۷] بار دل است بر زبان

گرچه تب استخوان من کرد ز مهر گرم و رفت
همچو تبم نمی رود آتش مهر از استخوان

حال دلم چو خال تو هست بر آتشش وطن
جسمم از آن چو چشم تو خسته شده است و ناتوان

باز نشان حرارتم ز آب دو دیده و ببین
نبض مرا که می دهد هیچ ز زندگی نشان

آنکه مدام شیشه‌ام از پی عیش داده است
شیشه‌ام از چه می برد پیش طبیب هر زمان

حافظ از آب زندگی شعر تو داد شربتم
ترک طبیب کن بیا نسخهٔ شربتم بخوان

۱؎ کدورت از دل حافظ ببرد الخ ۲؎ که چرخ الخ درین غزل در بعض دواوین این شعر زائد دیده شده

با دوستان نشین گلستان و می مرس آواز چنگ بشنو و میل کباب کن

۳؎ خسته ۴؎ فرو رفت ۵؎ یعنی اور اگر کہ نفسی مرد که روح را اپنی اور وانہ میکنم هم ۶؎ سینه را ۷؎ از پی عیش داده بود

(۲۰)

کرشمه کن و بازار ساحری بشکن
بغمزه رونق ناموس سامری بشکن

بباد ده سر و دستار عالمی یعنی
کلاه گوشه آیین دلبری بشکن

بزلف گوی که آیین سرکشی بگذار
بغمزه گوی که قلب ستمگری بشکن

برون خرام و ببر گوی خوبی از همه کس
سزای حور بده رونق پری بشکن

بآهوان نظر شیر آفتاب بگیر
بابروان دوتا قوس مشتری بشکن

چو عطرسای شود زلف سنبل از دم باد
تو قیمتش بسر زلف عنبری بشکن

چو عندلیب فصاحت فروشد ای حافظ
تو قدر او بسخن گفتن دری بشکن

(۲۱)

گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن
یعنی که رخ بپوش و جهانی خراب کن

بفشان عرق ز چهره و اطراف باغ را
چون شیشه‌های دیدهٔ ما پرگلاب کن

بگشا بشیوه نرگس پرخواب مست را
وز رشک چشم نرگس رعنا بخواب کن

ایام گل چو عمر برفتن شتاب کرد
ساقی بدور بادهٔ گلگون شتاب کن

بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گیر
بنگر برنگ لاله و عزم شراب کن

همچو حباب دیده بروی قدح گشا
وین خانه را قیاس اساس از حباب کن

زانجا که رسم و عادت عاشق کشی تست
شمشیر کین بخون دل ما خضاب کن

با بخت خویش و خوی ترا آزموده ایم
با دیگران قدح کش و با ما عتاب کن

حافظ وصال می‌طلبد از ره دعا
یارب دعای خسته دلان مستجاب کن

(۲۲)

تا سرخوشیم بادهٔ ما در پیاله کن
بدست را بغمزهٔ ساقی حواله کن

در جام ماه بادهٔ چون آفتاب ریز
برروی روز سنبل شب را کلاله کن

---

۱ رونق بازار ۲ گو که سپاه ستمگری الخ ۳ خویش ۴ پرآب ۵ تخصم باده نوش و دل ما کباب کن ۱۲ ۶ دشمنان ۱۲

ای پیر خانقه بخرابات شو دمی
غسلی برآر و توبهٔ هفتاد ساله کن

صوفی بگریه چهرهٔ مجلس بشو چو شمع
آهنگ رقص با همه از آه و ناله کن

گر نوعروس عشق در آید بعقد تو
مهر دو کون حافظش اندر قباله کن

(۲۳)

مرغ دلم طایریست قدسی عرش آشیان
از قفس تن ملول سیر شده از جهان

چون بپرد زین جهان سدره بود جای او
تکیه گه باز ما کنگرهٔ عرش دان

از سر این خاکدان چون بپرد مرغ جان
باز نشیمن کند بر در آن آستان

سایهٔ دولت فتد بر سر عالم بسی
گر بکشد مرغ ما بال و پری در جهان

در دو جهانش مکان نیست بجز فوق چرخ
جسم وی از معدن است جان وی از لامکان

عالم علوی بود جلوه گه مرغ ما
آبخور او بود گلشن باغ جنان

تا دم وحدت زدی حافظ شوریده حال
خامهٔ توحید کش بر ورق انس و جان

(۲۴)

منم که شهرهٔ شهرم بعشق ورزیدن
منم که دیده نیالوده ام به بد دیدن

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم
که در طریقهٔ ما کافریست رنجیدن

بمی پرستی ازان نقش خود زدم برآب
که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن

به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات
بخواست جام می و گفت راز پوشیدن

مراد ما ز تماشای باغ عالم چیست
بدست مردم چشم از رخ تو گل چیدن

ز خط یار بیاموز مهر با رخ خوب
که گرد عارض خوبان خوش است گردیدن

رحمت سر زلف تو واثقم ورنی
کشش چو نبود از آن سو چه سود کوشیدن

---

۱ صوفی بسوز شمع رهان گر بگذارند * پروانه وار چرخ زن و ضبط ناله کن ۱۲م

۲ مرغ دل ۳ گلستان ۱۲م

۴ برآب زدم ۵ رنگ ۶ عیب ۱۲م

عنان بمیکده خواهیم تافت زین مجلس | که وعظ بی‌عملان واجب است نشنیدن

مبوس جز لب معشوق و جام می حافظ | که دست زهدفروشان خطاست بوسیدن

(۲۵)

می سوزم از فراقت رو از جفا بگردان | هجران بلای ما شد یارب بلا بگردان

مه جلوه می نماید بر سبز خنگ گردون | تا او بسر بگردد[1] بر رخش پا بگردان

یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست | بر سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان

ای نور چشم مستان در عین انتظارم | چنگ حزین و جامی بنواز یا بگردان

مرغول را برافشان یعنی برغم سنبل | گرد چمن بخوری همچو صبا بگردان

دوران چو می نویسد بر عارضش[2] تا کی خط | یارب نوشتهٔ بد از یار ما بگردان

حافظ ز خوبرویان قسمت[3] جز این قدر نیست | گر نیستت[4] رضائی حکم قضا بگردان

(۲۶)

می فگن بر صف رندان نظری بهتر ازین | بر در میکده می کن گذری بهتر ازین

در حق من لبت این حکم[5] که می فرماید | سخت[6] خوب است ولیکن قدری بهتر ازین

آنکه فکرش گره از کار جهان بگشاید | گو درین نکته بفرما نظری بهتر ازین

دل بدان رود گرامی چکنم گر ندهم | مادر دهر ندارد[7] پسری بهتر ازین

ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق | برو[8] ای خواجه عاقل هنری بهتر ازین

من چو گویم که قدح گیر و لب ساقی بوس | بشنو ای جان که نگوید دگری بهتر ازین

کلک حافظ شکرین میوه نباتیست بچین | که درین باغ نبینی ثمری بهتر ازین

---

[1] درآید [2] بر عارضت خط خوش [3] بخت [4] گر تو رضا داری [5] لطف [6] بس لطیف است. نیک خوب است. گرچه خوب است. [7] زاده. رود در مصرع اول بمعنی فرزند است ۱۲م

[8] گفتم ای خواجه. بشنو ای خواجه ۱۲م

(۲۷)

نکتهٔ دلکش بگویم خال آن مه رو ببین
عقل و جان را بستهٔ زنجیر آن گیسو ببین

عیب دل کردم که وحشی و صحرائی مباش
گفت چشم نیم مست ترک آن آهو ببین

حلقهٔ زلفش تماشا خانهٔ باد صباست
جان صد صاحبدل آنجا بستهٔ یک مو ببین

عابدان آفتاب از دلبر ما غافل اند
ای ملامت گو خدا را روی آن مهرو ببین

لرزه بر اعضای مهر از رشک آن مهرو نگر
نافه را خون در جگر زان زلف عنبر بو ببین

زلف دل دزدش صبا را بند بر گردن نهاد
با هواخواهان رهرو حیلهٔ هندو ببین

از مراد شاه منصور ای فلک سر بر متاب
تیزی شمشیر بنگر قوت بازو ببین

حافظ ار در گوشهٔ محراب رو مالد رواست
ای ملامتگو خدا را آن خم ابرو ببین

(۲۸)

یارب آن آهوی مشکین بختن بازرسان
وان سهی سرو روان[1] را بچمن بازرسان

دل آزردهٔ ما را بنسیمی بنواز
یعنی آن جان ز تن رفته بتن بازرسان

ماه و خورشید بمنزل چو بامر تو رسند
یار مه روی مرا نیز بمن بازرسان

برو ای طائر میمون همایون آثار
پیش عنقا سخن زاغ و زغن بازرسان

دیدها در طلب لعل یمانی خون شد
یارب آن کوکب رخشان بیمن بازرسان

سخن این است که ما بی تو نخواهیم حیات
بشنو ای پیک خبرگیر و سخن بازرسان

آنکه بودی وطنش دیدهٔ حافظ یارب
بمرادش ز غریبی بوطن بازرسان

ل چمان ۱۲

ردیف واو

(۱)

ای آفتاب آئینه دار جمال تو — مشک سیاه مجمره گردان خال تو

صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود — کین گوشه نیست درخور خیل خیال تو

در اوج ناز و نعمتی ای آفتاب حسن — یا رب مباد تا بقیامت زوال تو

در چین زلفش ای دل مسکین چگونهٔ — کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو

برخاست بوی گل ز در آشتی درآی — ای نوبهار ما رخ فرخنده فال تو

مطبوع تر ز نقش تو صورت نبست باز — طغرا نویس ابروی مشکین مثال تو

تا پیش بخت باز شوم تهنیت کنان — کو مژدهٔ ز مقدم عید وصال تو

در صدر خواجه عرض کدامین جفا کنم — شرح نیازمندی خود یا ملال تو

تا آسمان ز حلقه بگوشان ما شود — کو عشوهٔ ز ابروی همچون هلال تو

این نقطهٔ سیاه که آمد مدار نور — عکسی است در حدیقهٔ بینش ز خال تو

حافظ درین کمند سر سرکشان بسی است — سودای کج مپز که نباشد مجال تو

(۲)

ای پیک راستان خبر یار[۱] ما بگو — احوال گل به بلبل دستان سرا بگو

برهم چو می‌زد آن سر زلفین مشکبار — با ما سری چه داشت بیا ای صبا بگو

گر دیگرت بران در دولت گذر بود — بعد از ادای خدمت[۲] و عرض دعا بگو

بر این فقیر نامهٔ آن محتشم بخوان — با این گدا حکایت آن پادشا بگو

دلها ز دام زلف[۳] چو بر خاک می‌فشاند — بر این غریب ما چه گذشت از هوا[۴] بگو

---

* در بعض نسخ قلمی این یک غزل را دو غزل ساخته اند و مطلع غزل ثانی بدین قرار نوشته ؎

ای نوبهار ما رخ فرخنده فال تو — مشروح کارنامهٔ خوبی جمال تو

۱؎ مست، ۲؎ خدمت ما عرض ما بگو ۳؎ مژده ۴؎ ای صبا ۱۲

هر چند ما بدیم تو ما را بدان مگیر
شاهانه ماجرای گناه گدا بگو

هر کس که گفت خاک در[1] او نه توتیاست
گو این سخن معاینه در چشم ما بگو

در راه عشق فرق غنی و فقیر نیست
ای پادشاه حسن سخن با گدا بگو

مرغ چمن ز نالهٔ من دوش می‌گریست
آخر تو واقفی که چه رفت ای صبا بگو

جان پرور است قصهٔ ارباب معرفت
رمزی برو بپرس و حدیثی بیا بگو

ما محرمان خلوت انسیم غم مخور
با یار آشنا سخن آشنا بگو

آن می که در سبو دل صوفی بعشوه برد
کی در قدح کرشمه کند ساقیا بگو

صوفی که منع ما ز خرابات میکند
گو در حضور پیر من این ماجرا بگو

حافظ گرت بمجلس او راه میدهند
می نوش و ترک زرق ز بهر خدا بگو

(۳)

ای خون بهای نافهٔ چین خاک راه تو
خورشید[2] سایه پرور طرف کلاه تو

نرگس کرشمه می‌برد از حد برون خرام
ای جان فدای شیوهٔ چشم سیاه تو

خونم بخور که هیچ ملک با چنین جمال
از دل نیایدش که نویسد گناه تو

آرام[3] و خواب خلق جهان را سبب توئی
زان شد کنار دیده و دل تکیه‌گاه تو

با هر ستاره سر و کار است هر شبم
از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو

یاران هم‌نشین همه از هم جدا شدند
مائیم و آستانهٔ دولت پناه تو

یار بدان مباش که مانند بخت نیک
یار تو باد هر که بود نیک خواه تو

فردای روز حشر که عرض خلایق است
باشد در آن میان بمن افتد نگاه تو

حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت
آتش زند بخرمن غم دود آه تو

[1] خاک در دوست توتیاست این اشعار از ملحقات این غزل است

زالطاف خود ببخش اگر چند ما بدیم ٭ در حضرتش ز داعی محزون ثنا بگو
ما محرمان خلوت قدسیم زینهار ٭ با ما حدیث شاهد شادی فزا بگو
ما گوش دار صوت النعیم ای عزیز ٭ این معرفت بیاور و با یار ما بگو

[2] خورشید راه سایه طرف کلاه تو [3] آرام خلق و خواب جهان را ۱۲

(۴)

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو — زینت[1] تاج و نگیں از گوهر والای تو

آفتاب فتح را هر دم طلوعی میدهد — از کلاه خسروی رخسار مه سیمای تو

گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالم است — روشنائی بخش چشم اوست خاکپای تو

جلوه گاه طایر اقبال گردد هر کجا — سایه اندازد همای چتر گردوں سای تو

در رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف — نکتهٔ هرگز نشد فوت از دل دانای تو

آب حیوانش ز منقار بلاغت می چکد — طوطیٔ خوش لهجه یعنی کلک شکرخای تو

آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار — جرعهٔ بود از زلال جام جاں افزائی تو

عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست — راز کس مخفی نماند با فروغ رای تو

خسروا[2] پیرانه سر حافظ جوانی میکند
بر امید عفو جاں بخش گنه بخشای تو

(۵)

ای چمن خوبی رویت چو گل خودرو — چین شکن زلفت چوں نافهٔ چیں خوشبو[3]

ماه است رخت یا روز مشک است خطت یا شب — سیم است برت یا عاج سنگ است دلت یا رو

لعلت بدر دنداں بشکست لب پسته — زلفت بخم چوگاں بربود دلم چوں گو

آں رایحهٔ زلف است یا نکهت عنبر — یا غالیه می ساید در باغچهٔ حسن او

گفتی سخن خود را با یار بباید گفت — ای کاش[4] توانستم[5] گفتن سخنی با او

بدگوی تو آں باشد کز یار کند منعت — گر یار نکو باشد مشنو سخن بدگو

با مایه ازیں می باش تا راز نگردد فاش — نیو و بد اگر باشی با دل شدگاں نیکو

استاد غزل سعدی است پیش همه کس لیکن
دارد سخن حافظ طرز سخن خواجو

---

[1] تاج شاهی را فروغ از لولوی لالای تو۔

[2] حافظ اندر حضرتت لاف غلامی می زند بر امید عفو جان بخش جہاں آرائی (جہاں بخشای) یا گنه فرسای تو ۱۲م ،

[3] خوشبو [4] ای کاج توانستی [5] آنا ۱۲م

(۶)

بجان پیر خرابات و حق نعمت او
که نیست در سر من جز هوای خدمت او

بهشت اگرچه نه جای گناهکاران است
بیار باده که مستظهرم برحمت او

چراغ صاعقهٔ آن سحاب روشن باد
که زد بخرمن ما آتش محبت او

بر آستانهٔ میخانه گر سری بینی
مزن بپای که معلوم نیست نیت او

بیار باده که دوشم سروش عالم غیب
نوید داد که عام است فیض رحمت او

مکن بچشم حقارت نگاه در من مست
که نیست معصیت و زهد بی مشیت او

نمیکند دل ما میل زهد و توبه ولی
بنام خواجه بکوشیم و فر دولت او

دلا طمع مبر از لطف بی نهایت یار
که[۱] می رسد همه را لطف بی نهایت او

مدام خرقهٔ حافظ بباده در گرو است
مگر زخاک خرابات بود طینت او

(۷)

تاب بنفشه می دهد طرهٔ مشکسای تو
پردهٔ غنچه می درد خندهٔ دلگشای تو

ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز
کز سر صدق می کند شب همه شب دعای تو

دشمن و دوست گو بگو هر غرضی که ممکن است
جور همه جهانیان می کشم از برای تو

دولت عشق بین که چون از سر[۲] و مغز محتشم
گوشهٔ تاج سلطنت می کشد از برای تو

منکه ملول گشتمی از نفس فرشتگان
قال و مقال عالمی میکشم از برای تو

مهر رخت سرشت من خاک درت بهشت من
عشق تو سرنوشت من راحت من رضای تو

دلق گدای عشق را گنج بود در آستین
زود به سلطنت رسد هر که بود گدای تو

۱؎ که نیست حد کرم در حرم خلق رعیت او ۱۲ — این دو شعر درین غزل از ملحقات است ـه

صد آفرین خدا بر ملای این طوفان ☆ که زد بخرمن ما آتش محبت او

همین شعر در بعض نسخ بدین طور دیده شد۔

صد آفرین خدا از سیل دیر کوثر ☆ که از شراب کهن یافتیم لذت او

کسی کجا تواند که دم زند یکدم ☆ بگرد بارگه کبریای عزت او

۲؎ از سر فقر و احتشام (از کله مدام) گوشهٔ تاج سلطنت می شکند گدای تو ۱۲

خرقهٔ زهد و جام می گرچه نه در خور هم اند
این همه نقش می زنم از جهت وفای تو

شاه نشین چشم من تکیه گه خیال تست
جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو

شور شراب و شور عشق آن نفسم رود ز سر
کین سر پر هوس شود خاک در سرای تو

خوش چمنی است عارضت خاصه که در بهار حسن
حافظ خوش کلام شد مرغ سخن سرای تو

(۸)

خط عذار یار که بگرفت ماه ازو
خوش حلقه ایست لیک بدر نیست راه ازو

ابروی دوست گوشهٔ محراب دولت است
آنجا بمال چهره و حاجت بخواه ازو

ای جرعه نوش مجلس جم سینه پاک دار
کائینه ایست جام جهان بین که آه ازو

شیطان غم هر آنچه تواند بگو بکن
من برده ام بباده فروشان پناه ازو

کردار اهل صومعه ام کرد می پرست
این دود بین که نامهٔ من شد سیاه ازو

صوفی مرا بمیکده برد از طریق عشق
بنگر که کار من بچه سان شد تباه ازو

ساقی چراغ می بره آفتاب دار
گو برفروز مشعلهٔ صبحگاه ازو

آبی بروز نامهٔ اعمال ما فشان
باشد توان سترد حروف گناه ازو

آیا درین خیال که دارد گدای شهر
روزی بود که یاد کند پادشاه ازو

حافظ که ساز مجلس عشاق راست کرد
خالی مباد عرصهٔ این بزمگاه ازو

(۹)

گفتا برون شدی بتماشای ماه نو
از ماه ابروان منت شرم باد رو

عمریست تا دلت ز اسیران زلف ماست
غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو

مفروش عطر عقل بهندوی زلف یار
کانجا هزار نافهٔ مشکین به نیم جو

تخم وفا و مهر درین کهنه کشت زار
آنگه شود عیان که رسد موسم درو

۱ در طلب وفای تو ـ از جهت رضای تو ۲ از جهت هوای تو ۳ شور عشق ۴ تنهای ۵ سلطان ۶ زمیکده برد ار
۷ طریق عقل ۸ توان ۹ گرسترد ۱۰ آخر ۱۲ ام

ساقی بیار باده که رمزی بگویمت
از سر اختران کهن سیر و ماه نو

شکل هلال هر سر مه می‌دهد نشان
از افسر سیامک و ترک کلاه زو

حافظ جناب پیر مغان مامن وفاست
درس حدیث عشق بر او خوان و زو شنو

(۱۰)

گلبن عیش می‌دمد ساقی گلعذار کو
باد بهار می‌وزد باده خوشگوار کو

هر گل نو ز گلرخی یاد همی‌دهد ولی
گوش سخن شنو کجا دیده اعتبار کو

مجلس بزم عیش را غالیه مراد نیست
ای دم صبح خوش نفس نافه زلف یار کو

حسن فروشی گلم نیست تحمل ای صبا
دست زدم بخون دل بهر خدا نگار کو

شمع سحر گهی[۱] اگر لاف ز عارض تو زد
خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو

گفت مگر ز لعل من بوسه نداری آرزو
مردم ازین هوس ولی قدرت و اختیار کو

حافظ اگرچه در سخن خازن گنج حکمت است
از غم روزگار دون طبع سخن گزار کو

(۱۱)

مرا چشمیست خون افشان ز چشم[۲] آن کمان ابرو
جهان بس فتنه خواهد دید ازان چشم و ازان ابرو

غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش مستی
نگارین گلشنش روی است و مشکین سایبان ابرو

هلالی شد تنم زین غم که با طغرای مشکینش
که باشد مه که بنماید ز طاق آسمان ابرو

تو کافر دل نمی‌بندی نقاب زلف و می‌ترسم
که محرابم بگرداند خم آن دلستان ابرو

روان گوشه‌گیران را جبینش[۵] طرفه گلزاریست
که بر طرف چمن[۶] زارش همی‌گردد چمان ابرو

همیشه چشم مستت را کمان حسن و رنده ماند
که از نیشی[۷] تیر او کشد بر مه کمان ابرو

رقیبان غافل و ما را ازان چشم و جبین هر دم
هزاران گونه پیغام است و حاجب در میان ابرو

---

۱ از سیر اختران کهن سال و ماه نو ۱۲ ۲ طرف ۳ چشمه که شمع صبحدم الخ

۴ ز دست آن کمان ابروی جهان پر فتنه خواهد شد الخ ۱۲

۵ جنبشش ۶ سمن زارش ۷ که از دست تو تیر او الخ ۱۲

دگر حور و پری را کس نگوید با چنان حسنی / که آن[1] را این چنین چشم است و این را آنچنان ابرو

اگرچه مرغ زیرک بود حافظ در هواداری[2] / بتیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو

(۱۲)

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو / یادم از کشتهٔ خویش آمد و هنگام درو

گفتم ای بخت بخسپیدی و خورشید دمید / گفت با این همه از سابقه نومید مشو

گر روی پاک و مجرد چو مسیحا بفلک / از فروغ[3] تو بخورشید رسد صد پرتو

تکیه بر اختر شبگرد مکن کین عیار / تاج کاوس ببرد[4] و کمر کیخسرو

آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق / خرمن مه بجوی خوشهٔ پروین بدو جو

گوشوار زر و لعل[5] ارچه گران دارد گوش / دور خوبی گذران است نصیحت بشنو

چشم بد دور ز خال تو که در عرصهٔ حسن / بیدقی راند که برد از مه و خورشید گرو

آتش زهد و ریا[6] خرمن دین خواهد سوخت / حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز و برو

(۱۳)

مطرب خوش نوا بگو تازه بتازه نو بنو / باده دلکشا بجو تازه بتازه نو بنو

با صنمی چو لعبتی خوش بنشین بخلوتی / بوسه ستان ز لعل او[7] تازه بتازه نو بنو

بر ز حیات کی خوری گر نه مدام می خوری / باده بخور[8] بیاد او تازه بتازه نو بنو

ساقی سیم ساق من آی تو در وثاق من / زود که پر کنم سبو تازه بتازه نو بنو

---

[1] که این را این چنین چشم است و آن را آنچنان ابرو [2] وفاداری [3] چراغ [4] ببرد [5] دُر و لعل ۱۲م

[6] زرق و ریا الخ. در بعض دواوین در ختم این غزل این دو شعر زائد دیده شد

اندرین دائره می باش چو دف حلقه بگوش / ور قفائی خوری از دائرهٔ خویش مرو

هرکه در مزرع دل تخم وفا سبز نکرد / زرد روئی کشد از حاصل خود وقت درو

[7] تو ستاعنی. بوسه ستان بکام ازو یا آرزو الخ

[8] تا بوت تکلم رو. ازین غزل هم در دواوین قدیمه اثری پیدا نیست ۱۲م

شاهد دل ربای من میکند از برای من — نقش و نگار و رنگ و بو تازه بتازه نو بنو

باد صبا چو بگذری بر سر کوی آن پری — قصهٔ حافظش بگو تازه بتازه نو بنو

ردیف های هوّز

(۱)

از خون دل نوشتم نزدیک دوست[۱] نامه — انی رایت دهراً من هجرک القیامه

دارم من از فراقت در دیده صد علامت — لیست دموع عینی هذا لنا العلامه

هرچند آزمودم از وی نبود سودم — من جرب المجرب حلت به الندامه

باد صبا ز ماهم ناگه نقاب برداشت — کالشمس فی الضحیٰ تطلع من الغمامه

پرسیدم از طبیبی احوال دوست[۲] گفتا — فی قربها عذاب فی بعدها السلامه[۳]

گفتم[۴] ملامت آرد گر گرد کوت گردم — والله ما رأینا حباً بلا ملامه

حال درون ریشم محتاج شرح نبود — خود می شود محقق از آب چشم خامه

حافظ چو طالب آمد جامی[۵] بجان شیرین — حتی یذوق منه کاساً من الکرامه

(۲)

ای از فروغ رویت روشن چراغ دیده — مانند[۶] چشم مستت چشم جهان ندیده

بر چهره بخت نیکت تعویذ چشم بد را — هردم وان یکادی زاخلاص بر دمیده

---

۱ یار ۲ نخشق گفتا ۔ فی قربها عذاب فی بعدها عزامه دیگر۔ فی بعدها عذاب فی قربها السلامه ۴ گفتم زعشق دوست اندر ملامتم گفت ۵ ساقی بیار جامی یا جامی بیار ساقی تو حتی یذوق سهاالخ ۶ روشن چو چشم مستت کس در جهان ندیده دیگر روشن چو تیغ رویت چشم جهان ندیده ۔ دیگر خوشتر ز چشم مستت الخ ۱۲

هیچو تو نازنینی سر تا بپا لطافت — گیتی نشان نداده ایزد نیافریده

هر زاهدی که دیده یاقوت می فروشت[۱] — سجاده ترک داده پیمانه در کشیده

بر قصد خون عاشق ابرو و چشم مستت[۲] — گاه این کمین کشاده گاه آن کمان کشیده

تا کی کبوتر دل باشد[۳] چو مرغ بسمل — از زخم ناوک تو در خاک و خون طپیده

از سوز سینه هر دم دودم بسر بر آید — چون عود چند باشم[۴] در آتش آرمیده

گر زانکه رام گردد بخت رمیده با من — هم زان دهان بر آرم کام دل رمیده

گر دست من نگیری با خواجه باز گویم — کز[۵] عاشقان مسکین دل برده بدیده[۶]

میلی اگر ندارد با عارض تو ابرو — پیوسته از چه باشد چون حذمی خمیده

گر بر لبم نهی لب یابم حیات باقی — آن دم که جان شیرین باشد بلب رسیده

تا کی فرو گذاری چون زلف خود دلم را — سرگشته و پریشان ای نور هر دو دیده

در پای خار هجران افتاده در کشاکش — در گلشن[۷] وصالت هرگز گلی نچیده

مارا[۸] بضاعت این است ار در مذاقت افتد — در های شعر حافظ بنویس در جریده

حافظ تو زآتش دل میسوز و خوش همی ساز — کز تو فراغ دارد آن یار برگزیده

(۳)

چراغ روی ترا شمع گشت پروانه — مرا ز خال[۸] تو با حال خویش پروانه

خرد که قید مجانین عشق می فرمود — ببوی حلقه زلف تو گشت دیوانه

بمژده جان بصبا داد و شمع در نفسی — ز شمع روی تواش چون رسید[۹] پروانه

ببوی زلف تو گر جان بباد رفت چه شد — هزار جان گرامی فدای جانانه

---

۱ یاقوت می فروشت هر زاهدی که دیده الخ ۲ سوخت ۳ چون مرغ نیم بسمل ۴ باشد ر تیر هجرت الخ ۵ کز حافظ شکسته الخ ویگر کز عشوه دل ر حافظ چون برده بدیده ۶ گلش ۸ آرا بضاعت عشق گرهمتی بپچشد ۹ در های شعر حافظ آریم ب جریده ۱۰ ۸ خارط خال نوشته وآن تصحیف است و قدسی شیرازی بعشق نواله نوشته و در بعض دواوین مرا بجان تو از حال خویش الخ دیده شد و بهار عجم معنی حال اینجا مهر و محبت نوشته ۱۰ ۹ رسانده ۱۲

بر آتش رخ زیبای او بجای سپند[1] — بغیر خال سیاهش که دید به دانه
من رمیده[2] ز غیرت فتادم از پا دوش — نگار خویش چو دیدم بدست بیگانه
چه نقشها که بر انگیختم و سود نداشت — فسون ما بر او گشته است افسانه
مرا بدور لب دوست هست پیمانی — که بر زبان نبرم جز حدیث پیمانه
حدیث مدرسه و خانقه مگوی که باز[3]
فتاد در سر حافظ هوای میخانه

(۴)

خنک نسیم معنبر شمامهٔ دلخواه — که در هوای تو برخاست بامداد پگاه
دلیل راه شو ای طایر خجسته لقا — که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه
ببین بشخص نزارم که غرق خون دل است — هلال را ز کنار شفق کنند نگاه
بعشق روی تو روزی که از جهان بروم — ز تربتم بدمد سرخ گل بجای گیاه
منم که بی تو نفس می کشم[4] زهی خجلت — مگر تو عفو کنی ور نه چیست عذر گناه
ز دوستان تو آموخت در طریقه مهر — سپیده دم که هوا چاک زد شعار سیاه
مده بخاطر نازک ملالت از من زود[5]
که حافظ تو خود این لحظه[6] خواند بسم الله

(۵)

دامن کشان همی شد در شرب[7] زر کشیده — صد ماه رو ز رشکش جیب قصب دریده
از تاب آتش می برگرد عارضش خوی — چون قطره‌های شبنم بر برگ گل چکیده
یاقوت جان فزایش از آب لطف زاده — شمشاد خوش خرامش در ناز پروریده
لفظی فصیح و شیرین قدی بلند و چابک — روی لطیف و زیبا[8] چشمی خوش کشیده
آن لعل دلکشش بین و آن خنده دل آشوب[9] — وان رفتن خوشش بین وان گام آرمیده
آن آهوی سیه چشم از دام ما برون شد — یاران[10] چه چاره سازیم با این دل رمیده

۱ سرای ۲ غریب ۳ ما ۴ رنج ۵ زند ره راه ۶ گفت ۷ تنها بعجم این لفظ را الواب بمعنی جامه جادو ۸ دلکش دیگر روی لطیف و نازک حیتی چه خوش کشیده ۹ پر آشوب ۱۰ یارب چه چاره سازم با آهوی رمیده ۱۱ یا برگزیده ۱۲

زنهار تا توانی اهل نظر میازار — دنیا وفا ندارد ای یار برگزیده
تا کی کشم عتابت زان[1] چشم دل فریبت — روزی کرشمهٔ کن ای نور هر دو دیده
بس[2] شکرها که گویم از بندگی خواجه — گر اوفتد بدستم آن میوهٔ رسیده
هر بد که گفت دشمن در شان[3] ما شنیدی — یارب که مدعی را ما دا زبان بریده
گر خاطر شریفت رنجیده شد ز حافظ — باز آ که توبه کردم از گفته و شنیده

(۶)

در سرای مغان رفته[4] اند و آب زده — نشسته پیر و صلائی بشیخ و شاب زده
سبو کشان همه در بندگیش بسته کمر — ولی ز ترک[5] کله گوشه بر سحاب زده
شعاع[6] جام و قدح نور ماه پوشیده — عذار مغبچگان راه آفتاب زده
ز شور عربدهٔ[7] شاهدان شیرین کار — شکر شکسته سمن ریخته رباب زده
عروس بخت دران حجله[8] با هزاران ناز — شکسته کسمه[9] و بر برگ گل گلاب زده
گرفته ساغر عشرت فرشتهٔ رحمت — ز جرعه بر رخ حور و پری گلاب زده
سلام کردم و با من بروی خندان گفت — که ای خمار کش مفلس شراب زده
که این کند که تو کردی بضعف و همت و رای — ز گنج خانه شده خیمه بر خراب زده
وصال دولت بیدار ترسمت ندهند — که خفتهٔ تو در آغوش بخت خواب زده
فلک جنیبه کش شاه نصرة الدین است — بیا ببین ملکش دست در رکاب زده
ہلال تا که تمر لعل مرکبش گردد — ز بام چرخ صدش بوسه بر تراب زده
خرد که ملهم غیب است بهر کسب شرف — ز روی[10] صدق صدش بوسه بر جناب زده
بیا بمیکده حافظ که بر تو عرض کنم — هزار صف ز دعاهای مستجاب زده

[1] از چشم نیم خوابت [2] بس شکرها گویم اگر صد شکر باز گویم در بندگی خواجه [3] حق [4] رفته بود [5] قمر [6] فروغ [7] ر ناز و عربده [8] حجره [9] ایکه درس است صحیح و عیار این دیگر نسخ مثل غنچه بسته و بر برگ گل گلاب رو کشیده و سمه و بر برگ گل گلاب زده ۔ شکسته وسمه و بر زلف مشکناب زده ۔ همه غلط است وکسمه موی چند از زلف که سر آن را مقراض کنند و خم داده بر رخسار گزارند ۱۲ [10] ز بام عرش صدش بوسه الخ ۱۲

(۷)

دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده | خرقه[۱] تر دامن و سجاده شراب آلوده

آمد افسوس کنان مغبچهٔ باده فروش | گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده

شست و شوئی بکن[۲] آنگه بخرابات خرام | تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده

در هوای[۳] لب شیرین دهنان چند کنی | جوهر روح بیاقوت مذاب آلوده

بطهارت گذر[۴] از منزل پیری و مکن | خلعت شیب چو تشریف شباب آلوده

پاک و صافی شو و از چاه طبیعت بدرآی | که صفائی ندهد آب تراب آلوده

آشنایان ره عشق درین بحر عمیق | غرقه گشتند و نگشتند بآب آلوده

گفتم ای جان جهان دفتر گل عیبی نیست[۵] | گر شود فصل بهار از می ناب آلوده

گفت حافظ لغز و نکته بیاران مفروش

آه ازین لطف بانواع عتاب آلوده

(۸)

سحرگاهان که مخمور شبانه | گرفتم باده با چنگ و چغانه

نهادم عقل را ره[۶] توشه از می | بشهر[۷] هستیش کردم روانه

نگار می فروشم عشوهٔ داد | که ایمن گشتم از مکر زمانه

ز ساقی کمان ابرو شنیدم | که ای تیر ملامت را نشانه

نه بندی زان میان طرفی کمروار | اگر خود را ببینی در میانه

برو این دام بر مرغ دگر نه | که عنقا را بلند است آشیانه

ندیم و مطرب و ساقی همه اوست | خیال آب و گل در ره بهانه

سرا خالی است از بیگانه می نوش | که جز تو نیست ای مرد یگانه

بده کشتی می تا خوش برآئیم | ازین دریای ناپیدا کرانه

۱؎ دامن خرقه و سجاده شراب آلوده ۲؎ کن و آنگاه الخ دیگر شست و شوئی کن و سپس خوش بخرابات خرام ۱۲
۳؎ بهوای لب شیرین پسران الخ ۴؎ گذران موسم پیری الخ ۵؎ تا که عیبت بود که شود الخ ۶؎ زاد ره ای
۷؎ ز شهر هستیش ۱۲ م

که بند و طرف وصل ز حسن شاهی | که با خود عشق بازد جاودانه

وجود ما معمایی است حافظ
که تحقیقش فسون است و فسانه

(۹)

عید است و موسم گل ساقی بیار باده
هنگام گل که دیده بی می قدح نهاده
زین زهد و پارسایی بگرفت خاطر من
ساقی بده شرابی تا دل شود گشاده
واعظ که وی نصیحت میکرد عاشقان را
امروز دیدمش مست تقوی بباد داده
این یکدو روز دیگر گل را غنیمتی دان
گر عاشقی طرب جو با شاهدان ساده
گل رفت ای حریفان غافل چرا نشینید
بی بانگ رود و چنگی بی یار و جام باده
در مجلس صبوحی دانی چه خوش نماید
عکس عذار ساقی در جام می فتاده

مطرب چو پرده سازد شاید اگر بخواند
از طرز شعر حافظ در بزم شاهزاده

(۱۰)

عیشم مدام است از لعل دلخواه
کارم بکام است الحمد لله
ای بخت سرکش تنگش بر کش
گه جام زر کش گه لعل دلخواه
ما را به مستی افسانه کردند
پیران جاهل شیخان گمراه
از قول زاهد کردیم توبه
وز فعل عابد استغفر الله
جانا چه گویم شرح فراقت
چشمی و صد نم جانی و صد آه
کافر مبیناد این غم که دیده است
از قامت سرو از عارضت ماه
تیغ بر نتابم از راه خدمت
سر بر ندارم از خاک درگاه
از صبر عاشق خوشتر نباشد
صبر از خدا خواه صبر از خدا خواه
دلق ملمع زنار راه است
صوفی بکیند از این رسم و این راه

[1] طرف حسن از وصل شاهی [2] ذر زد [3] پیاله ده [4] شوقی [5] گل را می دان غنیمت ابدل [6] گر عاشقی طرب جو با ساقیان ساده [7] تر [8] زانش [9] در هر دو مصرع بجای قول و فعل دست آمده [10] تر و [11] تیغ همچو شد [12] صبر و خوشتر زعاشق دیگر از صبر در عشق خوشتر نباشد صبر از خدا جو وصل از خدا خواه [13] نداند ۱۲

دیشب[1] بروئیش خوش بود وقتم | از وصل جانان صد لوحش الله

شوق رخت[2] برد از یاد حافظ
ورد شبانه درس سحرگاه

(۱۱)

گر تیغ بارد در کوی آں ماه | گردن نهادیم الحکم لله
آئین تقوی ما نیز[1] دانیم | لیکن چه چاره با بخت گمراه
ما شیخ و واعظ کمتر شناسیم | یا جام باده یا قصه کوتاه
من رند و عاشق انگاه توبه | استغفر الله استغفر الله
عکسی[5] ز مهرت ما بر نیفتاد | آئینه رویا آه از دلت آه
الصبر مر[4] و العمر فان | یا لیت شعری حتام القاه
حافظ چه نالی گر وصل خواهی | خوں بایدت خورد درگاه و بیگاه

(۱۲)

ماه من[1] پرده بر انداختهٔ یعنی چه | مست از خانه بروں تاختهٔ یعنی چه
زلف در دست صبا گوش بفرمان رقیب | ایں چنیں با همه درساختهٔ یعنی چه
شاه خوبانی و منظور گدایان شدهٔ | قدر ایں مرتبه نشناختهٔ یعنی چه
نه سر زلف خود اول تو بدستم دادی | بزم از پای درانداختهٔ یعنی چه
سخنت رمز[2] دهاں گفت و کمر سر میاں | زیں میاں تیغ بما آختهٔ یعنی چه
هر کس از مهرهٔ[3] مهر تو بنقشی مشغول | عاقبت با همه کج باختهٔ یعنی چه
حافظا در دل تنگت[4] چو فرود آمد یار | خانه از غیر نپرداختهٔ یعنی چه

---

[1] وقتی [2] وقتی لست [3] من نیک دانم [4] زآه [5] مهر تو عکسی بر ما نیفگند۔ در بعض نسخ در ختم این غزل این شعر زائد دیده شده —

دربیتش سلطان چون نیست بارم | باری بسیرم بر خاک درگاه
عاشق فتادی در دام زلفش | دیگر خلاصت نبود ازیں چاه
حافظ نمودی رندی نکوئی دل | گر می شنیدی پند نکو خواه

[1] ناگهاں پرده الخ [2] رمز دهاں گفت و دهاں سر میاں - زیں میاں الخ دیگر در میاں [3] چهره [4] در دمی تو [5] در دل تنگ تو فرود آمده یار

(۱۳)

نصیب من چو خرابات کرده است اله — درین میانه بگو زاهدا مرا چه گناه
کسی که در ازلش جام می نصیب افتاد — چرا بحشر کنند این گناه ازو واخواه
مراد من ز خرابات چونکه شد حاصل — دلم ز مدرسه و خانقاه گشت سیاه
بگو بصوفی سالوس خرقه پوش دوروی — که کرده دست درازی و آستین کوتاه
تو خرقه را ز برای ریا همی پوشی — که تا بزرق بری بندگان حق از راه
غلام همت رندان بی سر و پایم — که هر دو کون نیرزد به پیش شان یک کاه

برو گدای در هر گدا مشو حافظ
مراد خویش نیابی مگر یشاء الله

(۱۴)

وصال او ز عمر جاودان به — خداوندا مرا آن ده که آن به
بشمشیرم زد و باکس نگفتم — که راز دوست از دشمن نهان به
دلا دایم گدای کوی او باش — بحکم آن که دولت جاودان به
به خلدم دعوت ای زاهد مفرمای — که این سیب زنخ زان بوستان به
مداغ بندگی مردن برین در — بجان او که از ملک جهان به
گلی کان پایمال سرو ما گشت — بود خاکش ز خون ارغوان به
جوانا سر متاب از پند پیران — که رای پیر از بخت جوان به
خدا را از طبیب من بپرسید — که آخر کی شود این ناتوان به
اگرچه زنده رود آب حیات است — ولی شیراز ما از اصفهان به
شبی میگفت چشم کس ندیده است — ز مروارید گوشم در جهان به

سخن اندر دهان دوست گوهر
ولیکن گفتهٔ حافظ ازان به

ل۱ در خرابات ل۲ که دست کرده دراز است الخ ل۳ ته بزد ل۴ برو گدای در هر گدای مشو حافظا تو این مراد (که این مراد) نیابی مگر یشاء الله ل۵ ز نسخ ل۶ ستمکار پاک که ملک الخ ل۷ نشد. این شعر درین غزل از ملحقات است ل۸ بیا و سنبل گل برزند گل سر کو / که این هر دو گل اندر گلستان ل۹ ۱۳ ل۱۰ گشت ۱۴

(۱۵)

از من جدا مشو که توام نور دیده‌ای — آرام[۱] جان و مونس قلب رمیده‌ای

از چشم زخم خلق مبادت گزند از آنکه — در دلبری بغایت خوبی رسیده‌ای

از دامن تو دست ندارند عاشقان — پیراهن صبوری ایشان دریده‌ای

دل بد مدار هان که رسی هم بروز وصل — شبها چو زهر فرقت جانان چشیده‌ای

منعم[۲] کنی ز عشق وی ای مفتی زمان — معذور دارمت که تو او را ندیده‌ای

چشم بد از تو دور که در طرز دلبری — خط بر جمال یوسف کنعان کشیده‌ای

پایم نمی‌رسد بزمین دیگر از نشاط — تا سوی من بلطف و عنایت تو دیده‌ای

داری خیال پرسش عشاق بی‌نوا — گو یا که بوی صدق از ایشان شنیده‌ای

این سرزنش که کرد ترا دوست حافظا — بیش از گلیم خویش مگر پا کشیده‌ای

(۱۶)

ای که با سلسلهٔ زلف دراز آمده‌ای — فرصتت باد که دیوانه نواز آمده‌ای

ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت — چون بپرسیدن ارباب نیاز آمده‌ای

پیش بالای تو میرم چه بصلح و چه بجنگ — که بهر حال برازندهٔ ناز آمده‌ای

آب و آتش بهم آمیخته‌ای از لب لعل — چشم بد دور که خوش شعبده باز آمده‌ای

آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب — کشتهٔ غمزهٔ خود را بنماز آمده‌ای

زهد من با تو چه سنجد که بیغمای دلم — مست و آشفته بخلوتگه راز آمده‌ای

چشم تو گرچه بهر غمزه دلم برباید — لیک صد حیف که بیگانه نواز آمده‌ای

گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلوده است — مگر از مذهب این طائفه باز آمده‌ای

---

[۱] محبوب جان [۲] منعم مکن ۱۲م

ردیف لا[۱]

(۱)

تا جمالت عاشقان را زد بوصل خود صلا
جان و دل افتاده اند از خال و زلفت در بلا

آنچه جان عاشقان از دست هجرت میکشد
کس ندیده در جهان جز کشتگان کربلا

ترک من گر می کند مستی و رندی جان من
ترک مستوری و زهدت کرد باید اولا

وقت عیش و موسم شادی و هنگام طرب
هیچ روز از ایام عشرت را غنیمت دان هلا[۲]

حافظا گر پای بوس شاه دستت می دهد
یافتی در هر دو عالم رتبهٔ عز و علا

ردیف با

(۱)

آن غالیه خط گر سوی ما نامه نوشتی
گردون ورق هستی ما در ننوشتی

هر چند که هجران ثمر وصل بر آرد
دهقان جهان کاش که این تخم نکشتی

آمرزش نقد است کسی را که درین جا
یاری است چو حوری و سرای چو بهشتی[۴]

در مصطبهٔ عشق تنعم نتوان کرد
چون بالش زر[۳] نیست بسازیم به خشتی

---

[۱] قدما را التزام بوده که مثل سایر حروف در لا نیز غزل می نوشتند چنانکه این معنی بر متتبع دواوین شعرای قدیم مخفی نیست در دیوان قدیمه حافظ راقم حروف این غزل را در ردیف لا دیدم نه در نسخ ردیف الف. و از همین جهت این غزل را اینجا نوشته ام ۱۲

[۲] ولا [۳] پر. مطابق نسخهٔ قدیم بالش پر است در زمانهٔ قدیم امرا و اهل دولت بالش از پرهای بعض طیور می ساختند و پرهای مذکور بغایت نرم می باشد و اینجا کنایه از تنعم است فافهم.

[۴] این شعر در بعض نسخ باندک تفاوت دیده شده سه را به مکس ارسیه حکایت که مقدم بر یاری است چو حوری و سرای چو بهشتی ۱۲

تنها نه منم کعبهٔ دل بتکده کرده — در هر قدمی صومعهٔ هست و کنشتی
مفروش بباغ ارم و نخوت شدّاد — یک شیشهٔ می و نوش لبی و لب کشتی
کلکت که مریزاد زبان شکرینش — مینقل از تو ندیدار نه جوابی نه نوشتی
معمار وجود ار نزدی رنگ تو بر عشق — در آب محبّت گل آدم نسرشتی
تا کی غم دنیای دنی ای دل نادان — حیف است ز خوبی که شود عاشق زشتی
رنگ غمت از دل می گلرنگ برو پاک — بشنو که چنین گفت مرا پاک سرشتی
از دست چرا هشت سر زلف تو حافظ
تقدیر چنین بود چه کردی چو نهشتی

(۲)

اَتَت رَوائح رَند الحمی وَزادَ غرامی — مَن المُبلّغ عنّی اِلیٰ سُعادَ سلامی
پیام دوست شنیدن سعادت است و سلامت — فدای خاک در دوست باد جان گرامی
بیا بشام غریبان و آب دیدهٔ من بین — بسان باده صافی در آبگینه شامی
وَاِن رَغِبتُ بِخُلدٍ وَ صِرتُ ناقِضَ عَهدٍ — فَمَا تَطیّبَ نومی وَ ما استطابَ منامی
اِذا تغرّدَ عَن ذِی الاراکِ طایرُ خیرٍ — فَلا تفرّدَ عن رَوضِها انینُ حَمامی
بسی نماند که روز فراق یار سر آید — رَأیتُ عَن هَضَباتِ الحمیٰ قیام خیامی
خوشا دمی که در آئی و گویمت بسلامت — قَدِمتَ خَیرَ قدومٍ نَزَلتَ خیرَ مَقامٍ
امید هست که زودت به بخت نیک ببینم — تو شاد گشته بفرماندهی و من بغلامی
من ارچه هیچ ندارم سزای صحبت شاهان — ز بهر کار صوابم قبول کن بغلامی
بَعُدتُ مِنکَ وَ قَد صِرتُ ذائباً کهلالٍ — اگرچه روی چو ماهت ندیده ام بتمامی
اِذا اَموتُ بِعشقٍ وَکُنتُ فیهِ تُراباً — وَجَدتَ رائحةَ الوُدِّ مِن رَمیمِ عِظامی
چو سلک در خوشاب است نظم پاک تو حافظ
که گاه لطف سبق می برد ز نظم نظامی

۱ه طرفی ۲ه حارث جهر پیوسته اما صحیح سیل است که در تن مرقوم است ۳ه دانا ۴ه زداید ۵ه که ۶ه کام خوش
۷ه مدمت ۸ه مررت ۹ه نظم شعر تو ۱۲

(۳)

الحمد لله علی معدلة السلطان ٭ احمد شیخ اویس حسن ایلکانی

خان بن خان شهنشاه شهنشاه نژاد ٭ آنکه می زیبد اگر جان جهانش خوانی

دیده نادیده باقبال تو ایمان آورد ٭ مرحبا ای بهمه لطف خدا ارزانی

ماه اگر بی تو برآید بدو نیمش بزنند ٭ دولت احمدی و معجزهٔ سلطانی

جلوهٔ بخت تو دل می برد از شاه و گدا ٭ چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی

برشکن کاکل ترکانه که در طالع تست ٭ بخشش و کوشش قاآنی و چنگزخانی

گرچه دوریم بیاد تو قدح می نوشیم ٭ بعد منزل نبود در سفر روحانی

از گل پارسیم غنچهٔ عیشی نشگفت ٭ حبذا دجلهٔ بغداد و می ریحانی

سر عاشق که نه خاک در معشوق بود ٭ کی خلاصش بود از محنت سرگردانی

ای نسیم سحری خاک رهٔ شاه بیار ٭ تا کند حافظ ازان دیده دل نورانی

(۴)

اکنون که ز گل باز چمن شد چو بهشتی ٭ ساقی می گلرنگ طلب بر لب کشتی

گر محتسبت بر کدوی باده زند سنگ ٭ بشکن تو کدوی سر او نیز بخشتی

جهل من و علم تو فلک را چه تفاوت ٭ آنجا که بصر نیست چه خوبی و چه زشتی

آلودگی خرقه خرابی جهان است ٭ کو راهروی اهل دل پاک سرشتی

برخاک در خواجه که ایوان جلال است ٭ کافی است بزیر سر بالش خشتی

ترسابچه دوش چه خوش گفت به حافظ ٭ حیف است که مومن کند آهنگ کنشتی

۱ همچنین ۲ بی تو ۳ سمانی ۴ حسن ۵ دریار ۶ که چون گشت ز گل تازه بهشتی ۱۲م ۷ ترسابچهٔ دوشم همی گفت که حافظ ٭ حیف است که مردم کند آهنگ کنشتی و در بعض دواوین مقطع دریں طور دیده شده

حافظ مکن اندیشه حکایت چو شنیدم ٭ ترک است چو حوری و سرای چو بهشتی

لیکن این شعر در غزل اهم گذشت ۱۲

(۵)

ای باد نسیم یار داری — زان نفحهٔ مشکبار داری

زنهار مکن دراز دستی — با طرهٔ او چه کار داری

ای گل تو کجا و روی زیباش — او مشک و تو بار خار داری

ریحان تو کجا و خط سبزش — او تازه و تو غبار داری

نرگس تو کجا و چشم مستش — او سرخوش و تو خمار داری

ای عقل تو با وجود عشقش — در دست چه اختیار داری

ای سرو تو با قد بلندش — در باغ چه اعتبار داری

روزی برسی بوصل حافظ — گر طاقت انتظار داری

(۶)

ای پادشه خوبان داد از غم تنهائی — دل بی تو بجان آمد وقت است که باز آئی

دایم گل این بستان شاداب نمی ماند — دریاب ضعیفان را در وقت توانائی

دی شب گلهٔ زلفش با باد همی کردم — گفتا غلطی بگذر از فکرت سودائی

صد باد صبا آنجا با سلسله می رقصند — این است حریف ای دل تا باد نه پیمائی

مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد — کز دست بخواهد رفت پایاب شکیبائی

ای درد توام درمان در بستر ناکامی — وی یاد توام مونس در گوشهٔ تنهائی

در دایرهٔ قسمت ما نقطهٔ تسلیمیم — لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمائی

فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست — کفر است درین مذهب خودبینی و خودرائی

یارب بکه شاید گفت این نکته که در عالم — رخساره بکس ننمود آن شاهد هرجائی

زین دائرهٔ مینا خونین جگرم می ده — تا حل کنم این مشکل در ساغر مینائی

۱ نسخه: خار بار داری ـ او مشک تر و تو خار داری ۱۲ ۲ روز ۳ تا باد صبا گفتم ـ یا با ما همی گفتم ۴ گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودائی ۱۲ ۵ صد باد صبا آنجا با سلسله می رقصد یا در رقص اند ۱۲ ۶ طریق ای دل تا باد نه پیمائی ۱۲ ۷ شد دامان شکیبائی ۸ ۹ پرکاریم ۱۲

ساقی چمن گل رابی روی تو رنگی نیست — شمشاد خرامان کن تا باغ بیارآئی

حافظ شب هجران[1] شد بوی خوش صبح آمد
شادیت مبارکباد ای عاشق شیدائی

(۷)

ای بی خبر بکوش که صاحب خبر شوی — تا راه رو نباشی کی راهبر شوی
دست از مس وجود چو مردان ره بشوی — تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی
خواب و خورت ز مرتبهٔ خویش[2] دور کرد — آنگه رسی[3] بخویش که بی خواب و خور شوی
گر نور عشق حق بدل و جانت اوفتد — بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی
یکدم غریق بحر خدا شو گمان مبر — کز آب هفت بحر بیک موی تر شوی
از پای تا سرت همه نور خدا شود — در راه ذو الجلال چو بی پا و سر شوی
وجه خدا اگر شودت منظر نظر — زین پس شکی نماند که صاحب نظر شوی
بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود — در دل مدار[4] هیچ که زیر و زبر شوی
در مکتب حقایق پیش ادیب عشق — هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی

گر در سرت هوای وصال است حافظا
باید که خاک درگه اهل هنر[5] شوی

(۸)

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی — در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی
کلک تو بارک الله در ملک و دین گشاده — صد چشمه آب حیوان از قطرهٔ سیاهی
بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم — ملک آن تست و خاتم فرمای هرچه خواهی
در حشمت سلیمان هر کس که شک نماید[6] — بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی
باز ار چه گاه گاهی بر سر نهد کلاهی — مرغان قاف دانند آئین پادشاهی
تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب — تنها جهان بگیرد بی منت سپاهی

---

[1] روی خوش یار آمد [2] عشق [3] آنگه رسی بدست که بی خوار و خور شوی [4] گمان مدار [5] نظر [6] اهل بصر یا اهل نظر
[7] بیاورد [8] مرغیکه گاه گاهی الخ — مرغان قاف دانند الخ در مصرع ثانی ۱۲م

کلک تو خوش نویسد در شان یار و اغیار / تعویذ جان فزائی افسون عمر کاهی
ای عنصر تو مخلوق از کیمیای عزت / وی دولت تو ایمن از صدمت تباهی
گر پرتوی ز تیغت بر کان و معدن افتد / یاقوت سرخ رو را بخشند رنگ کاهی
عمریست پادشاها کز می تهی است جامم / اینک ز بنده دعوی وز محتسب گواهی
دانم دلت ببخشد بر عجز شب نشینان / گر حال من بپرسی از باد صبحگاهی
ساقی بیار آبی از چشمهٔ خرابات / تا خرقها بشوئیم از عجب خانقاهی
در دودمان آدم تا وضع سلطنت هست / مثل تو کس ندانست این علم را کماهی
جور از فلک نیاید تا تو ملک صفاتی / ظلم از جهان برون شد تا تو جهان پناهی
جائیکه برق عصیان بر آدم صفی زد / ما را چگونه زیبد دعوی بیگناهی
حافظ چو پادشاهت گه گاه می برد نام / رنجش ز بخت منما دیگر ز بی پناهی

یا ملجاء البرایا یا واهب العطایا
عطفاً علی مقل حلت به الدواهی

(۹)

ای دل آن دم که خراب از می گلگون باشی / بی زر و گنج بصد حشمت قارون باشی
در مقامی که صدارت بفقیران بخشند / چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی
در ره منزل لیلی که خطرهاست در آن / شرط اول قدم آنست که مجنون باشی
نقطهٔ عشق نمودم بتو هان سهو مکن / ورنه چون بنگری از دائره بیرون باشی
کاروان رفت و تو در راه و بیابان در پیش / کی روی ره ز که پرسی چه کنی چون باشی
تاج شاهی طلبی جوهر ذاتی بنمای / ور خود از گوهر جمشید و فریدون باشی
ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک فشان / چند و چند از غم ایام جگر خون باشی

حافظ از فقر مکن ناله که گر شعر این است
هیچ خوشدل نپسندد که تو محزون باشی

۱ کبریائی ۲ او صلاح اس کماهی یا این امر را کماهی ۳ می نوازد ۴ بار آلود خواهی ۵ در مقامی که جوانان چمن جلوه کنند ۶ چشم دارم که بحسن از همه افزون باشی ۷ سبحان ۸ تو در خواب و بیابان در پیش ۹ دیگر تو در جوانی و تنها آخر تو در خواب و رفیقان رفتند ۱۰ تا بخشند ۱۱ چند چند ۱۲

(۱۰)

ایدل بکوی عشق[1] گزاری نمیکنی — اسباب جمع داری وکاری نمیکنی

میدان[2] بکام خاطر و گوئی نمی زنی — بازی چنین بدست و شکاری نمیکنی

ساغر لطیف و پرمی و می افگنی بخاک — واندیشه از بلای خماری نمیکنی

ترسم کزین چمن نبری آستین گل — کز گلشنش تحمل خاری نمیکنی

مشکین از آن نشد[3] دم خلقت که چون صبا — برخاک کوی دوست گزاری نمیکنی

در آستین کام[4] تو صد نافه مدرج است — وانرا فدای طرهٔ یاری نمیکنی

این خون که موج می زند اندر جگر[5] ترا — در کار رنگ[6] روی نگاری نمیکنی

گر دیگران بجان غم جانان خریده اند — ایدل تو این معامله باری نمیکنی

حافظ برو که بندگی بارگاه دوست — گر جمله می کنند تو باری نمیکنی

(۱۱)

ایدل گر از آن چاه زنخدان بدرآئی — هرجا که روی زود پشیمان بدرآئی

هشدار که گر وسوسهٔ عقل کنی گوش — آدم صفت از روضهٔ رضوان بدرآئی

شاید که بآبی فلکت دست نگیرد — گر تشنه لب از چشمهٔ حیوان بدرآئی

جان میدهم از حسرت دیدار تو چون صبح — باشد که چو خورشید درخشان بدرآئی

بر خاک درت بسته ام از دیده دو صد جوی — تا بو که تو چون سرو خرامان بدرآئی

در خانهٔ غم چند نشینی به ملالت — وقت است که از دولت سلطان بدرآئی

چندان چو صبا بر تو گمارم دم همت — کز غنچه چو گل خرم و خندان بدرآئی

---

[1] دوست [2] چوگان کام درکف الخ ؛ بازلطف دست والخ [3] گلبیش ۱۲ [4] جان تو صد نافه مندرج ۱۲ [5] چرا [6] رنگ و بوی ۔ این دو شعر در ضمن این غزل در بعض دواوین دیده شد لیکن از ملحقات است ؎

آری غرور هستیت از راه برده است ؛ اندیشهٔ خمار فگاری نمیکنی

شرمنده نیستی ز قدوم مبارکش ؛ جان را بپای دوست نثاری نمیکنی

در تیرہ شب ہجر تو جانم بلب آمد
وقت است کہ ہمچو مہ تاباں بدر آئی

حافظ مکن[۱] اندیشہ کہ آں یوسف مہ روی
باز آید و از کلبۂ احزاں بدر آئی

(۱۲)

ای ز شرم عارضت گل غرق خوی
ژالہ بر لالہ است یا بر گل گلاب
می شد از چشم آں کماں ابرو و دل
امشب از زلفت نخواہم داشت دست
ور نی عامر بسی مجنوں شوند
نی و می لب بر لب مطرب بہ شاد
چنگ را در دست مطرب نہ دمی
عود بر آتش نہ و منقل بسوز
آنکہ بہر جرعۂ جاں می دہد
با تو زیں پس گر فلک خواری کند
خسرو آفاق بخشش آں کہ بخشش

پہ عرق[۲] بیش عقیقت جام می
یا بر آتش آب یا بر روت خوی
از پیش می رفت و گم می کردی
رو موذن[۳] بانگ بر می زن کہ حی
گر بروں آید دگر لیلی رحی
چنگ را در زیر ناخن کرد لی
گور کش بخراشش و بجز وشش زپی
غم مدار ار شدت سرمای دی
جامہ[۴] ز و لبساں و جامی دہ بوی
باز گو در حضرت دارای ری
نام حاتم در زمانش گشت طی

جام می پیش آرد چوں حافظ مخور
غم کہ جم کی بود یا کاوس کی

(۱۳)

ای قصہ بہشت ز کویت حکایتی
انفاس عیسی از لب لعلت لطیفۂ

شرح جمال حور ز رویت روایتی
و آب خضر ز نوش دہانت کنایتی

[۱] مخور اندوہ مرا مسد کہ آں یوسف کنعاں (یوسف مصری)

[۲] در عرق

[۳] تا موذن بانگ (یا دست) بردار دکہ حی ۔ رو موذن بانگ می زن گو کہ حی

[۴] جان او (یا ازو) بستاں الخ ۱۲

هر پاره از دل من و از غصه قصه — هر سطری از خصال تو و ز رحمت آیتی

کی عطرسای مجلس روحانیان شدی — گل را اگر نه بوی تو کردی حمایتی

در آتش ار خیال رخت دست می دهد — ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی

بوی دل کباب من آفاق را گرفت — وین سوز اندرون بکند هم سرایتی

در آرزوی خاک در یار سوختیم — یاد آور ای صبا که نکردی رعایتی

ای دل بهرزه دانش و عمرت بباد رفت — صد مایه داشتی و نکردی کفایتی

دانی مراد حافظ ازین درد و غصه چیست
از تو کرشمه ای و ز خسرو عنایتی

(۱۴)

ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی — لطف کردی سایه‌ای بر آفتاب انداختی

تا چه خواهد کرد با ما آب و رنگ عارضت — حالیا نیرنگ نقش خود بر آب انداختی

گوی خوبی بردی از خوبان عالم شاد باش — جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی

هر کسی با شمع رخسارت بوجهی عشق باخت — زان میان پروانه را در اضطراب انداختی

طاعت من گرچه از مستی خرابم رو مکن — کاندرین شغلم بامید ثواب انداختی

خواب بیداران ببستی آنگه از نقش خیال — تهمتی بر شبروان خیل خواب انداختی

گنج عشق خود نهادی در دل ویران من — سایهٔ دولت برین کنج خراب انداختی

پرده از رخ بر فگندی یک نظر در جلوه گاه — وز حیا حور و پری را در حجاب انداختی

از فریب نرگس مخمور و لعل می پرست — حافظ خلوت نشین را در شراب انداختی

از برای صید دل در گردنم زنجیر زلف — چون کمند خسرو مالک رقاب انداختی

نصرة الدین شاه یحیی آنکه خصم ملک را — از تف شمشیر چون آتش در آب انداختی

داور دارا شکوه ای آنکه تاج آفتاب — از سر تعظیم بر خاک جناب انداختی

۱ رعایتی ۲ رحمتش ۳ آتشش ۴ ره یار ۱۲
۵ و آتشش دو بیت دوست شد ۶ تات ۷ سرکه مبهی انگاره ۱۲
۸ سرمست و خرابم ۱۲

باده نوش از جام عالم بین چو بر[1] اورنگ جم — شاهد مقصود را از رخ نقاب انداختی

زینهار از آب شمشیرت که شیران را از آن
تشنه[2] لب کردی و گردان را در آب انداختی

(۱۵)

ای که دایم بخویش مغروری — گر ترا عشق نیست معذوری
گرد دیوانگان عشق مگرد — که بعقل عقیله مشهوری
مستی عشق نیست در سر تو — رو که تو مست[3] از آب انگوری
روی زرد است و آه درد آلود — عاشقان را گواه رنجوری
نبود باغ خلد را رونق — بی می راوق و لب حوری
مهر آن ماه بایدت ورزید — گرچه چون آفتاب مشهوری

بگذر از نام و ننگ خود حافظ
ساغر می طلب که مخموری

(۱۶)

ایکه در کشتن ما هیچ مدارا نکنی — سود و سرمایه بسوزی و محابا نکنی
دردمندان بلا[4] زهر هلاهل دارند — قصد[5] این قوم خطا باشد و هان تا نکنی
رنج ما را که توان برد بیک گوشهٔ چشم — شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی
دیدهٔ ما که بامید تو دریاست چرا — بتفرج گذری بر لب دریا نکنی
نقل هر جور که از خلق کریمت کردند — قول صاحب غرضان است تو آنها نکنی
بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای زاهد — از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی

حافظا سجده ابروی چو محرابش کن
که دعائی ز سر صدق جز آنجا نکنی

(۱۷)

ای که در کوی خرابات مقامی داری — جم[6] وقت خودی ار دست بجامی داری

---

۱ که ۲ تشنه میکردی ۳ مست تر ای انگوری ۴ منت ۵ قصد این قوم خطا باشد و هان تا نکنی دیگر قصد این طائفه سهو است مگر تا نکنی ۶ تو ای امروز جم وقت که جامی داری ۱۲

ای که با وصل دلارام گزیدی خلوت — به غنیمت شمر این لحظه که کامی داری

ای که با زلف و رخ یار گزاری شب و روز — فرصتت باد که خوش صبحی و شامی داری

ای صبا سوختگان بر سر ره منتظر اند — گر از آن یار سفر کرده پیامی داری

گو بهنگام وفا گرچه ثباتت نبود — می کنم شکر که بر جور دوامی داری

گر بعمری صنمی رسم جفائی بنهد — توئی ایجان که درین شیوه قوامی داری

بوی جان از لب خندان قدح می شنوم — بشنو ای خواجه اگر زانکه مشامی داری

نامه ای می طلبد از تو غریبی چه شود — توئی امروز درین شهر که نامی داری

خال سرسبز تو خوش دانهٔ عیش است ولی — بر کنار چمنش وه که چه دامی داری

مهربان گشت فلک و ترک جفاکاری کرد — توئی ایجان که درین کار دوامی داری

بس دعای سحرت حارس جان خواهد بود
تو که چون حافظ شب خیز غلامی داری

(۱۸)

ایکه مهجوری عشاق روا میداری — بندگان را ز بر خویش جدا میداری

تشنهٔ بادیه را هم بزلالی دریاب — بامیدی که درین ره بخدا میداری

دل ربودی و بحل کردمت ایجان لیکن — به ازین دار نگاهش که مرا میداری

ساغر ما که حریفان دگری می نوشند — ما تحمل نکنیم ار تو روا میداری

ای مگس حضرت سیمرغ نه جولانگه تست — عرض خود می بری و زحمت ما میداری

تو به تقصیر خود افتادی ازین در محروم — از که می نالی و فریاد چرا میداری

حافظ از پادشهان پایه بخدمت طلبند
کار نا کرده چه امید عطا میداری

(۱۹)

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی — وین دفتر بی معنی غرق می ناب اولی

۱ عیش - عمر ۲ هیچ راں ۳ تو گر زانکه ۴ کامی یابی ۵ ستیرین ۶ شیوه حرامی داری ۷ بکنیم ۸ عرصه
۹ حافظا عادت خوبان همه جور است و جفا تو ازین طائفه امید وفا میداری ۱۲

چون عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم
در کنج خراباتی افتاده خراب اولی

چون مصلحت اندیشی دور است ز درویشی
هم سینه پر آتش به هم دیده پر آب اولی

من حالِ[۱] دل زاهد با خلق نخواهم گفت
کیں قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی

تا بی سر و پا باشد اوضاع فلک زین دست[۲]
در سر هوس ساقی در دست شراب اولی

از همچو تو دلداری دل بر نکنم آری
چون[۳] تاب کشم باری زان زلف بتاب اولی

چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون آی[۴]
رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

(۲۰)

ایدل مباش خالی یکدم ز عشق و مستی
وانگه برو که رستی از نیستی و هستی

گر خرقه پوش بینی مشغول کار خود باش
هر قبله که باشد بهتر ز خود پرستی

در مذهب طریقت خامی نشان کفر است
آری طریق رندی[۵] چالاکی است و چستی

تا عقل و فضل بینی بی معرفت نشینی
یک نکته ات بگویم خود را مبین که رستی

آن روز دیده بودم این فتنها که برخاست
کز سرکشی زمانی با ما نمی نشستی

سلطان من خدا را زلفت شکست[۶] ما را
تا کی کند سیاهی چندین دراز دستی

در مجلس[۷] مغانم دوش آن صنم چه خوش گفت
با کافران چه کارت گر بت نمی پرستی

از راه دیده حافظ تا دیده زلف پستت
با جمله سربلندی شد پایمال پستی

(۲۱)

با مدعی مگوئید اسرار عشق و مستی
تا بی خبر بمیرد در رنج[۸] خود پرستی

عاشق شو ار نه روزی کار جهان سر آید
ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی

با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش
بیماری اندریں ره خوشتر ز تندرستی

در گوشه سلامت مستور چون توان بود
تا نرگس تو گوید با ما رموز مستی

[۱] من حال دل شیدا با خلق نمی گویم۔ من حالت زاهد را الخ [۲] زین سان [۳] گر تاب کشم الخ [۴] خوش۔ روشه مظهر باری ۱۲م
[۵] رندان با دولت [۶] و حلقه مغانم دوش آن پسر چه خوش گفت، یا در حلقهٔ مغانم دی شب طعنه گفتند ۱۲م [۷] درد [۸] بهتر ۱۲م

بر آستان جانان از آسمان میندیش | کز اوج سربلندی افتی بخاک پستی
عشقت بدست طوفان خواهد سپردن ایجان | چون برق ازین کشاکش پنداشتی که جستی
خار ارچه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد | سهل است تلخی می در جنب ذوق مستی

صوفی پیاله پیما حافظ قرابه پرداز
ای کوته آستینان تا کی دراز دستی

(۲۲)

بجان او که گرم دسترس بجان بودے | کمینه پیشکش بندگانش آن بودے
اگر دلم نشدے پای بند طرۂ او | کیم قرار درین تیره خاکدان بودے
بگفتمی که بها چیست خاک پایش را | اگر حیات گرانمایه جاودان بودے
درآمدے ز درم کاشکے چو قطرۂ نور[1] | که بر دو دیدۂ من حکم او روان بودے
برخ چو مهر فلک بی نظیر آفاق است | بدل دریغ که یک ذره مهربان بودے
به بندگی قدش سرو معترف گشتے | اگرچه سوسن آزاده اش زبان بودے
کسی بکوی تو ام کاشکے نشان دادے | که تا فراغتم از باغ و بوستان بودے

ز پرده ناله حافظ برون کے افتادے
اگر نه همدم مرغان صبح خوان بودے

(۲۳)

بچشم کرده ام ابروی ماه سیمائے | خیال سبز خطے نقش بسته ام جائے
امید هست که منشور عشقبازی من | ازاں کمانچه ابرو رسد بطغرائے
ز مام دل بکسی داده ام من درویش | که نیستش بکس از تاج و تخت پروائے
سرم ز دست بشد چشم از انتظار بسوخت | در آرزوی سر و چشم مجلس آرائے
مکدر است دل آتش بخرقه خواهم زد | بیا بیا که کرا[2] می کند تماشائے

[1] چو لمعه نور او که تا در چشم مرا روشنی ازاں بودے ۱۲
[2] کراکردن معنی از ریدن و سرین و در خوردن و زیبا بودن است و کسانیکه ازین اصطلاح غافل بوده اند بجای این لفظ بیا ہیں که اگر . بیا بیں تو اگر نوشته اند ۱۲

بروز واقعه تابوت ما ز سرو کنید
که می رویم بداغ بلند بالایی

دران مقام که خوبان ز غمزه تیغ زنند
عجب مکن سری ار کاو فتاده در پایی

مرا که از رخ او ماه در شبستان است
کجا بود به فروغ ستاره پروایی

فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب
که حیف باشد ازو غیر او تمنایی

درر ز شوق بر آرند ماهیان به نثار
اگر سفینهٔ حافظ رسد بدریایی

(۲۴)

بچشم مهر اگر با من فهم را یکنظر بودے
ازان سیمین بدن کارم بخوبی همچو زر بودے

زشوق افشاندمی هردم سرے در پای جانانم
دریغا گر متاع من ازین مختصر بودے

اگر برقع بر افگندی ازان روی چو مه روزی
مدام از نرگس مستش جهان پر شور و شر بودے

هاهش رحم آمدے بر من ز مهر آن شاه خوبان
گر از درد دل ریشم یکی روزش خبر بودے

بوصلش گر مرا روزے ز هجران فرصتی بودے
مبارک ساعتی بودے چه خوش بودے اگر بودے

نگفتی کس بشیرینی چو حافظ شعر در عالم
اگر طوطی طبعش را ز لعل او شکر بودے

(۲۵)

برو زاهد بامیدی که داری
که دارم همچو[1] تو امیدواری

بجز ساغر چه دارد لاله در دست
بیا ساقی[2] بیار ار باده داری

مرا در رشته دیوانگان کش
که مستی خوشتر است از هوشیاری

بپرهیز از من ای صوفی به پرهیز
که کردم توبه از پرهیزگاری

بیا دل در خم گیسوی او بند
اگر خواهی خلاص و رستگاری

بدور[3] گل خدا را توبه بشکن
که عهد گل ندارد استواری

عزیزا[4] نو بهار عمر بگذشت
چو بر طرف چمن باد بهاری

بیا حافظ نبید[5] تلخ کن نوش
چرا عمرت بغفلت می گذاری

[1] همچنان [2] بیا ساقی بیاور آنچه (تا چه) داری [3] بوقت [4] عزیزان [5] شراب لعل دیگر به نبید تلخ کن گوش ۱۲

(۲۶)

بشنو این نکته که خود از غم آزاده کنی
خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی

آخر الامر گل کوزه گران خواهی شد
حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی

گر از آن آدمیانی که بهشتت هوس است[۱]
عیش با آدمیی چند پری زاده کنی

اجرها باشدت ای خسرو شیرین دهنان
گر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی

خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات
مگر از نقش پراگنده ورق ساده کنی

تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف
مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی

ای صبا بندگی خواجه جلال الدین کن
تا جهان[۲] پرسمن و سوسن آزاده کنی

کار خود گر بکرم باز گزاری حافظ
ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی

(۲۷)

بصوت بلبل و قمری اگر ننوشی مے
علاج کے کنمت کاخر الدواء الکے

چو گل نقاب برافکند و مرغ زد هوهو
منه ز دست پیاله چه میکنی هے هے

چو هست آب حیاتت بدست تشنه ممیر
فلا تمت و من الماء کل شیٔ حے

ذخیره بنه از رنگ و بوی فصل بهار
که می رسند زپی رهزنان بهمن و دے

زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند
مجوز سفله مروت که شیئهٔ لاشے

شکوه سلطنت و حکم[۳] کے ثباتی داشت
ز تخت جم سخنے مانده است و افسر کے

سخا[۴] نماند سخن طے کن ای ندیم حکیم
بیار باده بشادی روح حاتم طے

خزینه داری میراث خوارگان کفر است
بقول مطرب و ساقی بفتوی دف و نے

نوشته اند بر ایوان جنت الماوی
که هر که عشوهٔ دنیا خرید وای بوے

بخیل بوی خدا[۵] نشنود برو حافظ
پیاله گیر و کرم ورز الضمان علے

---

۱ در بعض نسخ این شعر بدین طور نوشته اند جهدها که در ایام گل و عهد شباب الخ (دیگر جهد آن کس که در ایام گل و فصل بهار نو
ممیر با زمرهٔ حوران پری زاده کنی ۱۲ ۲ که جهان پر سمن و سوسن الخ ۳ تخت ۴ مجو ر لاشی بتی مجو ز سفله مروت محو او ار
دون شئی با مجو رها کس شئی ۵ تخت ۶ سخا نماند سخن طی کن کم شراب کجاست (یا بیا ساقی) بده بشادی روح روان حاتم طی
۷ جهان بشنو بیا حافظ ۱۲

(۲۸)

بفراغ دل زمانی نظری بماهروئی ‏ / ‏ به ازآنکه تاج[1] شاهی همه عمر های و هوئی

بخدا که رشکم آید ز رخت[2] بچشم خویشم ‏ / ‏ که نظر دریغ باشد بچنان لطیف روئی

نفسم بآخر آمد نظرم ندید سیرت ‏ / ‏ بجز این نماند ما را هوسی و آرزوئی

دل من بکشد وندانم که چه شد غریب[3] ما را ‏ / ‏ که گزشت عمر و نامد خبری زهیچ سوئی

مکن ای صبا مشوش سر زلف آن پری[4] وش ‏ / ‏ که هزار جان حافظ بفدای تار موئی

(۲۹)

بگرفت کار حسنت چون عشق من کمالی ‏ / ‏ خوش[5] باش زانکه نبود این حسن را زوالی

شد خط عمر حاصل گر زانکه با تو ما را ‏ / ‏ هرگز[6] بعمر یک شب روزی شود وصالی

آندم که با تو باشم یکسال هست روزی ‏ / ‏ واندم که بی تو باشم یکروز هست سالی

چون من خیال رویت جانا بخواب بینم ‏ / ‏ کز خواب می نبیند چشمم بجز خیالی

در وهم می نگنجد کاندر فصول عقلی[7] ‏ / ‏ آید بهیچ معنی زین خوبتر جمالی[8]

رحم آر بر دل من کز مهر روی خوبت ‏ / ‏ شد شخص ناتوانم باریک چون هلالی

حافظ مکن شکایت گر وصل دوست خواهی[9] ‏ / ‏ زین بیشتر بباید بر هجرت احتمالی

(۳۰)

بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ پهلوی ‏ / ‏ می خواند دوش درس مقامات معنوی

یعنی بیا که آتش موسی نمود گل ‏ / ‏ تا از درخت نکتهٔ توحید بشنوی

مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گو ‏ / ‏ تا خواجه می خورد بغزلهای پهلوی

خوش[10] وقت بوریا و گدائی و خواب امن ‏ / ‏ کین عیش نیست روزی اورنگ خسروی

---

[1] تخت شاهی همه روز الم [2] رخت پر چشم خویشتم یاد چشم روشن خود [3] چه شد آں عزیز ما را [4] پری را [5] یارب مباد هرگز ایں هردو را زوالی [6] در عمر خویش روزے روزی شود وصالی۔ دیگر یکدم بعمر روزے روزی شود وصالے [7] من بیاید کاندر تصور عقل۔ دیگر در وهم می نگنجد کاندر تصور عقل [8] متاتے [9] یا رشتہ [10] خوش وقت بوریا می گدائی الخ دقدسی دریں شعر خوش زرش بر ما الخ نوشته ۱۲

جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد — زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی
دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر — کای نور چشم من بجز از کشته ندروی
درویشم و گدا و برابر نمی‌کنم — پشمین کلاه خویش بصد تاج خسروی
چشمت[1] بغمزه خانهٔ مردم سیاه کرد — مخموریت مباد که خوش مست میروی
این قصه[2] عجب شنو از بخت واژگون — ما را بکشت یار بانفاس عیسوی
می خور بشعر[3] بنده که دل تنگیت مباد — بعد از تو خاک بر سر اسباب دنیوی
ساقی مگر وظیفهٔ حافظ زیاده داد — کآشفته گشت طرّهٔ دستار مولوی

(٣١)

بیا[4] با ما مورز این کینه داری — که حق صحبت دیرینه داری
نصیحت گوش کن کین دُر بسی به — از آن گوهر که در گنجینه داری
بفریاد خمار مفلسان رس — خدا را گر می دوشینه داری
ولیکن کی نمائی رخ برندان — تو کز خورشید و مه آئینه داری
بد رندان مگو ای شیخ هشدار — که با حکم[5] خدائی کینه داری
نمی‌ترسی ز آه آتشینم — تو دانی خرقهٔ پشمینه داری
ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ — بقرآنی که اندر سینه داری

(٣٢)

بیار باده و بازم رهان ز مخموری[6] — که هم بباده توان کرد دفع رنجوری
بهیچ وجه نتابد[7] چراغ مجلس انس — مگر بروی نگار و شراب انگوری

* این شعر قدسی و دیگران نوشته اند لیکن در نسخ قدیم نیست ١٢

[1] بغمزه خانهٔ مردم خراب کرد [2] قصه [3] بطبع شاد [4] بیا با ما صیغهٔ امر است قدسی و دیگران بیا خوانده اند ١٢
[5] قدسی حکم خدائی نوشته [6] قدسی در مصرع اول رنجوری و در مصرع ثانی مخموری نوشته ١٢ [7] در نسخ جامعه نتابد فروغ مجلس انس. و بهیچ وجه نباشد فروغ مجلس انس نوشته اند ١٢

بسحر غمزهٔ فتّان خویش غرّه مباش ... که آزمودم و سودے نداشت مغروری

ادیب چند نصیحت کنی که عشق مباز ... که هیچ نیست ادب این سخن بدستوری

بعشق زنده بود جان مرد صاحبدل ... اگر تو عشق نداری برو که معذوری

بیک فریب بدادم صلاح خویش از دست ... دریغ زان همه زهد و صلاح و مستوری

رسید دولت وصل و گذشت محنت هجر ... نهاد کشور دل باز رو به معموری

بهر کسے نتوان گفت درد او حافظ ... بدان بگو که کشیده است محنت دوری

(۳۳)

پدید آمد رسوم بے وفائی ... نماند از کس نشان آشنائی

برد از فاقه نزد هر خسیسے ... کنون اهل هنر دست گدائی

کسے کو فاضل است امروز در دهر ... نمی بیند ز غم یکدم رهائی

ولیکن جاهل است اندر تنعّم ... متاع او چه هست این دم بهائی

دگر شاعر بگوید شعر چون آب ... که دل را زان فزاید روشنائی

نه بخشندش جوی از بخل و امساک ... اگر خود فی المثل باشد سنائی

خرد در گوش هوشم دوش گفت ... برو صبری بکن در بے نوائی

قناعت را بضاعت ساز و میسوز ... دریں درد و عنا چون بے نوائی

بیا حافظ بجان این پند بشنو ... که گر از پا در افتی تا سرائی

(۳۴)

ترا که هرچه مراد است در جهان داری ... چه غم ز حال ضعیفان ناتوان داری

بخواه جان و دل از بندگان روان بستان ... که حکم بر سر آزادگان روان داری

له قدسی اگرچه نیست ادب الخ نوشته له در نسخ عامه را ر حو حافظ ی نگو بدان که کشیده است الخ نوشته اند ۱۲م له بخواند له دوش میگفت ۵ه چون بے نوائی له میسوز ۵ه قدسی بخواه جان و دل از بنده در روان بستان خوانده و ایں جملات روان اینجا بمعنی نقد و فی الحال است ۱۲م

میان نداری و دارم عجب که هر ساعت — میان مجمع خوبان کنی میان داری

بیاض روی ترا نیست نقش در خور ازانکه — سوادی از خط مشکین بر ارغوان داری

بنوش می که سبکروحی ای ظریف مدام — علی الخصوص درین دم که سر گران داری

باختیار است اگر صد خدنگ در کیش است — بقصد خون من خسته در کمان داری

بکش جفای رقیبان مدام و خوش دل باش — که سهل باشد اگر یار مهربان داری

مکن عتاب ازین بیش و جور بر دل من — بکن هر آنچه توانی که جای آن داری

بوصل دوست گرت دست می‌رسد یکدم — برو که هر چه مراد است در جهان داری

چو ذکر لعل لبت میکند خسرو گوید — حدیث پا شکر است اینکه در دهان داری

چو گل بدامن ازین باغ می بری حافظ — چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری

(۳۵)

تو نگر بر لب آبی بهوس نه نشینی — ور نه هر فتنه که بینی همه از خود بینی

بخدائی که توئی بندهٔ بگزیدهٔ او — که برین چاکر دیرینه کسی نگزینی

باچنین سلطنت یاد گدایان زچه خاست — رحمت باد که اندر خور صد تحسینی

گر امانت بسلامت ببرم باکی نیست — بیدلی سهل بود گر نبود بیدینی

صبر بر جور رقیبت چکنم گر نکنم — عاشقان را نبود چاره بجز مسکینی

سخنی بی غرض از بندهٔ مخلص بشنو — ایکه منظور بزرگان حقیقت بینی

سله میان داری بمعنی سرداری است ۱۲ ۲له این مصرع از سعدی است و خواجه آن را تضمین نموده است شعر سعدی این است ع

حدیث پا شکر است اینکه در دهان داری ؛ دوم ملطف نگویم که در جهان داری

له در بعض این غزل در بعض دواوین این شعر هم نوشته اند لیکن الحاقی است ع

بگیر آئینه و بنگر اندران که چسان ؛ سوادی از خط سنبل بر ارغوان داری

سله که تمامی من بیدل دگری نگزینی ۵له در بعض نسخ بجائی این شعر شعری دیگر دیده شده و آن این است ع

ادب و شرم ترا خسرو مه رویان کرد ؛ آفرین بر تو که شایسته صد چندینی

۵له گر از پی نبود بیدینی ۱۲م

نازنینی چو تو پاکیزه دل و پاک نهاد ‏— بهتر آنست که با مردم بد ننشینی
حیفم آید که خرامی بتماشای چمن ‏— که تو خوشتر ز گل و تازه تر از نسرینی[۱]
عجب از لطف تو ای گل که نشینی با خار ‏— ظاهرا مصلحت وقت دران می بینی
شیشه بازی سرشکم نگری از چپ و راست ‏— گر بدین منظر بینش نفسی بنشینی
بعد ازین ما و گدائی که بکسر منزل عشق ‏— چارهٔ سالک بی چاره بود مسکینی
تو بدین نازکی و دلکشی ای شمع چگل ‏— لایق بزمگه خواجه جلال الدینی
سیل این اشک روان صبر دل حافظ برد ‏— بلغ الطاقة یا مقلة عینی بینی

(۳۶)

جان فدای تو که هم جانی و هم جانانی ‏— سر[۲] فدای تو وگرنه من و سرگردانی
سری از سر کوی تو نیارم برخاست ‏— کار دشوار نگیرند بدین آسانی
خام را طاقت پروانهٔ پر سوخته[۳] نیست ‏— نازکان را نرسد شیوهٔ جان افشانی
بی تو آرام گرفتن بود از ناکامی ‏— با تو گستاخ نشستن بود از حیرانی
فاش کردند رقیبان تو سر دل من ‏— چند پوشیده بماند سخن[۴] پنهانی
تا بماند تر و شاداب نهال قد تو ‏— واجب آنست که بر چشم[۵] منش بنشانی
در خم زلف تو دیدم دل خود را روزی ‏— گفتمش چونی و چون میزیی ای زندانی
گفت آری چکنی گر نبری رشک بمن ‏— هر گدا را نبود مرتبهٔ سلطانی×

---

۱ در دیوان قدسی این شعر بجای آنکه در متن است دیده شد. ما همی بهوایت رگلستان برخاست ؎ که تو خوشبوتر ز گل سوری و چون نسرینی اما آنچه در متن است بهتر است فتامل ۲ هر که شد خاک درت رست ز سرگردانی ۳ دل سوخته ۴ جبر نظر ۵ دیدهٔ من

× در بسیاری از دواوین قدیمه این غزل مقطع ندارد. و در نسخهٔ متداوله مقطع غزل این است ؎

راستی حد تو حافظ نبود صحبت ما ؎ بس اگر بر سر این کوی کنی سگ مالی

باید دانست که در نسخهائی قدیمه دیوان حافظ شعری که دران لفظ سگ باشد دیده نشد و از قطعهٔ فیضی هم معلوم میشود که هیچ شعری که دران لفظ سگ باشد در دیوان حافظ نبوده. قطعهٔ فیضی این است ؎

منم فیضی که در میدان معنی ؎ چو من چابک سواری تیز تگ نیست
بجلد شعر من از پوست تا مغز ؎ هجای مردم ناپاک رگ نیست
بدان می ماند این پاکیزه گفتار ؎ که در دیوان حافظ نام سگ نیست

(۳۷)

حای حضور و گلشن امن است این سرای — زین در بشادمانی و عیش و طرب درآی

ای کاخ دولتی ز چه[1] خاکی که مدح است — در شاخسار گلشن تو سایهٔ همای

خورشید در هوای تو چون ذره پای کوب — جمشید در حریم تو چون بندگان بپای

هر صبح در هوای درت میکند صبوح — جمشید تخت چرخ بجام جهان نمای

باد تو همچو آتش موسی خجسته پی — خاک تو همچو آب خضر زندگی فزای

فرخنده نوگل تو چمن را حیات ده — جعد بنفشهٔ تو صبا را گره کشای

مرغول سنبل از دم کوی تو خوش نسیم — زلف صبا ز خاک جناب تو مشک سای

حافظ مقیم درگه او باش و عیش کن — کاندر بهشت خوشتر ازین گوشه نیست جای

(۳۸)

چون در جهان خوبی امروز کامگاری — شاید که عاشقان را کامی ز لب برآری

با عاشقان بیدل تا چند ناز و عشوه — بر بیدلان مسکین تا کی جفا و خواری

تا چند همچو چشمت در عین ناتوانی — تا چند همچو زلفت در تاب و بیقراری

دردی که از تو دارم جوری که از تو دیدم — گر شمه بدانی دائم که رحمت آری

اسباب[2] عاشقی را بسیار مایه باید — دلهای همچو آتش چشمان رودباری

در هجر مانده بودم باد صبا رسانید — از بوستان وصلت بوی امیدواری

گرچه ببوی وصلت در حشر زنده گردم — سر بر نیارم از خاک از روی شرمساری

از بادهٔ وصالت گر جرعهٔ بنوشم — تا زنده‌ام نورزم آئین هوشیاری

ما بنده ایم و عاجز تو حاکمی[3] و قادر — گر می‌کشی بزورم ور می‌کشی بزاری

آخر ترحمی کن بر حال زار حافظ — تا چند ناامیدی تا چند خاکساری

(۳۹)

چو سرو اگر بخرامی دمی بگلزاری — خور وز غیرت روی تو هر گلی خارے

---

[1] توجیه کاخی ۱۲ [2] دکان [3] خو آمده ۱۲

ز کفر زلف تو ہر حلقۂ و آشوبی ‌‌‌— ز سحر چشم تو ہر گوشۂ و بیمارے

مرد چو بخت من ای چشم مست یار بخواب — کہ در پی است ز ہر سویت آہ بیدارے

نثار خاک رہت نقد جان من ہر چند — کہ نیست گنج[1] روان را بر تو مقدارے

دلا ہمیشہ مزن رای[2] زلف دلبندان — چو تیرہ رای شدی کے کشایدت کارے

سرم برفت و زمانی بسر نرفت این کار — دلم گرفت و نبودت[3] غم گرفتارے

چو نقطہ گفتمش اندر میان دایرہ آی
بخندہ گفت کہ حافظ برو چو پرگارے

(۴۰)

چہ قامتی کہ ز سر تا قدم ہمہ جانی — چہ صورتی کہ بہیچ آدمی نمی مانی

نہ صورتی کہ گل گلستان فردوسی — نہ قامتی کہ سہی سرو باغ و بستانی

بسی حکایت حسنت شنیدہ ام جانا — کنونکہ دیدمت الحق ہزار چندانی

تنم چو چشم تو دارد نشان بیماری — دلم چو زلف تو دارد سر پریشانی

ز جستجوی تو ننشینم ارچہ ہر نفسی — میان خون دل و آب دیدہ بنشانی

بخاکپای عزیزت کہ رو نگردانم — گرم ز دست فراقت بسر بگردانی

تو چون سپہر جفا پیشہ و احوالم — چو روزگار نہادہ است رو بویرانی

ز روی لطف و ترحم چرا نہ بخشائی
چو درد و محنت حافظ یقین ہمی دانی

(۴۱)

چہ بودے ار دل آن یار[4] مہربان بودے — کہ حال ما نہ چنین بودے ار چنان بودے

برات خوشدلی ما چہ کم شدی یارب — گرش نشان امان از بد زمان بودے

فرو شدے بزمین زندہ رود از خجلت — گر آب دیدۂ ما جایش اصفہان بودے

---

[1] نقد روان [2] قدسی شیرازی مزن لاف نوشتہ و آن خطاست [3] سر گرفتارے [4] آن ماہ

در بعض نسخ در ہمین غزل این شعر ہم دیدہ شد لیکن الحاقی است ؎

رقیب بر سر کویش مقام کرد ای کاش — کہ بجای آن سگ ملعون مرا امکان بودے

بخواب نیز نمی بینمش چه جای وصال
چو این نبود و ندیدیم بارے آن بودے

گرم زمانه سرافراز داشتے و عزیز
سرای[1] عزتم آن خاک آستان بودے

بگفتمے که چه ارزد نسیم طرهٔ دوست
گرم بهر سر موئی هزار جان بودے

ز پرده کاشکی برون آمدے چو قطرهٔ اشک
که بر دو دیدهٔ ما حکم او روان بودے

خیال کش اگر نه شدے سد آب دیدهٔ من
هزار چشمه بهر گوشه روان بودے

اگر نه دائرهٔ عشق راه بر بستے
چو نقطه حافظ مسکین[2] نه در میان بودے

(۴۲)

خوشتر از کوی خرابات نباشد جائے
گر به پیرانه سرم دست دهد ماوائے

آرزو میکندم از تو چه پنهان دارم
شیشهٔ باده و جای نزه و زیبائے

جائی من دیر مغان است مروّح[3] وطنی
رای من روی بتان است مبارک رائے

تو بگوئی که درین دیر چو من شیدا نیست
نیست این جز سخن بوالهوسے رعنائے

بادب باش که هر کس نتواند گفتن
سخن دیر مگر برهمنی دانائے

صنما غیر تو در خاطر ما کی گنجد
که مرا نیست بغیر از تو بکس پروائے

رحم کن بر دل مجروح خراب حافظ
زانکه هست از پی امروز یقین فردائے

(۴۳)

خوش کرد یاوری فلکت روز داوری
تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری

در کوی عشق شوکت شاهی نمی خرند
اقرار[4] بندگی کن و دعوی چاکری

آنکس که اوفتاد خدایش گرفت دست
پس بر تو باد تا غم افتادگان خوری

ساقی بمژدگانی عیشش از در در آی
تا یکدم از دلم غم دنیا بدر بری

در شاهراه جاه و بزرگی خطر بسی است
آن به که زین گریوه سبکبار بگذری

سلطان و فکر لشکر و سودای تاج و گنج
درویش و امن خاطر و کنج قلندری

---

۱ سریر مرقم ۲ سیدل ۳ مروّج یعنی مقام روحناک وجائی آسایش ۱۲ ۴ این مصرع از سعدی است و خواجه آنرا تضمین نموده است شعر سعدی این است ۵ سعدی تو کیستی که دم دوستی زنی / اقرار بندگی کن و دعوی چاکری ۱۲

نیل مراد برحسب فکر و همت است / از شاه نذر خیر و ز توفیق یاوری

یک حرف صوفیانه بگویم اجازه هست / ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری

حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی / کین خاک بهتر از عمل کیمیاگری

(۴۴)

در همه دیر مغان نیست چو من شیدائی / خرقه جائی گرو باده و دفتر جائی

دل که آئینه شاهی است غباری دارد / از خدا می طلبم صحبت روشن رائی

جویها بسته ام از دیده بدامن که مگر / درکنارم بنشانند سهی بالائی

کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست / گشته هر گوشه چشم از غم دل دریائی

کرده ام توبه بدست صنم باده فروش / که دگر می نخورم بی رخ بزم آرائی

سر این نکته مگر شمع برآرد بزبان / ورنه پروانه ندارد بسخن پروائی

سخن غیر مگو با من معشوقه پرست / کز وی و جام میم نیست بکس پروائی

نرگس ار لاف زد از شیوه چشم تو مرنج / نروند اهل نظر در پی نابینائی

عهد کردم که دگر خون دل رز نخورم / مگر از دست حریفی صنمی رعنائی

این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه می گفت / بر در میکده با دف و نی ترسائی

گر مسلمانی ازین[1] است که حافظ دارد / آه اگر از پی امروز بود فردائی

(۴۵)

دو یار زیرک و از باده کهن دو منی / فراغتی و کتابی و گوشه چمنی

من این مقام بدنیا و آخرت ندهم / اگرچه در پیم افتند هر دم انجمنی

که هر که کنج قناعت بگنج دنیا داد / فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی

بیاکه نعمت این کارخانه کم نشود / بزهد همچو توئی یا بفسق همچو منی

---

[1] یعنی اگر ازین قبیل یا ازین دست است و در نسخهٔ متعارفه چنین است نوشته اند اما در جمیع نسخ قدیمه ازین است دیده شد ۱۲ ۵۳ هر آنکه ۱۲

بروز واقعه غم با شراب باید گفت ٭ که اعتماد بکس نیست در چنین زمنی

نگوشه بنشین سرخوش و تماشا کن ٭ ز حادثات[۱] زمانی رخ شکر دهنی

نگار خویش بدست خسان همی بینم ٭ چنین شناخت فلک حق خدمت چو منی

بصبر کوش تو ای دل که حق رها نکند ٭ چنان عزیز نگینی بدست اهرمنی

ز تند باد حوادث نمی توان دیدن ٭ درین چمن که گلی بوده است یا سمنی

ازین سموم که بر طرف بوستان بگذشت ٭ عجب که رنگ گلی ماند و بوی نسترنی

ببین[۲] در آئینه نقش ببند صورت غیب ٭ گرت ز ملک قناعت هوس کند وطنی

مزاج[۳] دهر تبه شد درین بلا حافظ ٭ کجاست فکر حکیمے و رای برهمنی

(۴۶)

دیدم بخواب دوش که ماهی برآمدی ٭ کز عکس روی او شب هجرم سرآمدی

تعبیر چیست یار سفر کرده می رسد ٭ ای کاج هرچه زودتر از در درآمدی

ذکرش بخیر ساقی فرخنده فال من ٭ کز در مدام با قدح و ساغر آمدی

خوش بودے ار بخواب بدیدے دیار خویش ٭ تا یاد صحبتش سوی ما رهبر آمدی

آنکو ترا بسنگدلی کرد[۴] رهنمون ٭ ای کاشکے که پاش بسنگی درآمدی

فیض ازل بزور و زر ار آمدی بدست ٭ آب خضر نصیبهٔ اسکندر آمدی

جانش نثار کردمی آن دل نواز اگر ٭ چون روح محض جلوه کنان در بر آمدی

آن عهد یاد باد که از بام و در مرا ٭ دایم پیام یار و خط دلبر آمدی

کی یافتی رقیب تو چندین مجال ظلم ٭ مظلومی ار شبے بدر داور آمدی

---

[۱] که کس بیاد ندارد چنین عجب فتنے ۱۲ م

[۲] ببین در آئینهٔ جام نقشهای عجب ٭ که کس بیاد ندارد چنین عجب رسمی -

[۳] در نسخ متداوله در مقطع این سو نوشته اند —

شنیده ام که سگان را قلاده می‌بندی ٭ چرا بگردن حافظ نمی‌کنی رسنی -

لیکن این شعر از خسرو دهلوی است و در دیوان او موجود است ۱۲ م [۴] گشت ۱۲ م

خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق / دریادلی بجوی و دلیری سرآمدی

در دیگری بشیوهٔ حافظ زدی رقم / مقبول طبع شاه هنرپرور آمدی

(۴۷)

رفتم[1] بباغ صبحدمی تا چنم گلی / آمد بگوش ناگهم آواز بلبلی

مسکین چو من بعشق گلی گشته مبتلا / واندر چمن فکنده ز فریاد غلغلی

می گشتم اندران چمن باغ دم بدم / می کردم اندران گل و بلبل تاملی

گل یار خار گشته و بلبل قرین عشق / این را تغیری نه و آنرا تبدلی

چون کرد در دلم اثر آواز عندلیب / گشتم چنانکه هیچ نماندم تحملی

بس گل شگفته می شود این باغ را ولی / کس بی بلای[2] خار نچیده است ازو گلی

حافظ مدار امید فرح از مدار کون / دارد هزار عیب و ندارد تفضلی

(۴۸)

روزگاری است که ما را نگران میداری / بندگان را نه بوضع دگران میداری

گوشهٔ چشم رضائی بمنت باز نشد / این چنین عزت صاحب نظران میداری

نه گل از داغ غمت رست نه بلبل در باغ / همه را نعره زنان جامه دران میداری

ساعد[3] آن به که بپوشی چو تو از بهر نگار / دست در خون دل پر هنران میداری

پدر تجربه آخر توئی ایدل ز چه روی / طمع مهر و وفا زین پسران میداری

کیسهٔ سیم و زرت پاک بباید پرداخت / زین طمعها که تو از سیمبران میداری

دل و دین رفت ولی راست نمی یارم گفت / که من سوخته دل را تو بران میداری

گرچه رندی و خرابی گنه ماست همه / عاشقی گفت که تو بنده بران میداری

ای که در دلق ملمع طلبی ذوق حضور / چشم سری عجب از بی خبران میداری

---

[1] رفتم بباغ صبح که چینم مگر گلے ـ دیگر رفتم بباغ تا که چینم سحر گل ۱۲ [2] حمای ۱۲

[3] ساعد چیزی است که از آهن سازند شکاریان برای محافظت دست بپوشند ۱۲

نرگس باغ نظر چون توئی ای چشم و چراغ
سر چرا با من دلخسته گران میداری

تا صبا بر گل و بلبل ورق حسن تو خواند
همه را شیفته حال و نگران میداری

گوهر جام جم از کان جهان دگر است
تو تمنا ز گل کوزه گران میداری

گذران روز سلامت به ملالت[۱] حافظ
چه توقع ز جهان گذران میداری

(۴۹)

زان می عشق کزو پخته شود هر خامی
گرچه ماه رمضان است بیاور جامی

روزها رفت که دست من مسکین نگرفت
ساق شمشاد قدی ساعد سیم اندامی

روزه هرچند که مهمان عزیز است ای دل
صحبتش موهبتی دان و شدن انعامی

مرغ زیرک بدر خانقه اکنون نپرد
که نهاده است بهر مجلس وعظی دامی

گله از زاهد بدخو نکنم رسم این است
که چو صبحی بدمد در پیش افتد شامی

یار من چون بخرامد بتماشای چمن
برسانش ز من ای پیک صبا پیغامی

گو حریفی که شب و روز می صاف کشد
بود آیا که کند یاد ز دردآشامی

حافظا گر ندهد داد دلت آصف عهد
کام دشوار بدست آوری از خودکامی

(۵۰)

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی
کجاست پیک صبا گر همی کند کرمی

نمی کنم گله[۲] لیکن ابر رحمت دوست
بکشت زار جگر تشنگان نداد نمی

قیاس کردم تدبیر عقل در ره عشق
چو شبنمی است که بر بحر می کشد رقمی

بیا که خرقهٔ من گرچه وقف میکده هاست
ز مال وقف نبینی بنام من درمی

---

۱ در نسخ متعارفه ملامت نوشته اند لیکن آنچه در متن است بهتر است مراد شاعر آنست که روز سلامت را بملالت گذراندن از عقل و خرد دور است. و در صورت ملامت مضاف الیه را خواه فلک باشند یا جهان یا مردم محذوف باید گرفت بازهم لطف ملالت بیسر ملالت بتو آید و کنایه از رنج و غم است و ملامت سرزنش و نکوهش را گویند ۱۲م

۲ آمده سه نمی کنم گله لیکن ز ابر رحمت دوست الخ درین صورت دوست را فاعل باید گرفت ۱۲م

چرا بیک نی قندش نمی خرند آنکس — که کرد صد شکر افشانی از نی قلمی
دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم — خوشا[1] دمی که به میخانه بر کشم علمی
طبیب راه نشین درد عشق نشناسد — برو بدست کن ای مرده دل مسیح دمی
حدیث چون و چرا درد سر دهد ایدل — پیاله گیر و بیاسا ز عمر خویش دمی
بیا که وقت شناسان دو کون بفروشند — بیک پیاله می صاف و صحبت صنمی
دوام عیش و تنعم نه شیوهٔ عشق است — اگر معاشر مائی بنوش جام غمی
سزای قدر تو شاها بدست حافظ نیست — جز از نیاز شبی و دعای صبحدمی

(۵۱)

ز کوی یار می آید نسیم باد نوروزی — ازین باد ار مدد خواهی چراغ دل برافروزی
چو گل گر خرده داری خدارا صرف عشرت کن — که قارون را غلطها داد سودای زراندوزی
می دارم چو جان صافی و صوفی میکند عیبش — خدایا هیچ عاقل را مبادا بخت بدروزی
طریق کام جستن چیست ترک کام خود گفتن — کلاه سروری آنست کزین ترک بردوزی
ندانم نوحه قمری بطرف جویبار از چیست — مگر او نیز همچو من غمی دارد شبانروزی
جدا شد یار شیرینت کنون تنها نشین ای شمع — که حکم آسمان این است اگر سازی اگر سوزی
سخن در پرده میگویم ز خود چون غنچه بیرون آی — که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی
به عجب علم نتوان شد ز اسباب طرب محروم — بیا ساقی که جاهل را هنی‌تر[2] میرسد روزی
برو می نوش و رندی ورز و ترک زرق کن ایدل — کزین بهتر عجب دارم طریقی گر بیاموزی
به بستان رو که از بلبل رموز[3] عشق گیری یاد — به مجلس آی کز حافظ غزل گفتن بیاموزی

(۵۲)

زین خوش رقم که بر گل رخسار میکشی — خط بر صحیفهٔ گل و گلزار می کشی
اشک حرم نشین نهانخانهٔ مرا — زان سوی هفت پرده ببازار می کشی

[1] بیا که بر در الخ [2] فزون تر ۱۲ [3] طریق ۱۲

کاکل روی چو باد صبا را ببوی زلف — هردم بقید سلسله در کار می کشی

هردم بیاد آن لب میگون و چشم مست — از خلوتم بخانه خمار می کشی

گفتی سر تو بسته فتراک ما شود — سهل است اگر توزحمت این بار می کشی

با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم — وه زین کمان که بر من بیمار می کشی

باز آ که چشم بد ز رخت دور می کنم — ای تازه گل که دامن ازین خار می کشی

حافظ دگر چه می طلبی از نعیم دهر — می میخوری و طره دلدار می کشی

(۵۳)

ساقیا سایه ابر است و بهار و لب جوی — من نگویم چه کن ار اهل دلی خود تو بگوی

بوی یکرنگی ازین نقش نمی آید خیز — دلق آلوده صوفی به می ناب بشوی

سفله طبع است جهان بر کرمش تکیه مکن — ای جهان دیده ثبات قدم از سفله مجوی

گوش بگشای که بلبل به فغان میگوید — خواجه تقصیر مفرما گل توفیق ببوی

دو نصیحت کنمت بشنو و صد گنج ببر — از در عیش درآ و به ره عیب مپوی

روی جانان طلبی آئینه را قابل ساز — زانکه هرگز گل و نسرین ندمد ز آهن و روی

پیشتر زانکه شوی خاک در میکده‌ها — یکدو روزی بسر اندر ره میخانه بپوی

شکر آنرا که دگر بار رسیدی به بهار — بیخ نیکی بنشان و گل توفیق ببوی

گفتی از حافظ ما بوی ریا می آید — آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی

(۵۴)

ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می — طامات تا بچند و خرافات تا بکی

بگذر ز کبر و ناز که دیده است روزگار — چین قبای قیصر و طرف کلاه کی

هشیار شو که مرغ چمن مست گشت هان — بیدار شو که خواب عدم در پی است هی

خوش نازکانه می چمی ای شاخ نوبهار — کآشفتگی مبادت از آسیب باد دی

سله شیرین سله سزد سله دفع سله در سله درنه سله ماه ۱۲م

بر مهر چرخ و شیوهٔ او اعتماد نیست ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکر وی
فردا شراب کوثر و حور از برای ماست وامروز نیز ساقی مهروی و جام می
حشمت مبین و سلطنت گل که گسترد[1] فراش باد هر ورقش را بزیر پی
در ده بیاد حاتم طی جام یک منی تا نامهٔ سیاه بخیلان کنیم طی
زان می که داد رنگ طبیعت بار غوان بیرون فگند از رخش آن رنگ خوش بخوی
مسند بباغ بر که بخدمت چو بندگان استاده است سرو و کمر بسته است نی
بشنو که مطربان چمن راست کرده اند آهنگ چنگ و بربط و مرغول[2] نای و نی
اشیای روزگار به می ساز در گرد کز مرد راه باز نمانده است هیچ شی
حافظ حدیث سحر فریب خوشت رسید تا حد چین و مصر و باطراف روم و ری

(۵۵)

سبت سلمی بصدغیها فؤادی وروحی کل یوم لی ینادی
نگارا[3] بر من بیدل ببخشای وواصلنی علی رغم الاعادی
امن انکرتنی عن عشق سلمی تز[4] اول رویکی لولو بوادی
که همچو مت ببوتن دل وای غریق العشق فی بحر الوداد
به پی ما جان غرامت بسپریمن غرت یک دی روشنی ترامادی
کر غمت دل براتن خورد ناچار وغر نه ادنبی ایخت نه شادی
نگارا در غم سودای عشقت توکلنا علی رب العباد
بحمد الله که بنمودی رخ خویش در رحمت بروی من کشادی
دل حافظ شد اندر چین زلفت بلیل مظلم والله هادی

(۵۶)

سحر با باد میگفتم حدیث آرزومندی خطاب آمد که واثق شو بالطاف خداوندی

---

۱ بسپرد ۲ آواز عود دلی دیگر آهنگ چنگ و بربط و طنبور نای و نی ۳ حدا آرا دیگر حدایا ۴ از اول روی نیک لولو بوادی ۱۲

قلم را آن زبان نبود که سر عشق گوید باز — ورای حد تقریر است شرح آرزومندی
دل اندر زلف لیلی بند و کار از عقل مجنون کن — که عاشق را زیان دارد مقالات خردمندی
الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مشغول — پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی
بسحر غمزهٔ فتان روا بخشی و در دانگیستر — بچین زلف مشک افشان دل آویزی و دل بندی
جهان پیر رعنا را ترحم در جبلت نیست — ز مهر او چه میپرسی در او همت چه میبندی
درین بازار اگر سود است با درویش خرسند است — خدایا منعمم گردان بدرویشی و خرسندی
دعای صبح و آه شب کلید گنج مقصود است — تو از این راه و روش رو که با دلدار پیوندی
همای چون تو عالی قدر حرص استخوان تا کی — دریغ آن سایهٔ دولت که بر نااهل افگندی
بخوبان دل مده حافظ ببین آن بیوفائی ها — که با خوارزمیان کردند ترکان سمرقندی

بشعر حافظ شیراز می رقصند و می نازند
سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

(۵۷)

سحرگه رهروی در سرزمینی — همی گفت این معما با قرینی
که ای صوفی شراب آنگه شود صاف — که در شیشه برآرد اربعینی
گر انگشت سلیمانی نباشد — چه خاصیت دهد نقش نگینی
خدا زان خرقه بیزار است صد بار — که صد بت باشدش در آستینی
درونها تیره شد باشد که از غیب — چراغی بر کند خلوت نشینی
مروت گرچه نامی بی نشان است — نیازی عرضه کن بر نازنینی
ثوابت باشد ای دارای خرمن — اگر رحمی کنی بر خوشه چینی
نمی بینم نشاط و عیش در کس — نه درمان دلی نه درد دینی
نه همت را امید سربلندی — نه نقش عشق بر لوح جبینی
درین میخانه بنما تا بپرسم — مآل حال خود از پیش بینی

۱ه در نسخ عامه مقرر نوشته اند و آن خطای فاحش است ۲ه بدین راه و روش می رو الخ ۳ه ساغر ۴ه رحمت
۵ه نه دعوت را کلید آهنی ۶ه مال کار خود یا آل حویش را ۱۲ام

اگرچه رسم خوبان تندخوئی است	چه باشد گر بسازی با غریبی[۱]

نه حافظ را حضور درس خلوت
نه دانشمند را علم الیقینی

(۵۸)

سحرم هاتف میخانه به دولت خواهی	گفت باز آی که دیرینهٔ این درگاهی
همچو جم جرعه می کش که ز سر ملکوت	پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی
با گدایان در میکده ای سالک راه	با ادب باش گر از سر خدا آگاهی
بر در میکده رندان قلندر باشند	که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی
خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای	دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی
سر ما و در میخانه که طرف بامش	بفلک بر شده دیوار بدین کوتاهی
اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل	کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی
قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن	ظلمات است بترس از خطر گمراهی
ای سکندر بنشین و غم بیهوده مخور	که نه بخشند ترا آب حیات از شاهی
حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بدار	عملت چیست که مزدش دو جهان میخواهی

تو در فقر ندانی زدن از دست مده
مسند خواجگی و مجلس توران شاهی

(۵۹)

سلام الله ما کر اللیالی	وجاوبت[۲] المثانی والمثالی
علی وادی الاراک و من علیها	ودار باللوی فوق الرمالی
دعاگوی غریبان جهانم	وادعوا بالتواتر والتوالی
بهر منزل که رو آرد خدایا	نگه دارش به حفظ لایزالی
منال ای دل که در زنجیر زلفش	همه جمعیت است آشفته حالی
اموت صبابة یا لیت شعری	متی نطق البشیر عن الوصال

[۱] غریبی [۲] جاوبت یعنی سخن گفت مثانی جمع مثنی و مثالی مبدل از مثالث که جمع مثلث است اینجا یعنی سازها که دو دو و سه تار دارند ۱۲

فحبک راحتی فی کلّ حین — و ذکرک مونسی فی کلّ حال

سویدای دل من تا قیامت — مباد آ[۱] از سر سودات خالی

کجا یابم وصال چون تو شاهی — من بدنام رند لاابالی

ز خطت صد جمال دیگر افزود — که عمرت باد صد سال جلالی

بر آن نقاش قدرت آفرین باد — که گرد مه کشد خط هلالی

تو می باید که باشی ورنه سهل است — زیان مایهٔ جاهی[۲] و مالی

خدا داند که حافظ را غرض چیست — و علم الله حسبی من سؤالی

(۶۰)

سلامی چو بوی خوش آشنائی — بدان مردم دیدهٔ روشنائی

درودی چو نور دل پارسایان — بدان شمع خلوتگه پارسائی

نمی بینم از همدمان هیچ بر جا[۳] — دلم خون شد از غصه ساقی کجائی

می صوفی افگن کجا می فروشند — که در تابم از دست زهد ریائی

رفیقان چنان عهد صحبت شکستند — که گوئی نبوده است خود آشنائی

ز کوی مغان رخ مگردان که آنجا — فروشند مفتاح مشکل کشائی

عروس جهان گرچه در حد حسن است — ز حد می برد شیوهٔ بیوفائی

دل خستهٔ من گرش همتی هست — نخواهد ز سنگین دلان مومیائی

بیاموزمت کیمیای سعادت — ز همصحبت بد جدائی جدائی

مرا گر تو بگذاری ای نفس طالع — بسی پادشاهی کنم در گدائی

مکن حافظ از دست[۴] دوران شکایت — چه دانی تو ای بنده کار خدائی

(۶۱)

سلیمی منذ حلت بالعراق — الاقی من نواها[۵] ما الاقی

---

۱ مباد از سر (یا شور و یا شوق) و سودای تو خالی ۲ در نسخ متداوله زیان مایه جاهی و مالی نوشته اند و آن غلط است ۱۲
۳ یاری ۴ جور گردون ۵ نوی معنی جدائی و فراق است و مصرع اول هم اقتضای همین معنی میکند و آنچه در نسخ متداوله
جو اهلها یعنی از عشق او نوشته اند مناسب نیست ۱۲م

الا ای ساربان محمل دوست ۔ الی رکبانکم طال اشتیاقی
درون هم چون شدار با دیدن دوست ۔ الا تعسا لایام الفراق
خرد در زنده رود انداز و می نوش ۔ بہ گلبانگ جوانان عراقی
بسطرزای مطرب خوش خوان خوشگوی ۔ بشعر فارسی صوت عراقی
جوانی باز می آرد بیادم ۔ سماع چنگ و دست افشان ساقی
می باقی بده تا مست و خوشدل ۔ بیاران برفشانم عمر باقی
بیا ساقی بده رطل گرانم ۔ سقاک اللہ من کاس دهاق
دمی با نیکخواهان متفق باش ۔ غنیمت دان امور اتفاقی
بربع العمر فی مرعی حماکم ۔ حماک اللہ یا عهد التلاقی
مضت فرص الوصال وما شعرنا ۔ وانی الآن فی عین الفراق
عروسی بس خوشی ای دختر رز ۔ ولی گه گه سزاوار طلاقی
مسیحائی مجرد را برازد ۔ که با خورشید سازد هم وثاقی
نهانی الشیب عن وصل العذاری ۔ سوی تقبیل خد واعتناق
دموعی بعدکم لا تحقروها ۔ فکم بحر عمیق من السواقی

وصال دوستان روزی ما نیست
بگو حافظ غزلهای عراقی

(۶۲)

سینه مالامال درد است ای دریغا مرهمی ۔ دل ز تنهائی بجان آمد خدایا همدمی
چشم آسایش که دارد از سپهر تیزرو ۔ ساقیا جامی بیاور تا بیاسایم دمی
خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم ۔ کز نسیمش بوی جوی مولیان آید همی
زیرکی را گفتم این احوال بین خندید و گفت ۔ صعب کاری بوالعجب حالی پریشان عالمی

---

[1] نوشنا نوش [2] سزاوار بمعنی زیبا است [3] عراقی ... جوی مولیان جوئی است در سمرقند چنانکه حکیم رودکی در قصیدهٔ مشهوره خود میفرماید
[4] یاد یار مهربان آید همی بوی جوی مولیان آید همی ۔ قدسی شیرازی در بیتی بجوی مولیان خوانده و معنی آن شهر بیست در هندوستان گفته و غلط کرده ۔ در دیگر نسخ کز لبانش بوی زلف حوریان آمد همی نوشته اند و آنهم توعی از تصرف است ... دوم

سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل
شاه ترکان غافل است از حال ما کو رستمی

در طریق عشقبازی امن و آسایش بلاست
ریش باد آن دل که با درد تو جوید مرهمی

اهل کام و ناز را در کوی رندان راه نیست
رهروی باید جهان سوزی نه خامی بیغمی

آدمی در عالم خاکی نمی آید بدست
عالمی دیگر بباید ساخت وز نو آدمی

گریه حافظ چه سنجد پیش استغنای دوست
کاندرین طوفان نماید هفت دریا شبنمی

(۶۳)

شهری است پر ظریفان وز هر طرف نگاری
یاران صلای عشق است گر می کنید کاری

چشم جهان نبیند زین تازه تر جوانی
در دست کس نیفتد زین خوبتر شکاری

جسمی که دیده باشد کز روح آفریدند
زین خاکیان[۱] مبادا بر دامنش غباری

چون من شکسته را از پیش خود چه رانی
کم غایت توقع بوسی است یا کناری

می بی غش است بشتاب وقتی خوش است دریاب
سال دگر که دارد امید نوبهاری

در بوستان حریفان مانند لاله و گل
هر یک گرفته جامی بر یاد روی یاری

چون این گره گشایم وین راز چون نمایم
دردی و سخت دردی کاری و صعب کاری

ای روی خوبت از گل صد بار نازنین تر
یارب[۲] که ره نیابد بر دامن تو خاری

هر تار موی حافظ در دست زلف شوخی است
مشکل توان نشستن در این چنین دیاری

(۶۴)

صبا تو نکهت آن زلف مشکبو داری
بیادگار بمانی که بوی او داری

دلم که گوهر اسرار حسن و عشق دروست
توان بدست تو دادن گرش نکو داری

قبای حسن فروشی ترا برازد و بس
که همچو گل همه آیین رنگ و بو داری

دم از ممالک خوبی چو آفتاب زدن
ترا رسد که غلامان ماه رو داری

در آن شمائل مطبوع هیچ نتوان گفت
جز این قدر که رقیبان تندخو داری

[۱] خاکیان [۲] زین سگ ره مبادا بر دامن تو خاری ۱۲م

نوای بلبلت ای گل کجا پسند افتد
که گوش هوش بمرغان هرزه گو داری

بجرعه تو سرم مست گشت نوشت باد
خود از کدام خم است اینکه در سبو داری

بسرکشی خود ای سرو جویبار مناز
که گر باو رسی از شرم سر فرو داری

زمانه گر همه مشک ختن دهد برباد
فدای تو که خط و خال مشکبو داری

دعاش کردم و خندان بزیر لب میگفت
که کیستی تو و با ما چه گفتگو داری

ز کنج صومعه حافظ مجوی گوهر عشق
قدم برون نه اگر میل جستجو داری

(۶۵)

صبح است ژاله می چکد از ابر بهمنی
برگ صبوح ساز و بزن جام یک منی

در بحر مائی و منی افتاده ام بیار
می تا خلاص بخشدم از مائی و منی

خون پیاله خور که حلال است خون او
در کار باده باش که کاری است کردنی

گر صبحدم خمار ترا درد سر دهد
پیشانی خمار همان به که بشکنی

می ده که سر بگوش من آورد چنگ و گفت
خوش بگذران و بشنو ازین پیر منحنی

ساقی بدست باش که غم در کمین ماست
مطرب نگاه دار همین ره که می زنی

حافظ[۱] به بی نیازی رندان که می بخور
تا بشنوی ز صوت مغنی هو الغنی

حافظ نهال قد تو در جویبار دل
خون خورد و بر نشاند تو خواهی که بر کنی

(۶۶)

طفیل هستی عشق اند آدمی و پری
ارادتی بنما تا سعادتی ببری

چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی
که جام جم نکند سود وقت بی بصری

می صبوح و شکر خواب صبحدم تا چند
بعذر نیم شبی کوش و گریه[۲] سحری

طریق عشق طریقی[۳] عجب خطرناک است
نعوذ بالله اگر ره بمأمنی نبری

چو هر خبر که شنیدم دری بحیرت داشت
ازین سپس من و مستی و وضع بیخبری

۱ ساقی به بی نیازی یزدان که می بیار ۱۲ ۲ ناله ۳ هر گام صد خطر دارد ۱۲

هزار جان مقدس بسوخت زین غیرت — که هر صباح و مسا شمع مجلس دگری
بکوش خواجه و از عشق بی نصیب مباش — که بنده را نخرد کس بعیب بی‌هنری
بیا و سلطنت از ما بخر بمایهٔ حسن — وزین معامله غافل مشو که حیف خوری
مرا درین ظلمات آنکه رهنمائی داد — نیاز نیم شبی بود و گریه سحری
تو خود چه لعبتی[1] ای نازنین شعبده باز — که در برابر چشمی و غایب از نظری
کلاه سروریت کج مباد بر سر حسن — که زیب تخت و سزاوار تخت و تاج زری
دعای گوشه نشینان بلا بگرداند — چرا بگوشهٔ چشمی بما نمی نگری
ببوی زلف و رخت می روند و می آیند — صبا بغالیه سائی و گل بجلوه گری
زمن به حضرت آصف که می برد پیغام — که یاد گیر دو مصرع زمن بنظم دری
بیا که وضع جهان را چنانکه می بینم — گر امتحان بکنی می خوری و غم نخوری
زهجر و وصل تو در حیرتم چه چاره کنم — گهی بدوزخم و گه بهشت خلد بری
بدین همت حافظ امید هست که باز — اَرٰی اُسَامِرُ لَیْلَایَ لَیْلَةَ القَمَرِ

(۶۷)

عمر بگذشت به بی حاصلی و بوالهوسی — ای پسر جام میم ده که به پیری برسی
لَمَعَ البَرقُ مِنَ الطُّورِ وَ آنَسْتُ بِهِ — فَلَعَلّی لَکَ آتٍ بِشِهَابٍ قَبَسٍ
چه شکرهاست درین شهر که قانع شده اند — شاهبازان طریقت به مقام مگسی
دوش در خیل غلامان درش می رفتم — گفت کای[2] مسکین بی چاره تو باری چه کسی
تا چو مجمر نفسی دامن جانان گیرم — دل نهادیم بر آتش زپی خوش نفسی
با دل خون شده چون نافه خوشش باید بود — هر که مشهور جهان گشت بمشکین نفسی

[1] این دو مصرع مالدکیا نیاوت در دو شعر دیگر حافظ در همین دیوان موجود است مصرع اول در غزل رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست. چنین [illegible] است ع تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار و مصرع ثانی در غزل دیگر چنین نوشته است نه در برابر چشمی نه غایب از نظری. نه یاد میکنی از من نه میروی از یاد ۱۲م

[2] در محاوره می گویند تو مارے کیستی و کسانیکه درین شعر باری بیا خوانده اند خطا کرده اند ۱۲م

کاروان رفت و تو در جای کمین گاه بخواب — ده که بس بی خبر از غلغل چندین جرسی
بال بگشا و صفیر از شجر طوبی زن — حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی
چند پوید بهوای تو بهر سو حافظ — یسّر الله طریقاً بک یا ملتمسی

(۶۸)

کتبت قصة شوقی و مدمعی باکی — بیا که بی تو بجان آمدم ز غمناکی
بسا که گفته ام از شوق با دو دیدهٔ خویش — ایا منازل سلمی فاین سلماک
عجیب واقعه و غریب حادثه ایست — انا اصطبرت قتیلاً و قاتلی شاکی
کرا رسد که کند عیب دامن پاکت — که همچو قطره که بر برگ گل چکد پاکی
ز خاک پای تو داد آبروی لاله و گل — چو کلک صنع رقم زد بر آبی و خاکی
بآبروی گل و خاک پای همه که نیست — چنان بدیع جمالی ز آبی و خاکی
صبا عبیر فشان گشت و خاک غالیه بوی — دهانت شمسهٔ کرم مطیب الزاکی
دع التکاسل تغنم فقد جری مثل — که زاد راهروان چستی است و چالاکی
اثر نماند ز من بی شمایلت آری — اری مآثر محیای من محیاک
ز وصف حسن تو حافظ چگونه نطق زند — که چون صفات الهی ورای ادراکی

(۶۹)

که برد به نزد شاهان ز من گدا پیامی — که بکوی میفروشان دو هزار جم بجامی
شده ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم — که بهمت عزیزان برسم بنیکنامی
تو که کیمیا فروشی نظری بقلب ما کن — که بضاعتی نداریم و فکنده ایم دامی
ز رهم میفکن ای شیخ بدانه های تسبیح — که چو مرغ زیرک افتد نفتد به هیچ دامی
بروید پارسایان که برفت پارسائی — می ناب در کشیدیم و نماند ننگ و نامی
عجب از وفای جانان که تفقدی نفرمود — نه بنامهٔ پیامی نه بخامه سلامی
سر خدمت تو دارم بخرم بلطف مفروش — که چو بنده کمتر افتد بمبارکی غلامی

ملہ سایا ر میر گشته سامه وییائی - به پرستش وسلامی دیگر به بتخانه سلامی نه بنامه ای الم

بجا برم شکایت مکہ گویم این حکایت — کہ لبت حیات ما بود و نداشتی دوامی
اگر این شراب خام است اگر آن حریف پختہ — بہ ہزار بار بہتر ز ہزار پختہ خامی

بکشای تیر مژگاں و بریز خون حافظ
کہ چناں کشندہ را نکند[1] کس انتقامی

(۷۰)

گفتند خلائق کہ توئی یوسف ثانی — چوں نیک بدیدم بحقیقت بہ ازانی
شیریں[2] ترازانی بشکر خندہ کہ گویم — ای خسرو خوباں کہ تو شیریں زمانی
تشبیہ دہانت نتواں کرد بہ غنچہ — ہرگز نبود غنچہ بدیں تنگ دہانی
گر سرو بماند از قد و رفتار تو برجای — بخرام کہ از سرو گذشتی بروانی
صد بار بگفتی کہ دہم زاں دہنت کام — چوں سوسن آزادہ چرا جملہ زبانی
گفتی بہ ہم کامت و جانت بستانم — ترسم ندہی کامم و جانم بستانی
چشم تو خدنگ از سپر جاں گزراند — بیمار کہ دیدہ است بدیں سخت کمانی
چوں اشک بیندازیش از دیدۂ مردم — آنرا کہ دمی از نظر خویش برانی
از پیش مراں عاشق غم دیدہ خود را — اگر عشق رخت داد دل و دین و جوانی

در راہ تو حافظ چو قلم کرد ز سر پا
چوں نامہ چرا یکدمش از لطف نخوانی

(۷۱)

لبش می بوسم و در میکشم می — بآب زندگانی بردہ ام پی
نہ رازش می توانم گفت باکس — نہ کس را می توانم دید با وی
لبش می بوسد و خوں می خورد جام — رخش می بیند و گل می کند خوی
گل از خلوت بباغ آورد مسند — بساط زہد را چوں غنچہ کن طی
بدہ جام می و از جم مکن یاد — کہ می داند کہ جم کی بود و کی کی
بزن در چنگ چنگ ای ماہ مطرب — رگش بخراش تا بخروشم از وی

[1] عشند [2] در عشق توام شہرہ چو فرہاد و محبت سیت ۱۲

چو چشمش مست را مخمور مگذار — بیاد لعلش ای ساقی بده می
نجوید جان ازان قالب جدائی — که باشد خون جامش در رگ و پی
چو مجنون در پی دیدار لیلی — بباید گشتن ای دل گرد هر حی
چو مرغان چمن گویند هو هو — منه از دست جام باده هی هی
تو با سلطان گل می نوش و خوش باش — غنیمت دان خلاص از بهمن و دی
زبانت درکش ای حافظ زمانی — حدیث بی زبانان بشنو از نی

(۷۲)

مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی — پر کن قدح که بی می مجلس ندارد آبی
عشق رخ چو ماهش در پرده راست ناید — مطرب بزن نوائی ساقی بده شرابی
شد حلقه قامت من تا بعد ازین رقیبت — زین در دگر نراند ما را بهیچ بابی
در انتظار رویت ما و امیدواری — در عشوه وصالت ما و خیال و خوابی
مخمور آن دو چشمم آخر کم از سوالی — بیمار آن دو لعلم آخر کم از جوابی
چون آفتاب رویش در دیده می نگنجد — ای دل چه سود داری در دیده اضطرابی
دست غرض میالا بر کاسه که دانی — انجام کار نبود ازوی نصیب آبی
حافظ چه می نهی تو دل بر خیال خوبان — کی تشنه سیر گردد از لمعهٔ سرابی

(۷۳)

می خواه و گل افشان کن از دهر چه میجوئی — این گفت سحرگه گل بلبل تو چه میگوئی
مسند بگلستان بر تا شاهد و ساقی را — لب گیری و رخ بوسی می نوشی و گل بوئی
تا غنچهٔ خندانت دولت بکه خواهد داد — ای شاخ گل رعنا از بهر که می روئی
شمشاد خرامان کن وآهنگ گلستان کن — تا سرو بیاموزد از قد تو دلجوئی
امروز که بازارت پر جوش خریدار است — دریاب و بنه زادی از مایهٔ نیکوئی
چون شمع نکوروئی در رهگذر باد است — طرف هنری بربند از مایهٔ[له] نیکوئی

له از نقد نکوروئی ۱۲م

آں طرہ کہ ہر جعدش صد نافہ چین ارزد | خوش بودی اگر بودی بوئیش ز خوشخوئی

ہر مرغ بدستانی در گلشن شاہ آیند | بلبل بہ نواسازی حافظ بدعا[۱] گوئی

(۷۴)

نسیم صبح سعادت بداں نشاں کہ تو دانی | گذر بکوی فلاں کن در آں زماں کہ تو دانی

تو پیک خلوت رازی و دیدہ بر سر راہ است | بہ مردمی نہ بفرماں چناں براں کہ تو دانی

بگو کہ جان عزیزم ز لب برسید خدا را | ز لعل روح فزایت ببخش آنچہ تو دانی

من ایں دو حرف نوشتم چنانکہ غیر نداند | تو ہم ز روی کرامت چناں بخواں کہ تو دانی

امید در کمر زرکشت چگونہ نبندم | دقیقہ ایست نگارا دراں میاں کہ تو دانی

خیال تیغ تو با ما حدیث تشنہ و آب است | اسیر خویش گرفتی بکش چنانکہ تو دانی

یکی است ترکی و تازی دریں معاملہ حافظ | حدیث عشق بیاں کن بہر زباں کہ تو دانی

(۷۵)

نوبہار است دراں کوش کہ خوشدل باشی | کہ بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی

چنگ در پردہ ہمیں[۲] می دہدت پند ولی | وعظت آنگاہ کند سود کہ قابل باشی

من نگویم کہ کنوں با کہ نشیں و چہ بنوش | کہ تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی

در چمن ہر ورقے دفتر حالی دگر است | حیف باشد کہ ز حال ہمہ غافل باشی

گرچہ راہی است پر از بیم زما تا بر دوست | رفتن آساں بود ار واقف منزل باشی

نقد عمرت ببرد غصہ دنیا بگزاف | گر شب و روز دریں قصۂ باطل باشی

حافظا گر مدد از بخت بلندت باشد | صید آں شاہد مطبوع شمائل باشی

(۷۶)

نور خدا نمایدت آئینہ مجرّدی | از در ما درآ اگر طالب عشق سرمدی

[۱] بغزل گوئی [۲] ایں لفظ را در نسخہ جات مطبوعہ حتی در نسخہ حارث ہمی نوشتہ اند و حال آنکہ بعد آں می دہدت آمدہ واجتماع ہر دو کہ بمعنی استمرار می آید بیجاست ۱۲م

باده بده که دوزخ از نام گناه ما برود
آب بر آتشش زند معجزهٔ محمدی

شعبده بازی کنی هر دم و نیست این روا
قال رسول ربنا ما انا قطّ من دَدِ[1]

از چه بعمد میکشی تیغ جفا بکین من
مکر نمیکنی مگر فی عمدٍ ممدّدِ

گر تو بدین جمال و فر سوی چمن کنی گذر
سوسن و سرو و گل بتو جمله شوند مقتدی

نقش خودی ز لوح دل پاک کنی تو در زمان
گر ببری بجان و دل راه بکوی بیخودی

مرغ دل تو حافظا بستهٔ دام آرزوست
ای متعلق خجل دم مزن از مجردی

(۷۷)

نوش کن جام شراب یک منی
تا بدان بیخ غم از دل بر کنی

دل گشاده دار چون جام شراب
سر گرفته چند چون خم دنی

چون ز خم بیخودی رطلی کشی
کم زنی از خویشتن لاف منی

سنگ سان[2] شو در قدم نی همچو آب
جمله رنگ آمیزی و تر دامنی

دل به می در بند تا مردانه وار
گردن زهد ریائی بشکنی

خیز و جهدی کن چو حافظ تا مگر
خویش را در پای معشوق افکنی

(۷۸)

وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی
حاصل از حیات ای دل این دم است تا دانی

کام بخشی دوران عمر در عوض دارد
جهد کن که از دولت داد عیش بستانی

پند عاشقان بشنو و ز در طرب باز آ
کین همه نمی ارزد شغل عالم فانی

پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت
با طبیب نامحرم حال درد پنهانی

باغبان چو من زینجا بگذرم حرامت باد
گر بجای من سروی غیر دوست بنشانی

---

[1] این غلط را در جمیع نسخه جات مطبوعه و غیر مطبوعه غلط خوانده اند و بعض شراح ادی بمعنی حیله ما گفته اند حالانکه همه غلط است و در صراح گفته دد بالتخفیف بازی و فی الحدیث ما انا من دد ولا الدد منی . دد بمعنی بازی است و این مصرع مضمون حدیث است ۱۲ [2] مرد این ره کی شوی تو کاربسان ۱۲

خم‌شکن نمی‌داند اینقدر که صوفی را
جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی

می‌روی و مژگانت خون خلق می‌ریزد
تند میروی جانا ترسمت فرومانی

با دعای شبخیزان ای شکردهان مستیز
در پناه یک اسم است خاتم سلیمانی

دل ز ناوک چشمت گوش[1] داشتم لیکن
ابروی کماندارت می‌برد به پیشانی

یوسف عزیزم رفت ای برادران رحمی
کز غمش عجب دیدم حال پیر کنعانی

زاهد پشیمان را ذوق باده خواهد[2] کشت
عاقلا مکن کاری کاورد پشیمانی

از درم در آمد مست می زنم بشادی بیت
روشنی بمن پیوست راستی[3] بهمانی

گر تو فارغی از من ای نگار سنگین دل
حال خود بخواهم گفت پیش آصف ثانی

جمع کن باحسانی حافظ پریشان را
ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی

(۷۹)

هزار جهد بکردم که یار من باشی
مرادبخش[4] دل بیقرار من باشی

دمی به کلبهٔ احزان عاشقان آئی
شبی انیس دل سوگوار من باشی

چراغ دیدهٔ شب زنده‌دار من گردی
انیس خاطر امیدوار من باشی

رفیق و مونس و آرام جان من گردی
امیدروز من و روزگار من باشی

چو خسروان ملاحت به بندگان نازند
تو در میانه خداوندگار من باشی

در آن چمن که بتان دست عاشقان گیرند
گرت ز دست برآید نگار من باشی

از آن عقیق که خونین دلم ز عشوهٔ او
اگر کنم گلهٔ راز دار من باشی

سه بوسه کز دولبت کرده‌ای وظیفهٔ من
اگر ادا نکنی قرضدار من باشی

شود غزالهٔ خورشید صید لاغر من
گر آهوی چو تو یکدم شکار من باشی

من این مراد ببینم بخواب نیم‌شبی
بجای اشک روان در کنار من باشی

من ارچه حافظ شهرم جوی نمی‌ارزم
مگر تو از کرم خویش یار من باشی

[1] گوش داشتن بمعنی نگاه داشتن و محافظت نمودن است ۱۲ [2] درجان است [3] راستی در استعمال فارسی بمعنی فی الحقیقت است
[4] قرار ۱۲

(٨٠)

هوا خواه توام جانا و می دانم که میدانی — که هم نادیده می بینی و هم ننوشته می خوانی

ملک در سجدهٔ آدم زمین بوس تو نیت کرد — که در حسن تو چیزی یافت بیش از طور انسانی

خم جعدت بنام ایزد کنون مجموعه دلهاست — ازاں باد امینی بادت که انگیزد پریشانی

امید از بخت میدارم که بکشایم کمر جعدت — باں شرطی که خاطر را ازیں مسکیں نرنجانی

گشاد کار مشتاقاں دراں ابروی دلبند است — خدارا[١] یک نفس با ما گره بکشا ز پیشانی

چراغ افروز چشم ما نسیم زلف خوبان است — مبادا ایں جمع را یارب غم از باد پریشانی

بیفشاں زلف و صوفی را بپازی و برقص آور — که از هر رقعهٔ دلقش هزاراں بت برافشانی

ملامت گو چه دریابد ز راز عاشق و معشوق — نه بیند چشم نابینا خصوص اسرار پنهانی

ملول از همرهاں بودن طریق کاردانی نیست — بکش دشواری منزل بیاد عهد آسانی

دریغ آں عیش شبگیری که چوں باد سحر بگذشت — بدانی قدر وصل ای دل چو در هجراں فرومانی

خیال چنبر زلفش فریبت میدهد حافظ — نگر تا حلقهٔ اقبال ناممکن نه جنبانی[٢]

(٨١)

یا مبسماً[٣] یحاکی درجاً من اللآلی — یارب چه درخور آمد گردت خط هلالی

در خواب مانده بودم دیشب بیاد چشمت — زاں خواب خوش بجستم سرمست و لاابالی

حالی خیال وصلت خوش میدهد فریبم — تا خود چه نقش بازد ایں صورت خیالی

دل رفت و دیده خوں شد تن خسته جاں زبوں شد — فی العشق معجبات یاتین بالتوالی

دل خوں شدم ز دستش و ز نار چشم مستش — اُوذیتُ بالتّرزّی یا ما للهوی و مالی

خوی تو گر نگردد هرگز دگر نگردد — عاشق دریں جواب عارف دریں حوالی

یا راکباً تبرّی عن موثق وهاد — ان تلق اهل نجد سلّم بحسب حالی

---

١ خدارا ای فلک ما من گره مکشا ز پیشانی ٢ ایں مصرع از حکیم انوری است و خواجه آنرا تضمین نموده است شعر انوری ایں است

مگر تا حلقهٔ اقبال ناممکن بجنبانی ؛ سلیما الہا لاالملکہ عمرو ماہ وکیوا

٣ مبسم بمعنی دندان است ١٢

دلبر بعشقبازی خونم حلال دانست	فتوی عشق چون است ای زمرهٔ موالی
العین ما استنات شوقاً لاهل نجدٍ	والقلب ذاب وجداً فی دائهٖ العضالِ
لله ذات ربل کان الحبیب فیها	طار العقول طرّاً من نظرة الغزالِ
گر عاقلی و زیرک از چار چیز مگذر	امن و شراب بی غش معشوق و جای خالی
می ده که گرچه گشتم نامه سیاه عالم	نومید کی توان بود از لطف لایزالی
ساقی بیار جامی وز خلوتم برون کن	تا در بدر بگردم قلّاش لاابالی
صافی است جام خاطر در دور آصف عهد	قم فاسقنی رحیقاً اصفی من الزّلالِ
الملک قد تباهی من جدّهٖ و جدّهٖ	یارب که جاودان باد این قدر و این معالی
مسند فروز دولت کان شکوه و حشمت	برهان[1] ملک و ملت بونصر بوالمعالی

چون نیست نقش دوران در هیچ حال ثابت
حافظ مکن شکایت تا میخوریم حالی

قد تمّت الغزلیاتْ
بعون الخالق البریاتْ

---

[1] خواجه برهان الدین وزیر شاه شجاع بوده و خواجه در مدح او این اشعار فرموده است ۱۲م

قصائد

(۱)

سپیده دم که صبا بوی بوستان گیرد — چمن ز لطف هوا نکته بر جنان گیرد
هوا ز نکهت گل در چمن تتق بندد — افق ز عکس شفق رنگ گلستان گیرد
نوای عود بد انسان زند صلای صبوح — که پیر صومعه راه در مغان گیرد
شه سپهر چو زرین سپر کشد بر سر — به تیغ صبح و عمود افق جهان گیرد
برغم زاغ سیه شاهباز زرین بال — درین مقرنس زنگاری آشیان گیرد
به بزمگاه چمن رو که خوش تماشائی است — که لاله کاسهٔ نسرین و ارغوان گیرد
چو شهسوار فلک بنگرد بجام صبوح — که همچو شعشعهٔ نور ملک جهان گیرد
صبا نگر که دمادم چو رند شاهدباز — گهی لب گل و گه زلف ضیمران گیرد
محیط شمس کشد سوی خویش دُر خوشاب — که تا به قبضهٔ شمشیر خونفشان گیرد
ز اتحاد هیولی و اختلاف صُور — خرد ز هر گل و هر نقش صد نشان گیرد
من اندران که دم کیست این مبارک دم — که وقت صبح درین تیره خاکدان گیرد
چه حالت است که گل در چمن نماید روی — چه آتش است که در مرغ صبح خوان گیرد
چه پرتوی است که نور چراغ صبح دهد — چه شعله ایست که در شمع آسمان گیرد
جز انبصد غم و حسرت سپهر دائره شکل — مرا چو نقطهٔ پرگار در میان گیرد
ضمیر دل نگشایم بکس مرا آن به — که روزگار غیور است ناگهان گیرد
چو شمع هر که بافشای راز شد مشغول — بسرش زمانه چو مقراض در میان گیرد

کجاست ساقی مهروی من که از سر مهر ‌ ‌ ‌ چو چشم مست خودش ساغر گران گیرد
بیا می آورد از یار و در پیش جامی ‌ ‌ ‌ بشادی رخ آن یار مهربان گیرد
نوای مجلس ما را چو برکشد مطرب ‌ ‌ ‌ گهی عراق زند گاه اصفهان گیرد
فرشتهٔ بحقیقت سروش عالم غیب ‌ ‌ ‌ که روضهٔ کرمش نکهت جنان گیرد
سکندری که مقیم حریم او چون خضر ‌ ‌ ‌ ز فیض خاک درش عمر جاودان گیرد
جمال چهرهٔ اسلام شیخ بو اسحق ‌ ‌ ‌ که ماه و قدمش زیب بوستان گیرد
گهی که بر فلک سروری عروج کند ‌ ‌ ‌ نخست پایهٔ خود فرق فرقدان گیرد
چراغ دیدهٔ محمود شه که دشمن را ‌ ‌ ‌ ز برق تیغ وی آتش بدودمان گیرد
ز اوج ماه رسد موج خون چو تیغ کشد ‌ ‌ ‌ بتیر چرخ برو حمله چون کمان گیرد
عروس خاوری از شرم رای انور او ‌ ‌ ‌ بجای خود بود ار راه تیردان گیرد
ایا عظیم وقاری که هر که بندهٔ تست ‌ ‌ ‌ ز رفع قدر کمر بند توامان گیرد
رسد ز چرخ عطارد هزار تهنیت ‌ ‌ ‌ چو فکرت صفت امر کن مکان گیرد
مدام در پی طعن است بر حسود و عدوت ‌ ‌ ‌ سماک رامح ازان روز و شب سنان گیرد
فلک چو جلوه کنان بنگرد سمند ترا ‌ ‌ ‌ کمینه پایگهش اوج کهکشان گیرد
ملالتی که کشیدی سعادتی دهدت ‌ ‌ ‌ که مشتری نسق کار خود ازان گیرد
ز امتحان تو ایام را غرض آنست ‌ ‌ ‌ که از صفای ریاضت دل نشان گیرد
وگرنه پایهٔ جاهت از آن بلند تراست ‌ ‌ ‌ که روزگار بران حرف امتحان گیرد
مذاق جانش ز تلخی غم شود ایمن ‌ ‌ ‌ هر آنکه شکر شکر تو در دهان گیرد
زعمر برخورد آنکس که در همه کاری ‌ ‌ ‌ نخست بنگرد آنگه طریق آن گیرد
چو جای جنگ نبیند بجام یازد دست ‌ ‌ ‌ چو وقت کار بود تیغ جانستان گیرد
ز لطف غیب بسختی رخ امید متاب ‌ ‌ ‌ که مغز نغز مکان اندر استخوان گیرد
شکر کمال حلاوت پس از ریاضت یافت ‌ ‌ ‌ نخست در شکن تنگ از آن مکان گیرد
دران مقام که سیل حوادث از چپ و راست ‌ ‌ ‌ چنان رسد که امان از میان کران گیرد
چه غم بود بهمه حال کوه ثابت را ‌ ‌ ‌ که موجهای چنان قلزم گران گیرد
اگرچه خصم تو گستاخ می رود حالی ‌ ‌ ‌ تو شاد باش که گستاخیش عنان گیرد

که هرچه در حق این خاندان دولت کرد
زمان عمر تو پاینده باد کین نعمت
سر ملوک سخن حافظ است ازان هر دم

جزاش در زن و فرزند و خانمان گیرد
عطیه ایست که در کار انس و جان گیرد
بذو الفقار سخن عرصهٔ بیان گیرد

خیال شاهی اگر نیست در سر حافظ
چرا به تیغ زبان عرصهٔ جهان گیرد

(۲)

جوز اسحر نهاد حمائل برابرم
ساقی بیا که از مدد بخت کارساز
جامی بده که باز بشادی روی شاه
راهم مزن بوصف زلال خضر که من
من جرعه نوش بزم تو بودم هزار سال
گر باورت نمی شود از بنده این حدیث
گر بر کنم دل از تو و بردارم از تو مهر
شاها من ار بعرش رسانم سریر فضل
منصور بن محمد غازی است حرز من
عهد الست من همه با مهر شاه بود
گردون چو کرد نظم ثریا بنام شاه
شاها صفت چو طعمه چشیدم ز دست شاه
ای شاه شیرگیر چه کم گردد ار شود
بال و پری ندارم و این طرفه تر که نیست
شعرم بیمن مدح تو صد ملک دل گشاد
بر گلشنی اگر بگذشتم چو باد صبح
بوی تو می شنیدم و بر یاد روی تو
مستی ما بآب عنب کار بند نیست

یعنی غلام شاهم و سوگند میخورم
کامی که خواستم ز خدا شد میسرم
پیرانه سر هوای جوانی است در سرم
از جام شاه جرعه کش حوض کوثرم
کی ترک آبخورد کند طبع خوگرم
از گفتهٔ کمال دلیلی بیاورم
آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم
مملوک این جنابم و مسکین این درم
وز این خجسته نام براعدا مظفرم
در شاهراه عمر ازین عهد نگذرم
من نظم دُر چرا نکنم از که کمترم
کی باشد التفات بصید کبوترم
در سایهٔ تو ملک فراغت میسرم
عمر از هوای منزل سیمرغ در سرم
گوئی که تیغ تست زبان سخنورم
نی عشق سرو بود نه شوق صنوبرم
دادند ساقیان طرب یک دو ساغرم
من سالخورده رند خراباتی پرورم

ایں قصیدہ از دیوان ... مسعود ... (حاشیه)

له مستی ما بآب یک دو عنب وضع بسته نیست ۱۲

باسیر اختر و فلکم داوری بسی است — انصاف شاه باد دریں قصه یاورم
شکر خدا که باز دراین اوج بارگاه — طاؤس عرش می شنود صیت شهپرم
نامم ز کارخانهٔ عشاق محو باد — گر جز محبت تو بود شغل دیگرم
شبل الاسد بصید دلم حمله کرد و من — گر لاغرم و لیک شکار غضنفرم
ای عاشقان روی توازه ذره بیشتر — من کی رسم بوصل تو کز ذره کمترم
بنما بمن که منکر حسن رخ تو کیست — تا دیده اش بگزلک غیرت برآورم
بر من فتاد سایهٔ خورشید سلطنت — اکنون فراغت است ز خورشید خاورم
مقصود ازیں معامله بازار تیز نیست — نی جلوه می فروشم و نی عشوه می خرم
دارم دلی امید که از یمن دولتش — بر همسران خویش کند بخت سرورم
حافظ اتو ختم کن که من اندر دعای شاه — دستی ز آستین تضرع برآورم
حافظ کمینه بندهٔ خاص تو گشته است — باشد که کیمیا شود ایں روی چوں زرم

(۴)

خیر مقدم مرحبا ای طائر میموں قدم — تا چه داری مژدهٔ اقبال آں صاحب کرم
نامه را گوطی کن و سر در سر شک من بشوی — زانکه شرح آرزومندی نیاید در قلم
دستگاه صبر با یغمای عشقت هیچ نیست — روزی آخر حال درویشان بپرسای محتشم
نکتهٔ کار ز دلنجی میفز و شم رایگاں — صحبت یاراں همدم مغتنم داں مغتنم
گر حریم کعبه خواهی واں جمال بی نقاب — لاله و گل داں همه خار بیابان حرم

دریں قصیده دردواویں عامه چند شعر دیگر دیده شد وآں ایں است ؎

شاهی که خادم درش جبرئیل بود — وصفش چساں کنم که توصیفش مقصرم

لیکن ایں شعر مطابق حال منصور بن محمد نیست چراکه او از آل نبی نبوده غالباً شخصی ایں شعر در وصف اسمٰعیل صفوی یا دیگری از صفویه گفته و نا واقفاں آنرا در دیوان حافظ شامل نموده ـ ایں دو شعر هم دریں قصیده دیده شد ؎

حافظ رحال محب رسول است وآل او — برایں سخن گواست خداوند اکبرم
حافظ غلام بارگه مرتضیٰ علی است — باشد مگر خدای ببخشد به حیدرم

لیکن مثل ایں دو شعر هم دریں قصیده که در مدح منصور گفته نیست غالباً ایں اشعار از قصیده ایست که در مدح شاهان صفویه گفته اند (۴۲)

تا نه پنداری که هجران خون عاشق خورد و برد — ناله شبگیر در کار است و آه صبحدم

گر چنین در حلقه پیچد زلف افعی بند یار — مهره نتوان برد آسان بدل افسونی بدم

صحبت عشاق بدنامت کند زاهد برو — خوش نگه کن باده در دور است و مجلس متهم

آن گذشت ایدل که خواری بردی از دست رقیب — یار باز آمد بحمد الله عزیز و محترم

ساقیا می ده که دیگر بار در رندی و عشق — نوک کلک خواجه بر منشور حافظ زد رقم

خواجه توران شاه فرخ پی جلال ملک و دین — بدر آفاق العلی عون الوری غوث الامم

سور و جاه و جلال و مقصد فضل و کمال — مظهر انوار رحمت مصدر حسن شیم

کان مروی و مروت معدن صدق و صفا — جوهر عدل و سماعت عنصر لطف و کرم

رافع او ضاع بدعت ناصب اعلام دین — ماحی آثار طغیان قامع ظلم و ستم

صاحب کافی کجا و خواجهٔ وافی کجا — کافی و وافی توئی ای خواجهٔ صاحب کرم

بخت بیدارت چو می آمد بصحرای وجود — خفته بد گردون هنوز اندر شبستان عدم

آستانت منزل دولت نه اکنون است و بس — دارد این قصر معلی نقش تاریخ قدم

حیثیت جود و بحسابت نیست امر مختفی — این صدا صدره شنید از کوه هم حذر اصم

سود بازار جهان بیرون ز ذکر خیر نیست — صرفه این است ای خداوندان دنیا و درم

قلب بد خواهان شکست و هست قلب تو درست — هر که او دل نشکند فیروز گردد لاجرم

هان نه پنداری که تنها میزنی بر قلب خصم — همت ارباب دل با تست و اصحاب کرم

زینهار ایدل مکن انکار صاحب دولتان — کاندرین سودای کج بوجهل گردد بوالحکم

شرح احوال تو الحق بوالعجایب دفتری است — بنده یارب کی تواند کرد شکر این نعم

تا البم مهجور بود از خاک بوس مجلست — دُرد نوش دَرد بودم با ندیمان ندم

با شما اخلاص هر یک حاجت تقریر نیست — علم آصف دیده باشد حالها در جام جم

تا جهان باشد به نیکی در جهانت باد نام — این دعا بر التش و جان گشت از دل و جان فرض هم

دور تو یاد دور گردون همعنان با دا چنان

گر محاسب بشمرد حرفی نیاید بیش و کم

(۴)

شد عرصه زمین چو بساط ارم جوان — از پرتو سعادت شاه جهانیان

خاقان شرق و غرب که در شرق و غرب اوست
خورشید ملک پرور و سلطان دادگر
سلطان نشان عرصهٔ اقلیم سلطنت
دارای دهر شاه شجاع آفتاب ملک
ماهی که شد ز طلعتش افروخته زمین
اعظم جلال دولت و دین آنکه رفعتش
سیمرغ وهم را نبود قوت عروج
گر در خیال چرخ فتد عکس تیغ او
حکمش روان چو باد بر اطراف برّ و بحر
ای صورت تو ملک جمال و جمال ملک
تخت تو رشک مسند جمشید و کیقباد
تو آفتاب ملکی و هر جا که می روی
ارکان نیاورد چو تو گوهر هیچ قرن
بی طلعت تو جان نگراید بکالبد
هر دانشی که در دل دفتر نیامده است
دست ترا ابر که یا روشنیه کرد
با پایه جلال تو افلاک پایمال
بر چرخ علم مهری و بر فرق عقل تاج
علم از تو با کرامت و عقل از تو با فروغ
ای خسرو منیع جناب و رفیع قدر
در جنب بحر جود تو از قطره کم تر است
ای آفتاب ملک که در جنب همتت
عصمت نهفته رخ بسراپرده ات مقیم
گردون برای خیمه خورشید فلکه ات
این اطلس منقش نه توی زرنگار

صاحبقران و خسرو شاه و خدایگان
دارای دادگستر و کسری کی نشان
بالانشین مسند ایوان کن فکان
خاقان کامگار و شهنشاه نوجوان
شاهی که شد ز همتش افراخته زمان
دارد همیشه توسن ایام زیر ران
آنجا که باز همت او ساز در بیشان
از یکدگر جدا نشود از جزای توامان
مهرش روان چو روح بر اعضای انس و جان
ای طلعت تو جان جهان و جهان جان
تاج تو غبن افسر دارا و اردوان
چون سایه از قفای تو دولت بود روان
دوران نیاورد چو تو اختر بصد قران
بی نعمت تو مغز نه بندد در استخوان
دارد چو آب خامهٔ تو بر سر زبان
کین بدره بدره می دهد و قطره قطره آن
وز جود بحر دست تو در و هر داستان
در چشم فضل نوری و در جسم ملک جان
شرع از تو با حمایت و دین از تو در امان
ای داور عدیم مثال و عظیم شان
صد گنج شایگان که به بخشی برایگان
چون ذره حقیر بود گنج شایگان
دولت کشاده رخت بقا زیر گنبدان
از کوه و ابر ساحت برای تو سائبان
چتر بلند بر سر خرگاه خویش دان

بعد از کیان بملک سلیمان نیافت کس — این ساز و این خزانه و این لشکر گران

بودی درون گلشن و دار پر ولان تو — در عهد بود غلغله در زنگ بد شغال

در دشت روم خیمه زدی و غریو کوس — تا دشت چین رفت و بیابان سیستان

تا قصر زرد آتش و لرزه اوفتاد — در قصرهای قیصر و در خانهای خان

آن کیست که بملک کند با تو همسری — از مصر تا بروم ز چین تا بقیروان

سال دگر ز قیصرت آرند تاج زر — وز چینت آورند بدرگه خراج خان

تو شاکری ز خالق و خلق از تو شاکرند — تو شادمان بدولت و ملک از تو شادمان

اینک بطرف گلشن و بستان تو آمدی — ما بندگان سمند سعادت بزیر ران

ای ملهمی که وصف کروبیان قدس — فیضی رسد بخاطر پاکت زمان زمان

ای آشکار پیش دلت هر چه کردگار — دارد همی به پردهٔ غیب اندرون نهان

داده فلک عنان ارادت بدست تو — یعنی که من رکیم بمراد تو دم بران

گر کوششیت افتد بر داده ام به بر — در بخششیت آمده زر داده ام بکان

خصمت کجاست ور نه بپای خودت فگن — یار تو کیست بر سر و چشمم نشان

هم کام من بخدمت تو گشته منتظم
هم نام من بمدحت تو مانده جاودان

(۵)

ز دلبری نتوان لاف زد بآسانی — هزار نکته درین کار هست تا دانی

بجز شکر دهنی مایهاست خوبی را — بخاتمی نتوان دم زد از سلیمانی

هزار سلطنت دلبری بدان نرسد — که در دلی بهنر خویش را بگنجانی

چه گردها که برانگیختی ز هستی من — مباد خسته سمندت که تیز می رانی

بهمنشینی رندان سری فرود آور — که گنجهاست درین بی سری و سامانی

بیار بادهٔ رنگین که صد حکایت خوش — بگویم و بکنم رخنه در مسلمانی

بخاکپای صبوحی کشان که تا من مست — بکوی میکده استاده ام بدربانی

بهیچ زاهد ظاهر پرست ننشستم — که زیر خرقه نه زنار داشت پنهانی

بنام طرهٔ دلبند خویش خیری کن — که تا خدات نگهدارد از پریشانی

نگیر چشم عنایت ز حال حافظ باز
وگرنه حال بگویم بآصف ثانی

وزیر شاه نشان خواجه زمین و زمان
که خرم است بدو حال انسی و جانی

قوام دولت و دنیا محمد ابن علی
که می درخشدش از چهره نور یزدانی

زهی حمیده خصالی که گاه فکر صواب
ترا رسد که کنی دعوی سلیمانی

طراز دولت باقی ترا همی زیبد
که همتت ننهد نام عالم فانی

اگر نه گنج عطای تو دستگیر شود
همه بسیط زمین رو نهد بویرانی

توئی که صورت جسم ترا هیولی نیست
چو جوهر ملکی در لباس انسانی

کدام پایه ز تعظیم نصب شاید کرد
که در مسالک فطرت نه برتر از آنی

ترا رسد شکر آویز خواجگی که بجود
که آستین بکریمان عالم افشانی

درون خلوت کروبیان عالم قدس
صریر کلک تو باشد سماع روحانی

صوانع کرمت را چگونه شرح دهم
تبارک الله ازان کارساز رحمانی

صواعق سخطت را نمی توانم گفت
نعوذ بالله ازان فتنهای دورانی

کنون که شاهد گل را بجلوه گاه چمن
بجز نسیم صبا نیست همدم جانی

شقایق از پی سلطان گل بسازد باد
بیاد باد صبا لاله هاے نعمانی

بدان رسید رسی نسیم و باد بهار
که لاف می زند از لطف روح حیوانی

سحرگهم چه خوش آمد که بلبلی گلبانگ
بغنچه می زد و می گفت از سخندانی

که تنگدل چه نشینی ز پرده بیرون آئی
که در خمست شرابی چو لعل رمانی

مکن که می نخوری بهر آن که یک ماه
که باز ماه دگر میخوری پشیمانی

بشکر تهمت تکفیر کز میان برخاست
بکوش کز گل و مل داد عیش بستانی

جفا نه شیوهٔ دین پروری بود حاشا
همه کرامت و لطف است شرع یزدانی

رموز سر انا الحق چه داند آن غافل
که منجذب نشد از جذبهای سبحانی

طرب سرای وزیر است ساقیا مگذار
که غیر جام می آنجا کند گرانجانی

درون پردهٔ گل بین که غنچه می سازد
ز بهر دیده خصم تو لعل پیکانی

تو بودی آی دم صبح امید کز سر مهر
برآمدی و سر آمد شبان ظلمانی

شنیده ام که ز من یاد میکنی گه گه
ولی به مجلس خاص خودم نمی خوانی

طلب نمی کنی از من سخن جفا این است
وگرنہ با تو چہ بحث است در سخندانی

ز حافظانِ جہاں کس چو بندہ جمع نکرد
لطائف حکما با کتاب سحاق

ہزار سال بقا بخشدت مدائح من
چنیں متاع نفیسی بہچوں تو ارزانی

سخن دراز کشیدم ولی امیدم ہست
کہ ذیل عفو دریں ماجرا بپوشانی

ہمیشہ تا بہ بہاران صبا بہ صفحۂ باغ
ہزار نقش نگارد بخطِ ریحانی

بباغ عمر ز شاخ امل بعمر دراز
شگفتہ باد گل دولتت بآسانی

قطعات

(۱)

ای که از روزگار می طلبی — فرح و عیش و خرمی و طرب
فکر مال و منال و حشمت و جاه — همه بگزار و ساغری بطلب

(۲)

تو نیک و بد خود هم از خود بپرس — چرا دیگری بایدت محتسب
ز بد دور باش و به نیکی گرای — مکن عمر ضایع بلهو و لعب
چه گردی بدرگاه میر و ملک — چه میخواهی از قاضی و محتسب
چو دونان درین خاکدان حرص — ز بهر دو نان از چه مضطرب
چو دانی که روزی دهنده خداست — مدار از طمع قلب را منقلب
و من یتق الله یجعل له — و یرزقه من حیث لا یحتسب

(۳)

هر کس که توبه کرد بوقت گل از شراب — کی توبه اش قبول کند غافر الذنوب
تایب شدن بوقت گل از می نه عاقلی است — ساقی بیار باده علی الرغم من یتوب
ترک تعلق از همه لذات کرده ام — الا ز جام بادهٔ صافی و روی خوب

(۴)

آصف دور زمان جان جهان توران شاه — که درین مزرعه جز دانهٔ خیرات نکشت
ناف هفته بد و از ماه رجب کاف و الف — که به گلشن شد و این گلخن پر دود بهشت
زانکه میلش سوی حق بینی و حق گوئی بود — سال تاریخ وفاتش طلب از میل بهشت

(۵)

بازآئی که جانم بحالت نگران است
بازآئی که بیرونی توای نور دو دیده

بازآئی که دل در غم هجرت بفغان است
سیلاب ز چشم من گرشته روان است

(۶)

بهاء الحق والدین طاب مثواه
چو می رفت از جهان این بیت می خواند
بطاعت قرب ایزد می توان یافت
بدین دستور تاریخ وفاتش

امام سنت و شیخ جماعت
بر اهل فضل و ارباب براعت
قدم در نه گرت هست استطاعت
برون آر از حروف قرب طاعت

(۷)

رحمن لایموت چو این پادشاه را
جانش قرین رحمت حق کرد تا شود

دید آنچنان کز و عمل الخیر لایفوت
تاریخ این معامله رحمن لایموت

(۸)

روز وداع یار به عالم نظر نکرد
کای عاشق غریب بدردم صبور باش

می رفت و می ستاد و همی گفت و می گریست
دوران روزگار چنین است چاره چیست

(۹)

سرای مدرسه و بحث علم و طاق و رواق
سرای قاضی یزد ارچه منبع فضل است

چه سود چون دل دانا و چشم بینا نیست
خلاف نیست که علم نظر در آنجا نیست

(۱۰)

مدتی در طلب مال جهان کردم سعی
عوض هرچه بمن داد فلک باز ستد
عمر ضایع شد و از مال و نفائی نامد
بعد ازین یک نفس از عمر ملک دو جهان
گنجها یافته ام در دل ویران ز هنر
مالک ملک قناعت چو شدم گفتم فاش
بعد ازین هرچه رسد از بد و نیک ای حافظ

تا آخر خبرم شد که ز نفعش ضرر است
نخرد فائده فریاد چو اینش هنر است
مانده عمر کنون از همه غمها بتر است
نفروشم که به چشم دو جهان مختصر است
گرچه بحری است پرم کز سر او در گذر است
که ز سر هرچه زیاده است مراد هم گذر است
غم مخور شاه منشور ز آنکه جهان در گذر است

(۱۱)

آن کیست تا بحضرت سلطان ادا کند	کز جور چرخ گشت شتر گربها پدید
رندی نشسته بر سر سجادهٔ قضا	هیزی دگر بمرتبهٔ سروری رسید
آن رند گفت چشم و چراغ جهان منم	وان هیز گفت همچو منی در جهان که دید
ای آصف زمانه ز بهر خدا بگو	با خسروی که دولت او باد بر مزید
شاها روا مدار که مفعول من اراد	گردد بروزگار تو فعال ما یرید

(۱۲)

از بد و هر گر همی برنجی	برنجش روزگار سهل بود
رنج و راحت ورای طالع نیست	هر که دانست مرد اهل بود
کارهای جهان چو منقلب است	دو سه روزی بساز سهل بود
در سرای سپنج روزی چند	گر ترا از زمانه مهل بود

(۱۳)

اعظم قوام دولت و دین آنکه بر درش	از بهر خاکبوس نمودی فلک سجود
با آن سخا و جود چو در زیر خاک رفت	در نصف ماه ذی القعده از عرصهٔ وجود
تا کس امید جود ندارد دگر ز کس	آمد حروف سال وفاتش امید جود

(۱۴)

با خرد[عه] دوش در سخن بودم	کشف[۱] شد بر دلم مثالی چند
گفتم ای مایهٔ همه دانش	دارم الحق ز تو سؤالی چند
چیست این زندگانی دنیا	گفت خوابی است یا خیالی چند
گفتمش چیست ملک و مال جهان	گفت درد[۲] سر و وبالی چند
گفتم این بحث اهل مدرسه چیست	گفت بیهوده قیل و قالی چند
گفتم اهل زمانه در چه فن اند	گفت در بند جمع مالی چند
گفتمش چیست حاصل ایشان	گفت غم خوردن و ملالی چند

عه این قطعه بدیگران هم منسوب است ۱ـه گشت مکشوف بر مثالی چند ۲ـه دردسر دل و مالی چند

گفتم او را مثال دنیا چیست
گفت زالی کشیده خالی چند
گفتمش چیست کدخدائی گفت
هفته عیش و غصه سالی چند
گفتم این نفس رام کی گردد
گفت چون یافت گوشمالی چند
فتنه انگیز گفتمش چه کس اند
گفت سرگشته بدفعالی چند
گفتم اهل ستم چه طائفه اند
گفت گرگ و سگ شغالی چند
گفتم آخر سزای ایشان چیست
گفت در آخرت نکالی چند
گفتمش چیست گفته حافظ
گفت پنداست و حسب حالی چند

(۱۵)

بر سر بازار جانبازاں منادی می زنند
بشنوید ای ساکناں کوی رندی بشنوید
دختر رز چند روزی شد که از ما گم شده است
رفت تا گیرد سر خود ہاں و ہاں حاضر شوید
جامه دارد ز لعل و نیم تاجی از حباب
عقل و دانش می برد تا ایمن ازوی نغنوید
ہر که آں تلخم دہد حلوا بہا جانش دہم
ور بود پوشیده و پنہاں بدوزخ در دوید
دختر شب گرد تیز و تلخ و گلرنگ است و مست
گر بیابیدش بسوی خانهٔ حافظ برید

(۱۶)

بسمع خواجه رساں ای رفیق وقت شناس
بخلوتی که دراں اجنبی صبا باشد
لطیفهٔ بمیاں آر و خوش بخند انش
نکتهٔ که دلش را دراں رضا باشد
پس انگہش ز کرم ایں قدر بلطف بپرس
که گر وظیفه تقاضا کنم روا باشد

(۱۷)

بعہد سلطنت شاہ شیخ بو اسحق
به پنج شخص عجب ملک فارس بود آباد
نخست پادشاہی ہمچو او ولایت بخش
که جان خویش بپرورد و داد عیش بداد
دگر مربی اسلام شیخ مجد الدین
که قاضی به ازو آسمان ندارد یاد
دگر بقیه ابدال شیخ امین الدین
که یمن ہمت او کارہای بسته کشاد

لے ساحتی ۱۴۳

دگر شہنشہ دانش عضد که در تصنیف
بنای کار مواقف بنام شاه نهاد
دگر کریم چو حاجی قوام دریا دل
که نام نیک ببرد از جهان به بخشش و داد
نظیر خویش چو بگذاشتند و بگذشتند
خدای عز و جل جمله را بیامرزاد

(۱۸)

بگذشتن فرصت ای برادر
در گرم روی چو میغ باشد
دریاب که عمر بس عزیز است
گر فوت شود دریغ باشد

(۱۹)

تنم ز جور فلک یکزمان نیاساید
دلم ز انده بیحد همی بفرساید
ز بس غمان که بدیدم چنان شدم که مرا
نسیم صبح به یکدم ز جای برباید
ببین زمانه هر آنجا که فتنهٔ باشد
چو نو عروس بچشم منش بیاراید
چو من بمهر دل خویشتن فرو بندم
حجاب دور شود و فتنهٔ پدید آید
ز کسب فضل بجز محنتم نشد حاصل
کجاست مرگ که جانم ز جسم برباید
لقب نهادم از ان روی فضل را محنت
اگر که فضل مرا هم زمانه برباید
همی شمرد فلک هرچه شادیم می داد
کنون که محنت و غم می دهد نه پیماید
بخار حسرت چون بر شود ز دل بسرم
ز دیدگانم باران غم فرو آید
دو چشم من رخ زرد مرا شفق آسا
با شک سرخ از ان رو همی بیندآید
که گر به بیند بدخواه روی من روزی
بچشم او رخ من زرد رنگ ننماید
جهان چو داد طرب قدر آن ندانستم
کنون که کمبد بدم غم مرا همی شاید
چو من بمهر پلی روی خوب تو نگرم
بسی بلا ز رقیب تو بر سرم آید
چرا نگرید چشم و چرا ننالد دل
که کم همی شودم صبر و غم بیفزاید
چو دوستدار من از من گرفت بیزاری
چگونه دشمن من بر تنم ببخشاید
همه زمانم گویند نیست حاجتمند
دگر بنالم گویند ژاژ امی خاید
ز آسمان سیه کار بر دلم زنگ است
کجاست ساقی کانرا ز باده بزداید

ــــــــــــــــــــ

له یعنی قاضی عضد استاد شاه شیخ ابو اسحٰق بوده در علم کلام مواقف و عقائد عضدیه از دست ۱۲ م

غمین مباش دمی کان خدای عزوجل
دری نه بندد تا دیگری نگشاید

فلک ربود ز حافظ هر آنچه بود او را
بغیر محنت کان نزد او تمامی آید

(۲۰)

حسود خواجه ما را بگو که بد مپسند
وگرنه دور زمان جز بدت جزا ندهد

مکن ستیزه که هرگز بعقل و فکر فضول
فلک زمام تصرف بدست ما ندهد

بآنکه در نظر جم جهان بیارایند
بترک جوهر جام جهان نما ندهد

نعوذ بالله اگر نیز ز آسمان بارد
که بار در حرم کبریای ما ندهد

بحق نعمت حاجی قوام دریادل
ز بهر مصلحت خود بدین رضا ندهد

(۲۱)

دل ببند ای مرد بحر در بسخای عمر و رید
کس نمی داند که کارش از کجا خواهد گشاد

ره توکل کن همی دانی که نوک کلک حق
نقش هر صورت که زد نقش دگر بیرون فتاد

شاه هرموزم ندید و بی سخن صد لطف کرد
شاه یزدم دید و مدحش گفتم و هیچم نداد

کار شاهان اینچنین باشد تو ای حافظ مرنج
داور روزی رسان توفیق و نصرت شان دهاد

(۲۲)

دل منه بر دنیا و اسباب او
زانکه از وی کس وفاداری ندید

کس عسل بی نیش ازین دکان نخورد
کس رطب بی خار ازین بستان نچید

له هر بابا می چراغی بر فروخت
چون تمام افروخت بادش در دمید

بی تکلف هر که دل بروی نهاد
چون بدیدی خصم خود می پرورید

شاه غازی خسرو گیتی ستان
آنکه از شمشیر او خون می چکید

گه بیک حمله سپاهی می شکست
گه بهوئی قلبگاهی می درید

سروران را بی سبب می کرد حبس
گردنان را بی گنه سر می برید

له دهر — هر که ایّا می الخ لیکن این هر دو خطاست مطلب شعر این است که دنیا هر ایامی چراغی بر فروخت و چون تمام افروخت بادش را خاموش کرد۔ انتقال با ما تیام نجای هر ساعت این همه تصرفات شده ۱۲

از نهیبش بچه[1] می افگند شیر — در بیابان نام او چون می شنید
ماقبت شیراز و تبریز و عراق — چون مسخر کرد وقتش در رسید
آنکه روشن بد جهان بینش بدو — میل در چشم جهان بینش کشید

(۲۳)

روح القدس آن سروش فرخ — بر قبهٔ طارم زبرجد
می گفت سحرگهان که یارب — در دولت و حشمت مخلد
بر مسند خسروی بماناد — منصور مظفر محمد

(۲۴)

ز دانش مطلقا بی بهره باشد — که در دنیا بشادی بهر جوید
بود از شرب شادی صایم الدهر — که جلاب طرب از دهر جوید
کسی چون نوشدارو جوید از دهر — که این نوشدارو زهر جوید

(۲۵)

صاحبم دوش باده نفرستاد — آن خطا این خطاب می ارزد
لعل و یاقوت جام او گوئی — ملک مالک رقاب می ارزد
قطعهٔ پیش او فرستادم — کان بصد خم شراب می ارزد

(۲۶)

گلقند شعر من ز بنفشه شکر رباست — زان غیرت طبرزد و کعب الغزال شد
بادا ولش تلخ که عیب نبات کرد — خاکش بسر که منکر آب زلال شد
آنکس که کور زاد ز مادر بعمر خویش — کی مشتری دلبر صاحب جمال شد

(۲۷)

عمرم بخیال دوست بگذشت — آری بخیال می رود عمر
در داکه ز ما ملول شد یار — وز ما به ملال می رود عمر

(۲۸)

نسا و چرخ نه بینند و نشنوند همی — که چشمها همه کور است و گوشها همه کر

---

[1] در نسخهٔ عامه بچه می افگند نوشته اند و آن غلط است ۱۲

بسا کسا که مه و مهر باشدش بالین
بعاقبت ز گل و خشت گرددش بستر

چه فائده ز زره با گشاد تیر قضا
چه منفعت ز سپر با نفاذ تیغ قدر

به لذت و خوشی و عیش خویش غره مشو
که ظلمت ازلی نور است و زهر زیر شکر

اگر ز آهن و پولاد سور و حصن کنی
حواله چون برسد زود اجل بکوبد در

دری که بر تو گشایند از هوس مگشای
رهی که بر تو نمایند از هوس مسپر

سرابست اندر چاه است چشم بسته مرو
بجا یست اندر زهر است ناچشیده مخور

سپهر گشته انیست دایه گریز ازین دایه
زمانه گشته است مادر گریز ازین مادر

دم تو سخت بخواهد کشید سخت مدم
سر تو دشمن خواهد درود رنج مبر

عناد چرخ ببین و فساد دور بیاب
بساط حرص نورد و لباس آز بدر

(۲۹)

گردون دون اگر دو سه روزی بکام تو
دوری کند مباش بدان غرّه زینهار

خورشید را شعاع بود دام مشنو آن
کو خواست تا بدان جهت ذرّه زینهار

این گرگ نفس را که بقصد تو آمده است
حیفی بود تمام مده برّه زینهار

خورسند باش و قانع از بوستان دهر
از بهر روی نان مطلب ترّه زینهار

حافظ مبر تو حاجت خود را به نزد کس
در بر سرت چو سین بنهد ارّه زینهار

(۳۰)

برادر خواجه عادل طاب مثواه
پس از پنجاه و نه سال از حیاتش

بسوی روضه رضوان روان شد
خدا راضی ز افعال و صفاتش

خلیل عادلی پیوسته برخوان
وز انجا فهم کن سال وفاتش

(۳۱)

بر تو خوانم ز دفتر اخلاق
آیتی در وفا و در بخشش

هر که بخراشدت جگر به جفا
همچو کان کریم زر بخشش

کم مباش از درخت سایه فگن
هر که سنگت زند ثمر بخشش

از صدف یادگیر نکتهٔ حلم
هر که برد سرت گهر بخشش

(۳۲)

رحیم منکر خمار بود روزی چند — بدان دلیل که القاص لایحب القاص
بریخت خون صراحی ولی بکشتن او — زمانه نیز درآمد که والجروح قصاص

(۳۳)

زان حبهٔ خضرا حور کز روی سبک مضی — هر کو بخورد یک جو بر سیخ زند سیمرغ
زان لقمه که صوفی را در معرفت اندازد — یک ذره و صد مستی و یک دانه و صد سیمرغ

(۳۴)

بروز کاف و الف از جمادی الاولی — بسال ذال و دگر نون و حا علی الاطلاق
خدایگان سلاطین مشرق و مغرب — خدیو کشور لطف و کرم به استحقاق
سپهر حلم و حیا آفتاب جاه و جلال — جمال دنیا و دین شاه شیخ بو اسحق
میان عرصه امید جود و تیغ عدو — نهاد بر دل احباب خویش داغ فراق

(۳۵)

بعلم است آدمی انسان مطلق — چو علمش نیست شد حیوان مطلق
عمل بی علم باشد جهل مطلق — به جهل ایجان نشاید یافتن حق

(۳۶)

مجد دین سرور و سلطان قضاة اسمعیل — که زدی کلک زبان آورش از شرع نطق
ناف هفته بد و از ماه رجب پنج و سه روز — که برون رفت ازین خانه بی نظم و نسق
کنف رحمت حق منزل وی دان آنگه — سال تاریخ وفاتش طلب از رحمت حق

(۳۷)

ایدل مجوی منصب دنیا که هیچ نیست — نقصان بود ز عزل و کمالات نه از عمل
چیزی مگو که از تو پریشان شود دلی — کاری مکن که از تو بنفسی رسد خلل
در هیچ کس بچشم حقارت نگه مکن — هستند خوب و زشت و بد و نیک در محل
سیر سلوک حق که شهنشاه اختران — از برج حوت بهر شرف شد سوی حمل
گر از مقام خانه شرف یافتی کسی — در جدی و دلو نیز شرف یافتی زحل
بگذر ز منزلات طبیعت مسیح وار — در در بی خری کمشا بار در وحل

بشنو بگوش هوش ز حافظ تو پندار	تا همچو مشتری به سعادت شوی مثل

(۳۸)

بلبل و سرو و سمن یاسمن و لاله و گل	هست تاریخ وفات شه سنبل کاکل
خسرو روی زمین غوث زمان بو اسحق	که بر آن روی چو گلزار بگرید بلبل
جمعه بست و دوم ماه جمادی الاولی	در پسین گاه که پیوسته شد از جزو بکل

(۳۹)

حسن این نظم از بیان مستغنی است	بر فروغ خور کسی جوید دلیل
آفرین بر کلک نقاشی که داد	بکر معنی را چنین حسنی جمیل
عقل در حسنش نمی یابد بدل	طبع در لطفش نمی بیند بدیل
معجز است این نظم یا سحر حلال	هاتف آورد این سخن یا جبرئیل
کس نیاورد گفت شعری زین نمط	کس نداند سفت دری زین قبیل

(۴۰)

صباح جمعه بُد و سادس ربیع نخست	که از دلم رخ آن ماهروی شد زائل
بسال هفتصد و شصت و چهار از هجرت	چو آب گشت بمن حل حکایت مشکل
دریغ و درد و تاسف کجا دهد سودی	کنون که عمر به بازیچه رفت و بی حاصل

(۴۱)

سال و فال و مال و حال و اصل و نسل و تخت و بخت	بادت اندر شهریاری بر قرار و بر دوام
سال خرم فال نیکو مال وافر حال خوش	اصل ثابت نسل باقی تخت عالی بخت رام

(۴۲)

شراب لعل مروق بجام گفت که من	چهار گوهرم اندر چهار جای مدام
زمردم بر تاک و عقیق در شیشه	سهیل در خم و آفتابم اندر جام
مرا حرام که گوید که وقت خوردن من	حلال زاده پدید آید از نتاج حرام

(۴۳)

مدتی پیش پادشاه وزیر	بندیمی و شاعری بودم
دل و جان عزیز را شب و روز	بمدیح و ثنا بفرسودم

گاه در بزم و گاه در محفل ‌‌ ‌ هر یکی را بقدر بستودم
آخر الامر چون نظر کردم ‌ ‌ گشت روشن که باد پیمودم
تا بسر کار خویشتن رفتم ‌ ‌ سخن پیر و شیخ نشنودم
طمع از مال و جاه ببریدم ‌ ‌ بر تن و جان خویش بخشودم
خوش بکنجی کنون چو حافظ رند
با دو صد عافیت بیاسودم

(٤٤)

ای جهان هرچه هست از آفرینش در جهان ‌ ‌ کرده در فطرت طفیلیت خالق کون و مکان
خاک بر سر باد جانی را که نبود با تو انس ‌ ‌ ای فدای خاک پایت جسم و جان انس و جان

(٤٥)

حکیم فکر من از عقل دوش کرد سوال ‌ ‌ که ای یگانهٔ الطاف خالق رحمان
کدام جوهر نظم است در جهان که ازو ‌ ‌ شکست رونق بازار لولوی عمان
جواب داد که بشنو ز من ولی مشنو ‌ ‌ که این قصیده فلان گفت و این غزل بهمان
سر آمد فضلای زمانه دانی کیست ‌ ‌ ز روی صدق و یقین نه ز راه کذب و گمان
شهنشه فضلا پادشاه ملک سخن ‌ ‌ جمال ملت و دین خواجه جهان سلمان

(٤٦)

دلا دیدی که آن فرزانه فرزند ‌ ‌ چه دید اندر خم این طاق رنگین
بجای لوح سیمین در کنارش ‌ ‌ فلک بر سر نهادش لوح سنگین

(٤٧)

سرور اهل عمایم شمع جمع انجمن ‌ ‌ صاحب صاحبقران حاجی قوام الدین حسن
هفتصد و پنجاه و چار از هجرت خیر البشر ‌ ‌ مهر را جوزا مکان و ماه را خوشه وطن
سادس ماه ربیع الآخر اندر نیم روز ‌ ‌ روز آدینه بحکم کردگار ذو المنن
مرغ روحش کو همای آسمان قدر بود ‌ ‌ شد سوی باغ بهشت از دام این دار المحن

(٤٨)

نبود مهتری چو دست دهد ‌ ‌ روز تا شب شراب نوشیدن

یا طعام لذیذ را خوردن یا از آنہا کہ زیر دست تواند من بگویم کہ بہتری چہ بود ہمگناں را زغم رہانیدن		یا ملون لباس پوشیدن ہر زماں بی سبب خروشیدن گر توانی زمن نیوشیدن در مراعات خلق کوشیدن
نیم تیغی ملکت سلیماں گرفت پنبہ غفلت بدر آور ز گوش پای نہ و خنگ فلک زیر راں این ہمہ او می کند او می ہر	(۴۹)	کرد مسخر ہمہ روی زمین چشم کشا قدرت یزداں ببیں دست نہ و ملک بزیر نگیں کیست کہ گوید کہ چناں یا چنیں
ہر کہ چوں کاغذ و قلم باشد ہمچو کاغذ سیاہ کن رویش	(۵۰)	دو زبان و دو روی گاہ سخن سر زنش چوں قلم بہ تیغ زبان
ای مہوا اصل عالی جوہرت از حقد و حرص در بزرگی کی روا باشد کہ تشریفات را	(۵۱)	وی مبرا ذات میمون اخترت از زرق و ریو از فرشتہ باز گیری آنگہی بخشی بدیو
درین ظلمت سرا تا کی ببوی دوست بنشینم تناہی الصبر مذ حلت بوادی الاسد سرحان بیا ای طائر فرخ بیاور مژدہ دولت	(۵۲)	گہی انگشت در دنداں گہی سر بر سر زانو وطارت اذ غنت بمغنی الورق بغربان عسی الایام ان یرجعن قوما کالذی کانوا
بروز شنبہ و سادس ز ماہ ذی الحجہ ز شاہ راہ سعادت بباغ رضواں رفت	(۵۳)	بسال ہفتصد و شصت از جہاں ناگاہ وزیر کامل ابو نصر خواجہ فتح اللہ
بگوش ہوش من ہی منہی ندا در داد کہ ای عزیز کسی را کہ خواری است نصیب	(۵۴)	ز حضرت احدی لا الہ الا اللہ یقین بداں کہ نیابد بزور منصب و جاہ

باب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد — گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

(۵۵)

ساقیا پیمانه پر کن زانکه صاحب مجلست — آرزو می‌بخشد و اسرار می‌دارد نگاه
جنت نقداست اینجا عیش و عشرت تازه کن — زانکه در جنت خدا بر بنده ننویسد گناه
ساز چنگ آهنگ عشرت صحن مجلس جای رقص — خال جانان دانهٔ دل زلف ساقی دام راه
دوستداران دوستکامند و حریفان با ادب — پیشکاران نیک نام و صف‌نشینان نیکخواه
دور ازین بهتر نگردد ساقیا عشرت گزین
جای ازین خوشتر نباشد حافظا ساغر بخواه

(۵۶)

گر بحکمت قطره را گر داند لولو در صدف — گه بقدرت خاره را لعل بدخشان ساخته
شمع را بر کرده تا پروانه را پر سوخته — گنج را فرموده تا با گنج ویران ساخته

(۵۷)

ای باد صبا اگر توانی — از روی وفا و مهربانی
از من خبری ببر بیارم — گو سوخته تو در نهانی
می مرد ز اشتیاق و می گفت — کای بی تو حرام زندگانی

(۵۸)

آن میوهٔ بهشتی کامد بدستت ایجان — در دل چرا نکشتی از کف چرا بهشتی
تاریخ این حکایت گر از تو باز پرسند — سر جمله‌اش فرو خوان از میوهٔ بهشتی

(۵۹)

ایام بهار است و گل و لاله و نسرین — از خاک برآیند تو در خاک چرائی
چون ابر بهاران بردم زار بگریم — بر خاک تو چندانکه تو از خاک برائی

(۶۰)

پادشاها لشکر توفیق همراه تواند — خیز اگر بر عزم تسخیر جهان ره میکنی
با چنین جاه و جلال از پیشگاه مسکنت — آگهی و خدمت دلهای آگه میکنی

سلہ کن۔ بقصد ۱۲۱

بافریب رنگ این نیلی خم زنگار فام ‌‌‌ ‌ کار بر وفق مراد صبغة اللہ میکنی
آنکه ده با[1] ہفت ونیم آورد بس سودی بکرد ‌ ‌ فرصتت باد اکہ ہفت ونیم را ده میکنی

(۶۱)

خسروا داد گرا بحر کفا شیر دلا ‌ ‌ ای کمال تو با نواع ہنر ارزانی
ہمہ آفاق گرفت وہمہ اطراف کشاد ‌ ‌ صیت مسعودی وآوازہ شہ سلطانی
گفته باشد مگرت ملہم غیب احوالم ‌ ‌ اینکه شد روز منیرم چو شب ظلمانی
در سہ سال انچہ بیند وختم از شاہ ووزیر ‌ ‌ ہمہ بہ بود بیکدم فلک چوگانی
دوش در خواب چناں دید خیالم که سحر ‌ ‌ گزر افتاد بر اصطبل شہم پنہانی
بستہ در آخور او استر من جو میخورد ‌ ‌ تبرہ افشاندہ بمن گفت مرا میدانی
ہیچ تعبیر نمیدانمش این خواب کہ چیست ‌ ‌ تو بفرمای کہ در فہم نداری ثانی

(۶۲)

دریغا خلعت روز جوانی ‌ ‌ گرش بودی طراز جاودانی
دریغا حسرتا در واکزین جوی ‌ ‌ بخواہد رفت آب زندگانی
ہمی باید بریدانہ خویش وپیوند ‌ ‌ چنین رفت است حکم آسمانی
وکل اخ مفارقہ اخوہ ‌ ‌ لعمر ابیک الا الفرقدان

(۶۳)

ساقیا بادہ کہ اکسیر حیات است بیار ‌ ‌ تا تن خاکی من عین بقا گردانی
چشم بد دور قدح دارم وجاں برکف دست ‌ ‌ بسر خواجہ کہ تا آں ندہی نستانی
ہمچو گل در چمن از نازمیفشاں دامن ‌ ‌ زانکہ در پای تو دارم سر جاں افشانی
بر مثانی ومثالث بنواز ای مطرب ‌ ‌ وصف آں ماہ کہ در حسن ندارد ثانی

(۶۴)

شاہا بشری زہشتم رسیدہ است ‌ ‌ رضوان سریر وحور وش وسلسبیل خوی

[1] دہ را بہ ہفت ونیم آوردن کنایہ است از تخفیف چہار یک واین اشارہ است بقصہ کہ قبل از منصور وظائف اہل علم یک سر ربع نمودہ بودند چوں منصور تخت نشین شد وظائف را از سر بحال اول آوردہ ۱۲

خوش لفظ و پاک معنی و موزون و دلپذیر — صاحب جمال و نازک و خوب و لطیفه گوی
گفتم بدین سرا چه ز بهر چه آمدی — گفتا ز بهر مجلس شاه فرشته خوی
اکنون که از صحبت من مفلس بجان رسید — نزدیک خویش خوانش و کام دلش بجوی

(۶۵)

گدا اگر گهر پاک داشتی در اصل — بر آب نقطه شرمش مدار بایستی
ور آفتاب نکردی فسوس جام زرش — چرا تهی ز می خوشگوار بایستی
ور گر سرای جهان را سر خرابی نیست — بنای او به ازین استوار بایستی
زمانه گر نه سر قلب داشتی کارش — بدست آصف[1] صاحب عیار بایستی
چو روزگار جز این یک کریم بیش نداشت — بعمر مهلتی از روزگار بایستی

(۶۶)

گر کسان قدر می بدانندی — شب نخفتی و رز نشانندی
تا کها را ز چوب عود کنند[2] — جو یها را گلاب رانندی
سندروسی کنند[3] دیوارش — پاسبانان بر و نشانندی
پیش هر خوشه کنیزک ترک — بنشاندی مگس پرانندی

(۶۷)

آفرینش مسخر خرد است — خرد اندر جهان مسخر می
عقل با جان چو آشناست چرا — کرد بیگانگی ز جوهر می
بهر و آبروی کوثر و خلد — روی معشوق در برابر می
گر بجوهر عرض بود قایم — بعرض قایم است جوهر می

[1] مراد از قوام الدین صاحب عیار که یکی از وزرای شاه شجاع بوده [2] کنند بمعنی کنندے استعمال کرده ۱۲ م
[3] اینجا هم کنند بمعنی کنندے استعمال کرده ۱۲ م

(۱)

برگیر شراب طرب انگیز و بیا
پنهان ز رقیب سفله بستیز و بیا
مشنو سخن خصم که بنشین و مرو
بشنو ز من ای نگار برخیز و بیا

(۲)

جز[۱] نقش تو در نظر نیاید ما را
جز کوی تو رهگذر نیاید ما را
خواب ار چه خوش آید همه را در دیدهٔ
حقا که بچشم در نیاید ما را

(۳)

روزی که فلک از تو بریده است مرا
کس با لب پر خنده ندیده است مرا
چندان غم هجران تو در دل دارم
من دانم و آنکه آفریده است مرا

(۴)

شاها چو ترا بدانش و عقل و سخا
آن مرد منم که می ستایم بسزا
بد خواه چه کید کرد ناگه کز آن
دیروز نکرد خاطرت یاد مرا

(۵)

شد کعبهٔ عشق ای بتان کوی شما
هستیم ز جان و دل دعاگوی شما
چون قبلهٔ ماست روی نیکوی شما
محراب بس است طاق ابروی شما

---

[۱] این رباعی در دیوان سلمان هم مرقوم است ۱۲م

(۶)

عیبی است عظیم برکشیدن خود را
از جملهٔ خلق برگزیدن خود را
از مردمک دیده بباید آموخت
دیدن همه کس را و ندیدن خود را

(۷)

با دوست نشین و باده و جام طلب
بوسه از لب آن سرو گلندام طلب
مجروح چو راحت جراحت طلبد
گو از سر نشتر تیز حجام طلب

(۸)

گفتم که مگر باتفاق اصحاب
در موسم گل ترک کنم بادهٔ ناب
بلبل ز چمن نعره زنان داد جواب
کای بیخبر از فصل گل و ترک شراب

(۹)

آن ترک پری چهره که قصد جان داشت
مانند پری چهره ز من پنهان داشت
گفتم دهن تنگ تو گفتار هیچ است
یعنی که ز من هیچ طمع نتوان داشت

(۱۰)

امروز که روز فرقت احباب است
فی وقت نشاط و عیش با اصحاب است
هشیار از آن نیم که می نیست مرا
می هست ولی حریف می نایاب است

(۱۱)

امشب ز غمت میان خون خواهم خفت
وز بستر عافیت برون خواهم خفت
باور نکنی خیال خود را بفرست
تا در نگرد که بی تو چون خواهم خفت

(۱۲)

ای سایهٔ آفتاب زلف سیهت
شب پوشش مه دو هفته طرف کلهت
ای شام علمدار خط مشکینت
وی صبح جلیبت کش روی چو مهت

(۱۳)

ای قبله هر که مقبل آمد کویت
روی دل جملهٔ بختیاران سویت

له این رباعی به افضل کاشی هم منسوب است له این رباعی سلمان هم به خیام منسوب است ۱۲م

امروز کسی کز تو بگرداند روی
فردا بکدام دیده بیند رویت

(۱۴)

باآنکه دلم در غم عشقت خون است
حسن تو ز ادراک خرد بیرون است
در زلف تو هیچ پاره غریب است دلم
یارب که دران شمامه عبیریم چون است

(۱۵)

پیوسته خیال دوست در پیش من است
گوئی غم و درد عشق او خویش من است
گر تیر جفا زند بتر کش نکنم
قربان شدنم به پیش او کیش من است

(۱۶)

تو بدری و خورشید ترا بنده شده است
تابنده تو شده است تابنده شده است
زان روی که از شعاع روی مه تو
خورشید منیر و ماه تابنده شده است

(۱۷)

تا مرغ دلم فتاده در دام غمت
بر گردن دل خوش است صمصام غمت
از شربت جام دهر بیزار شدم
تا خون جگر می خورم از جام غمت

(۱۸)

چون چنگ سر زلف تو ام در چنگ است
هر لحظه دلم را به لبت آهنگ است
شد پسته تنگ تو دلم را روزی
یارب که دل خسته چه روزی تنگ است

(۱۹)

خط بین که فلک بروی دلخواه نوشت
بر برگ گل از بنفشه ناگاه نوشت
خورشید به بندگیش می داد خطی
کاغذ مگرش نبود بر ماه نوشت

(۲۰)

در شوخی و دلبری بت من طاق است
بیچاره دلم بوصل او مشتاق است
پسته دهن و لاله رخ و سیمین تن
شیرین سخن و لطیف[1] و سیمین ساق است

(۲۱)

در صحبت آن کسی که صاحب هنر است
گر زهر خوری بدانکه شهد و شکر است

[1] ظریف ۱۲م

اما نفسی بہ صحبت نا اہلاں		گر خلد برین بود کہ نار سقر است
در کوی تو بیگانہ تراز ما کس نیست در سلسلہ طنابت آویختہ ایم	(۲۲)	نزدیک تو بیگانہ تراز ما کس نیست زاں روی کہ دیوانہ ترا ناکس نیست
زلفین تو پیچ و خم و تاب از چہ گرفت چوں ہیچ کسی برگ گلی بر تو نزد	(۲۳)	واں چشم خمارین تو خواب از چہ گرفت سر تا قدمت بوی گلاب از چہ گرفت
شب رفت بپایان و حکایت باقی است گستاخی ما ز حد بروں رفت ولی	(۲۴)	شکر تو بگفتیم و شکایت باقی است المنۃ للہ کہ عنایت باقی است
گفتم دہنت گفت زہی آب حیات گفتم سخنت گفت کہ حافظ حقا	(۲۵)	گفتم کہ لبت گفت زہی قند و نبات شادی ہمہ لطیفہ گویان صلوٰۃ
ماہم کہ رخش روشنی از خور بگرفت دلہا ہمہ در چاہ زنخداں انداخت	(۲۶)	گرد شمنش بنفشہ یکسر بگرفت وانگاہ سر چاہ بعنبر بگرفت
لشکرگہ عشق عارض خرم تست آسایش صد ہزار جان یکدم تست	(۲۷)	زنجیر خرد زلف خم اندر خم تست ای شادی آں دل کہ دراں دل غم تست
ماہی کہ قدش بہ سرو می ماند راست دستارچہ پیش کشش کردم گفت	(۲۸)	آئینہ بدست و روی خود می آراست وصلم طلبی زہی خیالی کہ تراست
من با کمر تو در میاں کردم دست پیداست کزاں میاں چہ بر بست کمر	(۲۹)	پنداشتمش کہ در میاں چیزی ہست ہاں من ز کمر چہ طرف بر خواہم بست

(۳۰)

نام بت من که مه ز رویش خجل است
دو حرف ز نام حافظ مرتجل است
اول ششم[۱] هجا و قلبش روشن
لیکن عجب آنکه آخرش خون دل است

(۳۱)

فی قصه آں شمع چگل بتواں گفت
فی حال من سوخته دل بتواں گفت
غم در دل تنگ من از انست که نیست
یک دوست که با وی غم دل بتواں گفت

(۳۲)

هر روز دلم بزیر باری دگراست
در دیدهٔ من ز هجر خاری دگراست
من جهد همی کنم قضا می گوید
بیروں ز کفایت تو کاری دگراست

(۳۳)

ای روی تو در لطافت آئینه روح
خواهم که قدحهای خیالت بصبوح
در دیده کشم ولی ز خار مژه ام
ترسم که شود پای خیالت مجروح

(۳۴)

از چرخ بهر گونه همی دار امید
وز گردش روزگار می لرز چو بید
گفتی که پس از سیاه رنگی نبود
پس موی سیاه من چرا گشت سپید

(۳۵)

اشکم چو رخ نگار من گلگوں شد
وز خون دلم خانه چشمم خوں شد
محبوب من از ناز چنیں گفت مرا
کای یار عزیز حال چشمت چوں شد

(۳۶)

اول بوفا جام وصالم در داد
چوں مست شدم دام جفا را سر داد
پر آب دو دیده و دل پر آتش
خاک ره او شدم بباد م بر داد

(۳۷)

ایں گل ز بر همنفسی می آید
شادی بدلم ازو بسی می آید

[۱] ششم هجا حرف حا است و چوں آنرا قلب کنند اح حاصل شود اگر آخران خون دل که در عربی دم قلب گویند آرند دوم را قلب کنند مد شود و اح و مد از ترکیب احمد شود و همیں اسم است مراد شاعر ۱۲ ام

مصراع اول	شماره	مصراع دوم
پیوسته ازاں روی کنم همدمیش		کز رنگ وهم بوی کسی می آید
با یار کسی دست در آغوش نکرد بی زر بت شوخ دیده هرگز سخنم	(۳۸)	تا ترک زر و سیم و دل و هوش نکرد با آنکه چو گوهر است در گوش نکرد
بردار دل از ما در دهر ای فرزند بی قلب ندانی اینچنین نقادی	(۳۹)	با نصف اخیر شوهرش[1] در پیوند چون حافظ اگر شوی بهوش خرسند
بلبل بهزار خون گلی حاصل کرد طوطی بهوای شکری دل خوش بود	(۴۰)	باد از سر غیرتش پریشان دل کرد مرگ آمد و نقش املش باطل کرد
تا حکم قضای آسمانی باشد جامی که ز دست تقمتوش[2] می نوشی	(۴۱)	کار تو همیشه کامرانی باشد سرمایه عیش جاودانی باشد
چشمان سیاهت بیکدگر پیوستند قاضی تو دریں مسئله فتوی چه دهی	(۴۲)	بر خون من دل شده محضر بستند خطی است پریشان و گواهان مستند
چون غنچهٔ گل قرابه پرداز شود خرم دل آنکسی که مانند حباب	(۴۳)	نرگس بهوای می قدح ساز شود هم بر در میخانه سر انداز شود
خلعت بسراپردهٔ سر می گردد مارا خجل و دروغ زن می گفتی	(۴۴)	بازار تجبرت تبه می گردد پیداست که روی که سیه می گردد

[1] از شوهر با در دهر آسمان مراد داشته و نصف اخیر آں ماں است پس مراد شاعر این است که مادر دهر را هر که کس در زمه و باقی ماں ۱۲ م

[2] تقمتوں نام ساقی شاه شجاع بوده و در نسخ عامه جامی که ز دست صبحی الخ نوشته اند ۱۲ م

دل در خم زلف دوست جائی طلبید
در بند بلا گره کشائی طلبید
جان پیشکش ابروی جانان کردم
چون حاجب او ز رونمائی طلبید

(۴۶)

راه طلب تو خار غمها دارد
کو راه روی که این قدمها دارد
دانی که که روشناس عشق است کنو
بر چهرهٔ جان چراغ دمها دارد

(۴۷)

روزی که فراق از تو دورم سازد
در هجر رخ تو ناصبورم سازد
گر چشم بروی دیگری باز کنم
حق تنگ حسن تو کورم سازد

(۴۸)

شیرین دهنان عهد بپایان نبرند
صاحب نظران ز عاشقی جان نبرند
معشوقه چو بر مراد در آئی تو بود
نام تو میان عشقبازان نبرند

(۴۹)

عشق تو من غمزده را دل خون کرد
وان خون ز ره دو دیده ام بیرون کرد
تن کاست مرا ز عشق لیکن عشقت
چون حسن تو هر روز غمم افزون کرد

(۵۰)

گفتم که نگار یار مرا خواهد بود
وز لعل لبش کار مرا خواهد بود
کی دانستم که از گلستان رخش
گل با دگری خار مرا خواهد بود

(۵۱)

گر خاطر تو بر من غمناک افتد
کز مهر ضیا بر خس و خاشاک افتد
گر خاک رهت شوم مزن بر من بانگ
حیف است که آواز تو بر خاک افتد

(۵۲)

گنج گهر از گفتهٔ ما یافته اند
درج از در ناسفتهٔ ما یافته اند

سلہ در بعض نسخ این رباعی هم دیده شده ـ
گل با رخ تو سر تعشق دارد ٭ چون سوختگان داغ تشوق دارد
در وصف رخ تو جان هادم چو دل ٭ کان وصف نگار کی تعلق دارد

هر نکته که در دلی قراری گیرد
از خاطر آشفتهٔ ما یافته اند

(٥٣)

من بنده آنکسم که شوقی دارد
بر گردن دل ز عشق طوقی دارد
تو لذت عشق و عاشقی کی دانی
این باده کسی خورد که ذوقی دارد

(٥٤)

وقت است که بلبل به گل آواز کند
این ناله در افزاید و آن ناز کند
بلبل سخن فصاحت آغاز کند
تا گل بشکر خنده دهن باز کند

(٥٥)

وقت است که مستان بطرب برخیزند
و اندر می و معشوق و رباب آویزند
یکچند تقاضی[1] عمر فانی شده را
در جام و قدح خون صراحی ریزند

(٥٦)

هجرت که بجان من دلریش آمد
گوئی نمکی بر جگر ریش آمد
می ترسیدم کز تو شوم روزی دور
دیدی که همان روز بدم پیش آمد

(٥٧)

هر بنده که عیب خویش کم دیده بود
احوال بد خویش پسندیده بود
آن لحظه که عیب دیگران یابد گفت
سر تا قدم وجود او دیده بود

(٥٨)

هر دوست که دم زد ز وفا دشمن شد
هر پاک روی که بود تردامن شد
گویند شب آبستن غیب است عجب
چون مرد ندید از که آبستن شد

(٥٩)

یاری چو نکرد بخت شوریده چه سود
شادی چو ندید این دل غمدیده چه سود
او مردم دیده بود کز دیده برفت
چون مردم دیده رفت از دیده چه سود

(٦٠)

یا کار بکام دل مجروح شود
یا ملک تنم بی ملک روح شود

[1] تقاضی بہ تشدید صاد [illegible] گرفته راگویند ۱۲

امید من آنست بدرگاه خدا — کابواب سعادت همه مفتوح شود

(۶۱)

یاران چو بهم دست در آغوش کنند — این گردش چرخ را فراموش کنند
چون دور بمن رسد تمنا تم رجای — بر یاد من آن دور بقا نوش کنند

(۶۲)

خوبان جهان صید توان کرد بزر — خوش خوش برایشان بتوان خورد بزر
نرگس که کله دار جهان است ببین — کو نیز چگونه سر بر آورد بزر

(۶۳)

سیلاب گرفت گرد ویرانهٔ عمر — وآغاز پری نهاد پیمانهٔ عمر
هشیار شو ای خواجه که خوش خوش بکشد — حمال زمانه رخت از خانهٔ عمر

(۶۴)

عشق رخ یار بر من زار مگیر — بر خسته دلان خرده بیکبار مگیر
صوفی چو تو رسم رهروان می دانی — بر مردم رند نکته بسیار مگیر

(۶۵)

در سنبلش آویختم از روی نیاز — گفتم من سودا زده را چاره بساز
گفتا که لبم بگیر و زلفم بگذار — در عیش خوش آویز نه در عمر دراز

(۶۶)

دوش از غم تو دمی نخفتم تا روز — یاقوت بنوک مژه سفتم تا روز
دردست که بکس نمی توانم گفتن — هم با دل خویشتن بگفتم تا روز

(۶۷)

مردی ز کشندهٔ در خیبر پرس — اوصاف کرم ز خواجه قنبر پرس
گر تشنهٔ فیض حق بصدقی حافظ — سر چشمهٔ آن ز ساقی کوثر پرس

(۶۸)

ای دوست دل از جفای دشمن درکش — با روی نکو شراب روشن درکش
با اهل هنر گوی گریبان بگشای — وز نا اهلان تمام دامن درکش

(۶۹)

ای شاه جهان بر من درویش ببخش
دشمن بگذار رنده وز فتنه بترس
وی مرهم جان بر جگر ریش ببخش
بر خصم مکن رحمت و بر خویش ببخش

(۷۰)

ای کرده وداع کنج ویرانهٔ خویش
در کلبهٔ ما اگر نفسی بنشینی
بشنو سخن راست ز دیوانهٔ خویش
زنهار مبر باد کاشانهٔ خویش

(۷۱)

چشم تو که سحر بابل است استادش
وان گوش که حلقه کرد در گوش هلال
یا رب که فسونها برواد از یادش
آویزه دُر ز نظم حافظ بادش

(۷۲)

در گوش دلم گفت سخنگوئی خوش
بر آتش دل اگر بسوزی چون عود
کای یافته حسن خلق را خوئی خوش
از تو بدماغی برسد بوی خوش

(۷۳)

بشکفت بچمن جمال فرخندهٔ گل
سرو ارچه بآزادی خود می نازد
گر گریه ابر بین و گه خندهٔ گل
[illegible] ستی که داشت شد بندهٔ گل

(۷۴)

چون جامه ز تن برکشد آن مشکین خال
در سینه دلش ز نازکی بتوان دید
ماهی که نظیر خود ندارد بجمال
مانندهٔ سنگ خاره در آب زلال

(۷۵)

هرگز نکنم یاد تو ای شمع چگل
دردی که مرا ز عشق تو دارم بر دل
نزد من اگرچه هست کاری مشکل
دل داند و من دانم و من دانم و دل

(۷۶)

آواز پر مرغ طرب می شنوم
یا باد حدیثی ز لبش می گوید
یا نفحهٔ گلزار ادب می شنوم
القصه حکایتی عجب می شنوم

(۷۷)

از غمزهٔ تو مست و خراب است دلم
زاں روی که ایں روی بمه نسبت کرد
در آتش عشق تو کباب است دلم
زاں روی همیشه در حجاب است دلم

(۷۸)

از یار وفا که دید تا من بینم
تو عمر منی و بی وفائی چکنم
راحت ز جفا که دید تا من بینم
از عمر وفا که دید تا من بینم

(۷۹)

جانا چو شبی با تو بروز آوردم
از مرگ نترسم پس ازیں کاب حیات
گر بی تو دمی بر آورم نامردم
از چشمهٔ نوش آبدارت خوردم

(۸۰)

در آرزوی بوس و کنارت مردم
قصه چکنم دراز کوتاه کنم
وز حسرت لعل آبدارت مردم
یا زآ بازآ کز انتظارت مردم

(۸۱)

در هجر تو من ز شمع افزوں گویم
چوں ساغر باده ام که از دلتنگی
مانند صراحی اشک گلگوں گریم
چوں نالهٔ چنگ بشنوم خوں گریم

(۸۲)

عمری ز پی مراد ضایع دارم
با هر که بگفتم که ترا دوست شدم
وز دور فلک چیست که نافع دارم
شد دشمن من وه که چه طالع دارم

(۸۳)

لب باز مگیر یکزماں از لب جام
در جام جهاں چو تلخ و شیریں بهم است
تا برداری کام جهاں از لب جام
ایں از لب یار خواه و آں از لب جام

(۸۴)

مقبول دل خواص و مشهور عوام
در خطهٔ شیراز بنام است و نشاں
خوش لهجه و موزوں حرکت مرد تمام
رُدود[۱] آوری محمد حافظ نام

[۱] در فرهنگ ناصری گفته که رود آور نام مقامی است در توی سرکان نهاده که اصل حافظ از انجاست و از همیں جهت خود را رود آوری گفته ۱۲

(۸۵)

من جای غم تو در دل خویش کنم
چندانکه تو بر دلم جفا بیش کنی
درد تو دوای جگر ریش کنم
من بر سر آنم که وفا بیش کنم

(۸۶)

من ترک تو ای نگار آسان ندهم
یاقوت لبت که قوت جان است مرا
تا چین ز مرّد خطت جان ندهم
وانرا بدو صد هزار مرجان ندهم

(۸۷)

من حاصل عمر خود ندارم جز غم
یک همدم دمساز ندارم جز [۱] درد
در عشق ز نیک و بد ندارم جز غم
یک مونس نامزد [۲] ندارم جز غم

(۸۸)

امروز درین زمانهٔ عهد شکن
تنهائی را ازان گرفتم دامن
کو دوست که عاقبت نگردد دشمن
تا دوست نه بینیم بکام دشمن

(۸۹)

ای آنکه نهند مهر و ماه از تمکین
از دست دل و دیده به تنگم منشان
بر خاک جناب تو شب و روز جبین
بر آتش انتظار و فارغ منشین

(۹۰)

ای دوست ترا دوست که دارد جز من
هر جا که روم خوی بدت خواهم گفت
با خوی بدت که پای دارد جز من
تا هیچ کست دوست ندارد جز من

(۹۱)

ای باد بگو ز راه دلداری من
تو خفته بعهد ناز شبهای دراز
آن را که نباشد غمی از زاری من
آیا داری خبر ز بیداری من

(۹۲)

ای رای تو صحرای امل پیمودن
تا چند بر آفتاب گل اندودن

[۱] نسخی [۲] معتمد ۱۲م

گر در دهن شیر شوی بهر طمع
آخر نه شکار گور خواهی بودن

(۹۳)

چون باده ز غم چه بایدت جوشیدن
با لشکر غم نمی توان کوشیدن
سبز است لبت ساغر ازو دور مدار
می بر سر سبزه خوش بود نوشیدن

(۹۴)

حافظ ورق سخن سرائی طی کن
وین خامه تزویر و ریائی پی کن
خاموش نشین که وقت خاموشی تست
دم درکش و جام عیش را پر می کن

(۹۵)

سر تا سر آفاق بپادن سودن
نه طاق فلک بخون دل اندودن
صد سال دگر اسیر زندان بودن
به ز آنکه دمی همدم نادان بودن

(۹۶)

گر مست نهٔ مستنمائی می کن
دیوانه نهٔ کله ربائی می کن
تا خلق ز اسرار تو واقف نشوند
رندی بنما و پارسائی می کن

(۹۷)

ای شرم زده غنچه مستور از تو
حیران و خجل نرگس مخمور از تو
گل با تو برابری کجا یارد کرد
کو نور ز مه دارد و مه نور از تو

(۹۸)

ای باد حدیث من نهانش می گو
سوز دل من بصد زبانش می گو
می گو نه بدانسان که ملالش گیرد
می گو سخنی و در میانش می گو

(۹۹)

تا کی بود این جور و جفا کردن تو
بیهوده دل خلایق آزردن تو
تیغی است بدست اهل دل خون آلود
گر بر تو رسد خون تو در گردن تو

(۱۰۰)

چشمت که فسون و رنگ می بارد ازو
زنهار که تیغ جنگ می بارد ازو
بس زود ملول گشتی از همنفسان
آه از دل تو که سنگ می بارد ازو

(١٠١)

آں جام طرب شکار بر دستم نہ
واں ساغر چوں نگار بر دستم نہ
آں می کہ چو زنجیر بہ پیچد بر خود
دیوانہ شدم بیار بر دستم نہ

(١٠٢)

ای سایہ سنبلت سمن پرورده
یاقوت لبت دُرِّ عدن پرورده
ہمچو لب خود مدام جاں می پرورد
زاں راح کہ روح است بدن پرورده

(١٠٣)

غافل منشیں تو یار از تیزی آه
کاں شش رسدت ز آتش انگیزی آه
تا در سر کوی خود نہ پنداری سہل
شاگردی گریۂ و سحر خیزی آه

(١٠٤)

گفتی کہ ترا شوم مدار اندیشہ
دل خوش کن و بر صبر گمار اندیشہ
کو صبر و چہ دل انچہ دلش می گوئی
یک قطرۂ خون است و ہزار اندیشہ

(١٠٥)

از عاجزی و سلیمی و مسکینی
وز کبر و بزرگواری و خود بینی
بر آتش اگر نشانیم بنشینم
بر اسپ اگر نشانمت بہ نشینی

(١٠٦)

ای دوست بکام دشمنانم کردی
بودم چو بہار چوں خزانم کردی
در کیش[1] تو من راست بودم چوں تیر
قربان[1] تو شومت چرا کمانم کردی

(١٠٧)

ای کاج کہ بخت سازگاری کردے
یا دور زمانہ بازیاری کردے
از دست جوانیم چو بر بود عناں
پیری چو رکاب پائداری کردے

(١٠٨)

بر دل غم روزگار تا کی داری
بگزار جہاں و ہر چہ در وی داری

[1] کیش تیرداں را گویند و قرباں کماندان را و دریجا در ہر دو لفظ ایہام است ۱۲م

یاری و شرابی طلب و پای گلی
در دست کنون که ساغری می‌داری

(۱۰۹)

ور عزت اگر کسی بماند ماهی
بیچاره غریب اگرچه ساکن باشد
گر کوه بود از و نماند کاهی
چون یاد وطن کند بر آرد آهی

(۱۱۰)

قسام بهشت و دوزخ آن عقده‌کشای
تا کی رود این گرگ ربائی بنمای
مارا نگذارد که در آئیم ز پای
سر پنجهٔ دشمن افگن ای شیر خدای

(۱۱۱)

کاج حافظ پسر احمد گندگر بودی
کاج حافظ نشدی ملتفت شعر و هنر
تا همه وقت ز زر کیسهٔ او پر بودی
ارده و دوشاب خوری مسخرهٔ گر بودی

(۱۱۲)

کم گوی و بجز مصلحت خویش مگوی
گوشش تو دو داده اند زبان تو یکی
چیزی که نپرسند تو از پیش مگوی
یعنی که دو بشنو و یکی بیش مگوی

(۱۱۳)

گر همچو من افتادهٔ این دام شوی
ماست و خراب و رند عالم سوزیم
ای بسکه خراب باده و جام شوی
با ما منشین و گرنه بدنام شوی

(۱۱۴)

گفتم که چه خال است بدان شیرینی
در آئینهٔ جمال ما خالی نیست
گفتا تو سلیم و ساده و مسکینی
تو مردم چشم خود در آن می‌بینی

(۱۱۵)

گفتم که مگر سرو خرامان منی
من با تو گمان دوستی می‌بردم
یا مونس این دل پریشان منی
کی دانستم که دشمن جان منی

(۱۱۶)

گل را دیدم نشسته بر تخت شهی
من طفلم و بی گنه مرا می‌سوزند
گفتا بشنو راستی ار مرد رهی
ای وای بتو که پیری دیر گنهی

(۱۱۷)

گل گفت اگر دستگہی داشتمی
بگریختمی اگر رہی داشتمی
بابی گنہی مرا چنیں می سوزند
ای وای بمن گر گنہی داشتمی

(۱۱۸)

یارب چو برآرندہ حاجات توئی
ہم قاضی و کافی مہمات توئی
من سر دل خویش بتو کی گویم
چوں عالم اسرار خفیات توئی

(۱)

مغنی کجائی بگلبانگ رود   بیاد آور آن خسروانی سرود
بمستان نوید سروری فرست   بیاران رفته درودی فرست
مغنی بزن چنگ در ارغنون   ببر از دلم فکر دنیای دون
مگر خاطرم یابد آسایشی   چو نبود ز غمهم باوی آلایشی
مغنی بزن خسروانی سرود   بگو با حریفان بآواز رود
که از آسمان مژدهٔ فرصت است   مرا بر عدو عاقبت نصرت است
که بار غمم بر زمیں دوخت پای   بضرب اصولم برآور ز جای
مغنی ازیں پرده نقشی برآر   ببیں تا چه گفت از حرم پرده دار
چناں برکش آهنگ ایں دادری   که ناهید چنگی برقص آوری
مغنی دف و چنگ را ساز ده   بیاران خوش نغمه آواز ده
رهی زن که صوفی بحالت رود   وصالش به مستی حوالت رود
مغنی بیا با سنت جنگ نیست   کفی بر دفی زن گرت چنگ نیست

شنیدم که چون غم رساند گزند
خروشیدن دف بود سودمند

مغنی کجائی که وقت گل است
ز بلبل چمن ها پر از غلغل است

همان به که خونم بجوش آوری
دمی چنگ را در خروش آوری

مغنی بیا عود را ساز کن
بآئین نوائی نو آغاز کن

بیک نغمه درد مرا چاره ساز
دلم نیز چون خرقه صد پاره ساز

مغنی کجائی که لطفی کنی
زنی آتشی در دلم افگنی

برون آری از فکر خود یک دمم
بهم برزنی خان و مان غمم

مغنی کجائی نوائی بزن
بما بی نوایان صلائی بزن

چو خواهد شدن عالم از ما تهی
گدائی لبی به ز شاهنشهی

مغنی بگو قول و بردار ساز
که بیچارگان را توئی چاره ساز

تو بنمای راه عراقم بزود
که بگشایم از دیده من زنده رود

مغنی بیا بشنو و کار بند
ز قول من این پند دانا پسند

چو غم حمله آرد بیارا صفی
ز چنگ و رباب و ز نای و دفی

مغنی تو ستر مرا محرمی
زمانی به نی زن دم همدمی

بمی دور کن در دلت گر غمی است
دمی در نی زن که عالم دمی است[۱]

مغنی کجائی بزن بربطی
بیا ساقی از باده پر کن بطی

که باهم نشینیم و عیشی کنیم
دمی خوش برآریم و طیشی کنیم

مغنی کجائی نوایت کجاست
نوای خوش غمزدایت کجاست

مغنی ملولم دوتائی بزن
بیکتائی او سه تائی بزن

درون بزرگان ز خود شاد کن
ز پرویز و از باربد یاد کن

مغنی ز اشعار من یک غزل
باهنگ چنگ آور اندر عمل

که تا وجد را کارسازی کنم
برقص آیم و خرقه بازی کنم

باقبال دارای دیهیم و تخت
بهین میوهٔ خسروانی درخت

---

[۱] در دیوان حافظ اشعار مغنی در آخر ساقی نامه نوشته لیکن در جمیع دواوین موجوده اشعار مغنی در آخر مغنی نامه نوشته اند و بنا بر اتباع دواوین مشهوره مناسب نمود هوم

خدیو زمین پادشاه زمان — مه برج دولت شه کامران
که تمکین اورنگ شاهی ازوست — تن آسانی مرغ و ماهی ازوست
فروغ دل و دیدهٔ مقبلان — ولی نعمت جمله صاحبدلان
جهاندار و دین پرور و دادگر — کزو تخت جم گشت با زیب و فر
چگونه دهم شرح آثار او — که عقل است حیران در اطوار او
چو قدر وی از حد مدح است بیش — سر اندازم از عجز و تشویر پیش
برآرم باخلاص دست دعا — کنم روی در حضرت کبریا
که یارب بآلا و نعمای تو — بر اسرار اسمای حسنای تو
بحق کلامت که آمد قدیم — بحق رسول و به خلق عظیم
به ستری که ظاهر نگردد به نقل — بنوری که مخفی است بر چشم عقل
بهر جان که جویای اسرار تست — بهر دل که شوریدهٔ کار تست
که شاه جهان باد فیروز بخت — باقبالش آراسته تاج و تخت
زمین تا بود مظهر عدل و جور — فلک تا بود مرتع جدی و ثور
خدیو جهان شاه منصور باد — غبار غم از خاطرش دور باد
بحمد الله ای خسرو جم نگین — شجاعی بمیدان دنیا و دین
به منصوریت شد در آفاق نام — که منصور باشی بر اعدا مدام
فریدون شکوهی در ایوان بزم — تهمتن نبردی بمیدان رزم
فلک را گهر در صدف چو تو نیست — فریدون و جم را خلف چو تو نیست
نه تنها خراجت دهند از فرنگ — که مهراج باجت فرستد ز زنگ
زحل کمترین هندویت در وثاق — سپهرت غلامی مرصع نطاق
سکندر صفت روم تا چین تراست — گر او داشت آئینه آئین تراست
اگر ترک و هند است و گر روم و چین — چو جم جمله داری بزیر نگین
همائی است چترت همایون نظر — که دارد بسیط زمین زیر پر
بجای سکندر بمان سالها — بدانا دلی کشف کن حالها
چو دریای وصفت ندارد کنار — بدین بحث کنم بر دعا اختصار

ز تنظم[1] نظامی که چرخ کهن — ندارد چو او هیچ زیبا سخن
بیارم به نظمی سه بیت متین — که نزد خرد به ز دُرّ ثمین
ازان بیشتر کاوری در ضمیر — ولایت ستان باش و آفاق گیر
زمان تا زمان از سپهر بلند — بفتح دگر باش فیروزمند
ازان می که جان داردی هوش باد — مرا شربت و شاه را نوش باد

ساقی نامه

(۲)

سر فتنه[2] دارد دگر روزگار — من و مستی و فتنهٔ چشم یار
همی مانم از دور گردون شگفت — ولی نیست بر وی مجال گرفت
یکی را قلم زن کند روزگار — یکی را دهد تیغ در روزگار
فریب جهان قصه روشن است — ببین تا چه زاید شب آبستن است
دگر همچو زند آتشی می زند — ندانم چراغ که بر می کند
دلا بر جهان دل منه زینهار — که کس بر سر پل نگیرد قرار
دلا این جهان راست همچو پلی است — ترا در ره آخرت منزلی است
همان مرحله است این بیابان دور — که گم شد درو لشکر سلم و تور
همان منزل است این جهان خراب — که دیده است ایوان افراسیاب
کجا رای پیران لشکر کشش — کجا شیده آن ترک خنجر کشش

[1] این هرسه شعر از آخر سکندرنامه است که در دعای ملک نصرة الدین برادرزادهٔ قزل ارسلان است ۱۲ [2] در نسخه جات این اشعار را در آخر مغنی نامه نوشته حالانکه بحسب مضمون این اشعار تمهید ساقی نامه است ۱۲

نه تنها شد ایوان و کاخش بباد — که کس دخمه اش هم ندارد بیاد

بسی در جهان دیده گردون پیر — سرافراز شاهان صاحب سریر

چو کیخسرو و بهمن و اردوال — فریدون و ضحاک و نوشیروان

همان پهلوانان با طبل و کوس — چو گیو و چو گودرز و بهرام و طوس

که اکنون کسی در بسیط جهان — نیابد بجز نام از ایشان نشان

بیا ساقی آن آب آتش خواص — بمن ده که تا یابم از غم خلاص

فریدون صفت گاویانی علم — برافرازم از پشتی جام جم

بیا ساقی این نکته بشنو ز نے — که یک جرعه ی به ز دیهیم کے

دم از سیر این دیر دیرینه زن — صلائی به شاهان پیشینه زن

بیا ساقی آن کیمیای فتوح — که با گنج قارون و هم عمر نوح

بده تا برویت گشایند باز — در کامرانی و عمر دراز

بیا ساقی آن ارغوانی قدح — که یابد ز فیضش دل و جان فرح

بمن ده که از غم خلاصم دهد — نشان ره بزم خاصم دهد

بیا ساقی آن می که جان پرور است — دل خسته را همچو جان در خور است

بده کز جهان خیمه بیرون زنم — سراپرده بالای گردون زنم

بیا[عه] ساقی آن می که حال آورد — کرامت فزاید کمال آورد

بمن ده که بس بیدل افتاده ام — وزین هر دو بی حاصل افتاده ام

بیا ساقی آن آب اندیشه سوز — که گر شیر نوشد شود بیشه سوز

بده تا روم بر فلک شیرگیر — بهم بر زنم دام این گرگ پیر

بیا ساقی آن بکر مستور مست — که اندر خرابات دارد نشست

بمن ده که بدنام خواهم شدن — خراب[له] می و جام خواهم شدن

بیا ساقی آن می که حور بهشت — عبیر ملایک در آن می سرشت

بده تا بخوری بر آتش کنم — دماغ خرد را[۲ع] دمی خوش کنم

عه در نسخهٔ جارث این شعر مفتتح ساقی نامه است ۱۲م له مرید ۲ع تا ابد ۱۲م

بده تا بنوشم بیاد کسی | که هست از غمش در دلم خون بسی
بیا ساقی از می ندارم گزیر | بیک جام باقی مرادست گیر
که از دور گردون بجان آمدم | روان[۱] سوای دیر مغان آمدم
بیا ساقی از کنج دیر مغان | مشو دور کانجاست گنج روان
ورت شیخ گوید مرو سوی دیر | جوابش چگوئی بگو شب بخیر
بیا ساقی آن جام صافی صفت | که بر دل کشاید در معرفت
بده تا صفائی درون آردم | دمی از کدورت برون آردم
بیا ساقی آن آتش تابناک | که زردشت می جویدش زیر خاک
بمن ده که در کیش رندان مست | چه آتش پرست و چه دنیا پرست
بیا ساقی اکنون که شد چون بهشت | ز روی تو این بزم عنبر پرست
خذ الجام لاتخش فیه الجناح | که در باغ جنت بود می مباح
بیا ساقی آن جام یاقوت وش | که بر دل کشاید در وقت خوش
بده وین نصیحت ز من گوش کن | جهان جمله هیچ است می نوش کن
بیا ساقی از بی وفائی عمر | ببین و ز می کن گدائی عمر
که می عمر باقی بیفزایدت | دری هر دم از غیب بگشایدت
بیا ساقی از می بنه مجلسی | که دنیا ندارد وفا با کسی
حباب میت داد ازین نکته یاد | که چون برد باد افسر کیقباد
بیا ساقی از می طلب کام دل | که بی می ندارم من آرام دل
گر از هجر جان تن صبوری کند | دل از می تواند که دوری کند
بیا ساقی این چه باشی که دهر | برانست گت خون بریزد بقهر
چو[۲] تا کام خیزد ز تو رستخیز | تو در کام جان خون ساغر بریز
بیا ساقی از من مکن سرکشی | که از خاکی آخر نه از آتشی
قدح پر کن از می که می خوش بود | خصوصا که صافی و بیغش بود

۱ روان ۲ درین خون مغان عرصه رستخیز را تو خون صراحی بساغر بریز ۱۲

بیا ساقی آں راح ریحان نسیم
زری را که بی شک تلف در پی است
بیا ساقی آں بادهٔ لعل صاف
ز تسبیح و خرقه ملولم تمام[1]
بیا ساقی آں بادهٔ روح[2] بخش
تهمتن صفت رو بمیدان کنم
بیا ساقی از من برو پیش شاه
دل بینوایان مسکیں بجوے
غم[3] ایں جهاں را کزو نیست نفع
بیا ساقی آں می کزاں جام جم
بمن ده که باشم بتائید جام
بیا ساقی آں جام جم ده مرا
که خوش گفت جمشید با تاج و گنج
بیا ساقی آں جام پر کن زمی
بمستی تواں دُرِّ اسرار سفت
بیا ساقی آں می که عکسش ز جام
بده تا بگویم بآواز نے
بیا ساقی آں می که شاهی دهد
بمن ده که سلطان دل بوده ام
بیا ساقی آں آب آتش نهاد
بمن ده که تا چهره صافی کنم

بمن ده که نه زر بماند نه سیم
بمی ده که درمان دلها می است
بده تا کی از شید و تزویر و لاف
بمی رهن کن هر دو را والسلام
بده تا نشینیم بر پشت رخش
بکام دل آهنگ جولاں کنم
بگویش ز من کای شه جم کلاه
پس آنگاه جام جهاں بیں بجوے
بمی می تواں کردن از خویش دفع
زند لاف بینائی اندر عدم
چو جم آگه از سرّ عالم تمام
تعلل مکن دم بدم ده مرا
که یک جو نیرزد سرای سپنج
که گویم ترا حال کسرے و کے
که در بیخودی راز نتواں نهفت
به کیخسرو و جم فرستد پیام
که جمشید کے بود و کاوس و کے
بپاکی او دل گواهی دهد
کنوں دور هم از وی که آلوده ام
که خاک خرد زو بر آید چو باد
زمان گزشته [4]تلافی کنم

[1] ایں [2] مدام [3] ذوق [4] در نسخه جارت بعد ایں شعر اشعار مدح منصور که در آخر مغنی نامه نوشته شده درج است لیکن در جمیع دواوین مطبوعه و غیر مطبوعه اشعار مدح منصور در آخر مغنی نامه نوشته اند دریں کتاب اتباع دواوین مشهوره موده اشعار مدح در ضمن مغنی نامه نوشته شد ۱۲م

بیا ساقی آن جام چون مهر و ماه — بده تا زنم بر فلک بارگاه
بمن ده که تا گردم از عیب پاک — خرامم[له] بعشرت سر از این مغاک
چو شد باغ روحانیان مسکنم — در اینجا چرا تخته بند تنم
بیا ساقی آن جام چون سلسبیل — که دل را بفردوس باشد دلیل
بمن ده که طنبور خوش گفت و نی — که یک جرعه می به ز دیهیم کی
بدستم ده و روی دولت ببین — خرابم کن و گنج حکمت ببین
بیا ساقی از باده های کهن — ز جام پیاپی مرا مست کن
چو مستم کنی از می بیغشت — بمستی بگویم سرود خوشت
من آنم که چون جام گیرم بدست — ببینم در آن آئینه هر چه هست
بمستی در پارسائی زنم — دم خسروی در گدائی زنم
که حافظ چو مستانه سازد سرود — ز چرخش دهد رود زهره درود
تباشیر صبح از طبقهای نور — بگوش آر دم بر دم از لفظ حور
که ای خوشنوا مرغ شیرین نفس — بجنبان پر و بال و بشکن قفس
بر ایوان شش طاق خضرا نشین — بمنزلگه جان نشیمن گزین
الا ای همای همایون نظر — خجسته سروش مبارک خبر
گر اسفندیاری و رویین تنی — نداری ز تیر اجل ایمنی
اگر پور زالی بدستان و تیغ — سپهرت بخاک افگند بیدریغ
چو این است فرجام کار جهان — بر این بوده باشد مدار جهان
همان به که بر غم کشائی کمین — سمند نشاط آوری زیر زین
بروی بتان جام بر می کنی — بخوشی می و گوش بربط کنی
بیا تا خرد را قلم در کشیم — زمستی بعالم علم بر کشیم
ز جام دمادم دمی دم زنیم — ز می آب بر آتش غم زنیم
یک امروز با یکدگر می خوریم — چو فرصت نباشد دگر کی خوریم

له نسخه م ایمن از نکبت مولناک ۱۲

که آنها که بزم طرب ساختند / بزم طرب هم نه پرداختند
ازین داگه دیر تاری مغاک / برفتند و بردند حسرت بخاک
بدین تخت فیروزه فیروز کیست / ز ایام عمر آنکه بهروز کیست
دریغا جوانی که بر باد شد / خنک آنکه از عالم آزاد شد
بیا ساقیا می که تا دم زنیم / قلم بر سر هر دو عالم زنیم
سبک باش و رطل گرانم بده / وگر فاش نتوان نهانم بده
که این چرخ و این انجم آبنوس / بسی یاد دارد چو بهرام و طوس
کسی کو زدی طبل بر پشت پیل / زدندش بناکام کوس رحیل
جزین مرکز هفت پرگار نیست / جزین هفت پرگار پرکار نیست
تو در خانه ششدری ششدری / گرو مانده تا بنگری بگذری
بده ساقی آن آب آتش فشان / ازان پیش کز ما نیابی نشان
که در آتش است این دل روشنم / همانا که آبی بر آتش زنم
که فیروز فرخ منوچهر چهر / شنیدم که در عهد بوزرجمهر
نوشته است بر جام نوشیروان / که بفزای از جام نوشین روان
اگر پور زالی وگر پیر زال / بدستان نمانی شوی پایمال
ز من بشنو این پند آموزگار / مکن تکیه بر گردش روزگار
که این منزل درد و جای غم است / درین داگه شادمانی کم است
بده ساقی آن لعل یاقوت رنگ / که برد از رخ لعل و یاقوت رنگ
روان درده آن می چو آب روان / نه آب روان کآفتاب روان
شهانی که اینجا نشستند شاد / برفتند و از کس نکردند یاد
کدام است جام جم و جم کجاست / سلیمان کجا رفت و خاتم کجاست
که می داند از فیلسوفان حی / که جمشید کی بود و کاوس کی
چو سوی عدم گام برداشتند / درین بقعه جز نام نگذاشتند
چه بندی دل اندر سپنجی سرای / که چون بگذری باز ماند بجای
دران بستن دل ز دیوانگی است / بدو آشنائی ز بیگانگی است

درین دار ششدر نیابی بکام[۱] — محل[۲] سرور و مقام مرام
برو طی کن این هفت طومار را — قلم درکش این هفت پرگار را
بده ساقی آن آب آتش خواص — کزان آب یابم ز آتش خلاص
که در آتش است این دل روشنم — همانا که آبی بر آتش زنم
بدین سقف شش پایهٔ نه رواق — توان زد بیکجام می چارطاق
که بر بام نه قبهٔ بی ستون — توان شد گر از خود توان شد برون
قدح در ده اکنون که ما در دهیم — سرت گر دهیم ار بجا سر نهیم
درین ده گروهی سیاوش وشند — که پیران ده را بآتش کشند
اگر عاقلی خیز و دیوانه شو — مریز آب خود خاک میخانه شو
دم از دل زنی دُردِی درد کش — دم گرم خواهی دم سرد کش
پی کاروانان هشیار زن — ره دُرد نوشان خمار زن
مشو قید این دیر خاکی مغاک — که ناگه دهد هم ببادت چو خاکت
بده ساقی آن خسروانی قدح — که دل زو طرب یابد و جان فرح
مراد از قدح بادهٔ سرمدی است — وزین باده مقصود ما بیخودی است
جوانی چو برق یمانی گذشت — چو باد صبا زندگانی گذشت
برو ترک این دار ششدر بگوی — بیا دست ازین مار نه سر بشوی
سر و زر درین ره روان برفشان — وراز رهروانی روان برفشان
روان شو روان سوی دارالبقا — فنادان همه شئ بغیر از خدا
بده[۳] ساقی آن جوهر روح را — دوای دل ریش مجروح را
که دوران چو جام از کف جم ربود — اگر عالمی باشدش زان چه سود
چو بنیاد عمر است ناپایدار — بنقد این نفس را غنیمت شمار
نمانده است پرویز فیروز بخت — که افگنده چرخش ز فیروزه تخت
کسی را که دستت رسد دست گیر — که فردا همان باشدت دستگیر

---

۱ تو کام ۲ محال مجال و مقام مقام ۳ بده ساقی آن گوهر روح بخش ۴ دوای دل ریش مجروح بخش ۱۲

شه داد گستر که ناگه بمرد ‏ ‏ نگر ای برادر که با خود چه برد

تو نیز آنچه کاری همان بدروی ‏ ‏ چنان کاندرین بازی بیرون روی

رهائی نیابد کس از شست خاک ‏ ‏ که برخاک نه نشست از دست خاک

بدین گنبد سبز چندین مناز ‏ ‏ که هم مهره دزد است و هم مهره باز

بیا ساقی آن آب افسرده را ‏ ‏ بیا زنده ساز این دل مرده را

که هر پاره خشتی که بر منظریست ‏ ‏ سر کیقبادی و اسکندریست

هران گل که در گلستانی بود ‏ ‏ مه عارض دلستانی بود

هران شاخ سروی که در گلشنی است ‏ ‏ قد دلبری زلف سیمین تنی است

بجز خون شاهان درین طشت نیست ‏ ‏ بجز خاک خوبان درین دشت نیست

شنیدم که شوریدهٔ می پرست ‏ ‏ بخمخانه می گفت جامی بدست

که[1] هرکس که در دور گردون بود ‏ ‏ ز گردون درونش پر از خون بود

که یابد ازین کرسی زرنشان ‏ ‏ بدین سفره بیرون ز دونان دونان

بده ساقی آن تلخ شیرین گوار ‏ ‏ که شیرین بود باده از دست یار

که دارا که دارای آفاق بود ‏ ‏ بدارندگی در جهان طاق بود

چو زین دار ششدر برون برد رخت ‏ ‏ نبودش بجز گور و تابوت تخت

که چون بگذرد عمر و تو بگذری ‏ ‏ ازو بازمانی و حسرت خوری

دگر هوشمندی بیا باده نوش ‏ ‏ چو نوشی دمی باده آئی بجوش[2]

که این طغرل آبنوسی قفس ‏ ‏ نیفتد ازین دانه در دام کس

در خاک روبان میخانه کوب ‏ ‏ ره میفروشان میخانه روب

مگر آب آتش خواصت دهند ‏ ‏ به مستی ز هستی خلاصت دهند

بجامی برون آورندت ز خویش ‏ ‏ بوحدت رسی پرده افتد ز پیش

که حافظ که در عالم جان رسید
چو از خود برون شد بجانان رسید

[1] که گردون گردان که دون پرور است ٭ ازو شادتر هر که نادان تر است ۱۲ [2] بهوش ۱۲

(۳)

من[1] ازانکه گردم به مستی هلاک | بآئین مستان بریدم بخاک

بتابوتی از چوب تاکم کنید | براه خرابات خاکم کنید

بآب خرابات غسلم دهید | پس انگاه بر دوش مستم نهید

مریزید بر گور من جز شراب | میارید در ماتمم جز رباب

ولیکن بشرطیکه در مرگ من | ننالد بجز مطرب و چنگ زن

تو خود حافظا سر ز مستی متاب
که سلطان نخواهد خراج از خراب

(۴)

الا ای آهوی وحشی کجائی | مرا با تست بسیار آشنائی

دو تنها رو دو سرگردان دو بیکس | دد و دام[2] در کمین از پیش و از پس

بیا تا حال یک دیگر بدانیم | مراد هم بجوئیم ار توانیم

که می بینم که این دشت مشوش | چراگاهی ندارد خرم و خوش

که خواهد شد بگوئید ای حبیبان | رفیق بیکسان یار غریبان

مگر خضر مبارک پی در آید | زیمن[3] همتش کاری بر آید

مگر وقت عطا پروردن آمد | که فالم لا تذرنی فرداً آمد

بوقتی رهروی در سرزمینی | بلطفش گفت رندی ره نشینی

که ای سالک چه در انبانه داری | بیا دامی بنه گر دانه داری

جوابش داد و گفتا دانه دارم | ولی سیمرغ می باید شکارم

بگفتا چون بدست آری نشانش | که از ما بی نشان است آشیانش

بگفتا گرچه این امر محال است | ولیکن ناامیدی هم وبال است

ز من چه وزن آرد بدین ساز | که خورشید غنی شد کیسه پرداز

[1] ط در نسخه خود این اشعار را نوشته [2] مخفف دام است یعنی جانور غیر درنده در نسخه قدسی دو راه اندر کمین
[3] زیمن همتش کاری بر آید یا زیمن همتش این ره سر آید ۱۲

ولی تا جان بود در تن بکوشم | بود کز جام او یک جرعه نوشم
چو آن سرو روان شد کاروانی | ز شاخ سرو می کن پاسبانی
نظر کن حافظ اندر چرخ افلاک | که گردان است دایم بر سر خاک
چرا با بخت خود چندین ستیزی | چرا از طالع خود مے گریزی
بده جام می و پای گل از دست | ولی غافل مباش از چرخ بدمست
لب سرچشمه و طرف جوئی | نم اشکی و با خود گفتگوئی
بیاد رفتگان و دوستداران | توافق کن تو با ابر بهاران
چو نالان آیدت آب روان پیش | مدد بخشش ز آب دیدهٔ خویش
نکرد آن همدم دیرین مدارا | مسلمانان مسلمانان خدا را
چنان بی رحم زد تیغ جدائی | که گوئی خود نبوده است آشنائی
برفت و طبع خوشباشم حزین کرد | کسی با دوست هرگز اینچنین کرد
مگر خضر مبارک پی تواند | که این تنها بدان تنها رساند
تو گوهر بین و از خر مهره بگذر | ز طرزی کان نگردد شهره بگذر
چو من ماهی کلک آرم به تحریر | تو از نون و القلم می پرس تفسیر
رفیقان قدر یکدیگر بدانید | که تا در وادی هجران نمانید
مقالات نصیحت گو همین است | که حکم انداز هجران در کمین است
روان را با خرد درهم سرشتیم | وز و تخمی که حاصل گشت کشتیم
برانگونه ومد این عشق در دل | هر آنکس را که گشت این کام حاصل
فرح بخشی درین ترکیب پیداست | که مغز شعر و مغز جان اشیاست[1]
مرا بگذشت آب فرقت از سر | درین عالم مدار این نیست درخور
هم اکنون راه شهر دوست گیرم | که اگر میرم هم اندر راه میرم
غریبانی که عالم را ببینند | بهم گرم بر سر بالین نشینند
غریبان را غریبان یاد آرند | که ایشان یکدگر را یادگارند
خدایا چاره بیچارگانی | مراد بنده را چاره تو دانی
چنان کز شب برآری روز روشن | ازین اندوه برآری شادی من

[1] که مغز شعر و مغز جان استیاست ۱۲

زهجرانت بسی دارم شکایت
نمی گنجد بدفتر این حکایت

بیاور نکهتی زان طیب امید
مشام جان معطر ساز جاوید

که این نافه زچین جیب حوراست
نه زان آهو که از مردم نفوراست

درین وادی ببانگ سیل بشنو
که صد من خون معصومان بیک جو

پر جبریل را اینجا بسوزند
بدان تا کودکان آتش فروزند

سخن گفتن کرا یارا ست اینجا
تعالی الله چه استغناست اینجا

برو حافظ درین معرض مزن دم
سخن کوتاه کن والله اعلم

(۵)

ایا ریح الصبا قلبی کئیب
مشامی من بخورک یستطیب

گزاری کن سحر بر طرف گلزار
بسرو و گل زما پیغام بگزار

تو با رویش زحسن ای گل مزن لاف
که زردوزی ندارد بوریا باف

منازه ای سرو با بالایش از قد
که با قدش یقین می افتی از حد

بکش ای سرو پیش قد او سر
ازین فکر تبه زنهار بگزر

بیا ساقی که ایام بهاراست
برغم آنکه او پرهیزگاراست

شراب ارغوانی را بیاور
بده جامی که زهدم نیست درخور

بده درگوشش ره پند ادیبان
چه آن پند و چه آواز خطیبان

همین می گویدت در باغ بلبل
که جام از کف منه در موسم گل

غنیمت دان وصال گل غنیمت
بمی خوردن مصمم کن عزیمت

مشو غافل که فرصت می شود فوت
دمادم وقت عشرت می شود فوت

زحافظ گوش کن این پند یکدم
همی زن جام می والله اعلم

(۶)

هرکه آمد درجهان پرز شور
عاقبت می بایدش رفتن بگور

ورره عقبی است دنیا چون پلی
بی بقا جائی و ویران منزلی

دل منه برین پل پرترس و بیم — برگ ره ساز و مشو این جا مقیم
نزد اهل معنی این کاخ سپنج — هست چون ویرانهٔ خالی ز گنج
راستی گویم حقیقت سفته اند — عارفان کین خانه را خان گفته اند
خان اقامت را نشاید در گزر — این جهان با کس نماند در گزر
دور باش از دوستیٔ مال و جاه — زانکه مالت مار و جاهت هست چاه
من گرفتم خود توئی بهرام گور — خواهی گفتاد آخر اندر دام گور
گر نه کوری اگر می بین گفتمت — یکزماں بیکار منشیں گفتمت
هیچ کس را نیست زین منزل گزیر — از گدا و شاه و از برنا و پیر
ای که بر ما بگذری دامن کشان — از سر[1] اخلاص الحمدی بخوان

[1] حافظ الحمدی می خواہد بجاں ۱۲م

ای داده بباد دوستداری — این بود وفای عهد و یاری
آخر دل ریش دردمندم — تا چند بدست غم سپاری
از زلف تو حاصلی ندیدم — جز شیفتگی و بی قراری
ای جان عزیز بر ضعیفان — تا چند کنی جفا و خواری
هرچند که سوختی بجورم — کردم من خسته سازگاری
گفتم مگر از سر ترحم — دست از ستم و جفا بداری
چون نیست امید آنکه روزی — بر عاشق خسته رحمت آری

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای ساقی ازان می شبانه — درده دو سه جام عاشقانه
تا در سر من ز عقل باقی است — از دست مده می مغانه
برداشته اند صوت داود — مرغان چمن ز آشیانه
ای مطرب با تو نیز یکدم — مگذار ز کف دف و چغانه
برگوی به یاد وصل جانان — چون عود بسوز دل ترانه
می نوش تو حافظا به شادی — تا چند خوری غم زمانه
دیری است که آتش غم دل — در سینه همی کشد زبانه

چون نیست بهیچ گونه پیدا	دریای فراق را کرانه

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

در سختی عشق اگر بمیرم	من دل ز غم تو بر نگیرم
بی شک دل ماه و خور بگیرد	گر سوی فلک رسد نفیرم
پیوسته کمان ابروانش	از غمزه همی زند به تیرم
نتوان بقلم نوشت شوقش	گر تیر فلک شود دبیرم
پیر غم عشقم ارچه طفلم	طفل غم عشقم ارچه پیرم
دارم سر آنکه همچو سعدی	بنشینم و صبر پیش گیرم
چون کرد زمانه ستمگار	دور از تو به بند غم اسیرم

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای غیرت لعبتان طناز	برقع ز رخ چو مه بینداز
تا من ز سر جهان بکلی	برخیزم و توبه بشکنم باز
ای دوست ز رهگذار دیده	شد فاش میان مردمان راز
تا خود چه بود مرا سرانجام	در عشق چو هجر کرد آغاز
سرمایهٔ عمر داد بر باد	هر کو بغم تو گشت انباز
در آتش عشق و مجمر غم	می سوز دلا چو عود و می ساز
حالی چو نمی دهد مرادست	بوسیدن پای آن سرافراز

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای سرو سمن بر گل اندام	از عارض تو خجل مه تمام
بازای که هجر جان گدازت	برد از دل من قرار و آرام

از دانهٔ خال و دام زلفت
مرغ دل من فتاده در دام
چون کام نشد ز وصل حاصل
قانع شده ام بهجر ناکام
مائیم و غم فراق حالی
تا خود بکجا رسد سرانجام
جز محنت و درد گو نیا نیست
دور از تو نصیب من ز ایام
مقصود وجود حافظا چیست
جز صحبت یار و باده و جام
حالی چو نمی شود مهیا
کام دلم از تو ای گلندام

آں به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای راحت جاں بیقرارم
امید دل امیدوارم
شادم به غمت که در همه حال
سوز غم تست سازگارم
تا رفتهٔ از کنارم ای دوست
یکباره ز عیش بر کنارم
در آرزوی وصال حالی
عمری بفراق می گزارم
امشب بگذشت خواهد از دوش
طوفاں سرشک اشکبارم
تا مرگ نگیرم گریباں
من دست ز دامنت ندارم
چوں هیچ نشد به سعی حاصل
کام دل خستهٔ فگارم

آں به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای[1] زخم تو مرہم غم دل
عشق تو انیس و محرم دل
زلف تو کمند گردن جاں
و لعل تو نگین خاتم دل
ابروی تو بو و شحنهٔ جاں
چوں چشم تو گشت حاکم دل
او در دل ما و ما در آتش
ما را غم اوست نی غم دل

---

[1] زخم غم تو مرهم دل ہے

نزدیک شد آنکه من ز دوری | گیرم سرِ خویش یا کم دل
حافظ چه شود اگر بیابی | نوری ز حضور عالم دل
چوں ملک وصال او نگردد | آساں آساں مسلم دل

آں بہ کہ زِ صبر رخ نتابم
باشد کہ مراد دل بیابم

ساقی اگرت هوای ماهی — جز باده میار پیش ماشی
سجاده و خرقه در خرابات — بفروش و بیار جرعهٔ می
گر زنده دلی بشنو ز مستان — در گلشن جان ندای یاحی
با درد درا بجوی درمان — کونین نگر ز عشق لاشی
اسرار دل است در ره عشق — آواز سماع و نالهٔ نی
یک مفلس پاکباز در عشق — بهتر ز هزار حاتم طی
سلطان صفت آن بت پریروی — می آید و خلق شهر از پی
مردم نگران به روی خوبش — وز شرم روان ز عارضش خوی
حافظ ز غم تو چند نالد — آخر من دل شکسته تا کی

بنشینم[1] و با غم تو سازم
جان در سر کار عشق بازم

ماهی چو تو آسمان ندارد — سروی چو تو بوستان ندارد
با روی تو آفتاب دیدم — نیک است ولیکن آن ندارد
از حسن تو چون کنم عبارت — کز هیچ صفت نشان ندارد
حیران شده‌ام که هیچ وصفی — در خورد رخت بیان ندارد

[1] له نسخه سله ما در ره غم تو یار باشم ؎ وز عیش جهان کنار باشم ۱۲

هر دل که زجان ندارد دوست | میدان یقین که جان ندارد
مرغی که بسوی تو کرد پرواز | دیگر سر آشیان ندارد
از بهر دلم کدام تیر است | کابروی تو در کمان ندارد
چشمت نظری بما نینداخت | مست است و سر جهان ندارد
منظور شهنشه است وا زناز | پروای شکستگان ندارد

سلطان زمانه ناصر الدین
شد معتصم بعز و تمکین

شاهی که پناه ملک و دین است | در خورد هزار آفرین است
نوباوه خاندان کیاست | گلدسته بوستان دین است
هم نسل شهنشه زمان است | هم نقد خلیفه زمین است
آثار و دلائل سعادت | تابنده چو نورش از جبین است
در بحر جهان بی سر و پائی | انصاف که گوهر ثمین است
در خاتم قدر او نهفته | فیروزه چرخ در نگین است
تیغش بمیان کفر و اسلام | سدّیست ولیک آهنین است
آنجا که کمال رفعت اوست | خورشید فلک چو خوشه چین است
جائی که شکوه و شوکت اوست | گردون چه بود چه جای این است

کلک از کف دست اوست دُربار
شمشیر ببازوش سزاوار

ای سایه رحمت الهی | وی غنچه باغ بادشاهی
ای رونق بزم خوبروئی | وی خسرو ملک دادخواهی
هرگز بشمایل تو سروی | نارسته ز بوستان شاهی
هم برج جلال را تو مهری | هم برج جمال را تو ماهی
در خواسته از خدای بیچون | بختت بدعای صبح گاهی
بر نام تو مهر کرده گردون | منشور اوامر و نواهی
بر سلطنت تو بی تکلف | تمکین تو می دهد گواهی

با این همه احتشام خورشید | از لشکر تو چو یک سپاهی
نام تو یقین که می برآرد | آوازه ز ماه تا بماهی

گردون که لطیفها برآرد
دُرّی چو تو در صدف ندارد

ای خلعت ملک بر تو زیبا | وی غُرّه دولت از تو غرّا
ای آمده نوعروس دولت | بر شکل و شمایل تو شیدا
انوار شکوه شهریاری | از روی مبارکت هویدا
بر قامت حشمت تو کوتاه | این اطلس نیلگون والا
بگذشت صدای صیت عدلت | از سقف نهم رواق خضرا
بر شادی مجلس تو خورشید | هر لحظه کشیده جام صهبا
در باغ ز اشتیاق وصلت[1] | گل ساخته دستهٔ خویشتن را
تا روی مبارک تو بینند | نرگس همه دیده گشته عمدا
از بهر قبولت از بن گوش | لولوی خوشاب گشته لالا

از قصر تو چرخ آستانی
کیوان بدر تو پاسبانی

تا باد خدای یاد یارت | جز عیش مباد هیچ کارت
هر آرزوی که در دل آید[2] | ایام نهاده در کنارت
توفیق رفیق و یمنیت | تائید ندیم در یسارت
نصرت که مباد از تو خالی | در رزم کمینه دستیارت
اقبال که باد با تو دایم | در بزم کمینه پرده دارت
آراسته چون بهشت گیتی | از کوشش تیغ آبدارت
تا چرخ بپاست دور دورت | تا دهر بجاست کار کارت

---

[1] روایت ـ گل ساخته چاک پیرهن را ۱۲

[2] در آرزوی جمال روایت ۱۲

جاوید بعون جاہ و عزّت | بادا ہمہ چیز بر قرارت
آسودہ چو حافظند خلقاں | در سایۂ بخت کامگارت

کارت ہمہ حفظ ملک و دیں باد
تا باد ہمیشہ ایں چنیں باد

تخمیس غزل سعدی ح
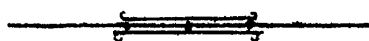
در عشق توای صنم چنانم | کز هستی خویش در گمانم
هرچند که زار و ناتوانم | گر دست دهد هزار جانم
در پای مبارکت فشانم

کو بخت که از سر نیازی | در حضرت چون تو دلنوازی
معروض کنم نهفته رازی | هیهات که چون تو شاهبازی
تشریف دهد در آشیانم

ای بسته کمر ز دور و نزدیک | بر خون تمام ترک و تاجیک
در مسکن اخلص الممالیک | گر خانه محقر است و تاریک
بر دیدهٔ روشنت نشانم

هرچند ستمگری ترا خوست | کم کن تو جفا که این نه نیکوست
گیرم که دلت ز آهن و روست | آخر بسرم گذر کن ای دوست
انگار که خاک آستانم

گفتم که چو کشتیم بزاری | زان پس ره مرحمت سپاری
بر دل رقم وفا نگاری | تو خود سر وصل ما نداری
من طالع بخت خویش دانم

من از تو بجز وفا نجویم | بیرون ز گل وفا نبویم
الا ره بندگی نپویم | اسرار تو پیش کس نگویم

اوصاف تو نزد کس نخواہم

گر غمزۂ تو زند بہ تیرم ورترک فلک کند اسیرم
یکدم نبود ز تو گزیرم من ترک وصال تو نگیرم

الا بفراق جسم و جانم

گیرم نہ درِ وفا کشودیم نہ مہر بہ مہر می فزودیم
نہ بود ہر آنچہ می نمودیم آخر نہ من و تو دوست بودیم

عہد تو شکست و من ہمانم

گر سر ببری بہ تیغ تیزم از کوئی وفات برنخیزم
ورز آتکہ کنند ریزریزم من مہرۂ مہر تو نریزم

الا کہ بریزد استخوانم

آنانکہ نشان عہد جویند جز راہ مزار من نپویند
خاک من زار چوں ببویند گر نام تو بر سرم بگویند

فریاد برآید از روانم

گر بگذرم پیش خیلے ہر یک بہ صفا بہ از سہیلے
جز تو نکنم بغیر میلے مجنونم اگر بہای لیلے

ملک عرب و عجم ستانم

گشتم صنما ور آرزویت آشفتہ و تیرہ دل چو مویت
ہرچند نمی رسم بکویت شب نیست کہ از فراق رویت

زاری بفلک نمی رسانم

ای وصل تو اصل شادمانی دایم ابمراد دل بمانی
بر[1] حافظ خود چہ می فشانی ہر حکم کہ بر سرم برانی

سہل است ز خویشتن مرانم

---

[1] ما حافظ خود نگو عیانی ۱۲م

یکی از شعرا در وفات او گوید

بهفتصد و نود و یک بحکم لم یزلی
جهان فضل و هنر در جوار رحمت رفت

یگانه سعدی ثانی محمد حافظ
ازین سراچه فانی بباغ جنت رفت

دیگری گفته

چراغ اهل معنی خواجه حافظ
که شمعی بود از نور تجلی

چو در خاک مصلی ساخت منزل
بجو تاریخش از خاک مصلی

تمّ بالخیر

بوجوہیکه در دیباچه دیوان مذکوراست ایں غزلیات از حافظ نیست بلکه کلام دیگران است چنانکه طرز کلام و اسلوب سخن براں دلالت می کند و چوں غرض از تدوین ایں دیوان ضبط کلام حافظ است نه کلام دیگراں لهذا ترک آں واجب بود لیکن تنبیهاً للناظرین بعضی ازانهاکه در دواوین مطبوعه وغیر مطبوعه دیده شد اینجا نوشته می شود ۱۲

(۱)

ای فروغ طلعت خورشید نور اصفیا — طرّهٔ شام قدر عارض آفتاب والضحی

بر صفای سینهٔ پاکت الم نشرح گواه — پیشتر زادم صفی گردیده بودی مصطفی

سرور عالم محمدؐ خواجهٔ هر دو سرا — باز بر معراج سبحان الذی اسری بها

گو چنیں نور تجلی با دل انگاراں نما — کافتاب روی تو آئینهٔ نور خدا

هست حافظ در مناجات تو ای شاه غریب — مرحبا ای مرحبا ای مرحبا

(۲)

صبح چوں خمّار بزم آرا شو و میخانه را — قلقل آواز صراحی جاں دهد مستانه را

دور گردوں آمده آخر دریں محفل بین — ساقیا برخیز پرده آخریں پیمانه را

عاشق شوریدهٔ تو زاں نحو د ناز و کاو — سوختن آموخته هم شمع و هم پروانه را

له گرد شمع جاں معشوق ازنگردد عاشقی کو عاشقی آموزد اندر سوختن پروانه را ۱۲

زنگ شرک آنکس که از آئینه دل دور کرد
هر نفس دید اندرین آئینه آں جانانه را

رشک[له] لیلی غیرت مجنوں مرا کرده بعشق
عاقلا پندی مده همچو من دیوانه را

صید چوں مرغ هوا گرداں شود ناداں بجهل
میکند در کار خود صد اعتراض دانه را

حافظ از زهد ریائی بت پرستی بهتر است
همچو رنداں بر زمین زن سبحهٔ صد دانه را

(۳)

هنگام نو بهار گل از بوستان جدا
یا رب مباد هیچکس از دوستاں جدا

بلبل بناله در چمن آمد به صبحدم
کز وصل گل همی شود اندر خزاں جدا

دنیاست باغ کهنه و انسان گل نواند
هر یک ز شاخ عمر کند باغباں جدا

افسوس کیں حیات جهاں رایگاں گذشت
افسوس دیگر آنکه شود تن ز جاں جدا

بسیار خفته اند دریں خاک تیره گوں
شاه و عروس همچو گل از گلستاں جدا

هشدار و پای بر سر آسودگاں منه
تنها بگور خفته و از همدماں جدا

گر فی المثل چو حافظ در عشق صادقی
بهر وصال دوست شو از خانماں جدا

(۴)

سرّی است در حقوق محبت برای ما
عشاق از دو دیده کشند ابتلای ما

ما آدم از بهشت بروں زاں کشیده ایم
تا قدر تم همی نگرد در سرای ما

ما نوح را ز طوفاں سرشته کرده ایم
موسی شعیب با ید بیضا عصای ما

مداح ماست یوسف مصری بقعر چاه
یونس به بطن حوت بگوید ثنای ما

گاهی بیفگنیم در آتش خلیل را
قربان کند اگرچه پسر در رضای ما

نمرود را ز قدرت ما مملکت رسید
قاروں غنی ز نعمت بی منتهای ما

شدّاد را ز نعمت چنداں بداده ایم
هشتم بهشت آورد اندر سرای ما

له چوں شدم مجنوں بروی عشق لیلے درجهاں ۱۲ عه حافظا از زهد ریائی تو بر کن پیش کو یس برو بکشای آخر شب در میخانه ۱۲

فرعون را نہ داویم ایدوست در وسہر	زیراکہ او نداشت سر درد ہای ما
انگشتر سلیماں با دیو دادہ ایم	یعقوب خود نگاہ کند در قضای ما
ارہ بتارک زکریا فرو کشیم	یحیی کشیم و دم نزند در بلای ما
دندان مصطفی را ایدوست بشکنیم	ایوب صابر آمدہ در قہرہای ما
گہ زہر را نصیب بہ حلق حسن کنیم	گہ تیغ بر حسین کشد کبریای ما
ما پروریم دشمن و ما می کشیم دوست	کس را چہ حد چون و چرا در قضای ما
بیگانہ را چہ کار بود در بلا و غم	آنرا رسد کہ خاص بود آشنای ما

حافظ ہمیشہ نالہ کند در بلا و غم
باشد کہ خود علاج کند درد ہای ما

ردیف با

چنانکہ در دیباچہ مذکور است این غزل از سلمان است و در دیوان حافظ از ملحقات است

زباغ وصل تو یابد ریاض رضوان آب	زتاب ہجر تو دارد شرار دوزخ تاب

ردیف تا

(۱)

این دم کہ یار قاتل جان فگار ماست	شمشیر تیز کردہ و در فکر کار ماست
سعی کند بکشتن من ہر کہ یار ماست	ما عاشقیم کشتہ شدن اعتبار ماست
ما را کشیدہ یار سوی دار می برد	ساقی بیار بادہ دم گیر و دار ماست

ما با وجود سنگ ملامت سلامتیم
گویا که سنگهای ملامت حصار ماست
بی زخم تیغ عشق ز عالم نمی رویم
بیرون شدن ز معرکه بی زخم عار ماست

(۲)

باد سحری نافهٔ تاتار دریده است
تی نی خلطم بر سر زلف تو وزیده است
گر با دهنت غنچه نگیرد به تبسم
باد سحری بهر چه اش پرده دریده است
چون دیدهٔ زلف تو زنجیر دلم گفت
دیوانه نداند که در آن زیر چه دیده است
پرسی تو چه حال دل بدروز که تیره است
وز زلف تو بس رنجشی از ناز کشیده است
بخشا بسر شکم که چو باد از پی بویت
سرگشته بدنبال تو بسیار دویده است
گفتم سر گیسوی تو من راست کشم گفت
بگذار بلا جانب خود کس نکشیده است
از حال دلم زلف سیاه تو چه آگاه
آنکس که گهی مار سیاهش نگزیده است
تا کی غم پنهان تو در سینه گزارم
چون از غم آهم به نهم چرخ رسیده است
گفتی که چه حال است فلان چشم پر آبت
از خانه چه پرسی که همه سال چکیده است
تا چند دهی وعده که نزدیک رسم باز
رس تا که کسی بخت سیه روز کشیده است

گفتی تو شب از حافظ بدروز خبر چیست
عمری است که بی روی تو صبحش ندمیده است

(۳)

پری روی که رخسارش چو ماه است
هزارش عاشق شیدا چو ما هست
چه باک ار میکشد ما را بمژگان
چو لعل دلپذیرش عذرخواه است
محال قرب از آن دارد شب قدر
که چون زلف پریشانش سیاه است
مرا چون اشک می اندازد از چشم
نگارینی که عالم را پناه است
بگفتی خواهمت کشتن درین راه
ز شادی روز و شب چشمم براه است

دل و دین چون فدا کردم چو حافظ
لب خشک و رخ زردم گواه است

(۴)

صبح دولت طلوع طلعت اوست
شام ظلمت نشان ظلمت اوست

مهر برخوان او نواله رسان | ماه نو خم ز بهر خدمت اوست
از قدش پای سرو مانده بگل | لاله را داغ دل ز فرقت اوست
رنگ و بوی گل از رخش بچمن | نالهٔ بلبل از محبت اوست
سوسن ده زبان خموش بباغ | لال مانده ز صنع قدرت اوست
فقر اگر رنج و محنت است اما | گنج عزت بکنج عزلت اوست
بدوا جانب طبیب مرو | صحت عاجل از طبابت اوست
در طریق سلوک سالک را | آنچه پیش آید از ارادت اوست

قمری و عندلیب و حافظ نیز
همه گویا بذکر مدحت اوست

(۵)

مرا سر بلندی ز سودای اوست | سری دوست دارم که در پای اوست
مزاج دلم گرم ازان می شود | که پر مهر روی دلارای اوست
مرا زیبد ار لاف شاهی زنم | که در سینه گنج تمنای اوست
نیابی در اجزای ما ذره | که آن ذره خالی ز سودای وست
سرم جای شور و تنم جای شوق | لبم جای ذکر و دلم جای اوست
که نزدیک لیلی خبر می برد | که مجنون آشفته رسوای اوست

دلت حافظا کی برآید ز بند
که در بند زلف سمن سای اوست

(۶)

نمیدانم دل بلبل ز عشق روی گل چون است | ولی در غنچه می بینم که پیکانهاش در خون است
عجب نبود که بلبل را قرار و صبر کم گردد | ریاحین را چو هر ساعت جمال و حسن افزون است
نظر کن در گل رعنا که شکل او چه افتاده است | چه جرم بلبل شیدا اگر بیچاره مفتون است
چو از پرده برون آمد گل انگه بلبل مسکین | اگر در پرده می نالد دلش از پرده بیرون است
اگر مستی کند بلبل درین موسم روا باشد | که بر هر شاخ از گلها هزاران جام میگون است
درین موسم که بوی عیش از عالم همی آید | تو خود دانی نگارینا که کار عاشقان چون است

زمان عشرت و شادی که بهجتی بجا حافظ
غنیمت دان کنون عشرت که وقت عیش اکنون است

(۷)

لعلی نگون نهاد بر آتش که عنبر است — وز طره طوق کرده که از مشک چنبر است
تعویذ دل نوشته که این خط مسلسل است — شکر همی سرشته که یاقوت احمر است
زلف سیه کشیده که این قلب عقرب است — روئی چو مه نموده که این مهر انور است
در خواب کرده غمزه که جادوی بابل است — در تاب کرده طره که هندوی کافر است
برقع ز رخ کشوده که این باغ جنت است — وز لب شراب داده که این آب کوثر است
بر طرف مه فشانده سیاهی که سنبل است — بر برگ گل فشانده غباری که عنبر است
موی بباد داده که مشک تتاری است — زاغی بباغ داده که خال معنبر است
سیمین علم فراخته کین سرو قامت است — از قند حقه ساخته کین تنگ شکر است
قوس قزح نموده که ابروی دلکش است — ابر سیه کشیده که گیسوی دلبر است
از شمع چهره داده فروغی که آتش است — بر گوشوار بسته دری را که گوهر است

در جوش کرده چشمهٔ چشمم که قلزم است
در گوش کرده نکته حافظ که گوهر است

ردیف ثاء

(۱)

الغیاث ای مایهٔ جان الغیاث — کفر زلفت برد ایمان الغیاث
ما همی لیسیم لب از تشنگی — در لبانت آب حیوان الغیاث
ده کجا آن شربت دیدار تو — می کشد تلخی هجران الغیاث
ما ز گریه غرق در خون گشته ایم — لعل تو پیوسته خندان الغیاث
چشم بیمارت مرا بیمار کرد — جز به لعلت نیست درمان الغیاث

غمزهٔ شوخ تو از راه اجل
میزند در دیده پیکان الغیاث

از خدنگ ناوک مژگان تو
زخمها افتاده در جان الغیاث

چون دو زلفت کرد سرگردان مرا
گردش گردون گردان الغیاث

پیچش زلف تو در جانم فتاد
رشتهٔ تن گشت پیچان الغیاث

همچو گو از زخم چوگان فلک
هر طرف گشتیم غلطان الغیاث

باطناب زلف حافظ را بجنش
مانده در چاه زنخدان الغیاث

(۲)

بارم هوای آن بت رعناست الغیاث
دیگر دلم رمیده و شیداست الغیاث

آن دل که کنج عافیتی برگزیده بود
این دم بعزم در دو بلاهاست الغیاث

صوفی که جام صاف دما دم همی کشد
حیران کوی او شد و رسواست الغیاث

زاهد که غرق بود بناموس و ننگ و نام
افتاده در ملامت سوداست الغیاث

از جان زار حافظ و از کشتگان شوق
فریاد و شور و ولوله برخاست الغیاث

(۳)

تاکی بود میانهٔ اهل کتاب بحث
خوشوقت آنکه نیستش از هیچ باب بحث

از عشق گشت مدرسه و درس مندرس
نجات عقل را نرسد زین کتاب بحث

رحمت بر آنکه عذب شمار و عذاب دوست
زحمت مبر فقیه و مدار از عذاب بحث

چشمم شمارد انجم و زان ماه دم زنم
همچو منجمی که کند ز آفتاب بحث

حافظ ملاف در بر آهوی او سحر
هشیار را خطاست بمست خراب بحث

(۴)

درد ما را نیست درمان الغیاث
هجر ما را نیست پایان الغیاث

دین و دل بروند و قصد جان کنند
الغیاث از جور خوبان الغیاث

در بهای بوسهٔ جانی طلب
میکنند این دلستانان الغیاث

خون ما خوردند این کافر دلان
ای مسلمانان چه درمان الغیاث

داد مسکینان بده ای روز وصل
از شب یلدای هجران الغیاث

هر دمم درد دیگری رسد
زین حریف سست پیمان الغیاث

ای دل از زلف و خط و خال و لبش
وز دو چشم مست و مژگان الغیاث

همچو حافظ روز و شب بی خویشتن
گشته ام گریان و نالان الغیاث

ردیف جیم

(۱)

آتش اندر آب افسرده است یا می در زجاج
یا درخشان در میان چشمه حیوان سراج

با چنین باران غم بر سر ندارد شادمانی
جز بوصل یار خود دل را نمی بینم علاج

از کف آزادگان غایب مدار آن جام را
کاهل دل را کار عشرت زان همی گیرد رواج

ساقیا درده ز بهر روح روح اهل دل
آنچنان راحی که با جان هست آن را امتزاج

من خود از آغاز فطرت عاشق مست آمدم
بر نتابم بر روا رین در نتا بوقت اندراج

بر فگن برقع ز رخ کز نازکی مانی مدان
تازه گل کز وی رباید باد شبگیری رواج

احتیاج است بوصل خویشتن دانسته
دوستان را دستگیری کن بوقت احتیاج

عاشقان کوی جانان با گدائی سرخوشند
اینچنین شه را کجا باشد نظر بر تخت و تاج

بشنو این نکته تو از حافظ که باشد سودمند
باده نوش و خیر کن کین به ز بودن میر حاج

ردیف جیم فارسی

(۱)

از من دلشده آن یار نمی پرسد هیچ
خبری زین دل افگار نمی پرسد هیچ

او طبیب من و من خسته و بیمار غمش
چه طبیب است که بیمار نمی پرسد هیچ

وی طبیبی بسرم آمد و احوالم دید
گفت چون است ترا یار نمی پرسد هیچ

گفتمش بخت من و طالع شوریدهٔ من
خفته می بینم و بیدار نمی پرسد هیچ

جانم از فرقت رویش بلب آمد صد بار
که ازین دلشده آن یار نمی پرسد هیچ

دوش در خواب چو من ماه رخ او دیدم
گفت گر گاه ترا یار نمی پرسد هیچ

ای طبیب ازلی یک نظری کن ما را
حافظ سوخته را یار نمی پرسد هیچ

با که گویم چکنم آه چه سازم حافظ
از من دلشده آن یار نمی پرسد هیچ

ردیف حای حطی

(۱)

مگر ز کوی تو آمد سحر نسیم صباح
که زنده گشت ببوی لطیف او ارواح

دو چشم خلق ندانم کرا همی جوید
که دایم است بجستن رفیق چون سیاح

فتاد کشتی قالب میان خشکی ماند
چو سیل آب نباشد چسان برد ملاح

خمار از سر ما کی فرو رود از می
که در الست چشیده است از صبوح ارواح

ز زردی رخ ما و ز سرخی رخ تو
که باده با رخ ساقی مباح گشت مباح

کشاده پرده ز رخسار خویشتن بصبوح
عجب دو رنگ فتاده است عارض لقاح

درین خزانه غیبت دلی که با قفل است
ز اسم اعظم حق از برای او مفتاح

دل شکستهٔ انسان زجائی است لطف — ز نور روی تو باید درون او مصباح

کشاد کار چو در دست اوست ای حافظ
چو غنچه گوی نهفته بصبح یا فتاح

(۲)

اگرچه شاهد من همچو یوسفاست صبیح — ولیکن از سر تا پا فتاده است ملیح
بحسن طلعت او تا کشاده ایم نظر — جمال صورت خوبان بچشم ماست قبیح
خیال این خم ابرو نشسته تا در چشم — حضور اوست مرا هم نماز و هم تسبیح
لبش بدم چو مسیح و خطش بچشم چو خضر — که دیده است بیکجا مقیم خضر و مسیح
سیاهی خط و خالش ملاحت افزوده — سواد عارض او چون بیاض بود صبیح
کشاده است دلم سوی گلشن جنت — مگر که از گل و ریحان او رسیدش ریح
غلام کیست که ملک دلم گرفت بحسن — همیشه دعوی شاهی همی کند بصریح
بهر کرانه شهیدان غمزهٔ چشمش — چو ماهی و ملخ افتاده اند جمله ذبیح
چگونه نطق فصاحت همی زند حافظ — چو بست جذبهٔ عشقش زبان عقل فصیح

خموش گشته حافظ که نطق دایم داشت
چو دید او را گویا بصد زبان فصیح

ردیف دال

(۱)

اگر خدای کسی را بهر گناه بگیرد — زمین بناله در آید زمانه آه بگیرد
برابر است که کوه پیش حضرت مولی — گهی بکوه نه بخشد گهی بکاه بگیرد
گناه روی زمین میلکتی نمی دانی — که ماه بر فلک از شومی گناه بگیرد
تو پاکدامنی آری ولی شود پیدا — گناههای تو فردا که دادخواه بگیرد
شبی زشرم گنه آنچنان بگریم زار — که سجده گاه من آنشب همه گیاه بگیرد

که وداع بنالم بدان مثابه که یار / بهر زمین که رود آب دیده راه گیرد

چو شاه قصد هلاک کسی کند حافظ
کراست زهره و یارا که پیش شاه گیرد

(۲)

ای پسر دولت باقی به طلب یافته اند / در طلب باش که اینجا طلب یافته اند
ابجد عشق بیاموز و مگو از اب وجد / که درین راه مراتب به حسب یافته اند
سالک راه طلب باش و دم از خویش مزن / که سعادت نه بخویشی و نسب یافته اند
مست غفلت مشو ای دوست که ارباب حضور / روشنائی و صفا در دل شب یافته اند

اگرت منزلتی هست درین ره حافظ
ادب آموز که دولت بادب یافته اند

(۳)

آن می که دوش ساقی ما در پیاله کرد / تدبیر زهد زاهد هفتاد ساله کرد
باجان تشنگان غمت بادهٔ صبوح / کرد آنچه دوش با گل سیراب ژاله کرد
در باغ دهر غنچه روی تو تا شگفت / بس خون دل که در دل خونین لاله کرد
هرگز بسوی ما ننوشتی تو نامه / با آنکه دل بنام تو چندین رساله کرد
طغرا نویس حسن بدار القضای عشق / بی من برفت نام تو اندر پیاله کرد
بریخ نوشت کاتب دیوان عارضت / هر بوسه که چشم تو مارا حواله کرد

خون گشت جان حافظ مسکین خسته دل
از بس که در فراق لبت آه و ناله کرد

(۴)

ای دولت گوئی که بمیدان تو یابند / فرخنده سر آن سر که بچوگان تو یابند
خاک ره بادی ز تن آتش زده کورا / گه گه گذری بر سر ایوان تو یابند
چون گم شده دلها به شبستان تو جویند / در هم زده در زلف پریشان تو یابند
هر کس که در ایام تو عمرش بسر آمد / خاکش شده در وادی هجران تو یابند
هر دل که جنون از سر گیسوی تو گیرد / در سلسله زلف زرافشان تو یابند

ای دولت آنانکه بشب طلعت خورشید ... طالع شده از زلف پریشان تو یابند
خوش وقت کسانیکه ز اقبال جمالت ... پیوسته سحرگه به شبستان تو یابند
هر خون که در ایام همایون تو ریزند ... جوشان بدل ساغر و میدان تو یابند
فردا چو شهیدان تو انصاف ستانند ... خون همه در گردن دربان تو یابند
چون حشر شهیدان شود آغاز به محشر ... خاک همه در عرصه میدان تو یابند
نشگفت که از آهن مهرت بوجودم ... سیماب شده آهن پیکان تو یابند
ای دولت حافظ برسد گر از سر کویت
خاکین شده بر سر دربان تو یابند

(۵)

بازم مه رخسار کسی در نظر آمد ... مهری بدل از طلعت آن ماه برآمد
باز این دل سودازده ام گشت هواگیر ... وز کار خود و بار خود این یار برآمد
یکبار نظر بر خم ابروش فگندم ... صد تیر بلا بر من از آن یک نظر آمد
این طرفه که هر روز که دیدم مه رویش ... از روز دگر در نظر خوبتر آمد
حافظ طلب وصل بسی کرد بآخر
از دست غم هجر تو از پای درآمد

(۶)

با من خسته شبی وصل تو تقدیر نبود ... ورنه در کوشش این دلشده تقصیر نبود
منکه سودای سر زلف تو می ورزیدم ... چه پشیمان شدم چاره و تدبیر نبود
خواست دشمن بجفا کز تو بگردانم روی ... میکنم شکر که آن قابل تغییر نبود
در عجب مانده ام ای دوست که شبهای فراق ... خبر از آه من و ناله شبگیر نبود
خواستم تا غم ایام فراقت گویم ... رخ نمودی و مرا قوت تقریر نبود
خط زیبای تو کان آفت دور قمر است ... غیر مشک ختنش لایق تحریر نبود
من شدم حلقه بگوش در میخانه عشق
چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود

(۷)

بجام وصل جاناں چشمۂ کوثر نمی ارزد
دو عالم پیش سرمستاں بیک ساغر نمی ارزد

ز بهر چشمۂ حیواں مرو چندیں بتاریکی
بدیں سرگشته بودن ملک اسکندر نمی ارزد

بجام می گرو کن خرقۂ پشمینۂ صوفی
که زاں کس قلب روی اندود ازیں بهتر نمی ارزد

مگو حال دل مستاں بعیاراں صورت بیں
مثل باشد که گوش خر به سیم و زر نمی ارزد

منه جان و دل خود در خطر ای ره رو دریا
که با چندیں زیان و سود در و گوهر نمی ارزد

خمار افزا شراب از ساغر زریں بکش حافظ
که یکدم سرخوشی او بدردسر نمی ارزد

(۸)

ترک مست چوں جعد مشکیں گرد کاکل بشکند
لاله را دل خوں شود باز ار سنبل بشکند

درخراماں سرو گلبارش کند میل چمن
سرو را از پا در اندازد و دل گل بشکند

تا خیال ابروی جاناں ز چشمم دور شد
اندریں ره سیلها باشد که صد پل بشکند

چوں نسیم صبحگاهی پردۂ گل بردرو
خار غم اندر دل مجروح بلبل بشکند

حافظ ایں سر وحدت را ز دست خود مده
تا خیال زهد و تقوی را توکل بشکند

(۹)

درخرابات عشق مستانند
کز شراب الست غلطانند

دل و دیں را بجرعۂ بدهند
دو جهاں را بهیچ نستانند

ای گرفتار عقل و دیں ز هوش
دور ازیں رهگذر که مستانند

بروای بی خبر که معذوری
عاشقاں قدر عاشقاں دانند

تو چه دانی که عاشقاں چه نند
اصل قل یا عبادی ایشانند

ایمن از بیم و فارغ از امید
اینچنیں بوالعجب حریفانند

حافظا بعد ازیں سخن کم گوی
که جماعت همه عزیزانند

(۱۰)

دوای درد من بیدوا که می پرسد — اگر ز درد بمیرم مرا که می پرسد
بکنج حجره اگر جان دهم بزاری زار — ز حال زار من مبتلا که می پرسد
جفاست شیوهٔ خوبان این زمانه و بس — درین زمانه ز خوبان وفا که می پرسد
برای کشتن من ای شها تامل چیست — اگر کشید تیغ و کشید از شما که می پرسد
مدار چشم که پرسد ترا کسی حافظ — تو بیکسی و غریبی ترا که می پرسد

(۱۱)

دلبر آن روز که از لیس کمثلی دم زد — عشق کوس لمن الملک درین عالم زد
دوست بر مایدهٔ وصل صلائی در داد — خیمه آن روز که بر آب و گل آدم زد
عقل می گفت که من مبداء موجودتم — عشق می گفت وجودم همه را برهم زاد
در حریم حرمش محرم اسرار نشد — گرچه لاف آن خرد ناقص نامحرم زد
شد قبول حرم آنکس که بامید نجات — دست در حلقهٔ آن زلف خم اندر خم زد
شادم از دولت غمهاش که در روز ازل — نوبت سلطنت عشق قضا در غم زد
بلبل طبع تو حافظ بگلستان وصال — صد نوا بر سر شاخ چمن خرم زد

(۱۲)

قطره اشکی که می ریزم ز چشم تر سفید — می نماید در شب هجر تو چون اختر سفید
سوی من هرگز نشد مایل همای وصل او — استخوانم گرچه شد از هجر آن دلبر سفید
منکه تیرت تا به پر بنشسته در پهلو مرا — چون کبوتر پر بر آورد دم لیکن پر سفید
ساقیا چون بر لب میگون نهی جام شراب — می نماید سرخ از عکسش لب ساغر سفید
نیست آن ماهی که از بیداد چین ترک فلک — بر میان بسته بخون عاشقان خنجر سفید
آن لب و دندان او حافظ بهنگام سخن — حقه لعل است گویا پر در و گوهر سفید

(۱۳)

گنبد آن دو که مست و خراب می گردند — بشب نخفته و در آفتاب می گردند

دو ترک زادهٔ خرگه نشین سرمستند
بگرد ساقی و جام شراب می گردند

دو بحر بند که در چین دیده می باشند
برای آفت جان خراب می گردند

دو شاهد اند که در دیده راز می گویند
بصد کرشمه کنون در حجاب می گردند

دو صوفی اند که در دلق از رقند مدام
درون صومعه بهر ثواب می گردند

دو دزد رهزن و دو شوخ مست عیاراند
بگرد نقد دل شیخ و شاب می گردند

دو شیرگیر دو روباه خوش نظر بازند
بگاه صبح درین ماهتاب می گردند

دو راکبند که ملاح وار گرد محیط
بزور قند که بر روی آب می گردند

دو نازنین بلا جوی فتنه انگیزند
بقصد حافظ مسکین شتاب می گردند

(۱۴)

گرچه از غمزه بتان زخمی بدل کاری کنند
گه گهی از مرهمی باشد که دلداری کنند

هم ستانم داو می و هم کنم مستانه رقص
ساقیان و مطربم امروز گر یاری کنند

گر نباشد از لب لعل تو بوی در شراب
صوفیان از دیده دایم کار خماری کنند

زاهدان را ذوق می گر همچو من حاصل شود
مست می آیند هم توبه ز هشیاری کنند

گر خورند[1] از دست تو مانند صوفی یک قدح
اهل تقوی هر شبی تا صبح بیداری کنند

خاطر مسکین حافظ را که شد بی می خراب
چون رسد می ساقیان از باده معماری کنند

(۱۵)

گفتم[2] که خطا کردی و تدبیر نه این بود
گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود

گفتم که خدا داد مرادت بوصالش
گفتا که مرادم بوصالش نه همین بود

گفتم که قرین بدت افگند بدین روز
گفتا که مرا بخت بد خویش قرین بود

گفتم که بسی خط خطا[2] بر تو کشیدند
گفتا همه آن بود که بر لوح جبین بود

له تا خورد از دست تو جام صبوحی در صباح ــه جا ۱۲م

عه درین غزل در دیوان سلمان هم بنظر آمده ۱۲

گفتم ز من ای ماه چرا مهر بریدی — گفتا که فلک با من بدمهر بکین بود
گفتم که بسی جام طرب خوردی ازین پیش — گفتا که شفا در قدح باز پسین بود
گفتم که توئی[1] عمر چرا زود برفتی — گفتا که فلانی چکنم عمر همین بود
گفتم که ز وقت سفرت بود چنین روز[2] — گفتا که مگر مصلحت وقت درین بود
گفتم که ز حافظ بچه موجب[2] شده دور — گفتا که همه وقت مرا داعیه این بود

(۱۶)

لله الحمد که یارم ز سفر باز آمد — شاد و خرم ز دل اهل نظر باز آمد
به علی الرغم رقیب آنکه همه عمر دراز — دور بود از نظر ما بنظر باز آمد
یار بیرونی ما از در ارباب درون — دولتی بود که یک بار دگر باز آمد
از فراقش دل ما در خطری بود عظیم — همتی دار که جانم ز خطر باز آمد
عاشق بیدل مسکین که دل و جان شد ازو — دل رنجور از آن شهد و شکر باز آمد
تا گرفت از لب چون شهد تو جان چاشنی — گر بپا رفت ز کوئی تو بسر باز آمد
سفر کوی تو تا حافظ پر درد گزید — از غم غربت و از رنج سفر باز آید

(۱۷)

من و رندان که چو نالند بکا نیز کنند — باده نوشند تضرع بخدا نیز کنند
خرقه پوشان صوامع که بطاعت کوشند — رشوه گیرند و تواضع بریا نیز کنند
علم بی حسن عمل موجب حرمان باشد — ناله چون عاصی فردا علما نیز کنند
نازنینان ز سر عربده با اهل نیاز — جنگ جویند ولی رو بصفا نیز کنند
بلبلان در چمن از آرزوی چهرهٔ گل — نغمه سازند و ره برگ و نوا نیز کنند
عارفان نفس دنی را که ز پا افگندند — طلب خوف و طلبگار رجا نیز کنند

[1] توای نسخه چه رفتی .
[2] علت ـ صحت ۲۳

از عطا همچو عزازیل تنک حوصلگان — اکبر ورزند و آغاز انانیت کنند

چهره بنما و وفا جو که کریمان رواق
چون به بخشند گنهکار عطا نیز کنند

(۱۸)

مهر مرا ز دل بدر کرد که کرد یار کرد — با من خسته دل دگر کرد که کرد یار کرد

روز بروز خوبتر بود مرا ز یک دگر — روز مرا ز شب بتر کرد که کرد یار کرد

جان و دلم بیک نظر برد ز غمزهٔ دگر — با من بیدل اینقدر کرد که کرد یار کرد

گفتم ازان لب ای پسر بوسه بده مرا بزر — لب بکرشمه چون شکر کرد که کرد یار کرد

از من مست بی خبر برد بعشوه سیم و زر — پس بفریب قصد سر کرد که کرد یار کرد

دی بگه سحر نگر از می ناب بی خبر — بر سر کوی ما گذر کرد که کرد یار کرد

خون ز فراق در جگر دیده بخون و اشک تر
بر تن حافظ اینقدر کرد که کرد یار کرد

ردیف ذال معجمه

(۱)

ای ذوق شهد لعل تو در کام من لذیذ — حلوای قند گرسنه را در دهن لذیذ

دندان یار در دهن تنگ خوش نمود — در کام حقه دانهٔ دُرّ عدن لذیذ

شهد و شکر زهر چه بناز ار عالم است — شیرین از وست در دهن من سخن لذیذ

خطی ده معنبر زلفت دماغ را — باشد بمغز نغمهٔ مشک ختن لذیذ

مارا بباغ دیده ز اشک سپید و سرخ — خطی است چون بباغ گل و یاسمن لذیذ

از خلق را بکام بود لذت از بهی — بیمار عشق را شده سیب ذقن لذیذ

عشق رخت بخاطر حافظ ز جمله به — در مغز بلبل از همه بوی چمن لذیذ

(۲)

ای گفتگوی لعل تو در کام جان لذیذ ‌ ‌ ذکر لبت چو طعم شکر در دهان لذیذ

دندان تست قطرهٔ شیر و لبت شکر ‌ ‌ در کام ماست شیر و شکر بهر آن لذیذ

خون دل و کباب جگر هر دو بهر تست ‌ ‌ باشد بهم کباب و می ارغوان لذیذ

گفتم حدیث لطف تو آمد سخن لطیف ‌ ‌ کردم بیان وصف لبت شد بیان لذیذ

دل ناوک تو خواست که باشد همای را ‌ ‌ نسبت بطعمهای دگر استخوان لذیذ

او را ز بسکه چاشنی حسن دلبری است ‌ ‌ پیوسته حرف او گذرد بر زبان لذیذ

سوی مژه ز گوشه ابرو اشارتی ‌ ‌ فرما که هست چاشنی زان کمان لذیذ

حافظ بسی ز شیرهٔ جان پخت حلوهٔ
در آرزوی آن لب و نامد چنان لذیذ

(۳)

بنویس دلا بیار کاغذ ‌ ‌ بفرست بآن نگار کاغذ

ای باد صبا ببر بآن شوخ ‌ ‌ از عاشق بیقرار کاغذ

هرگز ننوید او جوابم ‌ ‌ بنویسم اگر هزار کاغذ

تا نام تو نقش شد بر و ماند ‌ ‌ بر صفحهٔ روزگار کاغذ

بنویس ز روی مهربانی
بر حافظ دل‌فگار کاغذ

(۴)

ز بهر نامه نوشتن کنم زبان کاغذ ‌ ‌ که عرض حال کند هم بصد زبان کاغذ

ولی ز رشک نخواهم ز بهر آنکه مگر ‌ ‌ که چون نظر فگند ماه من بران کاغذ

کجاست پیک صبا تا بدوست نامه برد ‌ ‌ کز التماس نماید بصد زبان کاغذ

بنامه یاد نکرده است هرگزم آن یار ‌ ‌ ز بخت ماست که گم گشته از جهان کاغذ

ے این غزل در دیوان آصفی هم دیده شد ۱۲ م ‌ ‌ لے مقطع این غزل در دیوان آصفی بدین طور دیده شد
حلوا بسی ز شیرهٔ جان پختم آصفی الخ ۱۲ م

که غیر دوست نه بکشایدم سر نامه
مراز بهر خدا یاد کن بنوک قلم

ز خون دیده کنم مهر بر دهان کاغذ
بسوی این دل گشته کن روان کاغذ

بکاغذ از دل و جان دوست هست حافظ را
که گشت محرم اسرار دوستان کاغذ

(۵)

عشق تو رسیده است نه ما هوش کند اخذ
دستار ستاند ز سر عالم و عابد
هم دین ز دل مومن و مصلح برباید
با آنکه بتان دل ز خلایق بربایند
زان فتنه که در گوشهٔ چشمی بنشاندی

تا دیده و دل را کند از جمله بتان اخذ
زنار کند از کتف برهمنان اخذ
هم کفر کند از دل ترسا و مغان اخذ
آن دلبر عیار کند هم ز بتان اخذ
دل از همه عشاق کند گوشه نهان اخذ

حافظ که چه گویای جهان است که این است
شد گنگ مگر عشق تو اش کرد زبان اخذ

(۶)

غمهاست ای نگار مرا آنچنان لذیذ
یارب چه لذت است بغمهای هجر تو
دل را دوا تراکه ز خون و نشر غذاست
غمهای تست میوهٔ دلهای عاشقان
از چاشنی لعل لبت یافته است خلق
در جام می ز عکس رخ ساقیان فتاد

بیمار را چنانکه شود ناروان لذیذ
جز شربت وصال نباشد از آن لذیذ
حلوا کجا موافق تلخی جان لذیذ
در کام شاه تلخی آن جاودان لذیذ
آن لذتی که هست بباغ جنان لذیذ
می گرچه تلخ بود شد از لعل شان لذیذ

زان پستهٔ دهن شده معلوم واعظان
حافظ تراست میوهٔ این بوستان لذیذ

ردیف رای مهمله

(۱)

ای بر امید وصل تو موقوف کار عمر
عمر منی که پیر شوی در کنار عمر

عمر عزیز همدم ما باش یک زمان
تا خوش بود بدولت وصل تو کار عمر

عمر منی اگرچه کرا عمر است بی وفا
بادا هزار جان گرامی نثار عمر

دانند عاشقان که نیاید بهیچ کار
عمری که بی تو می گزرد در شمار عمر

زینسان که عمر میگزرد در فراق تو
از جان خود ملول شدم در گزار عمر

چون بر مدار عمر دمی نیست اعتماد
حافظ چه اعتماد کند بر مدار عمر

(۲)

ای از شام فراق روز هجران غم مخور
شام هجران هم رسد روزی بپایان غم مخور

هست تاریکی غم را روشنائی در عقب
یعنی از تاریکئ شبهای هجران غم مخور

بلبلا گر خواری ویدی ز غمهای خزان
چون بهاری می شود از عالم جان غم مخور

زلف و دل را جمع خاطر از پریشانی بود
گرچو زلف او شدی خاطر پریشان غم مخور

مژده پیراهن یوسف ز مصرت می رسد
غم مخور ای مبتلای بیت احزان غم مخور

کار اگر دشوار باشد خود بدست غم مده
می شود دشوار عالم زود آسان غم مخور

گر ندیدی حافظ از شاه سمرقند التفات
خوش شود حالت ز سلطان خراسان غم مخور

(۳)

بعد ازین هرگز نه بیند کس بهازاری دگر
همچو من میخواره و مثل تو خماری دگر

ساقئ داریم ما چندانکه می از دست وی
میخوریم و باز میگوئیم یکباری دگر

خرقه پشمینه بفروشیم و بفروشیم زهد
وز سر گیسوی تو پوشیم زناری دگر

کار گر این است کاین مشتی عزیزان می کنند
پس نمیدانیم ما جز عاشقی کاری دگر

حرمت بستار حافظ را بدار ای میفروش
کو جزین کهنه ندارد هیچ دستار دگر

(۴)

چون صبح کرد عزم جهانگیری اختیار — آفاق را ز حلّهٔ زربفت شد شعار
آفاق را طلیعهٔ مهر جهان فروز — آراسته چو طلعت خورشید کامگار
این گوهر از کدام صدف خاست کز سخا — بروی هزار کوکب رخشان کند نثار

(۵)

عاشق یارم مرا با کفر و با ایمان چکار — کشته زارم مرا با وصل و با هجران چکار
از لب جانان همی یابم نشان زندگی — پس مرا ای جان من با جان بی جانان چکار
بسته[1] عشقم مرا از شحنهٔ دوران چه غم — مفلس عورم مرا با صاحب[2] دیوان چکار
چونکه اندر هر دو عالم یار می باید مرا — با بهشت و دوزخ و با مالک[3] و رضوان چکار
قبله و محراب من ابروی دلدار است و بس — چون[4] بهر سناکان مرا با نوگل خندان چکار
هر که شد از خود مجرد در طریق عاشقی — از غم و درد دلش چه آگهی و با درمان چکار
صورت مهرویان چه خواهی سیرت مردان ببین — عاشقان دوست را با صورت ایوان چکار

حافظا گر عاشق هستی دگر ره باز گوی
عاشق[5] یارم مرا با کفر و با ایمان چکار

ــــــــ

ـه این اشعار را در بعض دواوین در ضمن غزلیات نوشته اند و با پنج شعر دیگر غزلی ساخته اند. چون آن پنج شعر در ضمن دیگر غزلیات مندرج اند در متن آن ترک نموده اینجا نوشته ام۔

خوش دولتیست خرم و خوش خسرو کریم ؎ یارب ز چشم زخم زمانش نگاه دار
زانجا که پرده پوشی لطف عمیم تست ؎ بر قلب ما ببخش که نقدیست کم عیار
می خور بشعر بنده که زیب دگر دهد ؎ جام مرصع تو بدین دُرِّ شاهوار
فرصت شمار صحبت و بشنو نگوش هوش ؎ از حال گردش فلک و دور روزگار
مسعود هوای تو حافظ کنون چو هست ؎ در دشمن و عمت دلش فتاده در دوچار

[1] کشته [2] زرگره [3] حور و باغ [4] این دل شده را با این چه و با آن چه کار [5] مرد عاشق پیشه را الخ ۱۲

(۶)

نیستی را عارفا گر عاشقی همراه گیر — پای بر فرق خداوند کلاه و جاه گیر
سنگ عبرت بر سر درویش هستی وارزن — داغ حسرت بر دل ویندار دنیا خواه گیر
ز آسمان همت در آموز و تواضع از زمین — مردمی از مهر جوی و نور مهر از ماه گیر
تا کی از تر دامنی در صحبت اخوان جاه — رو چو فراشان طناب خیمه و خرگاه گیر
عشق گوید روز و شب در بند هر تر دامنی — گر تو مرد راه باشی این سبکتر راه گیر
گرچو شاهان بر سریر ملک نتوانی نشست — رو چو مردان حلقه درگاه شاهنشاه گیر

حافظا تا کی از لا سخن گوئی بهر کس — این زمان فتراک عشق از سوی الا الله گیر

ردیف شین معجمه

(۱)

ایدل غلام شاه نجف باش و شاه باش — پیوسته در حمایت لطف اله باش
از خارجی هزار بیک جو نمی خرند — گو کوه تا بکوه منافق سپاه باش
چون احمدم شفیع بود روز رستخیز — گو این تن بلاکش من پر گناه باش
آنرا که دوستی علی نیست کافر است — گو زاهد زمانه و گو شیخ راه باش
امروز زنده ام بولای تو یا علی — فردا بروح پاک امامان گواه باش
قبر امام هشتم سلطان دین رضا — از جان ببوس و بر در آن بارگاه باش
دستت نمی رسد که بچینی گلی ز شاخ — باری بپای گلبن ایشان گیاه باش
مرد خدا شناس که تقوی طلب کند — خواهی سفید جامه و خواهی سیاه باش

حافظ طریق بندگی شاه پیشه کن — وانگاه در طریق چو مردان راه باش

ردیف ضاد

(۱)

حسن و جمال تو جهان جمله گرفت طول و عرض
دیدن حسن و خوبیت بر همه خلق واجب است
ازرخ تست مقتبس خور بچهارم آسمان
گر لب روح پرورت گل شکری نه بخشدم
بارخ تو برابری کرد و خجل شد آفتاب
جان حزین من هست مثال قرض تو
جان که فدای او نشد مرده جاودان بود

شمس فلک خجل شده ازرخ خوب ماه ارض
رویت روت ملکه بر جمله لایک است فرض
همچو زمین هفتمین مانده بزیر بار قرض
کی دل دردمند من رسته شود ازین مرض
وز قد و قامت تو سرو پای بگل شده بارض
روی نمای دلبرا تا که ادا کنیم قرض
تن که اسیر او نشد لایق اوست قطع فرض

بوسه بخاکپای او دست کجا دهد ترا
قصه شوق حافظا باد رساندش بعرض

ردیف کاف

(۱)

ای که شور انگنده در بزم خوبان از نمک
می برد آب گهر لعلت بدریا تشنی خویش
گو نمک می ریزد لعلت بر دل بریان من
از نمک خندان کند هر لحظه یارم پسته را
فتنه می بینم دران جا دو مست از شراب

داد مستان لبت در خنده بستان از نمک
میکند نرخ شکر یاقوت ارزان از نمک
زانکه میدانم که باشد ذوق بریان از نمک
دیده هرگز که گردد پسته خندان از نمک
ذوق می یابم دران چاه زنخدان از نمک

عه مدرنازی ولطف لله هجرت سه کنی بر دم جنونی ۱۲

گر لبانت می رباید دل بشیرینی و لطف — قند شوره انگیز لعلت می برد جان از نمک

هر چه جام باده خواهد کرد از تلخی و شور — شکر شیرین لعلت می کند آن از نمک

شد دلم ریش از لب پر شور شیرینت ولی — میکنی زخم مرا هر لحظه درمان از نمک

آب حیوان یافت حافظ از نمکدان لبت — گر چه هرگز کس نیابد آب حیوان از نمک

(۲)

دوشینه رفتم نیم شب در کوی جانان سیکنک — نزدیک نهادم پای را رفتم بر ایوان سیکنک

دیدم نگار خویش را بر تخت تر در خواب خوش — من از نهیب عشق او چون بید لرزان سیکنک

کردم دو انگشتک دراز آهستک آهستک — برداشتم برقع بناز از روی جانان سیکنک

یک نیمه نرگس باز کرد از خواب جنبانید سر — شد بر رخ همچو مهش زلف پریشان سیکنک

گفتا کئی ای بی ادب گفتم من مسکین تو — ناگه کسی یابد خبر ای راحت جان سیکنک

ترسان دهان بردم همی نزدیک لعل دلکشش — اول ربودم بوسه زان شکرستان سیکنک

گفتم همی خواهم ترا تا کاندرت گیرم دمی — گفتا که اول شمع را برخیز و بنشان سیکنک

باری بکام خویشتن آوردمش در بر همی — بانگ و نوا داد آن زمان مرغ سحرخوان سیکنک

گفتا که حافظ خیز و رو در خدمت شاه جهان — بر شاه خوان این قصه را از خلق پنهان سیکنک

ردیف لام

(۱)

ببین که جور تو کردم بجان و دیده قبول — ترا زمان مشو از دوستان خویش ملول

کسی که قبله ابروی تو شناخت اگر — بسوی کعبه گزارد نماز نیست قبول

کشیده خنجر کین باز چشم قتالت — خوش آن شهید که از دست وی شود مقتول

هزار آیت رحمت بروی تست عیان — ولی چه سود چو بر من نمیکنی تو نزول

کسیکه صورت زیبای تو بدید ای جان — خطاست گر بدگر چیزی شود مشغول
سوال بوسه کنم گر من از لب لعلت — جواب گوید بر من زهی گدای فضول

ولایت دل حافظ چو عشق تو بگرفت
خراج گشت غم ایدوست در روشه محصول

(۲)

ساقی بیار باده که آمد زمان گل — تا بشکنیم توبه دگر در میان گل
کوری خار نغره زنان در چمن رویم — چون بلبلان نزول کنیم آشیان گل
در صحن بوستان قدح باده نوش کن — کایات خوشدلی همه آمد بشان گل
گل در چمن رسید مشو ایمن از خزان — یار و شراب خواه و سر بوستان گل

حافظ وصال گل طلبی همچو بلبلان
جان کن فدای خاک ره باغبان گل

ردیف میم

(۱)

آنکه او فکر دل شاد نکرده است منم — وانکه این غمکده آباد نکرده است منم
آنکه از دست تو خون خورده و از جور رقیب — دم بخود برده و فریاد نکرده است منم
آنکه جان داده نهان بر لب شیرین زنان — خویش را شهره چو فرهاد نکرده است منم
ہادی راه فنا پیر مغان ساخت مرا — مرشدی کو بخود ارشاد نکرده است منم
دہر انداخته بر ساحت دل طرح نشاط — آنکه این قاعده بنیاد نکرده است منم
آنکه با یاد تو به نشسته بین زانوی غم — وز بد و نیک جهان یاد نکرده است منم

آنکه محبوس بلا مانده چو حافظ شب و روز
خاطر از بند غم آزاد نکرده است منم

(۲)

آہ ازاں روز کہ ناگہ اجل آید بسرم
جان شیرین بلب آید کہ شود خون جگرم

تنم از تختہ ناشستہ بتابوت کشند
این و آں ماند و من حسرت داراں ببرم

دو فرشتہ کہ در آیند زنند بانگ بمن
مثل روباہ شوم گربہ صفت شیر نرم

چند روزی گزرد کس نکند یاد مرا
زن کند شوی دگر حوض بخور و سیم و زرم

اہل بیتم ہمہ گویند زنند واویلا
قصد میراث کند دشمن شیرین پسرم

توشۂ راہ سفر ہیچ نداری حافظ
چند روز یکہ مسافر شدۂ رہگزرم

(۳)

ترا گر ماہ و خور گفتیم گفتیم
و گر شمس و قمر گفتیم گفتیم

رخ و زلف ترا در حسن و خوبی
اگر شام و سحر گفتیم گفتیم

بگاہ خندہ آں دندان و لب را
اگر درّ و گہر گفتیم گفتیم

بزیبائی و رعنائی نباشد
چو تو در بحر و بر گفتیم گفتیم

بداں ہر دو لب چوں شکّر و گل
ترا گر گلشکر گفتیم گفتیم

بگوشت گر سخنہای پریشاں
چو زلفت سر بسر گفتیم گفتیم

چو حافظ ماجرای حال خود را
اگر زیر و زبر گفتیم گفتیم

(۴)

دلت را گر حجر گفتیم گفتیم
قدت را گر شجر گفتیم گفتیم

خطت را مشک گر خواندیم خواندیم
قدت را سرو گر گفتیم گفتیم

بگفتیت کہ داری تا کمر موی
زمویت تا کمر گفتیم گفتیم

ز باد آندم کہ زلفت گشت درہم
ز موجش گر شمر گفتیم گفتیم

چو گشتی زاں لب شیریں شکر باز
لبت را گر شکر گفتیم گفتیم

نمودی چوں بما رخسار و ابرو
گرت شمس و قمر گفتیم گفتیم

چہ شد گر تو رقیبی را کہ خواہی
گدای در بدر گفتیم گفتیم

ترا در مجلس خوبان عالم / اگر تاج گهر گفتیم گفتیم

چو حافظ حال خود را با دهانت / بوجه مختصر گفتیم گفتیم

(۵)

ذره سان من در هوای مهر رخسار توام / نیست یک ساعت قرار از شوق دیدار توام

جان شیریں در غمت دادم ولی بخشیدهٔ / تازه جانی خندهٔ لعل شکر بار توام

اینچنیں مائل کہ با اغیار می بینم ترا / کی کنم باور اگر گوئی کہ من یار توام

تو کشی پیش بحظ تیغ و من سر اندازم بہ پیش / چوں کنم شرمندهٔ الطاف بسیار توام

بر سر آنم کہ گر افتد ترا کاری بمن / رو نتابم گر شود سر در سر کار توام

داشتم عمری چو حافظ بر دہن مہر سکوت / عاقبت در گفتگو آورد گفتار توام

(۶)

زیاد نکہت زلف دوتات می خواہم / ز بادهٔ لعل لب جاں فزات می خواہم

نسیم گلشن فردوس و آب چشمهٔ خضر / بخاک پات کہ از خاک پات می خواہم

اگر چو فیل برانی در اسپ در تازی / چگونہ رخ بنہم من کہ مات می خواہم

جفا مجوی میازار بیش ازیں مارا / غلام گرچہ تو گوئی جفات می خواہم

طبیب دردم اگفتمش خطی بنویس / جواب داد کہ حافظ دوات می خواہم

(۷)

کو فرصتی کہ خدمت پیر مغاں کنم / وز پند پیر دولت خود را جواں کنم

من سالہا مجاور میخانہ بوده ام / باقی عمر خدمت آں آستاں کنم

وی شیشہ دید با من و بشکست محتسب / من[۱] بعد ازیں بزیر مرقع نہاں کنم

آں[۲] یار گلعذار گر از خویش راندم / خاشاک روبی در او را بجاں کنم

[۱] شیشہ را در زیر دلق ملمع نہاں کنم [۲] آں شوخ گلعذار اگر باز خواندم ۱۲

منکر رسید و می شکند شیشهٔ شراب — تدبیر آن[1] لعین تو بگو من چسان کنم

شیخم بگوش گفت حرام است می مخور — گفتم بحکم هرچه توئی چنان[2] کنم

حافظ مکن فرار ز جور رقیب سگ

کاندر پناه یار ترا در امان کنم

(۸)

ما بدرگاه جلالت به پناه آمده ایم — شرمساریم و پی عذر گناه آمده ایم

تشنگانیم دریں بادیهٔ دشت فراق — بر لب افتاده زبان بر سر چاه آمده ایم

رخت خود را نتواں برد سلامت بکنار — کاندریں بحر فنا غرق گناه آمده ایم

غیر تقصیر نداریم بدرگاه تو هیچ — عفو فرما ہی که با ناله و آه آمده ایم

به تمنای وصالت به ره دور و دراز — پا ز سر کرده همه بی ره و راه آمده ایم

حافظا غیر گنه هیچ نیاید از ما

یا مگر روز ازل نامه سیاه آمده ایم

(۹)

مرا چو قبله تو باشی نماز بگزارم — وگرنه من ز نماز و ز قبله بیزارم

به پیش قبله خاکی سجود چند کنم — من آن نیم که بدیں قبله سر فرود آرم

به پیش روی چو ماه تو سجده خواهم کرد — وگر کشند بفتوای شرع بر دارم

بجز جمال تو ام قبلهٔ دگر نبود — دران زمان که سر از خاک تیره بر دارم

بجان رسید مرا کار در غم عشقت — بیا و رحم کن و بیش ازیں میازارم

مگو که نیست گرفتار دام ما حافظ

چه سالهاست که در دام تو گرفتارم

(۱۰)

مرو که در غم هجر تو از جهان بروم — بیا که پیش تو از خویش هر زمان بروم

سخن بگوی که پیش لب تو جاں بدہم — رها مکن که دریں حسرت از جهان بروم

---

[1] ایں لعین تو [2] جهاں ۱۲

روا مدار که جان بر لب است ما ز جهان — ندیده کام دلی زان لب و دهان برویم

خوش آنزمان که ببینم در دهان لب تو — تو خود بگوی که ما از برت چسان برویم

کمان خوش خم ابرو نما بما نظری — که ما ز خویش چو تیر از خم کمان برویم

چو در کنار تو بینیم بر کنار افتیم — چو در کنار تو بینیم از میان برویم

گدای کوی شمائیم و حاجتی داریم — روا مدار که محروم از آستان برویم

نشان وصل بما ده بهر طریق که هست — که باری از پی وصل تو بر نشان برویم

بگو که حافظ ازین کو برو برای خدا — که هر چه رای تو باشد بجز بران برویم

(۱۱)

همین که قصهٔ آن شوخ بی وفا گویم — که باز چون برسد باز ابتدا گویم

خدا را که ببین ای رفیق مصلحتی — که حال خویش بگویم بیار تا گویم

شبی بآن مه اگر صحبت اتفاق افتد — زمن فسانه اگر بشنود چها گویم

گره گره شده خون دلم ولی زکسی — چو کار من نگشاید ازان چرا گویم

کنم حکایت او با خیال او همه شب — ز آشنا سخنی پیش آشنا گویم

بیک سخن ننوازی ازان بسم حافظ — تو خود بگوی که من این سخن کجا گویم

بگو دوای خود از دیگران طلب حافظ — کجا روم چه کنم درد خود کرا گویم

ردیف نون

(۱)

ای شام زکوی ما سفر[1] کن — وی صبح بحال ما نظر کن

[1] گذر. درنسخهٔ این شعر بدین طور دیده شده است باز آئی و بسوی ما گذر کن چون صبح بروی ما نظر کن ۱۲

از ظلمت شب تنم بفرسود — یارب شب ظلمتم سحر کن
ای باد سحر بگوی با یار — از درد من و بیش خبر کن
گر کشته[۱] شوم بداغ هجرت — بر کشتهٔ خویشتن نظر کن
از زلف کمان کشش بپرهیز — وز ناوک غمزه اش حذر کن
ای دل چو نمی رسی به مقصود — دم در کش و قصه مختصر کن
چوں یار سر وفا ندارد — از دست جفای او سفر کن

حافظ اگرت هوای وصل است
برخیز هلا[۲] و ترک سر کن

(۲)

دلبر جانان من برد دل و جان من — برد دل و جان من دلبر جانان من
از لب جانان من زنده شود جان من — زنده شود جان من از لب جانان من
ناله و افغان من از هوس روی تست — از هوس روی تست ناله و افغان من
در تن من جان من بی لب لعلت مباد — بی لب لعلت مباد در تن من جان من
روضهٔ رضوان من خاک سر کوی دوست — خاک سر کوی دوست روضهٔ رضوان من
این دل حیران من واله و شیدای تست — واله و شیدای تست این دل حیران من
یوسف کنعان من مصر ملاحت تراست — مصر ملاحت تراست یوسف کنعان من
سرو گلستان من قامت دلجوی تست — قامت دلجوی تست سرو گلستان من
مهر سلیمان من نقش خط سبز تست — نقش خط سبز تست مهر سلیمان من
پستهٔ خندان من لعل شکر خند تست — لعل شکر خند تست پستهٔ خندان من
شاه سخندان من حیرت حافظ فزود — حیرت حافظ فزود شاه سخندان من

حافظ خوشخوان من نقد کمال غیاث
نقد کمال غیاث حافظ خوشخوان من

(۳)

نافه شد خونیں جگر از حسرت آں موبیں — غرق خوں گشت آفتاب از غیرت آں رو بیں

۱ گو کشته شده ۔ ۲ تیغ ہجرت ۔ روان ۱۲

بزم رندان را سرودی گر نباشد گو مباش
آن سر مژگان نگه کن وان خم ابرو ببین

دینی دون زیور ملبس بر خود درست کرد
آن یل روئین تن و افسونگر جادو ببین

آنچنانم کشت کز خون سرخ شد چون لعل سنگ
تندی آن شوخ بنگر قصد آن بدخو ببین

آنکه من در جستجوی او ز خود بیرون شدم
کس ندیده است و نه بیند مثلش از هر سو ببین

(۴)

در بدخشان لعل اگر از سنگ می آید برون
آب رکنی چون شکر از تنگ می آید برون

در درون شهر شیراز از در هر خانه‌ای
دلبری رعنائی شوخ شنگ می آید برون

از سرای قاضی و مفتی و شیخ و محتسب
باده‌ای بی غش و گلرنگ می آید برون

بر سر منبر بوقت وجد و زاقی حال
از سر دستار واعظ بنگ می آید برون

در درون باغها آواز مطرب صبح و شام
وای بلبل با نوای چنگ می آید برون

در چنین شهری بهجر یار و اندوه فراق
حافظ از خانه چنین دلتنگ می آید برون

(۵)

دیده ام تا دیده حسن طلعت آن نازنین
رفت بر باد این همه تقوی و زهد و عقل و دین

سرو گل و یم اگر روزی خرامد در چمن
سرو از پا افتد بر خاک و گل گردد حزین

اہل جنت گر ببیند طلعت زیبای دوست
حور و رضوان وار خواهد گفت بروی آفرین

تیر مژگان غرقه خون می کند عشاق را
گوشه گیر ای دل چو آن ابرو کمان سازد کمین

چشم بد دل گفت یارب از جمالش دور باد
گفت بهر این دعا آمین بسی روح الامین

هر که دید آن روی و قامت گفت از حسب ملل
آفتابی بر سر سروی که دید اندر زمین

گوشه محراب ابرویش چو طاعت خانه است
غسل اگر در اشک کردی حافظا آنجا نشین

ردیف واو

(۱)

عالمی خواهم که نارد ره غم عالم درو
وز جفای مردم عالم نباشد غم درو

نه ز بیداد فلک درد دلی با صد الم
نه ز شمشیر ستم صد زخم و نی مرهم درو

از پری رویان نه بینم خیلی دنی آدمی
نی هزاران دیو از جنس بنی آدم درو

چون توان بر تافت ای دل از در میخانه رو
زانکه باشد هر سفالی کهنه جام جم درو

در دهان غنچه از لعل آب صبح نشست
لیک پندارند مردم قطرهٔ شبنم درو

حافظ در وضع دنیا بد مکن اندیشه زانکه
نکتهٔ نیکو که باشد نکته را محرم درو

(۲)

نمی رود ز سر من هوای خانهٔ تو
که هست خاک من از خاک آستانهٔ تو

همای چون نتواند بمنظر تو نشست
چگونه چغد کند جا در آشیانهٔ تو

بهر بهانه ز من چشم میکنی که شوم
هلاک چشم تو و کشتهٔ بهانهٔ تو

زمانه گرچه بسی را خراب کرد ولی
ز من خراب تری نیست در زمانهٔ تو

سرم بپای تو گر دسترس نیافت چه شد
همین بس است که شد خاک آستانهٔ تو

مراد اهل دل از خلق بر نمی آید
مگر مراد بر آید هم از خزانهٔ تو

ز عشق ناله مکن حافظ و حال بگو
گواه حال تو بس شعر عاشقانهٔ تو

(۳)

هست پنهان بدلم درد فراوان از تو
ناله زارم ازان است چه پنهان از تو

چیست بر تن همه سنگ ستم ای نخل امید
خوان این عیش مرا میوهٔ احسان از تو

صد جفا بیش مرا گر بدل و جان آید
ولدم آنها همه منت بدل و جان از تو

هست حکم تو بجان بندهٔ فرمان ترا
من بجان بندهٔ فرمانم و فرمان از تو

از تو جائی که بشاهان برسد گوشه چشم — نظری بر من درویش چه امکان از تو

خبر مستی عشقت چو به میخانه رسید — خم می برد فرو سر بگریبان از تو

ای پری گر بسر حافظ گذری هست ترا

منت سلطنت و ملک سلیمان از تو

ردیف هاء

(۱)

ای از رخ چون شمع تو روشن شده خانه — زد در دل ما آتش عشق تو زبانه

چشمت بکمان خانهٔ ابروی کشاده — پیوسته دلی برده ز هر گوشهٔ خانه

تا زلف خم اندر خم تو دام شد افتاد — مرغ دلم از خال تو در حسرت دانه

در پای تو می‌ریخت دل و می‌شدم از دست — مشاطه چو مرغول تو می‌کرد بشانه

بار ستمت بر جگر ریش نهادند — ای تیر غمت را دل عشاق نشانه

بر ما نتوان خواند فسون گل نوروز — ما و سخن دوست که اینهاست فسانه

ای ساقی گلرخ بده آن بادهٔ گلگون — وی مطرب شیرین منه از چنگ چغانه

یاقوت روان بخش تو چون گشت درافشان — در گرو زود مردمک دیده روانه

بنشین ز سر لطف زمانی بر حافظ

باشد که مساعد شودش بخت و زمانه

(۲)

گفتم ای دوست شدم عاشق آن روی چو ماه — گفت لا حول و لا قوة الا بالله

بار دیگر سخن عشق من آغاز مکن — بسکه افتاد حدیث من و تو در افواه

دلم از عشق تو دیوانه و شیداست از آنکه — بند کردیش بزنجیر سر زلف سیاه

گر کنم دعوی عشقت صنما هست مرا — مردم چشم گهربار بدان حال گواه

آفتاب رخ زیبات مبیناد زوال — که از آن جسم من خسته نزار است چو ماه

از در خویش چه رانی بجفا حافظ را
که گدا را ز در خویش نمی راند شاه

(۳)

ای نازنین صنم ز چه ام دور کرده
از کوی خویش راندی و مهجور کرده

رنجور بودم از ستم تو همیشه من
باز ایں چه جور برمن رنجور کرده

مارا همیشه می ندهی غیر درد و غم
اغیار را برای چه مسرور کرده

زاں لعل لب که آمده همچوں شراب ناب
جامی ازاں ندادی و مخمور کرده

گر نیست کونه عاشق روی تو گشته است
حافظ دریں معامله مشهور کرده

(۴)

در جمال و حسن تا مشهور عالم گشته
دیده ام بسیار گرد عاشقاں گم گشته

با که بتواں گفت ایں طوری که پیدا کرده
نازنین و شوخ بودی بیوفا هم گشته

راحت جانم شدی از لعل جاں افزای خود
بوسه بخشیدی و درماں درد هم گشته

پیش عشاق تو نباشد قدری و هم حرمتی
ای رقیب از چه به پیش او مکرم گشته

با الف قداں هنوز از جاں شوی مایل هم
حافظا با آنکه همچوں نون قد خم گشته

ردیف یا

(۱)

اگر از آب طربناک نه خوشدل باشی
خوشتر آنست بهر حال که در گل باشی

بنده پیر مغاں باش ز زاهد بگریز
راحت این است اگر زیرک و عاقل باشی

جام مستانه فراگیر و بهوش آ ای دل
تا بکی بی خبر افتاده و غافل باشی

نتواں گفت ترا هرگز دیوانه عشق
تا نه بر بهر زن اغلال و سلاسل باشی

همچو حافظ اگرت یار ز غم باز خرد
صید آں دلبر مطبوع شمایل باشی

(۲)

ای با غم تو ما را پیوند لا یزالی
عیش سگاں کوئیت ہر دل خبر چه داند
از آب دیده یارا شد رازم آشکارا
خوباں وفاں ندارند ای جمع پاکبازاں
ما تشنه لب گذشتیم بر آب زندگانی
من ترک دین و دنیا کردم ز آرزویت

قد ضاع فی هواکم عمری ولا اُبالی
یا لیت لی مجالاً فی ذالک الحوالی
ارحم علی و موعی یا من علمت حالی
لا ترقبوا وفائی عین صاحب الجمالی
یا ساقیا اغثنی من شربة الزلال
جاوزت فی هواکم عن حب جاه و مال

حافظ اگر بمیرد بر خاک آستانت
قد صار ذا حیات کانت بلا زوال

(۳)

ای باد صبا بگذر آنجا که تو میدانی
در پردهٔ اسرارش ہر گه که شوی محرم
درد دل ریشم را چوں نیست دوا پیدا
چوں جور و جفایش را دیدی که ز حد بگذشت
چوں سرمهٔ بینائی در دیده کشم گردی

احوال دلم بر گو زانها که تو میدانی
سریست بگو با او زانها که تو میدانی
لطفی کن و درمانش فرما که تو میدانی
بنشین و بیاں فرما از ما که تو میدانی
گر باد صبا آرد زانجا که تو میدانی

گفتم ز لبت بوسی ور حافظ مسکیں جاں
هستی تو بدیں راضی گفتا که تو میدانی

(۴)

ای گدایاں ترا عار ز شاهنشاهی
همه در مسجد و میخانه چه هشیار و چه مست
با تو حاجت نبود شرح غم دل کردن

هر کسی را تو دهی منصب صاحب جاهی
همه خواهند ترا تا تو کرامی خواهی
چوں تو از حال ضمیر همه کس آگاهی

۱ه همه کس را ۲ه ترا ای طلبند ۱۹

هیچ کس نیست ز اسرار تو آگاه ولی — تو ز اسرار همه خلق جهان آگاهی

بی رضای تو یکی برگ نیفتد[1] ز درخت — که تواند[1] که بملک تو کند بیراهی

حافظا[2] خدمت مردان خدا خوار مدار — زانکه تو بندهٔ دیرینهٔ این درگاهی

(۴)

ای کاج قضا نامهٔ عمرم نه نوشتی — واکنون که نوشت است بزودی به نوشتی

دایم به بغل شیشه نهان دار چو زندان — ورنه ز حسد می شکند چرخ به خشتی

گر بودے ز رد کردهٔ روز ازل این می — تقدیر برای خم او گل نسرشتی

هر کو ز دل واقف اسرار مظاهر — هم آرزوی مسجد و هم میل کنشتی

بهره بود از صلح کل آن راکه در آفاق — سازد بهمه خلق چه خوبی و چه زشتی

بودی اگر از ریو و ریا شیخ مرا کار — دامان وی از دست دمی رند بهشتی

تصدیع مده حافظ از افسانهٔ طوبی — خوشتر بودم گوشهٔ باغی ز بهشتی

(۵)

بگرد مه ز عنبر خط کشیدی — دو هفته ماه را در خط کشیدی

عطارد را اگر خواهی خط آموخت — که بر سطح قمر سر خط کشیدی

گر افسون تب عشقم نکردی — چرا بر گرد شکر خط کشیدی

نهادی خار غم ان لحظه بر گل[4] — که چون لاله ز عنبر خط کشیدی

غم و درد دل حافظ از آن است — که گرد روی دلبر خط کشیدی

(۶)

شد بهار و گذشت موسم دی — می توان کرد فکر شاهد و می

مگذران عمر بی می و ساقی — آگهی گر ز چرخ و گردش وی

[1] نیفتد کی تواند که کند با تو فلک بیراهی [2] حافظا از خدمت مردان خدا روی متاب [3] که تو خود بنده ام [4] گل [illegible] ۱۲/۳

سوی من یار آمد و بگذشت — رفت بر باد عمر من هی هی

ویران قصر صد هزار گذشت — همچو کاوس و قیصر و جم و کی

دل بدنیا مبند اگر مردی — زانکه دنیاست لا شه و لا شی

زندگی یا قسم زمی آرے — و من الماء کل شی حی

یار با ماست روز و شب حافظ

همچو جانی که هست در رگ و پی

(۷)

گشته از آتش می عارض تو گل واری — چون نالم من دل سوخته بلبل واری

دلبرا بر رخ زیبای تو آن زلف سیاه — سایهٔ بر سمن انداخته سنبل واری

وای آنکس که نه نوشید می و رندی نکند — شیشهٔ می چو صلا برزده قلقل واری

میکند قمری محنت زده در گوشهٔ باغ — از غم لاله و گل نالهٔ بلبل واری

ظاهر آنست که از بهر پریشانی ماست — حلقه حلقه شده آن زلف تسلسل واری

کی شود همنفس چون تو گدائی حافظ

پادشاهی که بود اهل تجمل واری

(۸)

گذشتی بر من غمدیده از راه جفاکاری — بلی تو عمری و از عمر کی باشد وفاداری

رقیبت در پی آزار جان ماست واویلا — سگ کوی تو پیدا کرد خوی مردم آزاری

خطا باشد بدور عارض و زلفین او گفتن — سخن از لعبتان چینی و از مشک تاتاری

بده ساقی می نابم که یکدم بی خبر گردم — که جانم بر لب آمد از تکلفهای هشیاری

تو خواهی خون ما ریز و خواهی لطف و احسان کن

عنان اختیار ما بدست تست و مختاری

(۹)

باغیم و غم عشق تو و خواب و خیالی — وز ماه رخت گشته تنم همچو هلالی

لہ چوں ۱۱ر

با محنت هجر تو شب و روز قرینم
تا با تو کجا دست دهد روز وصالی

با خیل خیال تو بود عیش دلم را
گر خاطر محزون کندم دفع ملالی

حال دل من عرض کنی پیش نگارم
ای باد صبا گر بود آنجات مجالی

ور زانکه ز حال من دل خسته بپرسد
گو از غم هجران تو گشته است خیالی

هر کس ز جهان منصب و مالی طلبیدند
ما را غم عشق تو به از منصب و مالی

حقا که نخواهم نه بدنیا نه به عقبی
جز خاک سر کوی تو مالی و منالی

گفتم بجهان آرزوی وصل تو دارم
گفتا چکنی حافظ سودای محالی

تمت الملحقات

۲۷۴ ف

صحت نامهٔ دیوان حافظ شیراز

صفحه	سطر	خطا	صواب
۲	۸	رنگین	رنگین
؍؍	فٹ نوٹ سطر ۳	ابهام	ایهام
؍؍	؍؍ ؍؍ ؍؍ ۱۰	اهمال است نه	اهمال بمعنی ترک کردن نه امهال بمعنی مهلت دادن ۔
۳	فٹ نوٹ سطر ۲	نه بیای موجده	نه بیای موحده
؍؍	؍؍ ؍؍ ؍؍ ۵	بر آمد	بر آید
۶	۱۶	بعسق	به عشق
۸	۱۴	مسارا	مارا
۹	۱	وضع مهر و وفا	خال مهر و وفا
؍؍	فٹ نوٹ سطر ۲	در مصرع ثانی بجای وضع مهر و وفا الخ	این عبارت را حذف باید کرد
۱۲	۱	نزهتگاه	نزهت گاه
۱۲	۱۱	تازنینی	نازنینی
۱۲	۱۴	نکارسنان	نگارستان
۱۲	۱۶	مهوش	مهوش
؍؍	فٹ نوٹ سطر ۳	پائی کوب	پای کوب
۱۴	۸	صلائی	صلای
۱۵	فٹ نوٹ سطر ۲	یار ترسا بچه	یار ترسا بچه

صفحہ	سطر	خطا	صواب
۱۶	۶	کزرہ	گزرہ
۱۷	فٹ نوٹ سطر اخیر	ہمتا نیت	ہمنا نیست
۲۱	۱	مراط بگو نبساز	مراو بگو نساز
۲۲	۵	نزجّم	تبرّحم
۲۳	۶	شادی وبہنت	شادی بہشت
"	۱۴	فسانہ افسوں	فسانہ و افسوں
"	۱۸	ہرکہ	ہر آنکہ
۲۴	۳	یکشنبہ	یکشبہ
"	۴	رخم	زخم
۲۵	۱۶	پیز طریقتم	پیر طریقتم
۲۸	۱۰	مصرع اول چنیں	خمار عشق تو دیشب اندر اندرونم بود
۳۱	۱۱	نرگیس	نرگسین
۳۳	۲	لبش	کلبش
"	۷	بزمگاہ	بہ بزمگاہ
۳۴	۱۰	مونیست	موئی است
۳۵	۱۹	زراہ دید	زراہ دیدہ
۴۰	۱۳	تنیں	بہ تن
۴۱	۱۴	نسخہ ۵	حذف باید کرد و بجای آں نسخہ ۶ را نسخہ ۵ باید خواند
۴۲	فٹ نوٹ سطر ۳	نسخہ ۶ فقر	فقر
۴۳	۱۹	بروں الی	بروی آی
۴۶	۳	چہ نغمہ کردہ در پردہ سماع	چہ نغمہ کرد کہ در پردہ سماع
"	۶	نوز قید	نور زید

صفحہ	سطر	خطا	صواب
۴۶	فٹ نوٹ سطر ۳	زخم	زخم
۴۷	۲	اندازدہ نیاز	رند از رہ نیاز
۴۹	۵	خرقہ زاہد مرا	خرقہ زند مرا
۵۰	۱۵	حدیث	حدیث ہول قیامت
״	۱۶	غم بہن	غم کہن
״	۱۷	ازکہ اسم	ازکہ کبر سم
۵۱	۱۰	خیال نظر	خیال منظر دوست
״	۱۴	غلام چاکرادست	غلام چاکر دوست
۵۴	۹	ورزوی تو	وزروئی تو
״	۱۸	رشد ماشد	مرشد ماشد
۵۵	۱۶	یرتوی	پرتوی
۵۶	۳	یاری بروبرد	باری بردیرد
״	۱۸	نام زنگ است	نام زنگ است
۵۷	۸	آتادرہ	نادرہ
۶۰	۸	سرہ بلندش	سرو بلندش
۶۲	۱۷	افروز کاشانہ	افروز زکاشانہ
۶۳	۱۸	درودیف	در ردیف
۶۴	۱	ستانی تاج	ستانی باج
۶۵	۱۵	زقایق الاصباح	زفالق الاصباح
״	فٹ نوٹ سطر ۳	بیادثہ بند	بپادشہ بنہ
۶۶	۴	ششی نروزآور	ششی بروز آور
״	۱۳	اگر میل دل ہرکس بجائی است	اگر میل دل ہرکس بجائی است
۶۷	۶	تازہ مزہ حضور	تازہ مرہ حضور

صفحہ	سطر	خطا	صواب
۶۰	۱۳	دوام عیش میسرنمی شاد	دوام عیش میسرنمی شود
رر	۱۱	ترسم	ترسم
رر	۱۴	می داں کہ رر	میداں کہ در حریم حرم
۶۸	۶	تبرک جنت	بہ ترک جنت
رر	۲۰	ریس	زپس
۶۹	۷	چشم مست کہ	چشم ستت کہ
۷۰	۲	کزعشق کشیدہ است بو	کزعشق نکشیدہ است بو
رر	۴	اگر بنیم ستم	اگر بنیم ستم
رر	۶	پر نیرنگ	پر نیرنگ
رر	۸	جای پری مرد	جای پری بود
رر	۹	ایں شہر ببوین	ایں شہر ببویش
۷۱	۵	از کریمی گو بنیا	از کریمی گویبا
رر	۸	باید برید	باید برید
رر	۹	حافظ کذو	حافظ کہ زد
۷۲	۳	بہ بطالت	بہ بطالت
۷۳	۵	می بیعش	می بے غش
رر	فٹ نوٹ سطر ۲	زدل گدازی اخلاص	زدل گدامی اخلاق
۷۵	۶	خوارزم یاخیند	خوارزم یاخیند
۷۶	۱	ازوی	ازوای
رر	۱۱	ازکار ما نرسد	ازکار کار ما
۷۷	۴	چرخ شغلہ بیں	چرخ سفلہ بیں
رر	۶	شکر بصیر	شکر بہ صبر
رر	اخیر	روز محنت وخم	روز محنت وغم

صفحه	سطر	خطا	صواب
۷۸	۲	زبر	زبرای
〃	۴	به جیبر . کلاه فند	به جیبر ... کلاه نهد
〃	۵	بخرمن	به خرمن
〃	۶	پیسرّ	به سرّ
〃	۱۳	بیرن	بیرون
۷۹	۱	ابل	ابل
〃	اخیر	شعیده بانه	شعبده باز
۸۰	۱	دورهست	درره است
۸۰	۵	لغان	فغان
〃	۷	نقش ابل	نقش ال
〃	۱۶	مسکین مس	مسکین من
۸۱	۱	کراریانی داد	کرازیانی داه
۸۲	۵	ثواب	صواب
〃	〃	زصبا	زسبا
۸۳	۲	بآب دیده خونِ جگر	بآب دیده وخون جگر
۸۵	۱	ثباق	تیاق
۸۶	۱	سنگ لعل اشود	سنگ لعل شود
۸۸	۱۴	نیبذ	نبیذ
۹۹	۴	داساد	داماد
۱۰۰	۴	کارکیست	کارکسی است
۱۰۱	۹	زرلف	ز زلف
〃	۱۵	بریط	بربط
۱۰۳	۳	دباغ	دماغ

صفحہ	سطر	خطا	صواب
۱۰۴	۱	صراحی کشم	صراحی می کشم
۱۰۶	۳	دختر بہت	دختر مست
〃	۶	انچہ یا	انچہ با
۱۰۹	۸	حبسن	حبس
۱۱۵	۳	از چشم	از چشم
۱۱۹	اخیر	ازحسن شناسی	ازحسن شناسی
۱۲۷	۱۸	مگر رسم	مگر رسیم
۱۳۳	۴	چارہ	چاہ
۱۳۷	فٹ نوٹ سطر ۱	نقش سحرام	نقش بحرام
۱۳۹	۱	از بنم	از نیم
۱۴۳	۷	اززا طلت	ارزا طلست
〃	۱۲	نالہ و فریاد لہ دوش	نالہ و فریاد کہ دوش
۱۴۶	۶	وان بکاو	وان یکاد
۱۴۸	۱	نشان فٹ نوٹ ۶	نشان فٹ نوٹ ۱
〃	۷	انچہ تعین	انچہ تعیین
۱۵۶	۱۵	بزن خالی	بزن فالی
۱۵۹	۳	بازر	بازار
〃	۱۲	لعلے ار دان	لعلے از کان
۱۶۳	۶	شلر خواب	شکر خواب
۱۶۴	۱	اک قدح	آں قدح
〃	۱۵	نزہست	نزہت
۱۶۵	۲	بکام دل	بکام دل
〃	۳	خرم اند واشاد	خرم اند وشاد

صفحه	سطر	خطا	صواب
۱۶۷	۴	گوگناه است	گرگناه است
۱۶۹	۱	گروت	گرفوت
״	مصرع ثانی	ارمی	ارمی
״	۱۰	دربش شناخت	درین نه شناخت
״	۱۴	بازگویم زدیں	باز گویم نه دریں
۱۷۰	۱۵	کلبۂ اهزان	کلبۂ احزان
۱۷۱	۱۴	عهده	عهد
۱۷۲	۱۲	جام بغلت	جام لعلت
۱۷۳	۱۲	مشکو جامی	مشکو جامے
۱۷۷	۳	تاہید	ناہید
״	۸	سرمۂ از	سرمۂ ناز
۱۷۸	۵	مه بهار	سربیاز
״	״	گونی عشق	گوی عشق
״	۲۰	هرکس عربده	هرکسی عربده
۱۸۰	۱۵	زکار هرمرغی است	نه کار هر ـ مرغی است
۱۸۲	۱۳	بوسیده گردد	پوسیده گردد
۱۸۳	۲	جبر برد	خبر برد
״	۶	مدلبر بای	بدلربائی
״	۱۰	بنوی گل	به بوی گل
״	۱۲	بسرّ عیب	بسر غیب
۱۸۴	۹	چه چشم مست تو	چو چشم مست تو
۱۸۵	۱۵	نگری نکن	نگری مکن
۱۸۶	۷	کمای ابروئیست	کمان ابروئی است

صفحہ	سطر	خطا	صواب
۱۸۷	۳	تا سخن دانستہ گو	یا سخن دانستہ گو
"	۸	دیگ وسینہ	دیگ سینہ
۱۸۸	۱	بیہودہ ام	بیہودم
۱۹۰	۶	ازمراد	ارمراد
۱۹۲	۹	سیردی	سپردی
۱۹۴	۱	تا لیسوزی	تا نسوزی
"	۳	خاکی سا	خاکی ما
۱۹۵	۲	وزریم	ورزیم
"	۳	چو تیزی	چہ تیزی
"	۴	چہ قلس	چو قلس
۱۹۷	۴	عام	جام
"	"	حال وجاہ	مال وجاہ
"	۱۴	بحرابات	بہ خرابات
۱۹۹	۳ فٹ نوٹ	ازاغ	الفاغ
"	"	نوشتہ	نوشتہ اند
۲۰۲	۱۱	معل ونگار خندہ جام	لعل نگار و خندہ جام
۲۰۳	۱۴	دو بویت بدہم	دو بوست بدہم
۲۰۶	۱	نیک حریقم	نیک حریفیم
"	۱۶	کیک	کبک
۲۰۸	۵	عن الاطوال	عن الاطلال
"	۱۸	منقسم	مقسم
۲۰۹	۶	پیرمن	پیرہن
۲۱۰	۴	شکل شمایل	شکل وشمایل

صفحه	سطر	خطا	صواب
۲۱۰	۱۲	ارشافعی	ازشافعی
۲۱۱	۸	داتم	واتم
۲۱۲	۳	ساقیا برخیزد	ساقیا برخیز
رر	۱۰	ندیم وماه	ندیم ماه
رر	۱۱	ان بینند ہوا	بینند ہوّا
رر	۱۳	مرنج	مرتجی
رر	۱۵	ماالجوان	ماالجوانح جمع جانحه بمعنی استخوانهائے پهلو نزدیک سینه۔
۲۱۴	۱۱	دریاوکوه درره من خسته وضعیف۔	دریاوکوه درره ومن خسته وضعیف
رر	۱۴	ازبدبد	اربدبد
۲۱۸	۱۴	ران عرق چینیم	زان عرق چینیم
رر	۱۵	طعیل	طفیل
رر	۱۸	لے	ئے
۲۱۹	۱۴	بفرما	بفرمای
۲۲۲	۳	تیر	تیز
۲۲۳	۱۳	حزم	خرّم
۲۲۵	۱۸	ورنه افسانه	ورا فسانهٔ
۲۲۶	۵	دل زکاری	دل وکاری
رر	۱۱	میانجی	میانجی
۲۲۸	۱۱	بعدازین بارخ خوب نظر	بعدازین بارخ خوب تو نظر
رر	۱۵	جانان ندهد	جان ندهد
۲۳۴	۱۳	بهندکسی	پندکسی
۲۳۳	۳	نه غنیت	نه غیبت

صفحه	سطر	خطا	صواب
۲۳۳	۱۷	کزوری مردم	که زور مردم
۲۳۸	۷	روی دایمای	روی دریای
"	۱۰	چشم یار	بچشم یار
۲۴۵	۸	روورفت	زو ورفت
"	۱۳	جادثه	حادثه
۲۶۷	۱۷	نی فشاند	می فشاند
۲۸۰	۱۷	کافر بیباد	کافر مبنیاد
۲۸۱	۱۴	برم	بانم
۲۸۵	۱۲	تطیب بومی	تطیب نومی
۳۲۱	۱۹	نه افتد	نه فتد
"	۲۱	نه بجامه	نه تجامه
۳۲۹	۷	شعشه	شعشع
۳۳۳	۷	ساز دریشان	ساز دآشیان
۳۵۸	۱۰	محصر بستند	محضر بستند
۳۴۶	فٹ نوٹ	لیش	کیش
۳۹۲	۱	در زیر لفظ تخمیس برای حاشیه خطی بخط نسخ نوشته۔	این حاشیه خطی را حذف باید کرد۔